دیوان

وحشی بافقی



ویراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینت دُرفشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرفشانت، آفرین



مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

فروردین‌ماه یکهزار وسیصد وسی ونه

تهران ـ چاپ پیروز

گفتار ناشر

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیر کبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ و در دسترس علاقمندان قرار میدهد از یکسال و نیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دورهٔ صفویه گرفت و بهمین جهت از فاضل محترم آقای **حسین نخعی** فارغ التحصیل دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی ومعلم ومحقق باسابقهٔ ادبیات دعوت بعمل آورد وخواهش کرد که این کاررا برعهده گیرند وایشان هم بواسطهٔ علاقمندی بادبیات و تحقیقات قریب یکسال و نیم مشغول تصحیح دقیق و تکمیل و جمع آوری و مقابلهٔ اشعار و احوال وحشی شدند و شرح احوال و آثار این شاعر بلند مرتبه و عالیقدررا بنحو کامل وشایسته‌ای تهیه نموده و برای تهیهٔ شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی و چاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل و کامل و علمی در آخر دیوان اضافه نموده‌اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کاملِ ودقیقِ وزیبا با شرحِ حالِ مفصلِ و فاضلانه وفهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر ضمن تشکر از زحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار دارد که این دیوان پرارزش و آراسته را که اثر یک شاعر بزرگ و عالیقدر است بهم میهنان عزیز خود تقدیم میدارد .

موسسهٔ چاپ و انتشارات امیر کبیر

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز ‏ ‏ ‏ در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست ‏ ‏ ‏ دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پرشعله گردان سینه پردود ‏ ‏ ‏ زبانم کن به گفتن آتش‌آلود

کرامت کن درونی دردپرورد ‏ ‏ ‏ دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی ‏ ‏ ‏ کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه ‏ ‏ ‏ زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد ‏ ‏ ‏ چکد گر آب از او آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور ‏ ‏ ‏ چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را ‏ ‏ ‏ فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی ‏ ‏ ‏ ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطفت نبود پرتو انداز ‏ ‏ ‏ کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج راز در هر کنج سینه ‏ ‏ ‏ نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود به صد رنج ‏ ‏ ‏ پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری ‏ ‏ ‏ نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ ‏ ‏ ‏ مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ



فهرست

دیباچه
پیشگفتار
بخش نخست - الف - گفتار نویسندگان پیشین :

بخش سوم ـ شعرهای وحشی وچگونگی آنها :



☆

پیشگفتار

بخش نخست

نوشته‌های دیگران دربارهٔ وحشی

الف ـ گفتار نویسندگان پیشین :

وحشی بافقی از سرایندگان نامدار سدهٔ دهم هجری است که به روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی دریزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته وگاه‌گاه فرمانروایان آن شهررا می ستوده وچکامه‌ها وستایشنامه‌هایی برای آنان میسروده است . نویسندگان پیشین از دیرزمان تاکنون همگان ازاین سخنورخوشگو وسرایندهٔ ناموربه نیکی و بزرگی یادکرده و اورا بسیار ستوده اند . **امین احمد رازی** که همزمان وحشی بوده و کتاب **هفت اقلیم** خویش رادرهمان روزگار مینگاشته ویازده سال پس ازمرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده ازوحشی چنین یادکرده است [1] :

« مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است ، لآلی آبدارمثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت .

نور معنی در سواد شعر اوست   چون سحر درزلف عنبر بارشب

ومولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی و سوزی نبوده وپیوسته نشأهٔ عشقی بر مزاجش غالب میگشته » . همزمان دیگروحشی **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** درتذکرهٔ **میخانه** که به سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا به پایان آورده دربارهٔ وحشی و سرگذشت وی چنین نوشته است [2] :

---

۱ ـ هفت اقلیم ـ دستنویس شمارهٔ ۴۳۱۳ کتابخانهٔ ملك و چاپی : بخش دوم ـ صفحه ۱۸۲

۲ ـ میخانه ـ چاپ‌هند ـ صفحهٔ ۱۵۲ تا ۱۶۲

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین و نکته پردازی رنگین است ، اشعارش اکثر به طرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده و هرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یزد است . دراول جوانی وعنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و ازسرچشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود ازوطن خروج نموده به کاشان آمد و درآنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که درآن وقت محمد سلطان نام حاکم شهرمذکور بوده درایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته اند وشعروشاعری درشهر مذکوررواج تمام داشته است . عزیزی که گفتاراو نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی الاتصال درعین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی ازآن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست وباعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق درجواب این نحیف گفت که اسم من شمس الدین محمد است ، درآن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل ازمن شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که ازعالم رفت ، چون درسواد مذکوردیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم واول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگرچه هیچ ندارم سـر کلی دارم چوشب شود به سرخویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته به سلطان مذکوررسید وبهمین تقریب مرا به حضور طلبید ، چون به ملازمت اورسیدم ، باراول که چشم برمن زد حقیر به نظرش در آمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضارمجلس گفتند بلی آن بیت ازاین وحشی است . چون برادرم قبل ازاین وحشی تخلص میکرد ودر حضورسلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم وآنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظرهرکس برسد بداند که اشعار بی تخلص ازبرادرو با تخلص ازمن است کلیات اشعاروحشی به نظراین محقر درآمده ، کتاب فرهاد وشیرینش که در برابرخسروو شیرین شیخ نامی گرامی [1] گفته است قریب به دوهزار بیت است و خلد برین که درمقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده قریب پانسد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض مثنوی

[1] ـ نظامی گنجه یی

بریاض برد امید که درنظراهل هنرخارج ننماید . به تحقیق پیوسته که این غزل‌درحالت نزع گفته ، الحال برلوح مزاراو که ازسنگ رخام است نقش کرده‌اند :

گردیم نامزدبه تونابود وبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

من بودم ونمودی وباقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم ازنمود خویش

غماز در کمین‌گهر های راز بود
قفلی زدیم بردرگفت وشنود خویش

گوجان و سربرو غرض ما خیال تست
حاشا که‌مازیان‌توخواهیم وسودخویش

درسن پنجاه و دوودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرده مدفنش در محلهٔ سربرج[1] یزد برابرزیارت شاهزاده فاضل که برادرامام‌الجن والانس امام رضا علیه السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستانسرای معنوی
گشته خاموش وبه هم پیوسته‌لب

ازغم لب بستن وحشی گشاد
در پی افسوس گفتن بسته لب

سال تاریخش چو جستم ازخرد
در جواب من‌گشود آهسته لب

دست‌برسر،ای‌دریغا گفت‌وگفت:
بلبل‌گلزار معنی بسته لب

یکی ازاکابر نیزفرموده :
نظامی ز پا فتاده ».

تقی الدین اوحدی بلیانی ، همزمان دیگروحشی در **درتذکرهٔ عرفات عاشقین** که به سال ۱۰۲۲ هجری قمری بخشی از آنرا به پایان آورده دربارهٔ‌زندگی وسرگذشت وبزرگواری وحشی‌چنین‌نوشته است[2] :

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتاخرین ، املح البلغا ، اشهرالفصحا ، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استادکار خانهٔ معنی پروری ، شیربیشهٔ‌سخن،نافهٔ غزال ختن ، ادیب دبستان‌عاشقی ، با شاهد توفیق درعین موافقی ، مولانا کمال الدین‌وحشی بافقی ارشدانام واستاد کلام است صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است . درصید سخن چون شیرنخجیر انداز

---

۱ - بیر برج درست است نه «سربرج» نگاه کنیدبه‌گفتار نگارنده در بارهٔ آرامگاه‌وحشی.

۲ - عکس دستنویسی از تذکرهٔ عرفات عاشقین ، از آن آقای احمدسهیلی خوانساری‌درکتابخانهٔ‌ملک که اصل‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور هندوستان است .

ودرهوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است . سلیمان طبعش را جن و انس خیال مسخرومحیط فکرش‌راخس وخاشاك از گوهر، الحق ازمتاخرین تا غایت هیچکس به درستی کلام و..... شاعری وتازه گویی او نبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی است ، هرچه ازمطلوب میدیده به نظم می آورده لهذا اینقدرمؤثراست . کلیات اورا بنده نه هزاربیت جمع کرده ام مبنی بر قصاید غرا و مغازلات وترجیعات وترکیبات از مدایح واهاجی و مقطعات ورباعیات ومثنویات چون ناظرومنظور وخلدبرین که تمام کرده و فرهاد وشیرین که عالمگیرشده اما ناتمام است ویکهزاروسد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی اند . وقتی که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود اودربرابر برآمد وطرز نوی درعرصهٔ اوزد . هم در زمان حیات اوطرزاورا منسوخ گردانید . بنده در بدایت حال تتبع روش اوخصوص درغزل بسیار کرده‌ام ووی درداراالعبادت‌یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی [1] بسیار کرده وقاسم بیك قسمی ازشاگردان او بود. مضجع وی دریزد در سربرج [2] است قریب به حصارشهرو وی عرق تندی نوشید وخلعت بقا پوشید لهذا به تاریخ فوت اومن گفته‌ام دراو ایل حال :

چوسرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك اوبه مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کـردم
بگفتاهست‌تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

اسکندر بیگ منشی دبیر دربار شاه عباس بزرگ در کتاب **عالم آرا** که به سال ۱۰۳۸ هجری قمری (سال مرگ شاه عباس) آنرا به پایان رسانیده دربارهٔ‌وحشی چنین آورده است [3] :

« مولانا وحشی یزدی ازشعرای سخنوروسخنوران فضیلت گستر بود. همیشه در دارالعباد [4] یزد اقامت داشت . درغزل و مثنوی یگانهٔ دهراست وکتاب فرهاد وشیرین که ازنتایج طبعش دررشتهٔ نظم کشیده بین الجمهور

---

۱ ـ شاه نعمت‌الله‌ولی

۲ ـ نگاه کنیدبه گفتار نگارنده در بارهٔ آرامگاه وحشی

۳ ـ تاریخ عالم آرای عباسی از اسکندر بیك‌ترکمان ـ مجلد۱ـ چاپ امیرکبیر ـ تهران ـ صفحهٔ ۱۸۱

٤ ـ نگاه کنیدبه گفتار نگارنده دربارهٔ انگیزهٔ نامیده‌شدن یزد به «دارالعباد» و«دارلعباده»

مشهورو ابیات بلند شیرین ومعانی رنگین بلاغت آیین مندرج است و ابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار، از آن جمله به این قطعهٔ مشهورا کتفا رفت:

به جاسوسان سپرده راه پرویز خبردار از شمار گام شبدیز ....

واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیار است بدین جهت به چند بیت مشهور که در خاطر بود اکتفا نمود.

یك جهان جان خواهم وچندان امان ازروزگار
کاین جهان جان بدان جان جهان سازم نثار.....».

صادقی کتابدار در تذکرهٔ **مجمع الخواص** خود که در زمان شاه عباس به زبان ترکی جغتایی نگاشته، از وحشی چنین یاد کرده است [1]:

«مولانا وحشی بافقی - بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد. به هرحال شاعریست خوش طبع وپخته وانواع شعر بخصوص غزل راخوب میگوید. درجواب «خسرووشیرین» به نظم یك مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید. در واقع اگر به انجام میرسید آیتی میشد. این ابیات از آن است.....».

میرزا محمد طاهر نصر آبادی در **تذکرهٔ نصر آبادی** چنین نوشته است [2]:

«مولانا وحشی یزدی درتاریخ مثنوی مشهوربه ناظرومنظور یك مصرع گفته چهارتاریخ ازاو به ظهورمیرسد چنانچه نقطه دارو بی نقطه و متصل ومنفصل واین تصرف مخصوص اوست:

کتاب ناظر ومنظور بین که هربیتش
ز آسمان کمال است آیتی منزل
چودرس دولت واقبال میرسد به نظام
از این کتاب که دربی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم
دهی نظام در درج درس درج دول
گره‌گشای خیالم زمصرعی که گذشت
چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل

---

۱ - مجمع الخواص - ترجمه دکتر عبدالرسول خیام پور - چاپ ۱۳۲۷ تبریز.

۲ - تذکرهٔ نصر آبادی از میرزا محمد طاهر نصر آبادی - چاپ ۱۳۱۷ تهران - صفحه ۴۷۲

یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است
دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم
چهارم آن که در آیند عکس آن به عمل ».

علی قلی‌خان والهٔ داغستانی در **ریاض الشعرا** بیش از دیگران وحشی را ستوده و دربارهٔ چگونگی زندگی و روش او در سرایندگی چنین نوشته است [۱].

« مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بوده اند. دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است. متتبع روشی بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را برطرز وی افزوده و تغییری درطور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم رتبه واقع شده زیرا که در وادی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست. مایه و سلیقهٔ او مساعدت کرده که از عهدهٔ طرز خود بر آمده است و هر که تتبع شعر او کرد اشعارش بی‌رتبه بلکه بی معنی محض شده و هیچکس را طرز او چنان که باید به‌دست نمی‌آید و این روش بروی ختم شده است و دیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی و مایه وری او فی الجمله مانع خامی و بی رتبگی کلامش شده است. دیگران را که طرز گفتگوی او خوش آمده و خواسته‌اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره از درجهٔ فصاحت و پختگی افتاده و به جایی رسیده است که هر کس را قدری، هم از این عالم بهره باشد از شنیدن آن عار و تنفر می‌آید و همچنین شوکیاتی بخارایی که نازک خیالیها به‌جایی رسانیده است که شهباز اندیشه به پیرامون آن نمیتوان رسید چون او را نیز این روش مساعدت کرده بود فی الجمله از عهدهٔ آن بر آمد و پیروانش پی را گم کرده به ضلالت افتادند و پنداشتند که سخن ایشان نازک و بلند و بلیغ شده است و اگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت و مجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنها کردند. سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند و هرزه گویان روش خود در رواج داده کار سخن را رساندند به‌جایی که رسیده است. خصوصاً در زمان ما که هر کس از افراد انسان را باید شاعر دانست و اگر خلافش ظاهر شود، نادر است. به‌هر حال گویند که مولانا

۱ - ریاض الشعراء علی قلی‌خان واله - دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۴ کتابخانهٔ ملک.

وحشی به‌دست معشوق خود کشته شد واین‌غزل را درحالت نزع گفته است که این بیت ازآنجاست :

مگردر من نشان مرگ‌ظاهرشدکه می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

وحشی مسکین تاریخ وفات‌اوست . میانهٔ وی ومولانا محتشم کاشی مشاعرات ومهاجات واقع شده . قصهٔ فرهاد وشیرین‌وناظرومنظوراودردو مثنوی به‌کمال عذوبت وشیرین‌بیانی ادا فرموده .ازهریك چند بیت به‌جهت طبع ناظران مجموعه سمت تحریرمی یابد . از شیرین وفرهاد اوست :

الاهی سینه ای ده آتش افروز
درآن‌سینه دلی وان دل‌همه سوز ....»

درسفینهٔ **خوشگو** که به روزگارشاهی محمد شاه هندی در دهلی نگاشته شده دربارهٔ سرگذشت‌وحشی چنین آمده است[1] :

ملا وحشی بافقی ازولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف الدین بافقی . اوائل عهد اکبرشاهی وارد سند شده درمیهنه سکونت گرفت (!) اوبغایت اشتهاردارد . این اشعارازاوست :

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به‌ابرو کنند ، کردو گذشت ....

وقتی معشوق را معلم ادب‌کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم‌داردا‌وهموزن‌حسن خود گناه....

این قطعه درهجوممسکی گفته :

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بربالا نشد ....

این قطعه را درخسرووشیرین گفته بسیارمحفوظند :

یکی صیاد مرغی بسته برداشت   به‌گلشن‌بودوبندازپاش برداشت ....

☆☆☆

مشتاب دمی که جان ز غمخانهٔ تن   اینك به وداع تن برون می آید

درچهارمصرع این رباعی که گذشت خان قدردان سخن شناس تصرف به‌جاکرده فرموده‌اند : اینك به مشایعت برون میآید».

محمدقدرت‌الله‌گوپاموی‌هندی درتذکرهٔ**نتایج‌الافکار** دراین باره‌چنین‌نوشته‌است[2] :

---

۱ ــ سفینهٔ خوشگو از خوشگو ــ دستنویس‌شمارهٔ ۲۱ر۴۰۲ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

۲ ــ نتایج الافکار ــچاپ بمبی هندــصفحه ۷۳۳

« مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد به‌سر میبرد لهذا مشهور به یزدی است . در عهد شاه تهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر با لطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد وشیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور. آخرش در سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسع مأة طایر روحش را صیاد اجل به دام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید . از کلام پردرداوست .... » .

میر حسین دوست سنبهلی در تذکرهٔ حسینی نوشته است[1] « وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست » و آذر در آتشکده آورده است[2] که « اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مز بور در دار العباد یزد به سر میبرده مشهور به یزدی شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسما به خلد برین بد نگفته و یکی [در] بحر خسرو و شیرین مسما به ناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسما به فرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام میبافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه و این اشعار انتخاب و نوشته شد .... » .

رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا نوشته است[3] « وحشی بافقی از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده . دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است. قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات با غزلیات عاشقانهٔ این گروه را نگاشتن اولاست .... » و هم او در روضة الصفا آورده است که[4] « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل و تا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و

---

۱ ـ تذکرهٔ حسینی از میر حسین دوست سنبلی ـ چاپ هند ـ صفحهٔ ۳۵۸

۲ ـ آتشکدهٔ آذر ـ ویراستهٔ دکتر سادات ناصری ـ مجلد دوم ـ صفحهٔ ۶۳۴

۳ ـ مجمع الفصحا از رضا قلی هدایت ـ چاپ تهران ـ مجلد ۳ صفحه ۵۱

۴ ـ روضة الصفا ـ مجلد هشتم .

مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است . چون در یزد سکونت داشته به یزدی شهرت نموده . شعرش در تذکره‌ها مسطور است» .

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ **خلاصة الافکار** دربارهٔ روش سرایندگی و زندگی وحشی چنین نوشته است [1] .

«مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابا فغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام و بستن روزمرهٔ عوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنانچه باید بر آمده . نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبار افتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر میآید که از این دعوی خالی باشد گویند که آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی‌مروت خود کشته گشت [2] و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش به‌وضوح نپیوست . مولانا محتشم و وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند . از غزلیات ..... از فرهاد و شیرین ..... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت امام چون در نهایت شیرینی و عذوبت است بر السنه و افواه مشهور گردید و هم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت» .

محمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ روز روشن که به سال ۱۲۹۶ هجری قمری در هند نگاشته از وحشی چنین یاد نموده است [3] :

«وحشی مولانا کمال الدین از شعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به کرمان [4] و از ارشد تلامذهٔ شرف الدین علی یزدی [5] و از دوستان ملا محتشم کاشی و از

---

۱ - خلاصة الافکار از ابو طالب خان تبریزی - دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملك .

۲ - خوشنویسی در کنارهٔ همین دستنویس نوشته است « خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را بدست معشوق کشته» نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ پایان زندگی و مرك وحشی .

۳ - روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپا موی متخلص به صبا - چاپ هند - صفحهٔ ۷۵۵

۴ - بافق همواره بخشی از یزد بوده و گویا نویسندگان هندی به پیروی از آذر آنجا را بخشی از کرمان بنداشته اند؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده در بارهٔ زادگاه و شهر وحشی .

۵ - استاد وحشی شرف الدین علی بافقی بوده نه شرف الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال پیش از زادن وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ استاد وحشی .

سخنوران بانام و نشان دوران شاه عباس ماضی[1] بود و ازوطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیار کرد از اینجاست که یزدی شهرت یافته و بر انواع نظم به طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد وشیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بند اوخاص وعام را ورد زبان . وفاتش به مرض حمی محرقه درسنه احدی وتسعین و بقولی احدی وستین وتسع مأه اتفاق افتاده ودر نشتر عشق ازریاض الشعرا آورده که ازدست محبوب خود به قتل رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست:
ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب....».

محمد صدیق بهادر در تذکرهٔ **شمع انجمن** چنین آورده است[2] :
« وحشی بافقی کرمانی دریزد به سرمیبرد . به عهدشاه تهماسب صفوی به اعتبار میزیست . مرد عاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد داردومثنوی فرهاد وشیرین ودیوان شعر ازوی یادگاراست . درسنه ۹۹۱ وحشی ازوحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید ».

آغا احمد علی احمد در تذکرهٔ **هفت آسمان** نوشته است:[3]
« مولانا وحشی کرمانی که هیچگاه بی‌زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده ....[4] صاحب فهرست انگریزی گفته که سنه وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب .... ». **وملا محمد عبدالغنی** نیزدر **تذکرهٔ غنی** درستون «و» سال مرگ وحشی را ۹۹۱ ومیهن اورا «بافق» وزمان اورا دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت نموده ونوشته است[5] «ملاوحشی ازبافق که قصبه ایست ازمضافات یزد چون اکثر اوقات دریزد . به سرمیبرد به یزدی شهرت یافت . از

---

۱ ــ وحشی از سرایندگان زمان شاه تهماسب بوده نه شاه عباس بزرك که بسال ۹۹۶ یعنی پنج سال پس ازمرك وحشی برتخت نشسته است .

۲ ــ شمع انجمن از سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر الملك ــ چاپ کلکته صفحهٔ ۵۲۲ ، در این تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی کرمانی (نافقی) صفحهٔ ۵۲۲ دیگر وحشی کاشانی صفحهٔ ۵۲۲ و سدیگر وحشی دولت آبادی صفحهٔ ۵۱۰ و پاره‌ای از چامه‌های وحشی بافقی‌را در شمار چامه‌های وحشی دولت‌آبادی آورده است .

۳ ــ هفت آسمان از مولوی آغا احمد علی احمد ــ چاپ کلکته ــ صفحه ۱۰۹

٤ ــ در اینجا سخنانی از امین احمد رازی وآذر را بازگوکرده است.

٥ ــ تذکرهٔ غنی از مولانا محمد عبد الغنی خان صاحب غنی مؤفرخ آبادی چاپ هند ــ صفحهٔ ۱٤۲

شعرای شیرین زبان است . سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسما به خلد برین ویکی در بحر خسرووشیرین موسوم به ناظر ومنظور ویکی دیگر نیز در بحر خسروشیرین که ناتمام است مسما به فرهاد و شیرین ».

ب ـ گفتار نویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان وپژوهندگان همزمان ما نیز کسانی چون : حمیدالملک، رشیدیاسمی، آیتی ، مدرس تبریزی ،مازیار دکترصورتگر ، سهیلی خوانساری ، ایرج افشار ، دکترسادات ناصری و دکترافشار ، ابن یوسف وبژمان بختیاری از وحشی یادی نموده و پاره‌ای بررسیها وپژوهشها در بارهٔ سرگذشت و چگونگی چامه‌های او نموده‌اند.

شادروان **اسماعیل حمیدالملک** دیباچه‌ای کوتاه برچاپ سنگی دیوان وحشی که بسال ۱۳۴۷ هجری قمری در تهران بخش گردیده ، نگاشته و به یاری نوشته‌های برخی از پیشنیان که گفتار آنان را در پیش آوریم، بررسیهایی چند در بارهٔ زندگی وی نموده است .

شادروان **رشید یاسمی** گفتاری در بارهٔ زندگی روحی وحشی نگاشته و به گفتهٔ خود سفرنامهٔ دل آتش افروز اورا بیان داشته است. بررسیهای استاد در بارهٔ سرگذشت و زندگی وحشی چندان استادانه واستوار نیست و پیداست که برای نگارش گزارش خود بیشتر ازچند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع الفصحا دردست نداشته و به همانها بسنده کرده است ولی هرچه هست کاری کرده و خدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزاد [1] .

شادروان **آیتی** نیز در **آتشکده یزدان** (تاریخ یزد [2]) گفتاری کوتاه در بارهٔ وحشی نگاشته وسخنانی از پیشنیان بازگو کرده است .

مدرس تبریزی نیز در **ریحانة الادب** اندکی در بارهٔ وحشی به

---

۱ ـ نگاه کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ ـ صفحهٔ ۱۸۶ تا ۱۹۰ و ۲۵۷ تا ۲۶۵ و ۳۴۶ تا ۳۵۰ و ۴۲۴ تا ۴۲۸ و ۵۳۹ تا ۵۴۳

۲ ـ تاکنون چهار کتاب (وشاید بیشتر) در بارهٔ یزد نوشته شده وهرچهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند ونگارنده درنگارش پیشگفتار از هرچهار بهره‌مند شده است : ۱ـ تاریخ یزد (آتشکدهٔ یزدان) از عبدالحسین آیتی ۲ تاریخ یزد از ملا جلال یزدی ۳ ـ تاریخ یزد از احمدطاهری . ٤ـ تاریخ یزد از احمد بن حسین بن علی کاتب . سه تاریخ نخستین چاپی چهارمین دستنویسی است به شمارهٔ ۳۷۸۰ ازکتابخانهٔ ملک که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته است .

گفتگو پرداخته و سخنانی ازآتشکدهٔ یزدان و تذکرهٔ نصر آبادی گواه آورده است [1].

آقای **مازیار** دربارهٔ «فرهاد و شیرین» وحشی وسنجش آن با «خسرووشیرین» نظامی گنجه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند[2].

آقای **دکترصورتگر** استاد سخن سنج مانیز در بارهٔ سوزناکی و وزیبایی سروده‌ها وچامه‌های وحشی گفتاری نگاشته‌اند.

آقای **سهیلی خوانساری** نیز چند سطری دربارهٔ وحشی نوشته و نامه‌ای راکه وی به دلبرخود نگاشته‌بوده به‌چاپ رسانیده اند [3].

آقای **ایرج افشار** نیز بر چاپ سربی دیوان وحشی که‌آشفتگی و نادرستی بسیاری درآن نمو دار است دیباچه‌ای کوتاه نگاشته [4] و در بارهٔ سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری‌که به میخانه مرد! سخنانی از حمیدالملك و یاسمی و برخی دیگر بازگو کرده است[5].

آقای **دکترسادات ناصری** درزیرنویس آتشکدهٔآذر ازتذکره‌ها و جنگها و کتابها ونوشته‌ها وماهنامه‌هایی که‌گزارشی‌اززندگی وحشی و چگونگی سروده‌های وی در آنها آمده است، نام برده و همهٔ آنها را یکایك برشمرده وکاری بس سودمندانجام داده‌اند[6].

آقای **دکترافشار** نیزدرماهنامهٔ آینده جای‌جای از وحشی‌نامی‌برده وچندسطری نیز دربارهٔ او نگاشته‌اند [7].

آقای **ابن یوسف‌شیرازی**در فهرست دستنویسهای‌کتابخانهٔمدرسه عالی سپهسالار چند سطری‌در بارهٔ وحشی و سروده های وی نوشته‌اند[8].

آقای **پژمان بختیاری** نیزدربارهٔ آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ او گفتاری‌کوتاه نگاشته اند [9].

۱ـ نگاه‌کنید به‌ریحانةالادب ـ مجلد٤ ـ صفحه ٢٨٩.

٢ـ نگاه‌کنیدبه ماهنامهٔ‌سخن ـسال ٣ـ صفحهٔ ٢١٤ وپیشگفتار این دیوان.

٣ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ توشه ـ شمارهٔ ٤ و پیشگفتار این دیوان.

٤و٥ ـ نگاه‌کنید به دیوان‌وحشی بافقی ـچاپ‌امیرکبیرـ تهران وماهنامه دانش‌ـ سال ٢ ـصفحه ٦٣٤ تا ٦٣٦.

٦ ـ نگاه‌کنید به‌آتشکدهٔآذرویراستهٔ حسن سادات ناصری ـ مجلد ٢ ـ صفحه ٦٣٤ تا ٦٣٦

٧ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ٢ـ صفحهٔ ٣٣٥ تا ٣٣٦ و زیرنویسهای‌گفتار رشید یاسمی در همین ماهنامه.

٨ ـ نگاه‌کنید به فهرست‌کتابخانه مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجلد ٢ ـ صفحهٔ ٦٩٧و٦٩٨

٩ ـ نگاه‌کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی ـ چاپ‌کوهی‌کرمانی و نیز پیشگفتار این دیوان

بخش دوم
سرگذشت و زندگانی وحشی

نام و تخلص وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکرهٔ میخانه و دیگر عرفات عاشقین است. اگر نویسندگان این دو کتاب که کمابیش همزمان وحشی بوده‌اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی‌گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفتهٔ آن دو یکسان نیست و یکی اورا «کمال‌الدین» و دیگری «شمس‌الدین محمد» نامیده‌است.

تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ نام وحشی بی‌گمان بوده در «عرفات» خویش به روشنی اورا مولانا کمال الدین وحشی بافقی نامیده است ولی عبدالنبی فخرالزمانی در کتاب میخانه نخست خویشتن اورا به نام «مولانا وحشی یزدی» نامیده و سپس از گفتهٔ دیگری او را «شمس الدین محمد» خوانده و در بارهٔ نام و تخلص او چنین نوشته است:

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی‌الاتصال در عین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شماچیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس الدین محمد است. درآن ایامی که من در کاشان به مکتب دارای اشتغال داشتم شعر نمی‌گفتم فاما برادرم قبل ازمن شعر می گفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت چون درسوادمذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم

چو شب شود به سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم برمن زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجالس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است. چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم...».

از گفتهٔ این دو که بگذریم دیگر هیچیك از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها او را به نام شاعرانه اش «وحشی» نامیده‌اند. یکی از نویسندگان سدهٔ سیزدهٔ هجری، محمد مظفر حسین صبا نیز در تذکرهٔ روز روشن مانند بلیانی وی را به نام «کمال الدین» نامیده وچون سخنانی نا درست در بارهٔ زندگی او نگاشته میتوان انگاشت که کتاب دیگری بجز «عرفات» در دست داشته و این نام را از آن برداشته است.

در بارهٔ چگونگی تخلص وحشی چنان که دیدیم ملاعبدالنبی فخرالزمانی در میخانه سخنانی نوشته و از گفتهٔ عزیزی که گفتارش نزد او «اعتبار تمام» داشته انگیزهٔ این نامگذاری را روش نموده است. وی نخستین کسی است که در این باره سخن رانده و تاریخچهٔ این تخلص را درست یا نادرست نگاشته است. از نویسندگان همزمان ما نیز آیتی در آتشکدهٔ یزدان در این باره نوشته است: «یکی گفت تخلص وحشی را نمی‌پسندم که دیدم مردی از کتاب فروشی کتاب وحشی خواست و او گفت برو «که تاب» وحشی ندارم گفتم این پاسخ خواهنده بود نه نقد سراینده و شماهم از تخلص وحشی وحشت نیابد که این وحشی در مقابل متمدن نیست بلکه حاکی از وحشت شاعر است که در معاشرت عوام داشته و مانند وحشی صحرا رام نگشته بلکه همواره از مردم رخ نهان میداشته...».

خاندان وحشی

در هیچیك از نوشته‌های پیشین سخنی از خاندان وحشی به میان نیامده و از پدر و مادر و زن و فرزند و خانوادهٔ او نامی برده نشده و این شگفت آور هم نیست زیرا درجایی که نویسندگان همزمان او از آوردن نام درست خود او دریغ کرده‌اند چه جای آن که از خاندان او سخنی به میان آرند و تازه به گفتهٔ رشید یاسمی «گزارش زندگی وحشیان اگر هم کاملا معلوم باشد چندان قابل توجه نمی شود. چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست. سرگذشت قلب

جوشان و خروشان آرزومندی که دریك سینهٔ ساده آتش ابدی خودرا از آههای بی‌دربی مددمیفرستد ... تاریخ‌روح‌شاعرمفیدتر ، شیرین‌تر ولازم‌تر از تاریخ جسم اوست . خوشبختانه صاحبان تذکره هم عمداً یا سهواً نسبت به هرشاعری این عقیده را داشته‌اندخاصه وحشی که‌درتذکرهٔ آذر دوسطر ودرمجمع‌الفصحا کمی بیشتر[1] شرح حالش مسطور است ... ».

پدر و مادروحشی بی‌گمان‌مردمانی روستایی‌وگمنام بوده ودرگوشهٔ بافق چون‌هزاران روستایی دیگرروزگاری به سختی‌میگذاشته‌اند و شاید همین‌سختی و تنگی روزگار وبی برگ و نوایی سبب گردیده که وحشی و برادرش مرادی بافقی یار و دیار را رها نموده فرخی وار در « تلاش معاش» روبه‌سوی دیاردیگر نموده‌و یکباره دل اززادگاه خویش کنده‌اند.

سال‌زادن و زندگی وحشی

سال زادن وحشی نیز به درستی برما روشن‌نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی‌همزمان وی درتذکرهٔ میخانه‌نوشته است وی‌درپنجاه‌دوسالگی زندگی را بدرودگفته و سال‌مرگ اورانیزازگفتهٔ‌ملاقطب شده‌باف «بلبل گلزار معنی بسته لب=۹۹۱» آورده است . اگرملاعبدالنبی دراین‌باره اشتباه نکرده و به‌جای «شست ودوسالگی» « پنجاه و دوسالگی » ننوشته باشد و یـا اگر رونویسگران نوشتهٔ اورا چون نوشته‌های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین‌سان سال‌زادن وحشی ۹۳۹میشود ولی در روضة الصفا آمده است که « مولانا وحشی بافقی ظهورش‌درعهدشاه اسماعیل وتازمان شاه تهماسب در قید حیات بوده » . چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰نمیتواندباشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل درسال ۹۳۰ درسراب زندگی‌را بدرودگفته‌واگروحشی‌درهمان سال‌هم پابه‌جهان نهاده باشد ، چون سال مرگش‌روشن است‌و«قولی‌ست که‌جملگی برآنند» زندگی او شست ویك یاشست ودوسال‌میشود و بدین‌سان سخن ملاعبدالنبی فخرالزمانی ، همزمان وحشی نادرست در میآید و پذیرفتن این نا درستی هم دشوارتر از پـذیرفتن درستی سخن «هـدایت » است در روضة الصفا بویژه که وی نوشته است « تا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده» در حالی که‌میدانیم‌وحشی‌هشت سال پس ازمرگ شاه‌تهماسب هم زندگی‌کرده و برای تاجگذاری‌شاه‌اسماعیل دوم دو ماده‌تاریخ سروده است[2] ولی شگفت است که در دیوان او قصیده‌ای درستایش شاه تهماسب

۱ـ وا روی‌این‌سخن درست‌است .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸و۲۸۶ این دیوان

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که برمسند جهانبانی

نشست باز به‌دولت سکندر ثانی [1]

وچنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه‌یا درسالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است واگر چنین باشد نه تنها نوشتهٔ میخانه و روضه‌الصفا هردو نادرست درمیآید ، وحشی نیز نیز ناگزیر دارای عمری دراز نزدیك‌هشتاد،نود سال‌میگرددواین نیز پذیرفتنی نخواهد بود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره‌نوشته است « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمك میکنند ؛ به مناسبت علمی که شاه خلیل‌الله پسر میرمیران برافـراشته است قطعه‌ای سروده که‌هریك ازدو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای عزت‌طلبان‌داعیهٔ جان داران باد پای علم عز خلیل‌اللاهی [2]

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هر دو یك تاریخ معین را نشان بدهد را نشان بدهدنمیتوان سن گوینده راکمتراز ۲۵ سال دانست، بعلاوه‌معلوم میشود وحشی دراین تاریخ بزرگ‌بوده و ازبافق به‌یزد و تفت سفر کرده و به خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد ازعهدشاه اسماعیل دانست . امارا‌جع به قضیهٔ افراشتن علم که‌مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهیده نشد . این شاه خلیل‌الله یکی از اولاد میرمیران یزدی است و در سنه ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افـراشتن علم است طفل بـوده و معلوم نیست علمی کـه طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست ازاین قرارسنش تقریباً شست‌و دوسال میشود زیرا وفاتش را در۹۹۱ نوشته‌اند...». گویا نویسندهٔ‌همزمان مانیزدچار لغزش شده‌و ماده تاریخ یادشده را به‌پیروی ازحمیدالملك‌دیباچه نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به‌شمار آورده است سپس خود به‌شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست و پنج ساله میتواندچنین ماده تاریخ بسراید وبویژه چگونه و برای چه خلیل‌الله کودك علم بر می افرازد . هریك از

۱ ـ نگاه کنید به صفحهٔ ۲۷۳ این‌دیوان

۲ ـ نگاه کنید به صفحهٔ ۲۹۰ این دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳
و در این سال وحشی مردی سالمند با دو مو بوده و خلیل‌الله نیز جوانی
رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شگفتی برای سرودن « ماده
تاریخ » یا برای بر افراشتن علم نمیماند بویژه که میدانیم وحشی بیشتر
ستایشنامه‌های‌خود رادربارهٔ میرمیران‌پدر شاه خلیل‌الله سروده و خود شاه
خلیل الله رانیز درچندجا ستایشگری کرده وگذشته ازاینها ماده تاریخ یاد
شده مارادر پیدایش سال زادن یاعمر وحشی‌هیچگونه راهنمایی نمیکند و
ناگزیر بایددراین‌باره نوشتهٔ‌میخانه‌وروضة الصفا یایکی از آن دورابپذیریم
باشدکه گذشت روزگارو بررسی دانشمندان دراین رازرا برما بازکند .

زادگاه و چگونگی سرگذشت وحشی

زادگاه وحشی بافق‌است و بافق‌ازروزگاران پیش تاکنون بخشی ازشهرستان یزد به شمار می آمده ودهکده‌ای بزرگ است دربیست وچهارفرسنگی
یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی درمیخانه نوشته است «مولدش ازبافق‌است
واین بافق دهی ازاعمال یزد است ». روستای بافق اکنون نیزازبخشهای
یزدبشمارمیآید وبجزوحشی سخنوران ودانشوران دیگری چون شرف‌الدین
علی بافقی ، نجاتی بافقی ، همتی بافقی ، مرادی بافقی و بسیاری دیگررا
دردامان‌خود پرورانده ومیتواند بداشتن چنین فرزندانی برخویش ببالد.
آقای احمد طاهری درتاریخ یزد دربارهٔ این بافق نوشته است « مساحتش
بیست هزار کیلو مترمربع ، شمالش به‌کویرطبس ، شرقش به‌کویرهای
کرمان ، جنوبش به شهر بابك و مهریز، مغربش به رباطات متصل میشود ،
مرکزش بافق‌است،هوایش گرم،محصول‌عمده‌اش‌خرماو کمی گندم‌است،معادن
زیادی دارد که بعد ها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار
آید .... » . وحشی پس ازآنکه به یاری برادرش مرادی بافقی واستادش
شرف‌الدین علی‌بافقی به باغ دانش راه یافت وچیزکی فراگرفت درآغاز
جوانی یکباره زادگاه خویش را رهانمود ونخست به یزد وسپس به‌کاشان
رفت ویکچند درآنجا روزگار گذرانید ونوباوگان آن شهررا خواندن و
نوشتن آموخت . همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی دراین باره در میکده
نوشته است: «دراول جوانی وعنفوان زندگانی که هنوزواردات غیبی ریشهٔ
فیضی به اندیشهٔ اونداده وازسرچشمهٔ فیض نامتناهی‌الاهی‌لبی ترنکرده‌بود
ازوطن‌خروج نموده به‌کاشان‌آمدودرآنجابه‌مکتب داری مشغول شد....».
وحشی پس‌ازچندی کاشان رانیزرهاکرد وبه‌شهرخویش‌یزد باز گشت
وتا پایان عمردرآن شهر به‌گوشه نشینی وسوزش وسازش روزگار گذاشت
و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و

چکامه هایی نغز در بارهٔ آنان سرود .

جایگاه زندگی وشهروحشی

باره‌ای از نویسندگان پیشین وحشی را از آن رو که روزگارش را دریزد گذرانیده وزادگاهش بافق هم‌ازروستاهای یزد بوده «وحشی یزدی»و باره‌ای دیگروی راوحشی بافقی وبرخی نیزاورا «وحشی کرمانی» نامیده‌اند.
صادقی کتابدار در تذکرهٔ مجمع الخواص نوشته است: «بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعرمز بور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد .... » . آذر نیزدر آتشکدهٔ خویش نوشته است : «اصل آن جناب‌از بافق من اعمال کرمان‌است اما چون اکثراوقات‌مولانای‌مز بوردر دارالعباد یزد بسرمیبرده مشهور به یزدی شده » ولی خود در اینجا وی را تنها « وحشی » و در جا های دیگر آتشکده « وحشی یزدی » نامیده است[1] . پس از آذر و کتابدار کسان دیگری‌چون محمدصدیق بهادر در تذکرهٔ «شمع انجمن»وآغا احمد علی احمد مولوی در تذکرهٔ «هفت آسمان» و محمدمظفر حسین صبا در تذکرهٔ « روزروشن » شاید به پیروی از آذر، وحشی را کرمانی و بافق‌را بخشی‌از کرمان‌پنداشته‌اند . از نویسندگان همزمان مانیز کسانی چون رشید یاسمی دکترافشار، کوهی کرمانی، آیتی‌ومدرس‌تبریزی‌دراین باره گفتگویی نموده وچیزهایی نوشته‌اند . آیتی در آتشکدهٔ یزدان نوشته است:«وحشی بزرگترین شاعر یزد است که مفخراین شهر بلکه این کشوراست . شگفت دراینست که برخی اوراکرمانی گفته‌اند و شگفتی ترازهمه طرزمعرفی آذر است درآتشکده زیرا در کمال وضوح است که اونظرخوبی به یزد نداشته ونخواسته است وحشی باآن عظمت راکه‌تازه دراروپا میخواهد نظیرخیام معرفی شودیزدی قلمداد کرده باشد وازاینرواوراکرمانی گفته ولی حافظهٔ اواین سخن را متزلزل کرده ودرجای دیگراز کتاب خود از در بی اختیاری نوشته است‌ظهوری شاگرد ملاوحشی‌یزدی‌بود . بر کسانی که بعداز آتشکده چیزی دراین‌باب‌نوشته‌اند انتقادی نیست زیرا از آذرتقلید کرده‌اند و گاهی هم‌اشتباهی‌درنام‌میهن‌وحشی‌رخ داده‌زیراوحشی اهل‌بافق‌است و بافق‌از توابع یزد،اما کرمان‌هم قریه‌ای دارد به‌نام «بافت»وبرخی بافت‌وبافق‌را ازهم‌تمیز نداده‌اند . بافق‌یزدقصبهٔ بزرگی است وبافت‌کرمان قریهٔ‌کوچکی بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست ». وآقای دکتر افشاردرماهنامهٔ آینده دراین باره نوشته‌اند[2] «آقای کوهی‌مدیر نسیم صبا اخیراً همت به‌طبع کتابی

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذر ـ درباره ظهوری: «ظهوری‌ازتلامذهٔ‌ملاوحشی‌یزدی‌بود» ودر بارهٔ‌فهمی: «ومهاجات نهمی‌با اکثرموزونان خصوص مولانا وحشی‌یزدی مشهور و رکیك است . »

۲ ـ ماهنامه آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳۵و۳۳۶

گماشته و آنرا منتشر نموده اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد وشیرین وحشی بافقی است که مقالاتی نیز درشرح احوال واشعارش بقلم آقای یاسمی در چند شماره ازسال اول مجلهٔ آینده منتشرشد. نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی بر آن مقالات افزوده بودم. مقالات مذکور به استثنای حاشیه‌ها مقدمهٔ کتاب جدیدرا تشکیل میدهد. برخلاف مورد فوق دراینجا «نقل ازمجله آینده» قید شده است. امارا جع به قسمتهایی از آن مقالات که درمقدمه حذف شده بی سبب نبوده است چون آقای کوهی، کرمانی است و کرمانیها اصراری دارند که بافق یزدرا که زمانی نیز جزو خاك کرمان بوده (؟) جزو کرمان بدانند ووحشی را کرمانی بخوانند به این واسطه درمقدمهٔ کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف و بجای آن سطوری اضافه شده است که ویرا کرمانی نموده است. ما حرفی نداریم و کرمانی بودن این شاعررا اهمیتی نمیدهیم چه درهر حال ایرانی است و ماهم که ازطرفداران جدی وحدت ملی هستیم باهر گونه علائم واحساس جدایی مخالفیم. امادرخصوص وطن وحشی همانطور که سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی امروز جزوخاك یزد است و درزمان حیات شاعرنیز که درزمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده است. باعتبارقول آذربیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده بافق جزو کرمان بوده ولی این دلیل نمیشود که ما وحشی راکه وطن او در زمان حیات خودش وهم امروزجزویزد است کرمانی بدانیم بخصوص که که شاعرعمرش را دریزد گذرانیده واشعارشیرین عاشقانه‌اش را در آنجا سروده ودرآن شهرنیز فوت کرده است.». مدرس تبریزی نیزدر کتاب ریحانةالادب دراین باره نوشته است[1] «ومخفی نماندکه وحشی بنا برمشهور کرمانی بوده وازمردمان بافق کرمان است لیکن درذریعه وقاموس الاعلام وتذکرهٔ نصرآبادی به‌یزدی بودن اوتصریح کرده اند وشاید هردوصحیح باشد ویا دربعضی ازادوارزندگانی کرمانی بوده ودربعضی دیگریزدی باشد لیکن بنا برتحقیقی که آیتی درتاریخ یزد کرده اساساً یزدی بوده و کرمانی بودن اوغلط مشهور وبلکه بافقی‌بودن او که ظاهراً ازمسلمات است منافی کرمانی بودنش بوده وخود دلیل یزدی بودنش میباشد.... ونگارنده نیز درتأیید قول مذکور آیتی و کرمانی نبودن وحشی بافقی گوید که در مراصد وقاموس اللغه نیز گویند که «بافد» (بادال آخر بسکون فا) شهریست در کرمان ودر قاموس تصریح کرده که آن معرب « بافت » است دیگراصلا موضعی

---

۱ ـ ریحانةالادب ـ مجلد۴ـ صفحهٔ ۲۷۹

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند ....» .

هرچند برخی از نویسندگان و پژوهندگان همزمان ما، چنانکه دیدیم، دربارهٔ یزدی بودن یا کرمانی بودن وحشی به گفتگوهایی برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست و روشن است که چون وحشی روزگار خویش را سراسر در یزد گذرانیده و زادگاه وی «بافق» نیز همواره بخشی از یزد بوده و اکنون نیز هست ، وحشی را باید از سخنوران و سرایندگان یزد نامید چنانکه امین احمد رازی در کتاب «هفت اقلیم » خویش که یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا بپایان رسانیده، وحشی را از سخنسرایان یزد به شمار آورده و عبد النبی فخر الزمانی نیز که از همزمانان وحشی بوده در میخانه نوشته است زادگاه وحشی بافق است و بافق دهی است از یزد. و همزمان دیگر وی اوحدی بلیانی نیز در تذکرهٔ عرفات عاشقین به هنگام گزارش زندگی شرف الدین علی بافقی نوشته است «مولد و منشأ وی قصبهٔ بافق یزد است ...» . اسکندر بیگ ترکمان نیز که از زمان وحشی چندان دور نیست و او را نیز میتوان از همزمانان وی بشمار آورد در تاریخ عالم آرای عباسی او را «وحشی یزدی» نامیده و نوشته است « همیشه در دار العباد یزد اقامت داشت » . محمدطاهر نصر آبادی نیز در تذکرهٔ خویش او را «وحشی یزدی» نامیده و خوشگو در سفینهٔ خویش نوشته است «ملا وحشی از ولایت یزد است . از این سخنان بخوبی آشکار میشود که بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده و وحشی نیز خواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می آید و گذشته از اینها خود وحشی در دیوان خویش از یزد به نیکی نام برده و «خاک پاک یزد [1] » را ستوده و ملا فهمی کاشی نیز که از سرایندگان همزمان وحشی بوده در هجو نامهٔ خویش یزدی بودن وی را گوشزد کرده است [2].

شهر یزد در زمان وحشی

امین احمد رازی که در روزگار وحشی میزیسته در کتاب هفت اقلیم خویش در بارهٔ یزد که امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بر خود میبالد

---

۱ - جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد
حد نیست بادرا که کند زور بر غبار (۲۰۹)

۲ - وحشی به سر مبارک تو — شمشیر من است و تارک تو...
میخی که ز هجو بر تراشم — من خود عجب ار معاف باشم
یزدی باشم نعوذ بالله — سگ باشم و شافعی نباشم ...
سنی گوید به شیعه سنی — یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند — تخم افشانی دیوث روید ...

نگاه کنید به تذکرهٔ خلاصة الاشعار از تقی الدین محمد کاشی - دستنویس شمارهٔ ۵۵۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و نیز پیشگفتار این دیوان .

چنین نوشته است :

« یزد شهریست درغایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته وبهجت با خاکش آغشته .

بنا میزد زهی خاك طربناك / که کارآب خضر آید از آن خاك
چه بهجت بخش‌جای دلگشایی‌ست / چه‌شوق انگیزخاك‌خوش‌هوایی‌ست
چنان خاك فرحنا کی که دیده‌ست / بدان‌آب و هوا خاکی که دیده‌ست
چه‌فیض‌است‌آن که‌درآن‌سرزمین‌است / بهشت ارهست گویی خودهمین است

وهفته‌ای سه‌روزخاص‌وعام آن شهرومقام ازاناث وذکور به مسرت وسرور میپردازندولوای بهجت وحضورمی‌افرازند واناث

زیبایی وخونگرمی زنان یزد

آن شهر تمام ملیح وصبیح میباشند .

بر همه نزدیك دل و گرم خون
رفته چو جان در تن مردم درون[1]

وباغات دلفریب‌وعمارات‌پرزینت‌وزیب‌درآن‌خطه‌بسیاراست . خصوص‌تفت که ازجاهای نزدیك‌یزداست .

گوئی که بوستان بهشت است برزمین
رضوان به‌ماه ومشتری‌آکنده بوستان

تفت یزد

وبسیاری ازمردم قابل گازرگاه هرات را باتفت سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هریك را خصایصی است که دیگری را نیست ..... تفت که از یزد تا آنجا چهار فرسنك است در میان دو کوه رفیع واقع شده بکثرت‌عمارات دلنشین و باغات‌بهشت‌آیین ترجیح بر گازرگاه داردو رود خانه‌ای درمیان تفت واقع شده که اکثر وقت خشك است واگر آنرا آب بودی تفت را در روی زمین شبیه وعدیل نبودی ... » این تفت که امین‌احمدرازی آنرا چنین ستود به روزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران‌شهریار یزد بوده و مردم گروه گروه بدانجامی‌شتافته وبرآبادانی آن می‌افزوده‌اند.وحشی که خوداز کسانی بوده که‌بدانجابیارگاه‌شهریار باریافته واز گلگشت آن بهره‌مند گشته است ، در بارهٔ آن چنین سروده است :

۱- بگفتهٔ آن دوست دانشور وشوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب همین افسونگرهارا میخورده و اگر اینها با همه خون‌گرم بوده‌اند با وحشی بیچاره چنین نبوده‌اند ... »

تفت رشك ریاض رضوان است | كه دراوجای میر میران است
غیرت بـاغ جنت است آری | هر كجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا | كه بهار حـدیقهٔ جـان است

(صفحهٔ ۱۷۳)

نامیده شدن یزد به «دار العباد»

در بارهٔ از نوشته‌های پیشین چنانـكه دیدیم واژهٔ «دار العباد» یا «دار العباده» یا «دار العبادت» نیز بر نام یزد افزوده شده ، آقـای طاهری در تاریخ یزد در بارهٔ این نامگذاری و انگیزهٔ آن چنین نوشته است :

« چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان ازعلاءالدوله بـا لشکر بی شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (٤٤٢ هـ.ق) علاءالدوله تاب مقاومت درخود ندید وخطبه وسکه بنام طغرل کرد وطغرل آن سال باز گردید وعلاءالدوله در همان سال وفات یافت وپسرش ابومنصور بجای پدر نشست. سال بعد طغرل به اسفهان مراجعت کرد و ابومنصور پیشکش فرستاد وطغرل به ابومنصور نوشت هرچند تو از خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار از عراق هرجارا که خواسته باشی بتو میدهم. ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول کرده و دختر برادرخود ارسلان خاتون را در نکاح وی در آورد و منشور بنوشت که یزد را **دار العبادهٔ** ابومنصور ساختیم ابو منصور روانهٔ یزد گردید واز آن زمان یزد به دار العباده موسوم گشت».

گشت و گذار و آوارگی وحشی

وحشی چنانکه درپیش گفته شد در آغاز جوانی از بافق رهسپار یزد شد واز آنجـا به کاشان رفت[1] ویکچندد رآنجا فرود آمدو به «مکتب داری» پرداخت وشاید گذاری نیز به عراق کرد ولی بزودی کاشان وعراق رها کرد وبه بندر هرمز (جرون) رفت[2] واز آنجا به یزد و سپس به تفت باز گشت وبه درگاه میرمیران باریافت وبرای نزدیك ماندن بدین آستان ، شهر یزد

---

۱ ـ یوسف دیگر به دست آریم وحشی قحط نیست
مـا مـگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم .
(صفحهٔ ۱۱۳)

۲ ـ آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
هر چیز داشت وحشی بـی خـانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش به‌دست
آورد و در دیـار جرون در زمـان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

را برای فرود آمدن برگزید و تا پایان عمر در همین شهری که زیباییهای آنرا از گفتهٔ رازی برشمردیم و حافظ شیرازی سیصد سال پیش از آن دلش از وحشت آن میگرفته و زندان سکندرش نامیده است، گوشه نشین شد و سرانجام هم در همانجا مردو خاك آن توتیای چشمان خونبارش گشت. وحشی در سالهایی که در این شهر زندگی میکرد، یك بار دیگر نیز به امیدی به زادگاه خویش «بافق» بازگشت و پس از هفت ماه سر انجام با دلی شکسته و اندوهبار آنجا رارها نمود:

ایـا آفتاب معلا جناب — که از سایه ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق — سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه — نپرسید حالم نه دشمن نه دوست
جواب سلامم ندادند باز — از آن رو که اطلاق دادن بر اوست

(صفحهٔ ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت الله ولی به ماهان کرمان واز آنجا به کرمان نیز سفری کرده باشد:

شاها به طواف شاه ماهان — نی شاه که ماه بـی کم و کاست
آن قبله که درطریق سیرش — ره تـا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتـن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او تـوجـه تست — او را زتـو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — مـا خود بکجا رسیم پیداست [1]

(صفحهٔ ۳۰۱)

دربارهٔ سفر وحشی به هند نیز در سفینهٔ خوشگو اشاره‌ای رفته و نوشته شده «اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده میهنه سکونت گرفت» شاید خوشگو از این بیت وحشی چنین دریافتی رانموده:

۱ــ این چند بیت از ترکیب بندی آورده شد که وحشی درستایش میرمیران سروده و در آن زاد سفر ماهان را ازاو خواسته است. دو بیت از این ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

شاها بطواف شاه ماهان — بی شاه که ماه بی کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو یدنش مهیاست

در پیشگفتاری که آقای ایرج افشار بردیوان وحشی (چاپ امیر کبیر تهران) نگاشته اند، بچاپ رسیده و زیر آن نوشته شده «وحشی این قطعه را (۱) خطاب به میرمیران که نوادهٔ شاه نعمت الله و حاکم یزد بوده گفته است».

هندوی تو گهی که برون آمداز جهاز
از بهر عشرحاصل هندوستان فروخت
(صفحه۲۷۹)

ویا وحشی را بجای سراینده‌ای دیگر گرفته است . به هرحال چون این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی وخرسندی وحشی سازگار نیست واز نویسندگان همزمان وحشی یا دیگران و یا خود او هیچکدام سخنی در این باره بمیان نیاورده‌اند ، نمیتوان آنرا باور داشت [۱] .

پایان زندگی و چگونگی مرك وحشی

دربارهٔ چگونگی مرك وحشی تاکنون سخنانی گوناگون به میان آمده وگفتار هایی جوراجور نوشته شده است. نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی است که‌چون همزمان‌وحشی بوده‌سخنش ارزنده‌تر ازدیگران‌است . او در تذکرهٔ عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است«وی‌عرق‌تندی‌نوشید وخلعت‌بقا پوشید لهذا بتاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك اوبمستی سوی علیین ...» .

اما علی قلی خان واله درریاض‌الشعرا نوشته‌است «گویند که مولانا وحشی به‌دست‌معشوق خود کشته شد واین غزل را درحالت نزع گفته که‌این بیت ازآنجاست :

مگردرمن‌نشان مرگ ظاهرشدکه‌می‌بینم
رفیقان‌رانهانی آستین برچشم ترامشب.» .

وابوطالب خان تبریزی نیز درخلاصة‌الافکار آورده است که«گویند آن شاعر بی نظیر بر دست معشوق بی مروت خود کشته گشت . . » ونویسنده‌دیگری درکنارهٔ همین کتاب نوشته است«خیلی تعجب است ازاین اشتباه ابوطالب‌خان که وحشی رابدست معشوق کشته». آذرنیز در آتشکده به‌کوتاهی نوشته است «گویند در مجلس باده پابه علم‌بقا نهاده» ومحمد مظفر حسین صبا درتذکرهٔ روزروشن آورده است که « وفاتش‌بمرض حمی محرقه درسنه احدی‌وتسعین‌و بقولی احدی‌وستین وتسع مأة‌اتفاق‌افتاده ودر « نشترعشق » ازریاض الشعرا آورده که ازدست محبوب خود بقتل رسید

---

۱ ــ آقای ابن یوسف در این باره سخن خوشگورا راست پنداشته وبدون بررسی وباریك بینی که شایستهٔ اینگونه کارهاست نوشته‌اند« دراوائل سلطنت‌اکبر شاه به هندوستان رفته و درآنجا مشهور شده ..» . نگاه کنید بـه فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ــ مجلد دوم‌ــ صفحهٔ ۶۹۷و۶۹۸

و درحالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست :

زشبهای دگر دارم تب‌غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب...».

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی اما برخی از نویسندگان همزمان ما نیز دراین باره چیزهایی نوشته‌اند. شادروان رشیدیاسمی نوشته‌است «معروف‌است که درجوانی به‌دست رفیق خود کشته شده ولی علاوه براینکه تحقیقاً درجوانی نمرده برای قتل اوهم مدرکی‌موجود نیست» آذر مینویسد «... درمجلس باده پا به‌عالم بقا نهاده» «واین با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته‌اند[1] :

«وحشی رادلارامی بود بدرفتار وستم کردار که مانند آهوان وحشی بهیچ وسیله رام نشدی و بهیچ بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه از بی مهریش شکایتی کرد و نه از جفا کاریش حکایتی نمود. چندی براین منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلو بر بستر بیماری نهاد، دوستانش به معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی از لباس هستی عاری خواهدشد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی باید. باری از خدا بیندیش و به عیادتش قدم‌نه محبوب‌را از این قصه رقتی‌دست داد وسراسیمه به بالین بیمار دوید، چون چشم وحشی بر اوافتاد سپندوار ازجای جسته و سر برقدمش نهاد واین شعرحضوری‌را درحضورش بخواند:

به بالین آمدی دروقت مردن ناتوانی را

ازاین‌رحمت به‌مردن ساختی مایل‌جهانی‌را

دلبر دست عطوفت برسرش کشید و گفت: وحشی‌من اینك درحضورت باخدای خود عهد میکنم که ازاین‌پس لحظه‌ای ترکت نگویم و جز رضای خاطرت نجویم، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند. وحشی گریست وگفت: عزیزم.

گر زآزردن من بود غرض مردن من

مردم، آزار مکش از پی آزردن من

حضار ازحال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته و دستور داد که بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند ولباسشان رابه گلاب آمیزند،عود برمجمر ومی درساغر افکندو گفت:

---

[1] — نگاه کنید به سرآغاز فرهاد و شیرین وحشی — چاپ کوهی کرمانی — سال ۱۳۰۶ خورشیدی — تهران (آخرین روز وحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
رسم عزای مانه گریبان دریدن است.

چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی از میانه غایب شد، ساعتی گذشت و به مجلس بر نگشت، برخاسته به جستجویش پرداختند، او را دیدند که زیر درختی خفته و زندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این اشعار بر آن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش
گو جان و دل برو، غرض ما رضای تست
حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی که گذارم به یزد افتاد همان غزل را بر سنگ مزارش که آقای امیر حسین خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن ساخته بودند، یافتم و یقینم شد که این قصه حقیقت داشته و افسانه نبوده است...».

از میان این سخنان گوناگون که در بارهٔ مرگ وحشی نوشته‌اند سخن اوحدی بلیانی را بهتر و آسان‌تر میتوان پذیرفت زیرا بگفتهٔ رشید این با خوی وحشی سازگارتر است و آنچه را نیز که آقای پژمان بختیاری از جنگی کهنه آورده‌اند میتوان همان گفتهٔ بلیانی دانست جز این که دیگران به گذشت روزگار آنرا بدینسان «باآب و تاب» برای بازماندگان بازگو کرده‌اند و شاید هم چنین بوده باشد. آنچه را که رشید یاسمی نوشته که «معروف است در جوانی بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچهٔ چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از اسماعیل حمید الملك گرفته است. کشته شدن بدست دلبر چنانکه دیدیم در برخی از نوشته‌های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست ولی در جوانی کشته شدن سخنی است تازه که من بنده در هیچیك از تذکره‌ها و کتابها و نوشته‌ها و



جنگهایی که گزارش زندگی وحشی در آنها آمده است ندیده‌ام. روشن نیست که حمیدالملك این سخن را از کجا آورده؟ آیا براستی آنرا درجایی دیده وخوانده ویا از خوددر آورده ویا آنکه فردوسی وار پنجاه، شست سالگی را جوانی میدانسته است. چو آنکه‌میدانیم وحشی «درجوانی نمرده‌وبرای قتل اوهم مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملك این سخن را درجایی دیده یا از کسی شنیده باشدباید گفت گوینده یانوبسنده برای «آب‌وتاب» دادن‌به داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر، جوانی را هم بر آن‌افزوده است و اما دربارهٔ کشته شدن‌بدست‌دلبرهم بایدگفت‌خواست نخستین گوینده یانویسنده آن نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ و شمشیر آبدار دلباختهٔ خویش را ازپادر آورده‌است بلکه خواسته است بگوید غم‌واندوه ودوری دلبر، وحشی رااز‌پا درآورده‌واین مانند آنست که خوددلبراو را کشته باشد.

سال مرك وحشی

وحشی درسال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را بدرود گفته و در این باره بی‌گمان وبی گفتگو هستیم زیرا همهٔ نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرك او را چنین نوشته‌اند. تنها میر حسین دوست سنبلی درتذکرهٔ حسینی نوشته است وی در۹۶۱ مرده و پس از اومحمد مظفرحسین صبانیز در تذکرهٔ روزروشن چنانکه دیدیم سال مرك اورا «۹۶۱ یا ۹۹۱» نوشته است. پیداست که سال ۹۶۱ نمی‌تواند سال مرك وحشی باشد وبی گمان رونویسگران ۹۹۱ را به‌نادرست ۹۶۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی‌داستان ناظر ومنظوررا به‌سال ۹۶۶ سروده وخود برای آن «ماده‌تاریخی» دارد[1] وگذشته از آن‌میدانیم وی درهنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که بسال ۹۸۴ بر تخت نشسته است، زنده بوده و دوماده تاریخ در این باره سروده است[2] و همچنین برای غسلگاه میرمیران که بسال ۹۹۰ ساخته وبرای مرك دوستش‌جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده[3] و از همهٔ اینها گذشته دیگران درمرگ‌وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱ است واین نمی‌تواندنادرست باشد. چنانکه دیدیم سرایندهٔ همزمان اوتقی‌الدین اوحدی‌بلیانی‌درتذکرهٔ عرفات گفته «بتاریخ فوت اومن گفته‌ام‌دراوایل‌حال:

چوسرمستانه‌وحشی باده‌نوشیدازخم‌وحدت
روان شد روح‌پاك او به مستی‌سوی‌علیین

---

۱ - نگاه کنید به‌صفحهٔ ۴۹۰ این‌دیوان.

۲ - نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸ و۲۸۶ همین دیوان.

۳ - نگاه کنید به صفحهٔ ۲۸۲ (موضع باکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان قلی) درهمین‌دیوان

من از پیرمغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

وهمزمان دیگر او ملاعبدالنبی فخرالزمانی در تذکرۀ میخانه آورده است که « ملا قطب شده باف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستان سرای معنوی گشته خاموش و بهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد در جواب من گشود آهسته لب
دست برسر، ای دریغا گفت و گفت : **بلبل گلزار معنی بسته لب**».

و همو گفته است که « یکی از اکابر نیز فرموده: **نظامی ز پا افتاده**».

ملا میر حیدر کاشی نیز در این باره چنین سروده :

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی در ها افشاند
تا خاتمه نارسیده اما وحشی در ها در ماند
دوران بی مثنوی بی خاتمه اش تاریخ چو خواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی بی خاتمه ماند [1]

ودر مرآت العالم آمده که « عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب». ودر ریاض الشعرا « وحشی مسکین تاریخ وفات اوست» . ونیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سنه وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». ودرقاموس الاعلام نیز سال مرك او را ۹۹۲ نوشته اند.

آرامگاه وحشی

وحشی چنانکه همگان نوشته اند در یزد مرده و گورش نیز در کوی پیربرج آن شهر بوده وسنگی مرمرین که یکی از سروده‌های سوزناکش را بر آن کنده بوده اند، روزگاری آنرا میپوشانده . در تذکرۀ میخانه آمده است که «مدفنش در محلۀ سر برج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام رضا علیه السلام است واقع شده». ودر عرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد در سر برج است قریب به حصار شهر». نویسندگان همزمان ما نیز نوشته اند گور او در کوی سر برج یزد است.

چون واژۀ «سربرج» در عکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای نام کوی نیز کمی ناجور و ناباب به نظر میرسید نگارنده در این باره بررسیها و پژوهشهایی نمود و بدین جا رسید که کوی« سربرج » که رونویسگران

---

۱ ــ نگاه کنید به تذکرۀ نصرآبادی ــ چاپ تهران ــ صفحه ۴۷۵

۲ــ نگاه کنید به ماهنامۀ آینده ــ سال ۱ــ صفحه ۵۴۲

تذکره ها و همچنین نویسندگان همزمان ما نوشته اند، نادرست است و درست آن به گفتهٔ یزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جدی که در کرج نشیمن دارند «پیر برج» یا «پیره برج» است که اکنون نیز بهمین نام زبانزد است. احمد پسر حسین پسر علی کاتب نیز در تاریخ یزد که بسال ۱۱۷۹ ﻫ . ق . نگاشته و اکنون دستنویسی از آن به‌شمارهٔ ۳۷۸۰ در کتابخانهٔ ملک موجود است، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام «پیر برج» را به‌میان آورده ونخست گورهای «متبرک» این کوی را که گور امامزاده فاضل نیزازآن جمله است برشمرده است.

آرامگاه وحشی و سنگ گور و شاید کالبد اوچون خود او بگذشت روزگار گزندها و آسیبها دیده وستمها کشیده است. آقای احمدبختیاری در نامه‌ای که سالهاپیش برای رشید یاسمی فرستاده دراین باره نوشته است: «آقای امیرحسین‌خان بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ﻫ . ق .) سنگ مزار وحشی‌را در گلخن حمام صدر درآغوش خاکستر سراغ کردند، دستوردادند بنای عمارت تلگرافخانه‌را که نزدیك دارالحکومه بود برای مکان سنگ لحد وحشی تخصیص دادند. بدواً درساختمان تعمیرات کافی نموده و صحن حیاط رامسطح و باغچه بندی و گلکاری کرده سپس دروسط محوطه سکوب مربعی ساختند که ازچهارطرف پله‌های سنگی به‌بالای آن‌میرود. در وسط سکوب یك‌مربع کوچکتری بناشد که سنگ قبر وحشی بر آن‌نصب گردید. ازاطراف‌سنگ چهارستون قطور آجری بالارفته و گنبد قشنگی‌را با سقف مزین بردورش کشیدند. شکل این‌بنا به‌اصطلاح معمول چهارطاقی است اما چهارطاقی بزرگ وزیبایی که نظیرش‌را درایران کمتر دیده‌ام. مبلغی گزاف خرج این‌ساختمان شده‌است. اماسنگ مرمر اعلاست وعرض‌وطول وقطرش را هرچند به‌تحقیق درنظر ندارم ولی ازحدمتوسط قدری بزرگتراست. در حاشیهٔ سنگ یکی ازغزلیات وحشی که مطلعش این‌بیت است نقش‌شده:

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش»

رشید یاسمی نیزخود دراین‌باره نوشته است[2] «وحشی در زندگانی روی‌کام وآسایش ندید نه ازحیث معاش ونه‌ازجهت ضمیروخیال. همیشه در تنگی وسختی وتلخکامی بسر میبرد. عجبی نیست اگر بعداز وفات‌سنگ‌قبرش هم به‌زشت‌ترین‌حالتی بیفتدوشاید بقایای جسدش آتش‌حمام را غذا داده باشد.

۲- ماهنامهٔ آینده - سال ۱- صفحه ۵۴۳

شنیدم روزگاری سنگ قبراو در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سرنوشت اخیر آن سنگ را که واقع شدن در گلخن حمام صدراست به نظر بیاوریم سنگش از بهشتی به جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خود انتظار میبرده و چندجا در دیوانش پیشگویی کرده است:

گلخن فروز حیرتم، گردآورم خاشاک غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

مخصوصاً این بیت که گوید:

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را ...».

آیتی نیز سخنانی از بخت‌آورخان عالمگیری در آتشکدهٔ یزدان باز گو کرده و نوشته‌است گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود که غزلی ازخود وحشی بر آن کنده شده و آغاز آن چنین است:

کردیم نامزد به تو بود ونبود خویش
گشتیم هیچکاره به ملك وجود خویش

سنگ دیگری هم در یزدهست که میگویند جای نشستن وشعرخواندن وحشی بوده وهم اکنون نزدیك «حظیرهٔ ملا» کنارخیابان پهلوی، دم کوچه‌ای گذاشته‌شده است. یادگاه گوروحشی یعنی همان چهارطاقی زیبایی که فرماندار پیشین یزد، آقای بختیاری بسال ۱۳۲۸ ه. ق. برای نگهداری سنگ گوراو ساخته بودند سرانجام در گذرگاه خیابان پهلوی قرار گرفت واز میان رفت و سنگ مرمرین آن برای چندمین بار بگوشهٔ دیگری افتاد[1]

---

۱ ـ نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر واستوارتری از یادگاه کنونی گوروحشی وسرنوشت سنگ مرمرین آن دردست داشته باشد چندماه پیش نامه‌ای به ادارهٔ فرهنگ یزد نوشت وازسرپرست ندیده ونشناختهٔ آن اداره خواهش نمود که به یاری دبیران دانشمند وداناشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را ازتاریخچهٔ کوتاه جابجا شدن سنگ گوروحشی وبنای یادگاه اوباخبر سازند وبا این کار میهن پرستانه با نگارنده در راه خدمت به زبان وادب فارسی انباز گردند. تاکنون هیچگونه پاسخی به نامهٔ نگارنده داده نشده وآن درخواست بدست فراموشی سپرده شده است شاید به گفتهٔ آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست «غیررسمی وغیراداری» به «رسمیت» شناخته نشده ویا ازهفتخان اداری نگذشته است ... نمیدانم ...

آقای عباسعلی جدی یزدی که در کرج نشیمن دارند ومانند همهٔ مردم یزد

بقیهٔ پانویس درصفحهٔ بعد

برونسو و درونسوی وحشی

چگونگی چهره و سیما و برونسوی وحشی وحشی چهره‌ای روستایی و نازیبا و سری کل داشته و بگفتهٔ آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا طبع او خوشگل پسند و طبع خوشگلان مشکل پسند است و این دو باهم سازش نداشته» و ندارند. وحشی از زشتی و بی مویی خویش در چندین جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید که این زشتی و کری همواره او را میآزرده و بخود فرو میبرده است. ملاعبدالنبی، چنانکه دیدیم در میخانه از گفتهٔ کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان «اشتهار یافته» این است:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم چو شب شود بسر خویش مشعلی دارم

وحشی در جای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر در بارهٔ خویش گفته است:

باشد او را همین سر تاسی نه‌سری‌هم که مو بر آن باشد
قوطه ای چون فتیلهٔ مشعل آن سر کل در آن نهان باشد

(صفحهٔ ۲۸۳)

بقیه از پانویس صفحهٔ قبل

خونگرم و بی آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود وجدی که از باشندگان یزدند درخواست نموده‌اند که بررسی و پژوهشی در بارهٔ آرامگاه وسنگ گور وحشی بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ برسد وایشان در نامه‌ای که برای برادر خویش فرستاده اند در این باره چنین نوشته‌اند: «... تنها آثاری که از وحشی در دست است یک سنگ سفید روی مزار است که هم اکنون در موزهٔ فرمانداری یزد محفوظ است وسنگ سیاه دیگری در اول کوچهٔ اهرک جنب خیابان پهلوی هست که معروف است سنگ مزار وحشی بافقی است. در بافق زادگاه اصلی آن مرحوم خانه‌ایست غیر مسکون که معروف بخانهٔ وحشی است واز او متأسفانه در بافق نواده‌ای باقی نمانده است. در جای دارایی کنونی در قدیم ساختمانی بوده که بدست امیر حسین خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته شده بوده و آن سنگ سفید برروی آن نصب بوده و تفریحگاه عموم باشندگان یزد بوده و بعدها چون ادارهٔ دارایی یزد در آنجا ساخته شده آن آثار برداشته شده قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری که هم اکنون در میان خیابان افتاده و نزدیک شاهزاده فاضل است آرامگاهی بوده بنام آرامگاه وحشی که بعدها آنرا حمام کرده اند و به نام حمام صدری معروف بوده وسنگ سیاه که ذکر آن گذشت در کنار آن گرمابه بوده و آن گرمابه اکنون خیابان شده وسنگ در کنار کوچه افتاده است.».

وباز درجایی دیگر درهمین باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم / سر کل را به زیر فوطه پنهان

درآن ساعت حکیمی در گذر بود / مرا چون دید زانسان گشت خندان

پریشان‌حال خود بودم درآن‌وقت / ز فعل او شدم از سر پریشان

به‌من گفتا که دارویی مرا هست / کز آن دارو سر کل راست درمان

بیا تا بر سرت پاشم که روید / ترا موی سر از خاصیت آن

کشیدم از جگر آهی و گفتم / مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:

« زمین شوره سنبل بر نیارد / دراو تخم وعمل ضایع مگردان»

(صفحهٔ ۲۸۷)

ونیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار آورده‌است که‌مولانا غضنفر کلجاری درهجووحشی این‌دوبیتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره گردسراو / دایم زسر کل است شور و شراو

افتاده میان ما واو کشتی شعر / اما نتوان نهاد سر بر سر او

وباز درهمین کتاب دربخش گزارش زندگی وسرگذشت ملافهمی ، سرایندهٔ همزمان‌وحشی، هجونامه‌ای ازملافهمی آورده شده که دربارهٔوحشی چنین گفته است :

ملا وحشی که برسر او / بسته تتق آسمان نکبت

ملاوحشی که میتوان یافت / در چهرهٔ او نشان نکبت

ملاوحشی که رنگ‌رویش / یاد آورد ازخزان نکبت

این سخن یکی ازدشمنان وحشی بود که زردی روی آن دلباختهٔ شیدا وسوختهٔ شیرین سخن را به خزان نکبت مانند کرده بود روشن است که کسی چون وحشی با آنهمه سوزش وسازش وشیدایی وبی‌برك ونوایی ، چهره‌ای جزاین‌نمیتواند داشته باشد . وحشی ازآغاز کودکی تاپایان زندگی هیچگاه‌روی خوشی وآسایش‌ندیده وهماره درگوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی وسوختگی وآشفتگی روزگار گذرانیده وبا دیو ترسناك‌نیازدست وپنجه نرم کرده است. اگر بخواهم

تنگدستی و بی‌برگ و نوایی وحشی

سخنانی سوزناك‌ودردآگین دربارهٔ تنگدستی وبینوایی‌وسوزش‌وسازش‌این سرایندهٔ آتشین سخن بگویم ، به‌ناچار باید به‌دیوان خوداودست یازم و از سنیهٔ آتش‌افروز ودل پرسوز او دراین‌باره یاری‌بخواهم :

مجنون به من بی سر و پامیماند / غمخانهٔ من به کربلا میماند

جغدی به‌سرای‌من‌فرود آمدو گفت / کاین خانه به ویرانهٔ مامیماند

(صفحهٔ ۳۴۶)

☆☆☆

افتاده مـرا قضیه‌ای چند	اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کـم بضاعت	بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم	او رفته کنون به راه عقبا
مگذار که این متاع بی قدر	تـاراج شود چو خوان یغما

(صفحه۲۷۷)

☆☆☆

نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارها داشت بر آن کوشش،عریان‌تنی‌ام
که برو جامه ودستار کسی گیر به وام
(صفحهٔ ۲۴۹)

این‌سرایندهٔ ژنده‌پوش و بی‌برگ و نوا برای می نیزدست به‌دامان‌این وآن میزده وبردرخانهٔ قدح نوشان میرفته و«التماس‌شراب» میکرده است:

بر در خانهٔ قـدح نوشی	رفتم وکردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود	چون‌حروف شراب نیمی‌آب

(صفحهٔ ۲۷۸)

استراو همواره گرسنه وبی کاه بوده وبه یادکاه به‌کاهکشان آسمان وعلفزار فلك مینگریسته ودندان میخاییده است :

ز بی کاهی امشب ستور فقیر	بجزعون‌وعون کار دیگر نداشت
زشب تا دم صبح بر یاد کاه	نظراز ره کهکشان بر نداشت

(صفحهٔ ۲۸۰)

☆☆☆

میرسم ازراه ودارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ور نه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تاحدی که گر بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد
(صفحهٔ ۲۸۳)

☆☆☆

مرکبی دارم و از حسرت یك مشت علف
بر علفزار فلك بیند و دنـدان خاید ...
(صفحهٔ ۲۸٤)

او ازروی بینوایی ودرماندگی ، برای رهایی از شرم وامداری ، به شمشیر هجو دست یازیده وخواجه را از آن ترسانیده است :

بەما خواجه تا چند خواهید گفت　　که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید　　به رخصت که هجو شما میکنم

(صفحهٔ ۲۸۷)

او اگر بزرگان ودارندگان زمان خویش را میستوده برای آن بوده که به یاری آنان از تنگدستی و بی نوایی رهایی یابد و دست کم خودی نگه دارد :

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

(صفحهٔ ۲۴۷)



سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی　　که نیستش زمقیمان درگه تو گزیر
دمی نرفت که چشم ولبش به یاددرت　　نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
تلطفی، که ندارد بجز تو پشت وپناه　　عنایتی، که ترا دارداز صغیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو　　ز حال او نظر التفات باز مگیر...

(صفحهٔ ۲۸۵)



بخدا کز پی گدایی نیست　　اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زبور نامت　　میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم　　شاعران را گدایی است شعار
هنر من گدایی است و مرا　　از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا　　زان شود صاحب ضیاع وعقار...

(صفحهٔ ۲۰۳)

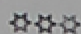
درآغاز داستان «ناظرومنظور» تنگدستی وبی سروسامانی خویش را بخوبی آشکار کرده وانگیزهٔ ستایشگری وسرایندگی خویش رابدین سان روشن ساخته است :

سر افسانهٔ غم باز کردم　　به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاك است بستر　　چه بخت است این که خاکش باد بر سر
نه ساماني که بینم شاد خود را　　ز بند غم کنم آزاد خود را

نه سر پیداست نه سامان چه‌سازم — چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
چنین یا رب کسی حیران نیفتد — بدین‌سان بی سر و سامان نیفتد...
به خویشم بود زینسان گفتگویی — که ناگه این ندا آمد ز سویی...
دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن لب بستگی آیین از این بیش...
بی‌این جنس بازاری طلب کن — برای خود خریداری طلب کن...
(صفحهٔ ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹)

او درمیان این سوز وسازها و آه وناله‌ها برای مرهم نهادن برزخمهای درون خویش، به‌دامان سخن‌سازی پناه میبرده وبدینسان خود را خرسند و گاهی نیز خشنود میساخته واز آتش درون میکاسته است:

مخور غم گرت نیست اسب رونده — چو برتوسن طبع داری روانی
(صفحه ۲۶۹)



دلا وحشی صفت یك‌حرف بشنو درلباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را با وجود آن روان بخشی
که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی
(صفحهٔ ۲۷۱)

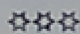
خرسندی[1] و بلندنظری وحشی

اوهرچند درسراسر زندگی خویش با دیو ترسناك بینوایی وهیولای سهمناك تنگدستی ونیاز دست وپنجه نرم میکرده ولی دربرابر، یك‌مایهٔ خشنودی داشته که همان خرسندی درون وبلند نظری اوست:

دلا اندوه دشمن گر نخواهی — ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت — خوشا درویشی و کنج قناعت
(صفحهٔ ۴۶۷)



من کیم، گشته در جوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست — طبع من قانع تغافل جوست...
(صفحهٔ ۳۶۱)



المنة لله که ندارم زر و سیمی — کز بخل خسیسی شوم، ازحرص لئیمی
شغلی نه که تاغیر بردمائدهٔ خلد — باید زپی‌جان‌خود افروخت جحیمی

---

۱ ــ اگرچه امروزاین واژهٔ زیبا را به نادرست به‌معنی خشنودی وشادی وخوشی به‌کارمیبرندولی چه بهتر که‌آنرا به‌جای خویش درمعنی «قناعت» بکار بریم.

نه‌عامل دیوان و نه‌پادر گل‌زندان | نی‌بستهٔ امیدی و نی‌خستهٔ بیمی
مائیم وهمین‌حلقی و پوشیدن‌دلقی | یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی...

(صفحهٔ ۳۳۵)

گوشه نشینی و بیکسی وحشی

وحشی با آن تنگدستی و بی‌چیزی و با این‌خوی‌شگفت ودل زود رنج و نازك خود نمیتوانسته‌است باددان‌یا چارپایان آدم‌نما که خواه‌ناخواه دوروبر او فراوان بوده‌اند بیامیزدوزندگی کند وناگزیر به کنج‌تنهایی پناه میبرده و درگوشه‌ای با پندار ها و اندیشه‌ها خویش را سرگرم نگه میداشته است:

بیا وحشی که عنقایی گزینیم | وطن درقاف تنهایی گزینیم...

(صفحهٔ۴۵۹)

☆☆☆

دلا برخیز تا کنجی نشینیم | ز ابنای زمان دوری گزینیم...

(صفحهٔ۴۳۱)

☆☆☆

مجو وحشی وفا از مردم دهر | که کار شهد ناید هرگزاززهر
ازاین‌عقرب نهادان وای وصدوای | که بردل‌جای‌زخمی‌ماندصدجای...
به کس عنقاصفت منمای‌دیدار | زمردم رو نهان کن کیمیاوار...

(صفحهٔ۴۸۸)

این خوی گوشه‌نشینی و گریز ازمردم وحشی‌را ازداشتن زن‌وفرزندو کس‌وکار نیز نومید و بی‌بهره نداشته است. گویا اودرسراسرزندگی‌خویش همسر وغمخواری‌نداشته وتنهابا دلبران‌پنداری‌دل‌خویش‌خوش‌میداشته‌است. کسی‌چه میداند، شاید وحشی چنانکه خودنیز گفته برگزیدن همدم وهمنفس را همواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی برگ‌ونوایی اورا ازاین بهرهٔ زندگی بی‌بهره میگذاشته وبگفتهٔ خود دستش بدان‌نمیرسیده است:

یك همدم و همنفس ندارم | میمیرم و هیچ‌کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل | میخواهم و دسترس ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست | آن‌نیست که‌این‌هوس ندارم

(صفحهٔ ۱۳۱)

☆☆☆

شاعر قانعم مجرد گرد | ازهمه‌چیز وازهمه‌کس فرد

(صفحهٔ ۳۶۱)



بر بی‌کسی من نگر و چارهٔ من کن | زان کز همه کس بیکس و بی یارترم من
(صفحهٔ ۱۳۸)

وارستگی و فروتنی وافتادگی وحشی

وحشی مردی وارسته وافتاده وازخودگذشته بوده و هیچگاه چون سخنوران دیگر به‌خودستایی نپرداخته وخود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده است. اوهمواره مردم‌را بداشتن‌خوی‌پسندیدهٔ‌فروتنی واداشته وهمگان را ازسرکشی‌وخودخواهی بازداشته و دراین‌باره اندرزها داده است:

ای علم کبر بر افراخته | تاج تواضع ز سر انداخته
خاك ره مردم آزاده باش | برصفت خاك ره افتاده باش
خاك‌صفت راه تواضع گزین | خاکی واز خاك نیاید جز این...
(صفحهٔ ۴۰۵)

او در بارهٔ سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار گفته‌است :

نه آن مقدارها چیزیست دلکش | که افتد طبع دانا را بآن خوش
زسدبیت ار فتد یك بیت پر کار | ز طبع من بود آن نیز بسیار
(صفحهٔ ۴۳۱)

یا :

شاها توجه تو سخن میکند نه‌من | ورنه من از کجا وزبان‌سخنگزار
(صفحهٔ ۲۰۹)

واگر گاهگاه‌به‌شیوهٔ دیگران کمی به‌خودستایی‌پرداخته ، تنهاسخنانی همانند اینهاگفته است :

به‌زاقرانم‌وخواهم که‌اگرنبودبیش | نبود کمتر ازاقران‌خودم‌قدرومقام



گزیدم گر طریق خود ستایی | بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود | وگر نه این سخن کی حدمن بود
کسی‌کاین نظم بی مقدار خواند | ز سد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد | چراغ وصف این را بر فروزد...
(صفحهٔ ۴۸۹)

بی ریایی و روشن بینی وحشی

وحشی باروشن بینی ودریافت بسیار به جهان وجهانیان مینگریسته وهمواره دورویان وریاکاران را سرزنش میکرده و هیچگاه از نکوهش آنان باز نمی - ایستاده است :

داد ازاین دیده‌های ظاهر بین ریش ودستار و وضع شاعر بین
ریش ودستار هر که به بینند از همه شاعرانش بگزینند ...
(صفحهٔ ٣٦٥)

☆☆☆

موی زنخدان گذرانی زناف لیك به آن مو نشوی موشکاف
پایه از این مایه نگردد بلند بزهم ازین مایه بود بهره‌مند...
(صفحهٔ ٣٩٩)

او در آن روزگاری که « زاهدان ریایی » وروحانی نمایان نیرنگ باز بالا دست شاهان روحانی نمای صفوی جا میگرفتند و به پشتیبانی آنان شبان وروزان سرگرم مردم فریبی وریاکاری بودند باگستاخی ودلاوری بسیاری دربارهٔ آنان چنین میگفته است :

خواهم که شب جمعه‌ای ازخانهٔ خمار آیم به در صومعهٔ زاهد دین‌دار
دربشکنم وازپس هر پردهٔ زرقی بیرون فکنم از دل او سدبت پندار
بر تن درمش خرقهٔ سالوس واز آن زیر آرم به درصومعه سد حلقهٔ زنار...
(صفحهٔ ٣٣٤)

یا :

پیش رندان حق‌شناسی درلباسی دیگر است
پر به ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(صفحهٔ ١٠)



بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
زکتاب عشق وحشی‌بنویس یك دوبابی

عشق‌وشیدایی وسوز و گداز ومهرورزی وحشی

☆☆☆

وحشی درجهان عشق وشیدایی وسوزوگداز ودلباختگی ومهرورزی مردی یگانه ودلباخته‌ای‌بی‌مانند است. بی گمان اگراین عشق آتشین‌وسوزان درنهاد او زبانه نمیکشید و دراندرون خسته‌اش این آتش نهانی وخدایی کوره‌وار نمی‌تابید این همه سخنان سوزناك وآتشین وسروده‌های‌جانگداز ودردناك دردیوان کلان اوپدید نمیآمد . رازسوزندگی و آتشباری سخنان وحشی جزاین نیست که آن سخنان از دلی دردمند و سینه‌ای آتش افروز برخاسته است .

دل وحشی مگر آتش فشانی‌ست   که درهرشعرش ازآتش‌نشانی‌ست[1]

عشق وحشی نموداری ازعشق پاکبازان و زبان اونمونه‌ای از زبان جان‌گدازان است وهیچ شنونده‌ای نیست که سخنان آتشبار ودردناك او را بشنود ودردلش شوروغوغا برپا نشود وغمهای نهفته‌اش بیدارنگردد :

زبان جان‌گدازان آتشین است   چوشمعش‌آتش اندرآستین‌است
حدیث عشق آتشبار باید   زبان آتشین در کار باید ...

(صفحه ۵۱۱)

☆

وحشی خموش باش که‌آتش‌زبان‌نشد   الادلی چوشعله بر آتش نشسته‌ای

۱ــ این‌بیت ازسرایندهٔ همزمان ما ، پژمان بختیاری‌است .

عشرت در آن سراست که آید برون ازو   هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

... (صفحه ۱۵۳)

سخنان سوزناك وغم انگیزی که وحشی در آغاز « فرهادوشیرین » خویش به یادگار گذارده ودر آن سینه‌ای آتش افروز و درونی دردپرورداز خدای خویش "خواسته است براستی درسراسر برگهای زرین « ادبیات » پهناورما یگانه و بی‌مانند است :

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز   در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل‌را که سوزی‌نیست‌دل نیست   دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود   زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد   دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی   کزآن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه   زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد   چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور   چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را   فروزان کن چراغ مرده‌ام را...

چامه های‌دردآور واندوهباری که وی درمرگ عزیزان‌خود سروده، چنان‌گیرا وسوزنده و دردناك است که همه را بی اختیار به یاد عزیزان از دست رفته می‌اندازد وسرشك اندوه ازدیدگان هرصاحب دلی روان‌میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان   کجا رفتند ایشان ، یادازایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند   بسان گنج یك یك رو نهفتند
نیامدکس کزایشان حال پرسیم   ز دمسازان خود احوال پرسیم
که درزیرزمین‌احوالشان‌چیست   جدا ازدوستاران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا   رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من   مراد جان محنت دیدهٔ من ...

(صفحه ٤٧٧)

وحشی درشناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش ازاین نیروی پاك خدایی ، سخنوری یکتا و بی‌مانند است . او مانند حکیمی خردمند و دانشمندی یگانه که درهرراز بروی گشوده باشد ازاین رازشگفت آفرینش پرده برداشته وآنرا چنین «تعریف» نموده‌است :

یکی میل است با هرذره رقاص | کشان‌هرذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن | دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر بویی ز اسفل تا به عالی | نبینی ذره‌ای زین میل خالی
زآتش تا به‌باد از آب تاخاك | ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی‌همین‌میل | جنبیت در جنبیت خیل در خیل
سراین رشته های پیچ در پیچ | همین‌میل‌است وباقی‌هیچ برهیچ
ازاین‌میل است‌هرجنبش که‌بینی | به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت | که‌خودرابرد وبر آهنربادوخت
همین‌میل آمد وبا کاه پیوست | که‌محکم کاه را بر کهربابست
به‌هر طبعی نهاده آرزویی | تك وپوداده هریك رابه سویی
برون آورده‌مجنون را مشوش | به لیلی‌داده زنجیرش که‌میکش
زشیرین کوهکن را داده شیون | فکنده بیستون پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش افروز | زده پروانه را آتش که میسوز
زگل بربسته بلبل را پروبال | شکسته خار درجانش که مینال
غرض کاین‌میل‌چون گرددقوی‌پی | شود عشق ودر آید درر گ‌وپی

(صفحه ۵۱۲)

وحشی بنیاد همه چیزجهان را تنها عشق دانسته و چنانکه دیدیم در سراسرجهان هیچ ذره‌ای را خالی ازاین میل‌نیافته وحتا جهان را « طفیل وجود عشق » دانسته‌است :

وجودعشق کش عالم طفیل‌است | زاستیلای قبض وبسط میل‌است
زاصل عشق‌اگرجویی نشان‌باز | نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگرسدآب حیوان خورده‌باشی | چوعشقی درتو نبود مرده باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق | رخ پایندگی‌در کیست در عشق
زخود بگسل ولی زنهارزنهار | به‌عشق‌آویزوعشق‌ازدست‌مگذار

... (صفحه ۵۱۳)

وحشی عشق را برای زندگی بایسته ولازم دانسته وبالاتر ازهمه‌آن را «حدکمال» خوانده‌است :

منادی‌میکندعشق ازچپ‌وراست | که‌حدهر کمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست‌دیگرجاچه بویی | زهی ناقص زدیگرجا چه جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد بی درد صاحب درد گردد
مگو نتوان دوباره زندگانی / که گر عشقت مدد بخشد توانی...

(صفحه ۵۱۶)

او همواره برای خود عشق و دلباختگی را آرزو میکرده واز دل و جان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی / دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق / مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی / ازاو مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم / به هر اندوه او سد خرمی گم
به جام او مساوی شهد با زهر / در او یکسان خواص زهر و پازهر

... (صفحه ۴۳۹)

☆

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی / خصوصا اول این جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه
چو یك جا جمع شد آن شادی عام / شدش آغاز عشق و عاشقی نام

... (صفحهٔ ۵۴۰)

اندیشهٔ عشق و عاشقی از آغاز زندگی بلای جان وحشی یا داروی درمان روح او بوده واز خیلی بیشترها عشق و سوختگی را به جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌ست / هنوز زوری و زور آزمایی نشده‌ست
دل ایستاده به دریوزهٔ کرشمه ولی / هنوز فرصت عرض گدایی نشده‌ست

...(صفحهٔ ۲۵)

☆

تا قسمتم زمیکدهٔ آرزوی کیست / رطل میی که مست شوم در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم / تا درمیان غمزهٔ بیداد جوی کیست

... (صفحهٔ ۳۰)

او پیش از آن که به دام شگفت انگیز «عشق» و در پنجهٔ بیدادگر «معشوق» اسیر گردد به‌دست خود کمند گرفتاری‌را بر گردن می‌فکنده و تشنهٔ این سوختگی و جنون بوده‌است :

خوش آن روزی که زنجیرجنون بر پای من باشد
به‌هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد
جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد

(صفحهٔ ۷۳)



دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد

بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
زنیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

(صفحهٔ ۸۷)



عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد
انتقام عهد فارغ‌بالی از جانم کشد

وعده گاهی کو که‌چون نومید برخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

آن‌غزالی را که وحشی‌خواهدارواقع شود
دهر بس نیت که ازطبع‌غزلخوانم کشد

(صفحهٔ ۸۶)



خواهم‌آن عشق که‌هستی زسرمابرد بیخودی‌آید وننگ‌خودی ازما ببرد

خانه اتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

(صفحهٔ ۵۰)

شادروان رشید یاسمی دربارهٔ این عشق آتشین وسوزان که در نهاد وحشی زبانه میکشیده وخرمن هستی اورا میسوخته چنین نوشته است:

« روزی که وحشی درآغازشیرین وفرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز ازخدا طلب میکردگویی آگاه نبود که ازنخستین‌روزحیات این موهبت درحق اوشده است وهیجانی که بعدها فریادهای عاشقانه را از دهان او بیرون میفرستاد با شیرمادر درخون او به‌گردش درآمده . بعضی طبایع همانطور که به‌هوا محتاجندبه اندوه نیزاحتیاج دارند ، اگرروزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهد قلب را ازتپش واشك را ازجریان باز دارد آن لحظه‌گویی‌چیزی‌گم کرده‌اند یا دربیابانی بیم حرمان ازآب‌زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سرمستی آنها درغمناکی و کمال سعادت آنها دراضطراب است ، ازاینروهروقت غمی‌ندارند به‌یاد غمهای گذشته‌خود را مست میکنند وهرگاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی‌حزن واندوه خانه راخالی‌می‌بینند وبی ذکرغم دل راسیروآرام نمی‌یابند ، وحشی ازاین اشخاص است ، درآخرین مراحلی که ازحیات پر مصیبت و ابتلای او باقی است بازهم درد میجوید وسوز میخواهد زیراکه به عقیدهٔ او

هرآن دل راکه سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جزآب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

باغم انس‌گرفتن این را ازدیگرمؤانست ها مختلف داردکه سیری ازمونس درآن صورت نمی‌پذیرد روز به‌روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدهش ترمیگردد ، غم راکه درجانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این‌حالت نیزمیشود باآن زهرمهلك مقایسه‌اش نمود ، هرچه بیشتررخنه کند لزوم خودرا بیشترمحسوس میسازد، سرشت‌عجیبی‌است خمیرهٔ بشر که‌هرچه برای اومضرترباشد درچشم نفس آتش افروزش‌عزیزترودرکامش لذیذ تر می‌آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به درجه‌ایست که حتا شادی نیزدر مذاق آنهادبش وبی‌مزه میآید ، عشاق دائمی یعنی آنهایی که جزدرهوای محبت تنفس نکرده‌اند یك عمردرآتش فراق میسوزند وناله‌های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنهارا به‌گلزاروصال وارد میکند ، گلهاو

بلبلها، انهار واشجار بیهوده تهنیت روز وصال میگویند، عاشق سوخته دیدگان را به حیرت میگشاید و به هرجانب مینگرد، آهی کشیده وچشم برهم میگذارد ومیگوید:

وصل اگر اینست وذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هرروزنهٔ امیدی که برآنها بگشایند جز منظرحزن چیزی از آن مشاهده نمیکنند، آن کلام امیدبخشی را که سالها ازدلدار آرزو داشته‌اند اگرازدهان‌دوست بشنوند یا باورنمیکنند یا آنرا برخلاف طبیعت‌واستعداد خود یافته بحال خویش مضر می‌بینند:

لطفی که بدخو سازدم ناید به‌کارجان من
اسباب کین‌آماده‌کن‌خوی عتاب اندیش‌را

عشاق که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا به‌جوش میآورد اگرروزگاری دربخارخیال تنفس کردندودرسرزمین آرمان تفرج نمودند دیگردنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند.

وحشی ادعا میکند وراست میگوید که عالمی میان حیات و مرگ وجود داردکه برهردو مرجح است:

برون ازمردن واززیستن‌بس‌بلعجب جایی‌ست
که‌آنجا میتوان بودن ز تنگ‌جسم‌وجان فارغ

این‌عالم که نزد عاقل جزمحیط خیال نیست درچشم عاشق حقیقی‌ترین مواقف است. برای سرمستان عشق این‌عالم به‌انواع مختلف‌تعبیرمیشود و همه مفهوم میگردد وبرای عاقل عالم مذکورحالتی است مرکب از زیستن ومردن نه بیرون ازآن‌دوحالتی که شخص را درسرحد آن دوعالم به‌اهتزاز درآورده چون مرغی که برشاخهٔ مایل برآب جای گرفته باشد هرلحظه‌از حرکت نسیم درآب فرورفته ودرهوا بالامیآید، چنین حالتی برای کسی که غالباً درآن غوطه‌وراست البته برهرموقع حقیقی برتری دارد وچون روزی برایش دست‌ندهد به انواع حیل‌خویشتن را درآن می‌افکند گاهی‌ازشراب

وحشی که همیشه میل ساغر دارد — جز باده‌کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدوی سرش ازباده‌پراست — یعنی که مدام باده در سر دارد

ولی این وسیلهٔ دروغی اگراشخاص مبتلارا در حدودآن عالم وارد میکند برای کسی که یك نظرآن محیط فریبنده رادیده باشد دیگر کفایت

نمیکند واستعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی وددرهنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود ، وحشی وامثال او که برای زیست درآن عالم آمده‌اند راه خودرا بهتر میشناشند .

من آن مرغم که افکندم به‌دام سد بلا خودرا
به یك پروازبی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم درسر ، نه‌پایی داشتم درگل
به‌دست‌خویش کردم‌اینچنین‌بی دست‌وپاخودرا

برای چه ؟ برای آنکه خوب میدانند که همین پروازبی هنگام آنها را به شاهراه عشق که یکی ازمراحلش آن‌عالم است هدایت خواهدکرد ، راست است که دراول تصنع میکنند وخودرا با اختیار درآن دام می‌اندازند ولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی برآنها مستولی میشود وگاهی در طرفة‌العینی خودرا ازآن مقدمهٔ به‌خود بستگی به‌نتیجهٔ‌بی‌اختیاری رسیده می‌بینند به‌قسمی که متعجبانه میگویند:

آن آرزو کـه دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود، به‌این عشق چون کشید
آن‌نم که بود قطره شد وقطره جوی‌آب
وز آب جوگذشت وبه توفان خون کشید

به این‌سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانند که درآخـرین درجهٔ حرارت عشق میسوزند و هروقت درآن درجـه نقصانی بیابند به‌هروسیله محرکی میجویند :

دلم خودرا به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد ؟

برای هوشیاروعاقل عالمی که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً مطلوب نمی نماید ولی این درنخستین‌مرحله یعنی آن‌جایی که برای‌هوشیاران بینا مرئی‌است صدق میکند در بحبوحهٔ توفان مـرغ دریانورد دیگر چیز مؤثری احساس نمیکند .

به عالمی که‌منم منتهای عرصه مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به محض اینکه ازقبهٔ دریا به‌قرب ساحل کشیده شد ومنظرهٔ خاك

لطمات موج دریارا برای اومحسوس کرد دردی که اینهمه شکایتهاازدهان عشاق ابرازمیکند حملات خوددرا شروع مینماید ، آنگاه تا به خشکی نیفتد یابه‌قبهٔدریا بازنگردد آرام برای اومیسر نیست .

پروانه‌ام و عادت من‌سوختن خویش تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه‌ای که به قلم اشخاص حساس وشاعرتحریریافته باشدلفریب ومفید واقع میشود زیراکه حقایق‌عالم باچشم شاعرانه دیده شده و به قلم جاذب نگارش‌یافته‌است، بدیهی است هرقدرتفرجگاه عجیب تروناشناخت‌تر باشد شرح‌آن دلکش ترخواهدبود ، درصحرای عشق بسیارتفحص و کشفیات کرده اند و اخبار باور نکردنی ازآنجا در آورده‌اند ولی تمام نشده و نخواهدگشت .

هرچه‌گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را

زیرا که وسعت مکان ازیك‌طرف وتبدلات بی‌انتهای مناظرازطرف دیگرهمواره شرح این مسافرتها راتازه ترازپیش جلوه میدهد خاصه‌وقتی که باتنوع بیان مسافرتوأم‌گردد :

در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی
بینی که دراین ره چه‌نشیب وچه فرازاست

ازاین جهت سفرنامهٔ روح وحشی که مسافری جهان‌دیده و آگاه از مسیرخویش است کمترازدیگران مفید ومشغول کننده نیست » .

وحشی همه کس را مردمیدان‌عشق وهم‌نبرداین شیرقوی‌پنجه‌وزورمند نمیداند . اوبرای شناوری درردریای بی کرانهٔ عشق «اساسی کوه بنیاد» و دلی آهنین میجوید ودراین‌باره به‌کسانی که درکنارهٔ این دریای بی‌پایان وآتشبار ایستاده وبه خود نام عاشقی بسته‌اند چنین اندرزمیدهد:

اگر داری دلی در سینهٔ تنگ — مجال‌غم دراوفرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار — سرکوی فراغ ازدست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خودخورکه‌کاهی در ره باد
یکی بحراست عشق بی کرانه — در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر — دراین آتش سمندر شو سمندر



مزاج عشق بس مشکل پسنداست / قبول عشق برجایی بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناك / نبندد عشق هرصیدی به فتراك
دلی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد باوجود یك جهان شور

(صفحه ۵۱۴)

وحشی خواهان وشیفته وبالاتر بگویم دیوانهٔ عشق بوده ولی عشق واقعی وراستین. اوعشق وشهوت را ازهم جدا دانسته وهیچگاه آن دورا باهم نیامیخته وخود درپی «عشق مجازی» وهوسبازیها گامی برنداشته‌است:

به شهوت قرب تن باتن ضروراست / میان عشق و شهوت راه دوراست
به شهوت قرب جسمانی‌ست ناچار / ندارد عشق با این کارها کار
زبعد ظاهری خسرو زند جوش / که خواهددست باشیرین درآغوش
چوپاك است ازغرضهاطبع فرهاد / ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد

(صفحهٔ ۵۱۸)

اودرجای دیگر دربارهٔ این پیوند روحانی ونیروی خدایی که‌عشقش نام نهاده‌اند بدین‌سان سخن گفته واین چنینش شناسانده است:

ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنایی هست مفتوح
ازین‌در کان به‌روی‌هر دو بازاست / ره آمد شد ناز و نیاز است
میان‌آن دودل کاین دربود باز / بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست / گمان‌این مبر کاین درتوان بست
بودهرجادری ازخشت وازگل / برآوردن توان الا در دل
تنی‌سهل‌است کردن ازتنی دور / دل ازدل‌دور کردن نیست‌مقدور
درآن قربی که باشد قرب‌جانی / خلل چون افکند بعد مکانی
که‌مجنون‌خواه‌درحی‌خواه‌دردشت / به جولانگاه لیلی میکند گشت

(صفحهٔ ۵۱۸)

وحشی درآغازعشق وعاشقی که هنوز تاب وتوان خویش را در این راه پرآسیب ازدست نداده بوده گاهگاه دربرابردلبر نازمیکرده وبی‌نیازی ازخود نشان‌میداده وچنین میگفته است:

میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست
امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست

(صفحهٔ ۴۰)



عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چندگه بایار بودی ، چندگه بی یارباش
(صفحهٔ ۹۸)

☆

روم به جای دگردل دهم به یاردگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری‌دهم‌این‌دل که‌خوار کردهٔ‌تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
(صفحهٔ ۹۲)

☆

جستم از دام به دام آر گرفتار دگر
من نه‌آنم که فریب تو خورم باردگر
(صفحهٔ ۹۴)

☆

نیستیم ازدوریت با داغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان‌است لیکن‌ما پشیمان نیستیم
(صفحهٔ۱۱۳)

☆

سالها هم بگذرد وحشی که سویش‌نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین یك ماه بود
(صفحهٔ ۶۰)

☆

نه احتراز ازآن جانب است همواره کهی‌زجانب‌وحشی‌هم احترازی هست
(صفحهٔ ۴۲)

☆

گرنه‌عاشق صبر میدارد به تنهایی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست
(صفحهٔ ۳۲)

☆

شدم سویش به تکلیف کسان اماپشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
(صفحهٔ ۱۳۲)

اوبسیار دم ازشکیبایی‌وتوانایی خویش میزده و ازاین راه دلبر را بیمناك وهراسان میساخته است :

ماچون زدری پای، کشیدیم کشیدیم امید ز هرکس که بریدیم بریدیم
دل‌نیست کبوترکه چوبرخاست‌نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
(صفحهٔ۱۱۲)

☆

من اگر این بار رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
(صفحهٔ ۱۳۴)
☆

صبرخواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چوخواهم مردگوازحسرت دیدارباش
(صفحهٔ ۹۹)
☆

کوه منت بردلم نه منتت بر جان من
عاشقی را رکن‌اعظم بردباری گفته‌اند
(صفحهٔ ۷۶)
☆

ولی چه‌سود که‌این پایداری وبردباری دیری‌نپاییده واو که درآغاز آنسان دم ازشکیبایی وتاب تنهایی میزده سرانجام اینسان در برابر عشق زانوزده وازپا درآمده است:

آن نصیحتها که‌میکردیم اهل‌عشق را   این‌زمان معلوم‌ماشدکان‌همه‌افسانه‌بود
(صفحهٔ ۵۸)
☆

گویند که پیش آر صبوری به غم عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
(صفحهٔ ۹۱)
☆

سوزتب فراغ تو درمان پذیر نیست   تا زنده‌ام چوشمع ازاینم گزیر نیست
رفتی و از فراق تو ازپا درآمدم   بازآ که جز توهیچ کسم‌دستگیر نیست
(صفحهٔ ۳۴)
☆

ازپی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
هر که شدبیمار درد عشق بهبودی‌نداشت
(صفحهٔ ۴۲)
☆

وحشی اگرتو فارغی از درد عشق چیست
این آه وناله کردن و این شعر خواندنت
(صفحهٔ ۴۵)
☆

عشق زیبارویان ونازك بدنان برسر او «حملهٔ بیداد» آورده و دل آهن وار اورا به یکجا برده وآهش را برآسمان بلندکرده است:

عشق چون‌برسر کس‌حملهٔ بیدادآرد   اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر که رابردرنازك‌بدنان‌خواندعشق   دل‌وجانی که بود زاهن وخارا ببرد
(صفحهٔ ۵۰)
☆

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم — گیرم که استوار بود پای جرأتم
(صفحهٔ ۱۲٦)

تا آنجا که از آرزوهای دیرین وعشق جو بیها پشیمان گشته و گفته است:

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
جفا های چنین از خوی او هرگز نمیدیدی

تر اسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحهٔ ۱۵۷)

☆

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحهٔ ۱۰٦)

☆

خوش آن کس راکه خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سری نیست

ز سوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
(صفحهٔ ٤٤٢)

اودر وفاداری ومهرورزی و پایداری در برابر عشق مردی شگفت و شاید بی‌مانند و یگانه است . وفاداری او تا بدانجا کشید که سرانجام در این راه جان داد وسخنی گله آمیز برزبان نراند :

وحشی از هجر تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی، عمر کسی، جان کسی
(صفحهٔ ۱۵۸)

☆

با بلایی چون بلای هجر عمری صبر کرد
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد
(صفحه ۸۲)

☆

وحشی ازعشق خبرداشت که با سد غم یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحهٔ ۱۲۳)

او بلبل را در بی وفایی و ناپایداری سرزنش کرده و طعنهٔ پروانهٔ وفادار را که درراه عشق جان میسپارد به‌رخ او کشیده است :

نباشد بی‌وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد
که چون گل‌را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس‌است این‌طعنه از پروانه تا جاوید بلبل‌را
که‌رنگ‌وبوی گل چون‌رفت‌از گلزار بگریزد
(صفحهٔ ۷۸)

دوری دلبروجداییها اورا سخت می آزرده وتاب وتوان و شکیبایی را ازاومی‌ربوده واورا ازخود بی‌خود میکرده است :

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن　　دشوارتر ازهجرعذابی نکشیدیم
(صفحهٔ ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناك خویش میساخته ومیخواسته ازاین راه دردهای نهفته وزخمهای سوزناك خویش‌را مرهمی نهد . هنگامی که دلبراوراه سفرپیش میگیرد واورا به درد دوری وجدایی گرفتار میسازد شکوه وناله‌اش برآسمان بلند میشود وچنان‌بی‌تاب وتوان میگردد که همه چیززندگی را ازیاد میبرد و یاران را به زاری به یاری میخواند :

یاران خدای را به سوی او گذر کنید
باشد کش این‌خیال زخاطر به‌در کنید
در مازده‌ست آتش و برعزم رفتن‌است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
(صفحهٔ ۸۹)

☆

یا :

آهنگ سفرمیکندآن ماه‌عذار　　ای‌جان که نفس گیرشدی ناله برآر
درمحملش آویزدلا همچوجرس　　وزناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحهٔ ۳۴۷)

☆

آتشی در جان ما افروختی　　رفتی وما را ز حسرت سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر　　ازکه این راه وروش آموختی

☆

یارب مه مسافرمن همزبان کیست　　بااو کمشدحریفو کنون‌همعنان کیست
(صفحهٔ ۲۹)

اودریکی ازاین شبهای دردناک‌جدایی برای رهایی ازچنگال‌غمها و دردهای نهانی قلم دردست گرفته وبا چشمانی اشکبار نامهٔ سوزناک‌زیررا به دلدارسفرکردهٔ خویش نگاشته است :[1]

الای پیک باد صبح برخیز مرا هجران ز پا افکند دریاب

☆

منم با خاک ره یکسان غباری بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناک بیا و ز پاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در رهگذاری که‌گاهی میکند آن‌مه گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر غباری میرساند زان بخاطر
مرابگذاروخود بگذر بسویش بنه ازعجز روبر خاک کویش
پس ازاظهار عجز وخاکساری بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت‌کش بی خان‌ومانی اسیری خسته جانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده به کنج بیکسی مهجور مانده
چوعود ازآتش غم جانگدازی به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان‌گدازان ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعاگویان سرشکی میفشاند بعرض خاکبوسان میرساند

خدا آگاهست‌که تا سراپردهٔ چشم پرآب و خلوت خانهٔ جان خراب نومید ازشمع‌جمال بزم آرا ومحروم ازبزم وصال روح افزاگردیده نه آن را نوریست ونه این را سروری از بسیاری ترکتاز سپاه غم و دست انداز

۱ـ این‌نامه ازماهنامهٔ توشه برداشته شده و آقای احمد سهیلی خوانساری زیرعنوان «نامه‌ای ازوحشی» آن را به‌چاپ رسانیده و در بالای آن نوشته‌اند : «وحشی بافقی شاعرشیرین سخن قرن دهم را همه میشناسند . این شاعرعاشق پیشه پیوسته ازجوروجفای یارشکایت داشته واشعارجانگدازش ازبی‌وفایی دلدار و جور اغیار حکایتها دارد . دراشعاراین شاعر دردمند آتشی نهفته‌است‌که شرارآن دل هر خواننده رامیسوزد . شرح پریشانی‌وحشی‌را ازجوروجفای‌معشوق درمسدس‌معروف:
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
اکثرمطالعه‌کنندگان خوانده‌اند . معشوق این‌عاشق شوریده زمانی سفررفت و اورا به غم ودرد دوری ومهجوری مبتلا ورنجورساخت . وحشی نامهٔ شورانگیز زیررادر آن‌وقت به‌معشوق نوشته‌است . تمام اشعاراین نامه ازخود وحشی‌است ولی‌جزبرخی از ابیات بقیه دردیوانش ثبت نیست .» .

خیل الم مأمور دل‌تنگ ترك معموری کرده وروددرخرابی نهاده ومجلسیان عشرت وخلوتیان بهجت بیکبارگی پااز آنجا کشیده .

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالیست — نادیدن آن موجب سد بد حالیست
تاشمع رخش نهان‌شد ازپیش نظر — شد دیده‌تهی ز نور وجایش خالیست
آن سرو که جایش‌دل‌غم پروورماست — جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محـرومی — سد چاك‌زدیم سینه جـایش پیداست

☆

ازجدایی آن سروبوستان زندگانی وگل‌گلستان شادمانی نخل‌تازه رسیدهٔ چمن لطافت ورعنایی وگل نودمیدهٔ گلشن وجاهت در پـای صنوبر قدی که مرغ دل اندوهگین راجز کاکلش آشیانی نیست و جان محنت کش غمگین را غیرازدرگهش مکانی نه و غنچه برباد دهانش دل‌سد پاره برباد داده ولاله از شوق‌عذارش سردرکوه وصحرا نهاده وبنفشه بسکه درهوای دلاویزوموی عطر آمیزسر برسودابرخاك بینوایی سوده چهرهٔ خوددانیلی ساخته وخویش را از پا درانداخته .

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل — صنوبر درهوایش دست‌بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید — زشکرخنده‌اش برخویش‌پیچید
بـراهش سبزهٔ تر سرنهاده — زخطش کار او بـر پا فتاده

دمی نیست که ازغایت بیقراری ونهایت بی اختیاری عنان دل از دست نداده پای درودای سرگشتگی ننهاده فغان برنمیآرم واین ابیات رامنظور برنمیدارم :

میخواست فلك که تلخکامم بکشد — تا کرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مـرا — تا او بعقـوبت تمامـم بکشد

☆

تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم — آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقتست که دست ازدهن بردارم — از دست غمت هزار بیداد کنم

☆

شد یارو بغم ساخت گرفتار مرا — نگذاشت بدرد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم که از بادبهار — دل میترقد چو غنچه بی‌بار مرا



شکایت رنج فراق وحکایت درداشتیاق نه آنطوریست که بتقریر زبان خامه درعرض نامه سمت تحریروصفت تقریر یابد.

زدوری طرفه احوالیست ما را
بیا کز هجر بد حالیست ما را

کسی تا کی بروز غم نشیند
چنین روزی الاهی کس نبیند

تومیدیدی که گر روی‌تو یك‌دم
نمیدیدیم چون بودیم از غم

کنون چون باشد احوال دل‌ما
که باشد کنج هجران منزل ما

زدوری سر به جیب غم نشینم
رود عمری که یك بارت نبینم

ازبلای دوری و جفای ناصبوری مردم کشتی نشین دیدهٔ مرآب از سرگذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق ، دل را ازین ورطه امید کناری نه وجان را ازین گرداب راه فراری نی . رخ از خوناب حسرت میشویم واین ترانهٔ دردآلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی ورفتی
ببین کاخرچها کردی ورفتی

الاهی غم نبینی گر چه مارا
به غمها مبتلا کردیو رفتی

چه بیراهی زمادیدیچه کردیم
کز اینسان ترك‌ما کردیورفتی

مجو از ناتوانی شادمانی
چومارا بینوا کردی و رفتی

اگرقصهٔ حرمان وغصهٔ هجران این نوع شکایتی بودی وآن درطول حکایتی نمودی که بدستیاری قلم زبان درازومددکاری طبع سخن طراز بیان توانستی کرد ودرمیان توانستی آورد میشنیدی که این سوختهٔ داغ فراق و دل افروختهٔ آتش اشتیاق درکوچهٔ غم و دوری و کنج کاشانهٔ ناصبوری چه غمها دیده وچه المها کشیده .

فریاد که سوزدل عیان نتوان کرد
با کس‌سخن‌ازداغ‌نهان‌نتوان کرد

اینها که من‌ازجفای هجران دیدم
یك‌شمه به‌سدسال بیان نتوان کرد



دل زان‌بت پیمان گسلم میسوزد
برق غم او متصلم میسوزد

ازداغ فراق‌اگر بنالم چه‌عجب
یاران چه کنم وای دلم میسوزد



منم از درد دوری در شکایت
ز بخت تیرهٔ خود در حکایت

که‌آخر بخت‌بد با ماچها کرد
به سدمحنت‌از اوماراجدا کرد

بدینسان بی‌سروپا کرد مارا
به‌کنج هجر شیدا کرد ما را

ازین بختی که‌ما داریم فریاد
چه‌بختست‌این که‌روی‌اوسیه‌باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت — مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد — سیه بختی چو ما کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه شب افروز — که ما را ساخت هجرانش بدین روز

☆

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
مرا اندیشهٔ او میکشد شبهای مهجوری
که چون جایی نشیند هیچ یاد ما کند یارب
به آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد
چرا با تیره روزخود کسی اینها کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشهٔ مهاجرت سیل فراق و سوز اشتیاق خانهٔ مردم نشین دیده خلل نپذیرد ورشتهٔ جان در نگیرد شمع سان با سوزدوری ساخته وازداغ ناصبوری گداخته اشك حسرت ازدیده میبارم وازشوق وسوز برزبان نمیآورم .

شبی داریم دور از آشنایی — بر آ ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای از نظردور — که ما را سوخت اندوه جدایی
ندارم ای صبا دمساز جز تو — چه باشد گرهوا داری نمایی
روی سوی مه محمل نشینم — براهش رو براه عجز سایی
پس آنگه از زبان من بگویی — که ای مهر سپهر دلربایی
منم در گوشه‌یی پامال هجران — نوا ساز مقام بینوایی
زبزم خوشدلی بیگانه گشته — بغم افکنده طرح آشنایی
دمی در گفتگو با بخت تیره — که تا چند از تو بینم تیره‌رایی
چه باشد گر گشایی دیده‌ازخواب — دری از لطف بررویم گشایی
گه‌ازهجران تب با مرگ درحرف — که سوی من چراهرگز نیایی
باین غمدیده دیگر بی‌غلط کن — مرا ازبند هجران ده رهایی
دمی بهر تسلی گفته با من — که‌خوش‌باش‌اینچنین‌غمگین‌چرایی
بر آرد عاقبت کار تو رنگی — چو مینایی‌ز رنگ کهربایی
مکن‌وحشی فغان‌ازظلمت هجر — که‌ظلمت‌دارد از بی‌روشنایی

بعد ازعرض حکایت و نیازمندی وشرح شکایت‌مندی خودرا بدین‌داشتم واندیشه براین گماشتم تا حکایتی چندبطریق اختصار درطول نامهٔ نامدار مرقوم‌گردانیده بعرض رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز گلهٔ بی التفاتی بخاطر نرسیده عجب بود ازایشان که هرگز بینوایان خود را بسلامی شاد نکردند وبه پیغامی یاد نیاوردند اگرسبب‌شاد نکردن وباعث یاد نیاوردن عدم‌کاغذ ومداد بود اعلام بایستی تاسیاهی دیدهٔ ناغنوده‌بجای دوده درپردهٔ چشم پرآب و باسیل سرشک دیدهٔ رمدیده بآنجانب روان میکردم وپردهٔ خون‌آلود دل نالان‌بعوض‌کاغذ افشان بآه‌گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم .

نمی گفتی که چون گردم مسافر ... نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد ... خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن ... حمایل سازی آن‌خط رابگردن
بهجران ساختی ما را گرفتار ... ز ما یادت نیاید یاد میدار

امید که بر خلاف گذشته ملتفت گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یاد آورند و ناشاد نگذارند چون عرض اخلاص بود زیاده نرفت بدعا اختصار میکنم .

الاهی رخش عیشت زیر زین باد ... رفیقت شادی و بختت قرین باد
بهر جانب که رخش عیش رانی ... کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت ... خدا از رنج ره دارد نگاهت
در آن‌منزل که چون‌مه‌خوش برآیی ... کند خورشید پیشت چهره سایی
بزودی باد روزی این سعادت ... که دیگر باره‌با سدعیش‌وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت ... دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سر فرازیم ... به‌خدمتکاریت‌جان‌صرف‌سازیم؟.

☆☆☆

این دلباختهٔ شیداو عاشق پاکباز سپیده دمان به کوی دلبر میشتافته وبه شوق دیدار رخ ماهواراو درسرراه چون گدایان در انتظار می نشسته وبه یاداو گریه را سرمیداده است:

سحر کجاست که فراش جلوه‌گاه توام
نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من
برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده به دریوزهٔ نگاه توام
... (صفحه ۱۱۱)

☆

هرجا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود
چون بی کسی که بیند از دور آشنایی
... (صفحه ۱۵۸)

گاه نیز در انتظار دیدار دلدار روزگارانی دراز در خانه‌می نشسته و گام از آشیانهٔ خویش بیرون نمیگذاشته است:

سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
... (صفحه ۱۲۵)

شگفت است که دلبر بی‌وفا و پرناز با اینهمه سوز و گدازها و وفاداریها که از دلدادهٔ افتادهٔ خویش میدیده باز او را می آزرده و هردم شرمسارش میکرده است:

گر نمی آیم به سوی بزمت از شرمندگیست
زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
... (صفحه ۱۶۱)

☆

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی
تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی
... (صفحه ۱۶۱)

☆

تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
... (صفحه ۱۶۱)

واو سرانجام از سوز دل چون رابعه‌دختر کعب[1] اینسان دربارهٔ دلبر

---

۱ ـ رابعهٔ قزداری سرایندهٔ دلباختهٔ همزمان سامانیان دربارهٔ دلبر خود بکتاش که غلام برادر سنگدلش بوده اینسان دعا کرده است:

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

ستمگر خود دعا میکرده است :

شب‌همه‌شب دعا کنم تا که به‌روز من شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
... (صفحه۱٤٦)

اما چه سود که این دعا نیز دل بهانه‌جوی او را که هردم غمهای بیهوده بدانجا میتاخته‌اند آرام نمیکرده است :

بازم غم بیهوده به همخانگی آمد   عشق آمد و بانشاهٔ دیوانگی آمد
... (صفحهٔ۷۲)

☆

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
... (صفحه۷٤)

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
با خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
... (صفحهٔ۲۷)

وحشی چون همهٔ دلباختگان وعاشقان همواره از «رقیبان‌عشق» رنج بسیار میبرده و ازغم آنان خواب نداشته و آنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده است :

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم   بی‌تابم و از غصهٔ این خواب ندارم
... (صفحه ۱۲۲)

☆

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم از او نیست
گویی سخن از مهر به هر بی ره و رویی
هیچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست
... (صفحه ۳٦)

او دیوانه‌وار دلباخته وشیفتهٔ شکرخندهٔ دلبر خویش بوده وهرچه بر سرش آمده ازلبخند لب دلفریب ودهان خندان او بوده است :

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم   که هر چه با دل من کرد آن تبسم کرد

... (صفحه ۷۷)

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت   خندید و گفت من به تو کاری نداشتم

... (صفحه ۱۲۶)

بیعانهٔ هزار غلام است خنده ات   سدبار بندهٔ لب برخنده‌ات شوم

... (صفحه ۱۱۹)

حلاوت بخشیی گاهی به شکرخنده میفرما

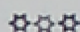
به زهر چشم خود مگذار کار زهر خندمن

... (صفحه ۱۳۳)

تو زخم ناز برجان میزن ومی آزما بازو

دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن

... (صفحه ۱۴۰)



دلبران وحشی

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه

سلطان عالمند ز فرهای حسن

بخوبی روشن نیست که وحشی درسراسر زندگی پر نشیب وفراز و پر سوز وگداز خود به کمند عشق چند دلبر اسیر بوده وچه کسانی دل ازسینهٔ او به تاراج برده‌اند . ازمیان فریادهای عاشقانه وناله‌های سوزناک ودردآگین او میتوان کمابیش نام و نشانی گنگ و نارسا از دلداران او بدست آورد ولی بی گمان از میان این دلداران زیبارو و ستارگان تابان یك تن بیش از همه در آسمان خیال این سرایندهٔ شوریده دل پرتوافشانی کرده وتا دم مرگ چون اخگری سوزان درکانون سینهٔ پرمهرش آتش افروزی نموده است . نمیدانیم این افسونگر پرناز ودلدار ستم پیشه که بوده و وحشی چگونه به دام عشق او اسیر گشته است . اودرجایی ازنام دلبرخود سخنی به میان آورده وآرزویش نامیده است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست

خود بخود من به شکن گیری مویش نروم

... (صفحه ۱۱۸)

ودرجایی دیگر از زلف و کاکل دلدار یادی نموده وچنین گفته است :

زلف او دل بردو کاکل درپی جانست وای
کانچه باجانم نکرد آن زلف ، کاکل میکند
... (صفحه ۸۱)

اودر آغاز «عشق وجنون» ازجامهٔ گلگون دلداری که اورا به دام خود گرفتار کرده چنین یاد نموده است :

از دل بر آید شعله‌ای کاتش به عالم درزند
هر گه که درخاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
... (صفحه۷٤)

وحشی زمانی به دام عشق خردسالی زیباروی اسیر بوده وجای جای سخن از وی به میان آورده است :

مرا زد راه عشق خردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله — ز مشکش هرطرف بر لاله خالی
... (صفحه۱۵۸)



شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هر گز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته پیشش زشراب وجام هر گز
... (صفحه ۹۵)



اشك هردم پیش مردم آبرویم میبرد
چون توان گفتن که طفلی بامن اینها میکند
... (صفحه۷۹)



ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد
نوعی نما که کم نشود آبو رنگ تو
... (صفحه ۱٤۷)

او سعدی‌وار از عشق رسوای پسران و سبزخطان نیزسخن بـه میان آورده وهردم مرغ دلش برشاخساری دیگر نغمه‌ای نوسرداده است :

چه خوش‌بود طرف روی یارازخط سبز
بلی‌چوسبزه دمد طرف لاله‌زارخوش‌است

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است

به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه‌سرزده اطراف جویبار خوش است
... (صفحه ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه ازمن که در این شهر وفادارتر است
... (صفحه۱۷)



خرمن مشك چو بر دور مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته خرمن برخاست
... (صفحهٔ ۲۱)



زنجیر غم به گردن جان مینهد هنوز
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست

آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر
آن سبزه‌ها که زینت بستان حسن تست
... (صفحه ۳۳)



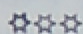
می کهنه ونو خطی را طلب کن   که حظیابی از نوبهار جوانی
... (صحفه ۲٦۷)

اواز آبله رویی دلدارخویش نیزیادی کرده وآنرا نه تنها براو زشت نشمرده بلکه‌زیوری هم به‌شمار آورده :

از آبله‌ای تازه گل باغ ارم   حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است ازژاله   نی زیور خوبی گل است از شبنم



رخسار توای تازه‌گل گلشن جان   کز آبله شبنمی نشسته‌ست برآن
لاله است ولی آمده باژاله قرین   ماهی ست ولی کرده به‌سیاره قران



استادوحشی

وحشی پیش از آنکه زادگاه خویش «بافق» را رها کند ، در بهار زندگی به همراهی برادرش

مرادی بافقی در برابر استاد شرف‌الدین علی بافقی زانوی شاگردی بر زمین میزده و از پرتو دانش او بهره‌مند میگشته است. تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ عرفات نوشته است:

«ملاوحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» و هم در جای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین علی بافقی نوشته‌است: «از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است...». در سفینهٔ خوشگو و ریاض الشعرا و نوشته‌های دیگر نیز این نکته را گوشزد کرده و وحشی را شاگرد شرف‌الدین علی بافقی نامیده‌اند.

شرف‌الدین علی بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان خویش بوده و نویسندگان پیشین همه از او به نیکی و بزرگی یاد نموده‌اند. همزمان او تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ عرفات عاشقین در بارهٔ او چنین نوشته‌است:

«شاعر سحر آفرین، ساحر معجز قرین، موسی طور سنین، بلد بلدهٔ امین عیسی روح یقین، مهر برج شرف فاضلی، در درج دانش و کاملی، مولانا شرف‌الدین علی مولد و منشا وی قصبهٔ موفق یزد است. از اجلهٔ افاضل و اعزهٔ اماجد دوران بوده حسن حسان در جنب ساحت نظمش بدلایل به باقلی خویش قایل شده و طرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده و بافق را از وجود این دو شرف، شرف در شرف حاصل است. اول مولانا شرف‌الدین علی یزدی که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی [1] و وی پایهٔ کمال و رتبهٔ خیالش درمدارج سخنوری به سرحدی رسیده که دست فکرت بلندپایگان سرافراز به دامن تصور آن نمیرسد الحق از جمیع معاصرین و متوسطین درروش قصیده قدرت مالا کلام در کلام بیش در پیش است بلکه برجمعی از متقدمین نیز تقدم یافته چه جای متاخرین و شاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه آنچه درمدح شاه جنت‌مکان شاه تهماسب حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه بنظر قابل نرسیده اشعار وی جسته جسته قریب به چهار هزار بیت بلکه بیشتر دیده و داشته‌ام... از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است».

---

۱ - پاره‌ای از نویسندگان پیشین و همزمان. این دو شرف را یکی پنداشته و وحشی را به نادرست شاگرد شرف‌الدین علی یزدی که به‌سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیك هشتاد سال پیش از زادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگر او امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم از او چنین یاد نموده است :

« مولانا شرف الدین علی بافقی در سلك فضلای زمان انتظام داشته و در رعایت عزت واحترام روزگار میگذرانیده . اشعارش اکثر قصاید است که ذیل به نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده . آنچه نوشته میشود از آن جمله است :

زعنبرین خط او بر بیاض صفحهٔ ماه   نوشت کلك قضا شرح ثم وجه‌الله

بقدر طول زمان گر زمین پذیرد عرض   تراهنوز کم است از برای عرض سپاه

وقتی خسرو ایران شاه تهماسب به وی سخن میگفته و اواز گرانی گوش بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دو بیت گفته :

از گرانی صدف نشد گوشم   قول شه را که بود در ثمین

جای آن بود کز گرانی گوش   پای تاسر فرو روم به‌زمین ».

وعلی قلی خان واله نیز در ریاض الشعرا در این باره چنین آورده‌است:

«... هرجا که آن شرف[1] راجان گوییم این را روان نویسیم وهرجا که این‌را دل نویسیم آن‌را دیده گوییم از تشبیه به این دوشرف سعدین ... الحق دارالعباد یزد وبافق اگر تا قیامت به صدفیت این دو گوهر شریف مباهات کنند رواست . به شاعری وی کمتر کسی بوده :

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش

که ناگه بوی او گیرد گل وغیری کند بویش...».

وحشی در سوگواری این‌استاد دانشور وگرامی خود چامهٔ بسیار سوزناك وغم انگیزی دارد که اگر بی‌مانند نباشد بی گمان در نوع خود کم مانند است . پیداست که این سخنان سوزناك ازدلی سوخته و اندوهناك و سوگوار بر آمده که این سان بردل می نشیند واندوه به بار می آورد :

... گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند

که در این باغ همان بادخزان است که بود

تا به‌این مرتبه زین پیش نبود آه وفغان

این چه‌غوغاست نه آن آه وفغان‌است که بود

۱ــ شرف‌الدین علی یزدی .

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت...

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان، سینه خراشیده ز درد
همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل ماند...

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد
...(صفحهٔ ۳۲۴)

☆

شاگردان وحشی

وحشی شاگردانی نیز داشته که در پاره‌ای از نوشته‌ها از برخی از آنان یادی نموده‌اند. یکی از شاگردان گرامی او قاسم بیك قسمی است که تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات از او نام برده و نوشته است «قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود...» قسمی دلباخته‌ای پاکباز و از خود گذشته بوده و سرانجام در ناورد عشق «جان وقف جانان کرده» و به دست دلبر خود کشته شده است. وحشی در سوگواری این شاگرد گرامی و دوست باوفا و همدرد یگانهٔ خود چامه‌ای بس سوزناك دارد که در آن مهر خویش را بدو بخوبی آشکارا کرده و از درد جدایی و کشته شدن او سخت ناله‌های زار کرده است:

غیر از این نایدز من کآتش بر آرم از جگر
اشك و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سر دهم هردم شط خونی به روی روزگار
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم

☆

نام قاسم بیك قسمی را به خون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
آن بریده سر که بر دست این خطار فتش که بود
زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال او...
(صفحه ۳۱۳)

قاسم بیك قسمی خوداز سرایندگان زمان خویش بوده ودر کتاب ریاض الشعرای واله داغستانی از او چنین یادشده است :

« قاسم بیك قسمی افشار ابن‌عم بکتاش خان و شاگرد مولانا وحشی بوده ، تربیت ارباب فضل و کمال بسیارمیکرده ، آخر بدست معشوق خود کشته شد والحق عجب مردن خوبی کرده‌است که عالمی در آرزوی اینچنین مرگی بوده وهستند . ازمعشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش ازاین خوش روزگاری بوده‌است . واین بیت اوراست:

میروم رقص کنان از پی محمل اما
آه از آن دم که بمانم من ومحمل برود

بحر عشق است که هر لحظه دراو توفانی‌ست
عجب ار کشتی از این بحر به ساحل برود

قسمی این صبروشکیبی که به آن مینازی
بنمایم به تو چون یك دو سه منزل برود...» .

یکی دیگر ازشاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده دربخش سرایندگان شیراز به کوتاهی ازاویاد کرده ونوشته است «ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی است » وسپس نمونه‌ای ازسروده‌های اورابدست داده است .

☆

برادر وحشی

وحشی ازکس وکارویاروغمخوار تنها در روزگار برادری داشته بزرگتر ازخود به نام «مرادی» که اوهم بزودی اسیرچنگال مرگ گشته و برادرمهربان و دلسوختهٔ خویش را سخت دلشکسته وداغدار نموده است . چامهٔ سوزناك واندوهباری که‌وحشی درمرگ این برادرغمخوار سروده بخوبی نشان میدهد که وی تاچه اندازه او را دوست داشته و چگونه ازمرگ نابهنگام او پریشان و زار و نزار گشته است :

یاران رفیق وهمنفس ویار من کجاست
مردم زغم ، برادرغمخوار من کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد
گویید مرهم دل افکار من کجاست



بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من
آن کس که بود یار وفادار من کجاست

در کنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

... (صفحهٔ ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از بزم شادی به میان بوده است از سوز دل به یاد برادر افتاده و از داغ جاودانهٔ مرگ او یاد نموده و سرشک غم از دیدگان خونبار باریده است:

مرا هجریست نا پیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی در این هجران جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام نا امیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — به سان گنج یك یك رو نهفتند
به جام سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بر دوش
چنانشان خواب مستی کرد بی تاب — که تا صبح جزا مانند در خواب
اجل یارب چه مرد افکن شرابیست — که در هر جانبی او را خرابیست
فغان کز خواری چرخ جفاکار — همه رفتند یاران وفادار
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم — ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست — جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جان محنت دیدهٔ من
«مرادی» خسرو ملك معانی — سرافراز سریر نکته دانی

سمند عزم تازین خاکدان راند | هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بر دوش | نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره | در این ماتم دل هریك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم | مگو در بزم شادی حرف ماتم

... (صفحهٔ ۴۷۷)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی را ازاو آموخته و بدنبال او در این راه گام برداشته و « به شرف صحبت استادان » رسیده است . نویسندهٔ میخانه ، همزمان مرادی ، چنانکه دیدیم از گفتهٔ وحشی آورده بود که « برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت » وهمو از زبان وحشی نوشته است که برادرم پیش ازمن «وحشی» تخلص میکرد ومن سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم تا خوانندگان بدانند که چامه‌های بی تخلص از برادر و با تخلص ازمن است . در تذکرهٔ میخانه از نام برادر وحشی سخنی به میان نیامده ولی در عرفات عاشقین به روشنی « مرادی بافقی » نامیده شده وخود وحشی نیز چنانکه دیدیم اورا در سوکنامهٔ خویش «مرادی» نامیده است .

تقی الدین اوحدی دربارهٔ او نوشته است: « شاعری درغایت پاك نهادی و نامرادی مولانا مرادی . مولدوی از بافق است و برادر بزرگ مولانا وحشی بوده دراوان شاعری او وحشی کوچك بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده» وسپس این سه بیت را ازچامه‌های او گواه آورده است:

ای تازگی ز روی تو گل را ولاله را | ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

☆

چون گردباد عمری درهر گل زمینی | گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

☆

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
برسر قبر شهیدان گنبد گردون بس است

علی قلی خان واله نیز در این باره در ریاض الشعرا آورده است که «مولانا مرادی بافقی برادر بزرگ مولانا وحشی است ومولانا وحشی را او تربیت کرده و هردو شاگرد مولانا شرف الدین علی بافقی اند» و سه بیت بالا را نیز که از عرفات برداشته بگواه سرایندگی او آورده است .

☆☆☆

ستودگان و یاران و دوستاران وحشی

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین ، قانع، وارسته و بلندنظر و دلباخته‌ای پاکباز و پرمهر وسوخته‌دل بوده و باداشتن این خوی وخیمها نمیتوانسته است چون سرایندگان دیگر هردم راه در بارشاهان هند یاشاه تهماسب صفوی را پیش گرفته ستایشگری آنان را پیشهٔ خود سازد. سرایندگان همزمان وحشی در آن روز گاردسته‌دسته رهسپارهندمیگشتند ودر آنجابه‌دربارشاهان وشاهزادگان که‌دوستارزبان وادب فارسی بودند بارمییافتندو ستایشگری آنان را پیشهٔ خود ساخته هم بررواج کارخویش می‌افزودند وهم به‌انباشتن زر وزیور وزادوبرگ زندگی میپرداختند . گروهی دیگر ازسرایندگان که تابدان پایه همت درخود سراغ نداشتند از راههای گوناگون خود را به‌دربارشاهان وشاهزادگان صفوی که پایه ومایهٔ سخن وسخنوری وارج و بهای زبان دری را نمیدانستند ، میرسانیدند وبپاداش ستایشگریها و سخن پروریهای خود سخنانی کوته فکرانه ورباکارانه همانند این سخن از شاه تهماسب‌می شنیدند ودم فرومی‌بستند:«به او بگویید منقبت ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد وازآنان پاداش اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلندپروازی بود که دراین خاکدانها آشیانه نمیکرد و با غم بی کسی وتنهایی وبی‌برگ ونوایی میساخت وقیمی‌درهای دری را درپای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت . او هیچگاه به‌پای‌تخت ودربار شاه‌تهماسب وشاهان‌دیگرصفوی نرفت وهمواره درگوشه‌ای ازیزد خزید وبرای رهایی ازتنگدستی وگریزازبینوایی یابهتربگویم برای‌بدست آوردن نانی «بخورو نمیر» یابه گفتهٔ عربان « قوت لایموت » ناگزیر به ستایش فرمانروایان یزد و کرمان و بزرگان آن سامان تن درداد و ستایشنامه‌هایی دربارهٔ آنان سرود وچکامه‌ای چند نیز بامیدی درستایش‌شاه تهماسب ازخود به‌یادگار گذاشت .

دردیوان کنونی وحشی دوچکامه و یك قطعه درستایش شاه تهماسب آمده که دریکی ازدوچکامه ازبرتخت نشستن اوشادمانی نموده و درقطعهٔ ازتاریخ مرگش یاد نموده وبرای وی ماده تاریخ ساخته‌است :

هزارشکر که برمسند جهانبانی	نشست بازبه دولت سکندرثانی
ابلمظفر تهماسب‌شاه‌آنکه ظفر	ستاده بردراقبال او به دربانی

...(صفحه ۲۷۳)



شاه تهماسب خسرو عادل | که زشاهان کس ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق | تا قیامت گذاشت ذکر جمیل

...(صفحه ۲۸۶)

ستایشنامه‌ها و چکامه های وحشی بیشتر دربارهٔ غیاث‌الدین میرمیران حکمران یزدسروده شده ووحشی درهمهٔ آنهااورا به بزرگواری وبخشندگی ودادگری ستوده است:

جهاندارصورت، جهانگیرمعنی | شه کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی | سر سروران جهان میر میران

(صفحه ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمد میرمیران یکی ازنواده‌های پسری شاه نعمت‌الله ولی «صوفی ومرشدنامدار» بوده وبه روزگارشاه تهماسب دریزد با فرو شکوه بسیارمیزیسته وفرمانروای کامکار آن سامان بوده ومردم یزدنیز بدو دلبستگی فراوان داشته‌اند. نویسندهٔ همزمان اوامین احمدرازی درتذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ اونوشته است: «امیرغیاث‌الدین محمد میرمیران‌بن سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنادید صاحب سعادت ایران است و امروز بر وسادهٔ جاه وجلال‌وشوکت واقبال تکیه زده جای آبا واجداد را به مشاغل بزرگی روشن دارد و درتکمیل اسباب سعادات و رعایت تکلفات از قسم خورش وپوشش واحداث باغات وساختن عمارات‌و دیگرمقدمات عدیم‌المثل ومنقطع‌النظیراست، چه شرح رفعت شأن وی ارفع ازآنست که بیان بنان به اظهارآن تواند پرداخت یا ماشطهٔ مدحت در برابر لآلی اوصاف‌اوتواند درآمد.

در ثنایش هرآنچه اندیشم | سیرتش گویدم که‌من بیشم.»

درتاریخ عالم آرای عباسی آمده‌است که« میرغیاث‌الدین‌سیدسادات مشهوربه میرمیران انجب سادات ایران‌بود...» ودرجای دیگر همین کتاب آمده‌است که «... ازآن‌جمله به‌مرتضای ممالک‌اسلام‌میرمیران یزدی‌سیورغالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیهٔ اسماعیل میرزاراکه خواهر زادهٔ اوبودبه شاه‌خلیل‌الله پسر کهترو خانش‌خانم صبیهٔ شاه‌جنت مکان رابه شاه‌نعمت‌الله پسربزرگتر او عقدبسته معزز و محترم روانهٔ دارالعبادهٔ یزد

گردید ونیز لقب ارجمند برادری یافت ... » . درروضة‌الصفای ناصری نیز آمده‌است که «میرمیران یزدی پنج‌هزار تومان ازجانب‌شاه‌سیورغال‌داشته...».
نویسندهٔ همزمان ما رشیدیاسمی دراین باره نوشته‌است « ازاوائل سلطنت شاه‌تهماسب‌یکی‌ازخانواده های نجیب ومحترم ایران‌یعنی سادات‌نعمت‌اللهی که دریزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند ویکی از آنها موسوم به میر غیاث‌الدین‌وملقب به میرمیران‌اعزازتمام یافت وحکمران حقیقی‌شهر گردید. جد میرمیران ازدکن به‌یزد آمده ودربقعهٔ تفت به‌ارشاد عباد مشغول بوده‌ اولاد این سادات گاهی دریزدو گاهی در تفت و گاهی در کرمان وماهان بوده اند .

بحکم سیادت ورتبهٔ ارشاد ونفوذروحانی میرمیران قدرتی پیدا کرده سلاطین صفویه‌هم برای استفاده از نفوذ او وهم بواسطهٔ سیادت و علاقهٔ مذهبی اظهاراعتقاد راسخ کرده وبوسیلهٔ وصلت‌واعطای تیولات رشتهٔ‌مودت را استوار کردند . قدرت ظاهری وباطنی او را وحشی دراین بیت خلاصه کرده است :

درطلسم باطن او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی اورا درقصاید بسیارمدح گفته‌وهمه‌جا شاه خطاب کرده است، دراین بیت علت شاه‌نامیدن اورا چنین بیان‌میکند:

شاه آن‌نیست که ملکی به سپاهی گیرد
شاه آنست که برملك دلی باشد شاه

ولی برای‌وحشی این‌شخص دارای‌تمام مفاهیم پادشاهی بود. میرمیران درتفت عمارتی‌عالی‌ساخته بود ودرآبادی ولایت‌توجه‌کامل مبذول میداشت، دراعیاد بارمیداد وشعرا درمدح او قصیده ساخته انعامات ومستمریات کافی میگرفتند . وحشی درقطعهٔ ذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جدبزرگواراوست ازاوطلب میکند :

شاها به طواف شاه ماهان — نی شاه که ماه‌بی کم وکاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو واعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه برقصاید یك مثنوی تمام نیز در

مدح وتوصیف میرمیران ساخته‌است که متأسفانه بنظر نگارنده نرسیده‌است. بالجمله در عهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانهٔ یزد ...».

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می نشسته و در جشن ها سرایندگان به‌دربار او بار می یافته و پاداشهای شایسته دریافت‌میداشته‌اند:

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه
شاه چون عید مجسم به سر مسند و گاه
شاه بر مسند و زربفت قبایان ز دو سو
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
بر در بار ز بسیاری سر های سران
عرصهٔ خاك همه گم شده در زیر جباه
چشم در راه جهانی که برون فرماید
همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
میرمیران سبب امن و امان ، جان جهان
مظهر فیض ازل ماصدق لطف‌الاه...

(صفحه ۲٦٤)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در گوشهٔ یزد گنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران‌وسرایندگان بشمار می آمده و بگفتهٔ رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیر آن جمله را» که‌درپیش گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران در آن روزگار برای وحشی و مردم آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهریاری کامکار و شایسته بوده و همگان بویژه وحشی هماره او راه‌شاه وشهریاروفرزندانش را شاهزاده مینامیده اند :

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان بر آرد الامان وبحر گویدزینهار

(صفحه ۲۰۵)

☆

شاه دریا دل غیاث‌الدین‌محمد آنکه‌هست

از ریاض همتش نیلو فری چرخ کبود

(صفحه ۳۰۵)

☆

طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب در امان

(صفحه ۲۶۱)

☆

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام

شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام

(صفحه ۲۴۹)

☆

بر خوان وظیفهٔ تو شاها　　وحشی که همیشه میهمان است

(صفحه ۱۷۸)

☆

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او　　هستی و نیستی دو گیتی برابر است

یعنی غیاث‌دین محمد که در گهش　　جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

(صفحه ۱۸۲)

شاه خلیل الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگان وحشی است و در همه جا به بزرگی و نیکی از او یاد شده و چون پدرش «شاه» نامیده شده است:

زیب عالم علم شاه خلیل الله است　　که سر قدر رسانیده زمه تاماهی...

(صفحه ۲۹۰)

☆

شه والا گهر، بحر کرم، شهزادهٔ اعظم

که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را

بلند اقبال فرخ فر، خلیل‌الله دریا دل

که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را

(صفحه ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه های وحشی در بارهٔ بازماندگان شاه نعمت‌الله ولی

و بزرگواری خاندان او سروده شده جا دارد که بیشتر به شناساندن این خاندان وچگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی بپردازم باشد که حق سخن دراین بخش گزارده آید.

امین احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه نعمت‌الله به تحقیق نپیوسته هر آینه مجملی از احوال وی که دریزد متولد گشته ودرتفت مدفون است مذکورمیسازد: امیر نظام‌الدین عبدالباقی ابتدا به منصب صدارت شاه‌اسماعیل ماضی مأمور گشته بین‌الاقران ممتاز و مستثنا گردید وبنابروفوراعتقادی که امیرنجم ثانی رابدان سلسلهٔ علیه بوددر حین عزیمت ماوراءالنهر آن جناب را به نیابت خویش تعیین فرمود وپس از فوت وی میرمز بوردرامروکالت مستقل گشته روزبه‌روز کوکب جاه‌وجلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تادرجنگ چالدران شربت‌شهادت‌چشید. سیدنعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیر نظام‌الدین عبدالباقی مرجع اشراف‌طبقات انسانی بوده ذات فایض البرکاتش به‌اصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش به احیاء سنن آباء بزرگوار مصروف. خسروایران شاه تهماسب صفوی آن جناب را براقران‌رجحان‌داده‌همشیرهٔ‌خود خانش خانم را به عقد ازدواجش درآورد ووی درغایت جاه وجلال وعزت واقبال روزگار میگذرانید تا درهمدان ندای‌ارجعی‌رااجابت‌نمود. صاحب تاریخ الفی آورده که‌متروکات‌وی زیاده برچهل‌لك‌روپیهٔ‌هندوستان بوده که‌درمیان‌ولدارجمندش امیرغیاث‌الدین‌محمدمیرمیران وصبیه‌اش پری پیکرخانم‌قسمت‌شد...».

شاه نعمت‌الله ولی بگفتهٔ نویسندگان پیشین‌درسال ۷۳۰ ه.ق: دیده به جهان گشود و به سال ۸۳٤ دریکصدوچهارسالگی زندگی رابدرود گفت. تاریخ مرگش را به‌شمارش«ابجد» جنةالفردوس نوشته‌اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت‌الله‌را به بزرگی و نیکی یاد کرده ونوشته‌اند وی‌زمانی دریزد وچندی نیزدرتفت زندگی کرده وسرانجام درماهان کرمان به خاک سپرده شده وآرامگاهش خانقاه وزیارتگاه مردم‌آن‌سامان گردیده‌است.

پس ازشاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست ویکچند درخانقاه‌و آرامگاه‌پدر باارج بسیارزندگی کرد وسپس به خواست میرزا شاهرخ به هرات رفت ودردستگاه اودارای پایگاهی والاوجایگاهی ارجمندگشت ولی سرانجام گروهی ازدرباریان براورشك ورزیده اورا از

خود آزردند واو نیز بار سفر بر بست و به کرمان بازگشت و پس از چندی به همراهی دو فرزندش شاه محب‌الله و شاه حبیب‌الله رهسپار هند گردید و در شهر دکن فرود آمد و چندی نگذشت که شاهان و شاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید و دوستاران بسیاری بدور خود گرد آورد . شاه خلیل‌الله به همین سان تا پایان عمر به بزرگواری وارجمندی در هند زندگی کرد و سرانجام در همانجا به خاک سپرده شد و آرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس از شاه خلیل‌الله فرزندش شمس‌الدین محمد به جای او نشست و از او سه فرزند به نام تقی‌الدین و بدرالدین و جلال‌الدین برجاماند. تقی‌الدین خود دارای دو فرزند گشت که یکی شاه خلیل‌الله ثانی و دیگری شمس‌الدین نامیده شد. شاه خلیل‌الله ثانی در هرات کشته شد و پیکرش را به تفت بازگردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند.[1] اما شاه حبیب‌الله فرزند دیگر شاه خلیل‌الله اول که به همراهی پدر به هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانید که چهل و یك تن آنها در کودکی مردند و از میان بازماندگان که هفده تن پسر و پانزده تن آنها دختر بودند تنها دو تن از پسران به نام شاهزاده عبدالله و شاه صفی‌الله به یزد بازگشته و در تفت خانقاهی برای خویش برپاساختند و گروهی را به دور خویش گرد آوردند و در همانجا نیز ماندگار شدند . یکی از دخترزادگان شاه نعمت‌الله ولی امیر نظام‌الدین نام داشت که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد وسپس در جنگ چالدران کشته شد . از این امیر نظام‌الدین پسری زیباروی و خوش اندام به نام نعمت‌الله باقی برجا ماند واو در آغاز جوانی به اسفهان رفت و به بارگاه شاه تهماسب باریافت و در آنجا خواهر شاه تهماسب خانش خانم اورا دیده و «یوسف حسنش را همچون زلیخا خریدار آمد» و از برادرش خواستار شد که با وی همسر و همدم گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و بزودی پیمان زناشویی میان دختر شاه اسماعیل و پسر نظام‌الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزد جهیز شاهزاده خانم گشت» و عروس و داماد با دلی شاد روانهٔ یزد شدند و با فروشکوهی بسیار در آنجا فرود آمدند و مردم نیز با شادی و گرمی فراوان به پیشواز آنان شتافته به فرخندگی شهر را آیین بستند

---

[1] ـ به تازگی سنگ آرامگاه شاه خلیل‌الله را در تفت یافته‌اند . درروی این سنگ مرمر بن چنین کنده شده است :

شاه برهان دین خلیل‌الله	کرد درخاکدان چو قطع حیات
سال تاریخ فوت او جستم	از دل خویشتن به وقت وفات
گفت چون گشت درهرات شهید	سال فوتش بود شهید هرات

نعمت‌الله باقی بدین‌سان با ارجمندی و نیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرو نشست و بی درنگ دست به ساختمان «دیوانخانه» و بناهای دیگر زد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به نام «مسجد شاه» و «مسجد شاه تهماسب» برجاست. نخستین فرزندی که ازشاه نعمت‌الله باقی وخانش خانم پدیدآمد سنجر میرزا و پس از سنجر، امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران بود. میرمیران چنانکه در پیش گفتیم بافر وشکوه وارجمندی بر کرسی پدر نشست و مانند پادشاهان بزرگ بارگاه ودم ودستگاهی شایسته ودرخور برای خود فراهم ساخت وسرایندگان وسخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد وچون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی کرد. میرمیران در تفت ویزد آبادانی بسیار پدیدآورد ودر تفت برای خود تختگاهی باشکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدیدآورد که امروز در کنارهمان کاریز بزرگترین کوبهای تفت بنام غیاث‌آباد قرار دارد. خانش‌خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ ه. ق. دراسفهان زندگی را بدرود گفت ودر همانجا به خاك سپرده شد پس ازمیرمیران فرزندش شاه خلیل‌الله سوم که ستودهٔ وحشی است و اورا «بلند اقبال فرخ فر، خلیل‌الله دریادل» نامیده است، برجای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید وچون پدربه دامادی خاندان صفوی سرافراز گردید. شاه خلیل‌الله سوم مانندپدرش میرمیران باهمان فروشکوه ودادگری وبخشندگی تاپایان عمر باهمسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) دریزد ماندگار شد و باارجمندی بسیار برمردم فرمانروایی وسروری کرد ویك بارنیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید وازاوشاهانه پذیرایی کرد. آیتی درآتشکدهٔ یزدان دراین باره آورده است که «درموقع فرمانداری شاه‌خلیل‌الله، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت وشاه خلیل‌الله وی رابه یزد دعوت کرد واو هم هوای دیدار دخترش برسرداشت ودعوت را پذیرفته به یزدآمد و شاه خلیل‌الله تشریفات ملوکانه گذرانید وهدایای شاهانه پیشکش نمود وجشنها ومهمانیها که درخور شاهان جهان ستان است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود وبااین سبب شاه خلیل‌الله ومردم یزد فوق‌العاده مورد نظر مرحمت شدند وشاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد ومقام ورتبهٔ شاه خلیل‌الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل‌الله عمرش وفا نکرد وپس ازچند سالی درگذشت. سال وفاتش را ۱۰۱۶ نوشته‌اند».

دیگر ازستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولی سلطان ، عباس بیگ و پسر ولی سلطان ، بکتاش بیگ است، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به زنی گرفت وچون هوای سروری وخودسری درسرداشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شد که به یاری پدر زن ، مانند مظفریان درآن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها وجنگهایی نیز دراین راه نمود ولی سرانجام ازیعقوب‌خان شکست خوردوبه یزد گریخت وبه خانهٔ پدرزن خود میرمیران پناه‌بردولی یعقوب‌همچنان اورا دنبال کردوبه میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستادکه بکتاش خان‌به پادشاه ودولت وقت‌یاغی وسرکش است وباید اورا به‌کار داران وفرستادگان ما بسپاری تابه سزای خویش برسد . میرمیران نیز ازبیم کیفر شاه وقت ، شاه عباس ، داماد سرکش و پناهنده را بـه فرستادگان یعقوب سپرد وآنان ناجوانمردانه وی را کشتند [1] .

یکی‌دیگرازستودگان‌وحشی میرزاعبدالله‌خان‌اعتمادالدوله‌است که‌دربارهٔاو گفته:

آصف جم جاه ، عبدالله دریا دل که هست
کان‌زطبع اوخجل، بحراز کف اوشرمسار
مجلس آرای وزارت ، انجمن پیرای عدل
گوهر دریا کفایت ، اختر مهر اقتدار
(صفحه۲۱۱)

میرزا عبدالله پسر میرزا سلیمان «صدر اعظم» ایران بوده که بعدها وزیر حمزه میرزا شده است .

سرایندگان همزمان وحشی
(رشک‌آوران‌ودشمنان‌او)

چنانکه در پیش‌گذشت غیاث الدین محمد میرمیران فرمانروا یاشهریار شهر یزد مانند پادشاهان بزرگ درتختگاه خود تفت که بگفتهٔ وحشی درآن روزگار « رشک ریاض رضوان» بود برتخت می‌نشست وسرایندگان وسخنوران را بار می‌داد وآنان نزداوهنر نماییها وستایشگریها میکردند وپاداشهای شایسته دریافت می‌داشتند درآن روزگار در شهر یزد که آرام تر و بی غوغاتر ازشهر های دیگر بود و بویژه شهریاری بخشنده و دادگر چون میرمیران داشت ، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی ، الفتی یزدی،غواصی‌یزدی ، زمانی‌یزدی ، فسونی‌یزدی، کسوتی یزدی،عشرتی یزدی ، تابعی یزدی ومؤمن یزدی و کسان دیگر پدیدآمدند و بسیاری از

---

۱ ـ نگاه‌کنید به تاریخ جلال منجم یزدی ، دستنویس شمارهٔ۳۷۶۲ کتابخانهٔ ملک ونیز خلاصه التواریخ میرمنشی

آنان هم بمانند وحشی بافقی به درگاه میرمیران روآوردند واز «باران رحمت بی‌حساب» و «خوان نعمت بی‌کرانش» بهره‌مند گشتند. وحشی‌خود دربارهٔ تختگاه میرمیران و بخشندگی او بدینسان داد سخن داده است:

تفت رشك رياض رضوان است | که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری | هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقهٔ جان است
باکف او که معدن کرم است | با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی | کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
بحر از رشك دست او که جود | غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه | باهمه‌لطف توفراوان است...

(صفحه ۱۷۳)

وحشی با برخی از سرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست واز پاره‌ای ازآنان رنجیدگی وگله گزاری داشت وچه بسا که میان اووابن دسته ازسرایندگان گفتگوها وبدگوییها ویاوه سراییها میشد ودشنامنامه‌ها میان آنان «رد وبدل» می گردید وگاهی نیزکار به داوری و میانجیگری میرمیران بابزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکدهٔ یزدان دراین باره نوشته است «وحشی درنزد میرمیران مقرب ومحبوب گشت ولی درضمن آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی، غواصی وغضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان درجشنها واعیاد به‌بار می‌نشست وشعرارا اجازهٔ بادخوانی می‌داد وباد رنگینها درحضورش طرح میشد وبر هریك ازچکامه سرایان جوائزی بذل می کرد وهرجاسخنی ازبخشش وجایزه وبالاخره سود ونفع درمیان باشد طبعاً رقابت وخصومت پدید می‌شود وچون وحشی بازار همهٔ بادخوانها راشکسته بود همه کمر بر خصومتش بسته بودند وسالی نگذشت که بین اووشعرای میرمیران هجایی رد وبدل نشده باشد.». وحشی درچند جااز سرایندگان بی مایهٔ درگاه میرمیران که براورشك‌میبرده وآزارش می‌داده‌اند سخن به میان‌آورده و آنان را رسوا و گریزان کرده وازیکی ازآنان نزد شاه بدینگونه نالیده است:

ای به تو اعتماد جاویدم | پشت بر کوه ازتو امیدم...
گله‌ای‌دارم‌ازتو وگله‌ای | که نگنجدبه‌هیچ حوصله ای
گله‌ای‌دوددردماغم‌ازآن | گله ای باد برچراغم ازآن
گله‌ای‌ابن‌که‌دی به‌مجلس‌عام | که‌دراو بود خلق‌شهر تمام

زمره‌ای درشکست من بودند — جد نمودند وجهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به صف نعال...
برمنش حکم برتری دادند — به شکست منش فرستادند
می‌توانستیش چو از جا جست — کش نشانی به یك اشارهٔ دست
بودیك چین ابرواز تو بس‌ش — که شود بسته‌در گلو نفسش
گله‌چون نبودش دعا گویی — که نیرزد به‌چین ابرویی...
(صفحه ۳۵۹

یکی از سرایندگانی که وحشی بر او تاخته وهفت بندی تند وتیز در هجوش سروده است ملافهمی کاشی است. ملافهمی مردی بی‌بند وبار وبی دین وباده نوش وسبکسر بوده وپیوسته از وحشی وسرایندگان دیگر بدگویی می‌کرده وبه ریشخند وهجو آنان می‌پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده درعرفات عاشقین در بارهٔ وی نوشته‌است «خوش فهم عرصهٔ معانی، نساج اطلس سخندانی، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت.. خوش صحبت، سبك روح... درجمیع مراتب سیر کرده اورا باجمیع شعرای مشهور مباحثات ومنازعات ومجادلات ومهاجات شده خصوص مولانا وحشی وحاتم وغیر هم. در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده بااردوی ذوالقدر وافشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان و پاکان حاضر بودند ملافهمی به تقریبی مذمت وحشی سر کرد...». آذر در آتشکده نوشته است «فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش ازعیب خالی نیست ومهاجات او با اکثر موزونان وقت خصوص مولانا وحشی یزدی مشهورور کیك است» و تقی الدین محمد کاشی نیز در تذکرهٔ خلاصة الاشعار اورا چنین شناسانده است:

«مولانا موحدالدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف و به شعر شناسی ودریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف. سالهاست که درطورشاعری قدم‌نهاده وتتبع اشعار متقدمین وتفهم غث وسمین منظومات متأخرین به هروادی شتافته... مجملا بواسطه کاهلی طبیعت وتفریح خاطر وبسبب کسالت ومیل به صحبت لوندان وتجرع مدام‌و مداومت بر آن که شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکرش نمانده.... انشاءالله چنانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم ازاعتقادات فاسده وتتبع سبیل زنادقه برگشت ازاین طور نیز باز

ایستد...». ازاین سخنان تقی‌الدین بخوبی آشکار می‌شود که فهمی به بی‌دینی و «زندقه» و «الحاد» زبانزد بوده ووحشی نیز دردشنامنامه‌ای که برای او سروده٬ وی را «ملحد» و «منکر حضرت رسالت» نامیده است:

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
میبایدگفت باز سد فحش	از نکبت که زنکبت تو...
تو هیچ به ملحدان نمانی	چو نست که شهره‌ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم به تو میکنند اسناد
این طعنهٔ خلق بد بلایی ست	ای کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت	سبحان الله، زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه	از چیست زغایت شقاوت ...
معبود تو ملحدیست چون تو	او نیز سگی‌ست بی‌سعادت...
در شرع محمدی ست واجب	قتل تو به سد دلیل وعادت[1]...

(صفحه ۲۰۷)

اما فهمی نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن براین زخم کاری و «درد تهمت زندقه والحاد» ی که وحشی بدووارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرود آورده ودشنامنامه‌ای بالا بلند برای او ساخته [2] وبدین‌سان براو تاخته است:

ای دل سرخواب وخورد بر نه	نان در انبان خواب و خور نه
آسایش را بگو « شبت خوش »	در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی	دیوان خیال در نظر نه

---

۱ ــ بجز وحشی سرایندگان دیگر نیز فهمی را به کافری و بی‌دینی یاد کرده‌اند. دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق کیا در کتاب «نقطویان یا پسیخانیان» از خلاصة الاشعار آورده اند که حسرتی کاشانی دربارهٔ او گفته:

فهمی آن دیگدان آتش کفر	که در او آتش وبال افتد
کرم هم صحبتی ست با حاتم	همچو آتش که در زغال افتد

وشعوری کاشانی نیز دراین باره چنین سروده:

تا چندکسی زدین وآیین گردد	پیوسته بی فهمی بی‌دین گردد
حاتم گردد به گرد فهمی دایم	مانند جعل که گرد سرگین گردد

نگاه کنید به صفحهٔ ۵۱ کتاب «نقطویان یا پسیخانیان» وبه تذکرهٔ خلاصة الاشعار.

۲ ــ سراسر این دشنامنامه درخلاصة الاشعار تقی‌الدین محمد کاشی آمده است، نگاه کنید به دستنویس شمارهٔ ۵۰۰۶ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.



خاموش مباش وز زبانت دندان بر دار و بر جگر نه
بار دگر از کلام شیرین در کام زمانه نیشکر نه
مگذار به در کنند افسار پالان بر پشت گاو و خر نه
با عقربیان مکن مدارا با بردم مار شود و شر نه
تا با تو کسی که بر ستیزد
خونش شمشیر هجو ریزد
اول وحشی سر فلاکت سرکردهٔ لشکر فلاکت
خواری کش شهر بندشومی رسوایی کشور فلاکت
همزاد شئامت وکعوبت همشیر و برادر فلاکت
تو بحری لیك بحر نکبت تمکین تو لنگر فلاکت
چون توخلقی به طالع شوم کم زاده زمادر فلاکت
نیکو بنگر که چون زجبیت سر بر زده اختر فلاکت
تف بر سرو ریش او که دارد نکبت دو برابر فلاکت
نیکو گفته ست آن سخن سنج
آنکو برده ست درسخن رنج:
ملا وحشی جهان نکبت بحر .... وکان نکبت
ملا وحشی که بر سر او بسته تتق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد شمعی ست ز دودمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده جا کرده بر آشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار گویاست به اوزبان نکبت
ملا وحشی که میتوان یافت در چهرهٔ او نشان نکبت
ملا وحشی که رنگ رویش یاد آورد از خزان نکبت
ملا وحشی که جزبه ذاتش نتوان بردن گمان نکبت
وحشی که، نخست نظمکش چه
نثرش چه وسست نظمکش چه
آنها که طریق نظم پویند از من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان اندیشه کنند تا چه گویند
من آبم و همگنان سرابند من سنگم ودیگران سبویند
این در به دران کو به کورا گویید سگ کدام کویند
برخاك طمع فتاده ای چند خوشدل به کدام آب رویند
پیشانیشان قرین سندان دررو سختی چو سنگ وروبند
چون کیر زبان درازو چون کس گنده دهن و سیاه رویند

جایی کـه شوند داخل بحث — ظاهر نه که از کدام سویند

این‌قوم چو ضد اهل دردند
یارب نابود ونیست گردند

وحشی بـه سر مبـارك تو — شمشیر من است و تارك تو
زنهار که عرضه کن شهادت — تنهـا چو شوم د چارك تو
در ویـل بـرادر لعینت — میسوزد از انتظارك تو
چونی که ترا به او رسانیم — بر خر بندیم بارك تو
قی کرده به حرمت تو گربه — سگ ریده بر اعتبارك تو
روزی دو هزار بار گوزم — بر شعرك و بر شعارك تو
احوال توسربه سر شنیدیم — از مردمك دیـارك تو

گفتند تـرا ز زیـر منبر
بر داشت کدام کیدی خر

تـاکی شنویم عرعر تـو — بار تو نهیم بر خر تو
دی یزد یکی شمرد بر من — احوال اقل و اکثر تو
بر خواند یکی یکی که چون بود — دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجه ها که خوردی — وافکندن تاس بر سر تو
شـلاقیهـای تـر نکرده — تر کرده زدند بر در تو
خوش کرد که یك به یك بیان کرد — تـا بـا حسنی مادر تو
میگفت که از لباس عصمت — عاری بوده ست خواهر تو
وقت است که بر مناره گویند — افکندن زیـر منبر تو
باور اگرت ز من نیـاید — گویم گوید برادر تو

زین پس ولدالزنات خوانم ....

تا آنجا که گوید :

میخی که ز هجو بر تراشم — من خود عجب‌ارمعاف باشم
یزدی بـاشم نعوذ بـالله — سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است — مگذار که سینه ات خراشم
مستغنیـم از نعیم دنیـا — نه چون توغلام نان واشم.·.

☆

سنی گوید به شیعه سنی — یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هر چند — تخم افشانی دیوث روید ...

ودر پایان گوید :

آری نامرد بی مروت — وی سر تا پا دروغ و تهمت

ملحد تو خودی و تهمت آن — بر من کردی به رفع شبهت
من جعفریم که قول و فعلم — بر ملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی — اظهارش هست از ضرورت
هم شافعیی و هم حروفی — اینت کیش است و آنت ملت
بر قول تو سد هزار نفرین — بر فعل تو سد هزار لعنت
من فهمی زایر امامم — بر خاك نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده از سر — در قطع طریق آن مسافت
آنجا چو رسم برآرم افغان — وز تو نکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند
از چون تو منافقی ستاند

☆

یکی دیگر از سرایندگانی که وحشی بااو میانه‌ای خوش نداشته و هردو به بدگویی هم دست بازیده اند غضنفر کلجاری است. غضنفر از سرایندگان کاشان بوده وهنگامی که وحشی در آن شهر می‌زیسته براورشك می‌برده واورا هجومی کرده است. تقی‌الدین‌محمد کاشی در تذکره خلاصة الاشعار دربارهٔ زندگی ملا غضنفر وچگونگی کینه ورزی و دشمنی او با وحشی چنین آورده است:

«مولانا شجاع الدین غضنفر - اگر چه اصل وی ازولایت قم است اما در دارالمؤمنین کاشان نشو ونما یافته ودر سلك مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد بلکه‌عمدهٔ سالکان مسالك سخنوری وقدوهٔ ناظمان مناظم‌نکته پروری است .... وآن جناب دراوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تاحال که سن‌شریفش به شست سال رسیده درصحبت شعرا و خوش طبعان به سر برده واز برای هر کدام درهزلیات و هجویات چه با تقریب‌وچه بی‌تقریب‌مضمونی ومعنیی که به‌خاطر عاطرش رسیده درسلک‌نظم انتظام داده وباوجوداین‌حالت، هیچیك ازایشان ازوی رنجش ندارند، درزمان فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیك الصفوی که حکومت کاشان تعلق به‌آن امیرزاده داشت فضلا وظرفا واهل نظم دراینجا مجتمع بودند ومولانای مشارالیه ومولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند، نوبتی میان ایشان بواسطهٔ شعر مخالفتی روی نمود، هریك ازاین دوشاعر سخن اشعریت خود وزبونی مصاحب خود رابه عرض نواب میرزا رسانیدند وآن حضرت حکم فرمود که هردو شعری بگویند، مولانا غضنفر درحق وحشی این رباعی بگفت:

وحشی که گرفته شوره‌گرد سراو — دایم ز سر کل است شور و شر او

افتاده میان ما واو کشتی شعر اما نتوان نهاد سر بر سر او
وجناب مولانا وحشی این قطعه درسلك نظم ترتیب داد :

غضنفر کرچاری به‌طبع همچو پلنگ رسید وخواست کند خویش رابرابر من
ولی زآتش طبعم پلنگ‌وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من

وچون این هردو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید شعر وحشی منظور نظر التفات نگردید ورباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد . لاجرم قامت قابلیت مولانا رابه خلع فاخره بیاراست ...».

تقی‌الدین پس ازاین گزارش نمونه‌ای ازچامه های غضنفر را بدست داده و این دوبیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می کشد آورده است :

وحشی وبرادرش که خلوت کردند در ملك سخن رفع خصومت کردند
هر شعر که درکهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

درتذکرهٔ خلاصة الافکار نیز دربارهٔ این غضنفر چنین آمده است :

«غضنفر کلجاری شاعری فصیح ومعروف است. گویند عامی بوده‌اما گوی‌سخنوری ازمیدان بلغای جهان وفصحای دوران میربوده» آذر نیزدر آتشکده ازاو یاد کرده ونمونه ای ازسروده های اورا آورده است .

یکی‌دیگرازسرایندگان همزمان وحشی که باوحشی گفتگو وستیزه و دشمنی‌داشته‌وبرای‌هم دشنامنامه‌می سروده اندیاری است. در دیوان کنونی وحشی دو دشنامنامه دربارهٔ این یاری آمده که وحشی سخت به بدگویی‌او برخاسته واو را از میدان سخنوران رانده وننگ همهٔ نکته پرورانش نامیده است :

گویی که ز شاعران شهرم	هم پنجهٔ نادران دهرم
رو رو که بسی ز شعردوری	از کسوت نظم و نثر عوری
تو هجو تمام شاعرانی	ننگ همه نکته پرورانی
خود را ز سخنوران شماری	مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار	دم‌درکش وشاعری‌مکن بار...
اینست اگر ز شعر مطلوب	گو سالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری‌نه این‌است	آیین سخن‌نه اینچنین است ...

(صفحه۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین دربارهٔ این سراینده که نامدار هم نبوده چندان چیزی‌ننگاشته وبرخی تنها نامی ازاو برده اند . تقی‌الدین اوحدی‌بلیانی‌در عرفات عاشقین دربارهٔاو نوشته‌است «معتکف کوی‌یاری‌مولانایاری‌ازیزدبود.

درمیدان یزددکان ...؟.. ساخت مدتها درهمانجا بودبه همان معاش وی به هم میرسید وقتی به تهمت خون حکم برقتل او کردند مقرر شده بود که روز دیگر اورا بکشند اواین مطلع گفت و استخلاص یافت :

ازقتل ماخواهد شدن فردا تماشای دگر

چیزی نماند ازعمرما . ماییم وفردای دگر ...»

والهٔ داغستانی نیز گفتار بلیانی را در ریاض الشعرا بازگو کرده واین دو بیتی را ازاوآورده است :

رسوا شدهٔ حریم جانان ماییم

دلسوختهٔ وادی هجران ماییم

درکوی تو عمریست که ازخواری عشق

دل خوش کن کافر و مسلمان ماییم

درسفینهٔ خوشگووتذکرهٔ غنی نیز به کوتاهی یادی ازاو شده ومحمد عبدالغنی نامش را «ملایاری» وتخلصش را «یاری» وسال مرگش را۹۵۲ ومیهنش را «یزد» نوشته است .

بجزاین سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده اندکه با وحشی دشمنی ورشك میورزیده و دشنامنامه ها برای هم میپرداخته اند مانند محتشم کاشانی وتابعی وکسان دیگر. ملا محتشم کاشی ازسرایندگان نامدار دربار شاه تهماسب بوده ووحشی بااوکوس برابری وگوی برتریمیزده وبه گفتهٔ اوحدی بلیانی «هم درزمان حیات اوطرز اورا منسوخ گردانیده » است . تقی الدین اوحدی بلیانی درعرفات نوشته است «وقتی که مولامحتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تاقاف گرفته بود او(وحشی) دربرابرآمد وطرز نوی درعرصهٔ اوزد » وهمو درجای دیگرعرفات نوشته«او(وحشی)رابامِلامحتشم کاشانی مشاعره واقع شده وهجو های رکیك کرده‌اند» . والهٔ داغستانیدر ریاض الشعرا دربارهٔملامحتشم نوشته است«مولانا محتشم کاشانی ازشعرای مکرم معظم واز فصحای محترم محتشم است . درایام شاه اسماعیل و شاه تهماسب ماضی کوس یکتایی درعالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش مشهور است ...».

دربارهٔ تابعی نیز که از سرایندگان یزد بوده نوشته‌اند وحشی اورا باشمشیر هجو وبرابرگویی ازمیدان سخنوران وحتا از شهر یزد بیرون

رانده‌است . والهٔ داغستانی درریاض الشعرا این‌سراینده‌را چنین‌شناسانده:
«مولانا تابعی خوانساری شاعر مقرر زمان خود بوده بـا مولانا وحشی مشاعرات کرده ونامش آدینه قلی است . ازمراتب علمی بی‌بهره بوده‌است. وفاتش درسنه ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست :

کارمن دور ازتو غیر ازناله های زار نیست
گر به زاری‌جان دهم‌دور ازتو، دور ازکارنیست» .





بخش سوم

شعرهای وحشی وچگونگی آنها

☆

الف ـ سروده های بازماندهٔ وحشی :

آنچه تاامروز از سروده های وحشی برجا مانده وبه مارسیده ، به ترتیبی که نگارنده دراین دیوان بـه چاپ رسانیده عبارتست از غزلها ، قصیده ها ، قطعه ها ، ترکیب بندها ، ترجیع بندها ، رباعیها ، مثنویهای پراکنده وسه مثنوی خلد برین وناظر ومنظور وفرهاد وشیرین .

غزلها

بخش مهم چامه‌ها وسروده های وحشی را غزلهای اوتشکیل میدهد واگر از شاهکار جاویدان اویعنی سرآغاز داستان «فرهاد وشیرین» یاهمهٔ آن داستان وهمچنین‌ازپاره‌ای ترکیب‌بندهای زیبا وسوزناك اوبگذریم باید زیباترین یاد بود هـای بازماندهٔ وحشی را در همین بخش از دیوانش جستجو کنیم . آنچه از مجموعهٔ غزلهای وحشی دراین دیوان‌گرده آمده سیصد ونود وهفت غزل است که برروی هم ۳۳۶۶ بیت می باشد .

قصیده ها

چکامه‌های وحشی چندان زیاد نیست ودراین مجموعه چهل و یك چکامه از اوآمده است که بر روی هم **۱۸۴۶** بیت‌می باشد . این چکامه‌ها بیشتر درستایش غیاث الدین محمد میرمیران سروده شده وپس از اوکسان دیگری که در آنها ستوده شده‌اند عبارتند از : شاه تهماسب – شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میرمیران) – بکتاش بیگ (حکمران کرمان) – عبدالله خان اعتماد الدوله (فرزند میرزا سلیمان ، صدراعظم ایران) واز پیشوایان دینی : حضرت محمد ، حضرت علی ، امام هشتم وامام دوازدهم .

قطعه ها

قطعه های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند ستایش ، دشنام ، چیستان ، ماده‌تاریخ ، سوگواری و چیز های دیگر سروده شده و دراین مجموعه شمارهٔ آنها به چهل وچهار می‌رسد [۱] . این چهل وچهار قطعه برروی هم **۳۳۵** بیت می‌باشد .

ترکیب بندها

ترکیب بندهای وحشی نیز ازنظر زیبایی وسوزناکی جایی بس ارجمند دردیوان اودارد . دراین ترکیب بندهاستایشنامه ، سوکنامه ، دشنامنامه وسرودهای عشق ودلباختگی به چشم می‌خورد ولی بخش مهم آنها را سوکنامه های اوتشکیل داده واو جز دراین بخش از سروده های خود ، در جای دیگر سوکنامه‌ای ندارد واگرداردجای جای وبسیار کوتاه است. دراین مجموعه یازده ترکیب بند وجود دارد که روی هم **۵۹۰** بیت می‌باشد . ترکیب‌بند شماره **۱** و **۲** را دربرخی نوشته ها مسمط نیز نامیده اند وآنچه ازوحشی به نام مسمط زبانزد است همین دوترکیب بند است .

ترجیع بند

دردیوان وحشی تنها یك ترجیع بندآمده است که دارای شانزده بند می‌باشد ودر برخی نوشته ها پاره‌ای از بندهارا نیاورده اند . این‌ترجیع شانزده بندی دارای **۱۳۶** بیت می‌باشد .

رباعیها

آنچه از رباعیهای وحشی دراین مجموعه گردآمده روی هم شست وشش رباعی است که در هیچیك از دستنویسها و نسخه های چاپی بدین شماره نرسیده است .

---

۱ – یکی ازاین قطعه‌ها درپایان مثنوی « ناظر و منظور » آمده است . نگاه‌کنید به صفحهٔ ۴۹۰ درهمین دیوان .

مثنویها

مثنویها برروی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی را تشکیل می‌دهند و آنها را باید بر چهار بخش کرد :

۱ - مثنویهای پراکنده - در این بخش از مثنویهاگله نامه ، ستایشنامه ، دشنامنامه ، تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، ونامه‌ای به دلدار سفر کرده به چشم می‌خورد . ستایشنامه ها دربارهٔ میرمیران ، ولی سلطان ، بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها دربارهٔ یاری سرایندهٔ همزمان اوست . روی هم رفته این بخش از مثنوی‌ها دارای ۵۹۵ بیت می باشد .

۲ - خلد برین - این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار » نظامی‌درپند واندرزو«تمثیل» وراهنمایی‌سروده‌شده ودارای شش«روضه» وهر روضه دارای تمثیلی شیرین و پندآموز است وبر روی هم ۵۹۳ بیت می‌باشد .

۳ - ناظر ومنظور - داستانی ست عاشقانه بر وزن خسرو و شیرین» نظامی که به سال ۹۶۶ هـ . ق . سروده شده و وحشی خود ماده تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای ۱۵۶۹ بیت است .

۴ - فرهاد وشیرین- این مثنوی‌از بهترین ودستگرد ترین‌یادبود های وحشی ست که درزمان خود وحشی نیز دست به دست میگشته ودهان به دهان بازگو می‌شده ورونویسگران نمونه های‌گوناگون ازآن بر می‌داشته‌اند . افسوس که او این داستان شور انگیز ودلنشین را به پایان نیاورده وهمهٔ دوستاران ترانه های دلکش ایرانی‌را ازهمان زمان‌تاکنون «دریغاگو» کرده‌است .

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است [۱] و وصال شیرازی که دریغش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویست وپنجاه سال پس ازوحشی ۱۲۵۱ بیت برآن افزوده وبه گفتهٔ خودبه‌پایانش‌آورده ولی به‌گفتهٔ صابر شیرازی

حدیثی‌را که وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان

خود صابر نیز که پیداست ازجمله دریغاگویان بوده است دنبال‌کار وحشی راگرفته و ۳۰۴ بیت برآن افزوده و به پایانش رسانده است.

---

۱ - درعرفات عاشقین نوشته شده فرهاد وشیرین یکهزاروسد وپنجاه بیت است ودر میخانه آمده است که نزدیك دوهزار بیت است .

نگارنده برای قدردانی وسپاسگزاری ازروان پاك این دورادمرد سخنور و برای بهره‌مندساختن دوستداران زبان‌وادب شیرین‌فارسی بویژه‌شیفتگان وهواخواهان وحشی فرهاد خوی ، سروده های دلکش آنان‌را نیز درپایان فرهاد وشیرین وحشی آورده است باشدکه روان پاك وحشی را نیز ازاین رهگذر ازخود خشنود ساخته باشد .

آنچه که ازسروده های گوناگون وحشی نگارنده ازاین درو آن‌در گردآورده ودراین مجموعه به چاپ رسانیده است برروی هم نه هزار و یکسد ویازده بیت است واگر به یاد بیاوریم که تقی الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی درتذکرهٔ عرفات عاشقین نوشته بود «کلیات اورا بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بودکه پس‌از گذشتن چهارسد سال وسپری شدن‌آنهمه توفانهای زندگی همهٔ آن سروده ها برجا مانده‌و دراین مجموعه به‌دست فارسی زبانان‌جهان بویژه هم‌میهنان گرامی وآزاده می‌رسد . امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان‌و ادبیات ایران باز هم چامه های دیگری ازوحشی ازپس پرده های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از بادهٔ « وصل » سرمست و سیراب گردانند .

ب ـ چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی :

درروزگاری که وحشی‌به سرودن شعرهای دلنشین خویش قدافراشت درخت‌کهنسال شعر وادب فارسی دیرگاهی بود دچارآفتها و بیماریها و ناتوانیهای‌گوناگون‌گشته وپیکرزیباوبرومندش رالك‌وپیسها وپژمردگی‌ـ هایی فراگرفته بود این‌آفتها وبیماریها وگزندهارا یغماگران‌ودرندگان خونخوار ریگستانهای دشت‌گوبی ومغولستان وپس ازآنهاترکان غارتگر وبیداد پیشهٔ تیموری وبازماندگان‌آنها از مدتها پیش با خویش به ایران آورده بودند وتخمی بودکه‌آنان درسرزمینهای نفرین شدهٔ ایران بلکه جهان کشته‌بودند . درست‌است که اززمان چنگیز خان خونخوار وتیموریان ستمکارتازمان وحشی سالیانی‌درازفاصله بودولی اثرتبه‌کاریها وستمگریها وکشتار های بی رحمانهٔ آن ددان آدمی صورت درروزگار وحشی آشکارا گشته بود ودرهمین زمان بودکه شعر فارسی به انگیزه های‌گوناگون ، بسیار دشوارو پیچیده وآشفته وگیج کننده‌گشته بودوهمهٔ سرایندگان‌بویژه هند نشینان وازهند برگشتگان شعر رابه خطا درراه سخنبازی وبازیگری وخود پسندی ودانش فروشی وپدیدآوردن واژه ها وترکیبهای دشوار و نارروا وسرگردان ساختن خوانندگان به‌کار می‌بردند . پادشاهان صفوی



نیز که کاری جزمردم فریبی ودین فروشی [1] وملا پروری نداشتند نه تنها مرهمی بر پیکر خسته وناتوان شعروادب پارسی ننهادند ،آنرا بیش ازپیش آلوده وپست وبی‌ارج وبها ساختند ونابخردانه بررواج گویش ترکی که‌از یادبود های شوم ودلخراش چیرگی ترکان وبیگانگان برسرزمین مقدس آذربایجان بود افزودند . اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به گویش هفت‌جوش ترکی[2] داشتند، دانسته ندانسته گویش باستانی وبرمایهٔ آذری راکه ویژهٔ مردم آزادهٔ آن سامان بوداندك اندك ازبین بردند وچنان دراین راه کوشیدندکه پس از سالیانی چند سرانجام گویش نازیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یازبان شیرین فارسی گردید . در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها واصطلاحهای دیوانی ودرباری ولشکری ترکی گشت وسردودمان این خاندان شاه اسماعیل خودبه ترکی شعرها سرود ودیوان پدیدآوردو فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین‌زبان‌فارسی گو گفت : «قصاید درشأن شاه ولایت پناه وائمهٔ معصومین علیهم‌السلام بگویند وصله ازارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند [3] ...» این نمونهٔ فکر و اندیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشتر شاهان وشاهزادگان آن خاندان وشاید

۱ - دانشمند بزرگ و پژوهندهٔ بلند پایهٔ همزمان ما شادروان کسروی تبریزی درکتاب « شیخ صفی و تبارش» نوشته است اینان سید نبوده و برای فریب دادن مردم وسودجویی سیدی را بـه خود بسته اند «سیادت یکی از افزار هایی ست‌که خاندان صفوی برای پیشرفت‌کار خود داشته اند واز آن سود بسیار جسته‌اند . در آن زمانها بـه سیادت ارج بسیار گزارده می‌شده و مردم سیدان را بسیارگرامی می‌داشته‌اند . آن دلبستگی‌که ایرانیان به خاندان صفوی می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی ازشوند های‌آن این تبار سیادت می‌بوده» .

۲ - گویش ترکی‌که امروز بسیاری ازهم‌میهنان‌آزاده ودلاور آذربایجانی مابدان سخن‌میگویند وبدبختانه برخی ازآنان دلبستگی فراوان وحتا تعصب‌دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترك وپاره‌ای خاندانهای مغول نژاد و ماندگـار شدن ترکان همسایه درآن سرزمین ، پدیدآمده وهرچـه هست یادگار بازماندهٔ بیگانگان ویغماگرانی ست‌که‌ازسدهٔ ششم وهفتم‌هجری‌به بعد بدان سرزمین گرامی تاخته ودلاور ترین برادران وهم‌میهنان مارا از راه بـه دربرده‌اند . این گویش‌که ازدویست ، سیصد سال پیش درسراسر آذربایجان پراکنده‌گشته وامروز خواه ناخواه زبـان شیرین فارسی آنـرا اندك اندك، درکام خویش فرومی‌برد آمیخته‌ای است از زبان فارسی و عربی و آذری وکمی ترکی ومغولی‌که به گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترك درآمده است» .

۳ - نگاه‌کنید به‌عالم‌آرای عباسی - چاپ تهران - مجلد ۱ - صفحه ۱۲۹ ونیز به «تاریخ تحول نظم ونثر پارسی» ازاستاد دکتر صفا - صفحه ۷۱

همهٔ آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین‌سان تیشه برریشهٔ درخت برومند ورویا و کهنسال شعر وادب پارسی وارد می آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی دراین‌باره نوشته است[1]: «دردورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به کلی ازطراوت وجزالت افتاد واز سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین ومعانی رنگین که دست استادان سخن آنها را درزیبا ترین لباسها به جلوه آورده ودر کمال رسایی وتمام‌اندامی بر کرسی قبول خاص وعام نشانده بودمتروك ومهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنهارا نداشتند حتا ازخواندن آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیالبافیها و نازك کاریهایی که به سبك هندی مشهور شده واولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها دراشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران وهندوستان روابط بسیار برقرار بود وشعرا وفضلای این دوممکلت به سرزمین یکدیگر رفت وآمد فراوان داشتند وسلاطین گورکانی هندنیز ازنظم ونثر فارسی تشویق زیاد می کردند سبك هندی قوت بسیار گرفت وشعرای این عصر وزمان کار دقت درایجاد مضامین ومعانی واستعانت ازاستعارات و مجازات و تخیلات دور ازذهن وفهم را به جایی کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع این معانی وآوردن آنها در قالب نظم ازلحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه ازشعرا حتا آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزوشاه‌بیتهای نظم فارسی به شمار می آید ناپسند ودر مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن ومقداروسست وخالی ازهر گونه اعتباراست....شاعری ازشعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام‌اورا قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر می گفته وتاقریب به سن نود کاراو همین بوده‌وچهل سال قبل‌ازفوت خود می گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است
هزار و نهصد و پنجه کتاب است

این گویندهٔ عدیم‌النظیر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهدا وقصص الانبیا وتاریخ طبری و کلیله ودمنه وذخیرهٔ

[1] - نگاه کنید به ماهنامهٔ ارمغان - سال ١٤ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفهانی چاپ ١٣١٧ تهران

خوارزمشاهی را به نظم آورده بوده وتقی الدین ازتمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هردم زسر کوی توام اشك برد
عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

وهمین يك بيت معرف مقام این گویندهٔ پرگو می تواند شد . میرزا شانی از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ بـه پاداش بیتی که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود ازشاه هم‌وزن خود طلایافت وآن این است :

اگر دشمن کشد خنجرو گر دوست — بـه طاق ابروی مردانهٔ اوست

مقایسهٔ این بیت بادو بیتی های عنصری وامیرالشعرا معزی که به پاداش آنها ازسلطان محمودغزنوی وسلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرساند که بازار شعر گویی وشعر شناسی درعصر صفوی تاچه پایه ازرونق افتاده بوده است ...» .

استاد دکتر ذبیح‌الله صفانیز دراین‌باره نوشته‌اند [۱] : «شعر پارسی درعهد صفویان ازحیث‌الفاظ و کلمات‌چندان قابل توجه نیست واگر ازچند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجـه باشد نمی‌یابیم . علت‌این‌امر آنست که دراین‌دوره‌مانند دورهٔ‌تیموری‌تربیت معمول شاعران که دردوره های سامانی وغزنوی‌وسلجوقی وغیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند . علاوه براین چون دربارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمی کردند شعر ازدربار بیرون رفت ودردست عامهٔ مردم افتاد یعنی وضعی که دردورهٔ تیموری‌قوت گرفته بوددراین عصرعمومیت وشدت بیشتریافت. این امر اگر چه وسیلهٔ ایجاد تنوع و تجددی در شعر بود لیکن از حیث اصول وقواعد زبان مایهٔ شکست آن هم گردید ، ازاین روی در عین آن که دراشعار دورهٔ صفویان مضامین ومطالب تازه یافته می‌شود در همان حـال کلمات سست نیز بسیار است . موضوع دیگری که به سستی عبارات وکلمات دراشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی درسر زمینهای غیر ایرانی است که درعین ایجاد مضامین ومعانی تازه چون محیط غیر مساعدی برای زبـان فـارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عـادی خود مؤثر شد .

درشعر دورهٔ صفوی مرثیه سرایی ومدح ائمهٔ دین بسیار معمول بود

---

۱ - نگاه کنید به «مختصری در تاریخ تحول نظم ونثر پـارسی» ازاستاد دکترذبیح‌الله‌صفا - چاپ تهران ۱۳۳٤ - صفحهٔ ۷۰ و ۷۱ و۷۲و۷۳

واین امر نتیجهٔ طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است . این سلسله از آغاز تسلط خود برایران به شدت وباسختگیری بی‌سابقه بی شروع به ترویج تشیع درایران کردند ودر این راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی وعلمی وادبی خودداری ننمودند چنانکه درنتیجهٔ همین توجه علوم دینی وعلی الخصوص کلام وفقه وحدیث شیعه در دورهٔ آنان توسعهٔ فراوان یافت وعلمای بزرگی دراین ابواب ظهور کردند . پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد ودر شعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده وعلی ــ الخصوص ترویج وتشویق پادشاهان ازمرثیه سازی ومرثیه‌سازان باکسانی که به ذکرمناقب آل‌علی مبادرت می کردند، بردرجهٔ رواج این نوع شعرمی افزود...

ازنتایج رفتار شاه تهماسب و جانشینان او بـا شاعران آن شد که گویندگان خوش ذوق غزلسرا ومثنوی ساز و داستان پرداز که در ایران بودند یااز دربار هـا دوری جستند ویابرای اعاشه به دربارهای مشوق عثمانی وتیموری هند روی آوردند وعلی الخصوص مراکز بسیار معتبری در دستگاههای امرا وسلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند مثلا تنهادر عهد اکبر شاه گورکانی پنجاه ویك شاعر ازایران به هندوستان رفتند ودر دربار پذیرفته شدند واین توجه به حدی بود که حتا بعضی از شاعران از آن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت استفاده کرده‌اندمانندصائب دراین بیت:

همچو عزم سفر هند که درهردل هست
رقص سودای تودرهیچ سری نیست که نیست ...

وعلیقلی سلیم یکی دیگر ازشعرای این عهدگوید :

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال
تـا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکتهٔ دیگری که درشعر دورهٔ صفوی باید به خاطر داشت رواج و تداول سبك هندی ست که مقدمات آن ازاواخر دورهٔ تیموری شروع شد و کمال آن دراین عهد حاصل گشت وبزرگترین گویندگان این سبك درعهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبك‌مذکور تاپایان‌دورهٔ صفوی درایران‌امتداد داشت‌وبعدازآن دراواخرعهدزندیه واوایل دورهٔ قاجاریه راه ضعف پیمود وجای خودرا به‌سبکهای کهن فارسی دادلیکن درسایر مراکز زبان فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوز هم باقی ست .

سبك هندی مبتنی بوده است بربیـان افکار دقیق وایراد مضامین بدیع و باریك ودشوار دور ازذهن درزبان سادهٔ معمول و عمومی . مقدمات ایجاد این سبك ازفترت بین دورهٔ ایلخانان مغول وظهور تیمور بـه تدریج پیدا

شدو در دورهٔ تیموری و علی الخصوص در حوزهٔ ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود و در عهد صفوی به اوج کمال رسید ...» .

ج - چگونگی شعر های وحشی و روش او در سرایندگی :

در چنین روزگار آشفته ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان و خیال بافان و نازك اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم ، کور کورانه در این راه نادلپسند گام برمی‌داشتند و بلکه از هم پیشی می‌جستند ناگهان در آسمان پهناور شعر ایران چند ستارهٔ تابان پدیدار آمد و چراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چند سرایندهٔ شیرین زبان و ساده گو و خوش سخن که از گوشه و کنار ایران پدید آمدند به پیکر ناتوان و بیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی نو افکندند. وحشی یکی از آن چند ستارهٔ فروزان بود که بیکبار خط بطلان بردفتر هزاران سرایندهٔ همزمان خویش کشید و گستاخ و بی پروا در راه دلپسندی که رودکی و فردوسی و فرخی سدها سال پیش در پیش گرفته بودند گام نهاد و سدها سخنور دیگر را به دنبال خویش بدان شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور شیرین زبان بادلی آرزومند ، ساده گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی از نو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز و کامیاب گردید و سخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که باوجود آنهمه فروتنی که در سرشتش وجود داشت بی‌پروا گفت :

من کـه مشهور قاف تـا قافم	میزنـم لاف و میرسد لافـم
از در روم تا بهند وختای	یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده ای نامم	گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نو ار کهنند	همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم	که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست	از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت	که به یك ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی	کـه نبودش ز مـن تمنـایی
یا غزل جست یـا قصیدهٔ من	کز تو ثبت است برجریدهٔ من ...

(صفحه ۳٦۱)

آوازهٔ وحشی وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد ، هرگز گزاف نگفته و بی گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازهٔ روم

گرفته تا سرزمینهای پهناور هندوختای همه جانام او بر زبانها بوده است . سخنان بی‌آلایش وساده و سوزناك او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان ودوستاران وشیفتگان بسیار یافته وروز بـه روز هم بر شمارهٔ دوستان وهواخواهان شعرش افزوده گشته و می گردد . این هواخواهی و شیفتگی تا بدانجا کشیده که امروز پس ازچهار سدسال ، استادی سخن‌سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ اومیگوید حال وسوز وگدازشعر های وحشی وزیبندگی وفریبایی گفته های آتشین‌اودر ادبیات‌فارسی بی‌مانند است .

نوپردازی وحشی

وحشی چنان که گفتیم..... نوپردازی وتازه گویی‌وساده سرایی‌را در شعر فارسی بنیاد گذاشت ودراین راه‌نوین وروشن وبی‌سنگلاخ آرزومندانه به پیش شتافت وسرانجام به سرچشمه‌آب زندگانی وعمر جاوید رسید :

طرح نـوی در سخن انداختم   طرح سخن نـوع دگر ساختم
ساخته ام من به تمنای خویش   خانه‌ای اندرخور کالای خویش
هیچ کسم نیست بـه همسایگی   تـا زندم طعنه ز بی مـایگی
جهـدکنم تـا بـه مقامی رسم   گام نهم‌پیش وبه‌کامی‌رسم ...

(صفحهٔ ۳۸۷)

اودرجایی دیگر نیز که روی سخنش به خود بوده ،گفته است :

بلند آواز سازه‌از نو سخن را •
نوایی نو ده این دیر کهن را ...

(صفحه ٤٢٨)

ودر جاهای دیگر نیز ازراه‌نوین خویش که درپیش گرفته بوده بدین‌سان سخن به میان‌آورده است :

بحمدالله کـه گر دیدیم رنجی   در آخر یافتیم این طورگنجی
در او نا سفته گوهر ها نهاده   طلسمش تا به اکنون ناگشاده
بنامیزد چـه گنج شایگانی   کزو گردید پرگوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم   که پرجانی در این اندیشه دادم
دماغم تیره‌شد چون‌خامه بسیار   که‌تاکردم رقم این نقش پرکار
زمو اندیشه راکردم قلم ساز   شدم این لعبتان را چهره پرداز
بسی‌همچون بخورم‌سوخت ایام   که تاگشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید   که زرگردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به‌آتش   که‌آخر این طلاگردید بی غش

پریشانی بسی دیدم چوسیماب که تا شد جمع این مشتی زرناب
زربانم زکان دیگری نیست بدین‌درهم‌نشان دیگری نیست ...



منم امروز که از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول خواص‌است وعوام
نه ازین لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص‌ومعانی همه‌عام
هست ازگفتهٔ این طایفه تاگفتهٔ من
آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلك من ازخامهٔ ایشان مطلب
که کلاغ ارچه بکوشدنشود کبك خرام ...

(صفحه ۲۴۶)

سخنان پیشینیان دربارهٔ روش سرایندگی وحشی

تقی الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ روش سرایندگی و نوپردازی وحشی چنانکه دیدیم نوشته است که وی «صاحب روش تازه‌وملاحت بی‌اندازه است ... واز متاخرین تاغایت‌هیچ کس‌به درست کلامی ... وشاعری وتازه گویی‌او نبوده ، اشعار اوخصوص غزلیات همه‌عالی است ، هرچه ازمطلوب می‌دیده به نظم می‌آورده ..... وقتی که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تاقاف گرفته بود اودربرابر آمد وطرز نوی درعرصهٔ اوزد وهم در زمان حیات اوطرزاورا منسوخ گردانید». درمیخانه نیز آمده است که «شاعری متین و نکته پردازی رنگین است واشعارش اکثر به طرز وقوع است».

اسکندر بیك ترکمان چنانکه دیدیم اورا در غزل و مثنوی یگانهٔ روزگار دانسته وامین احمد رازی نیز «ناظم مناظم خوشگویی» اش به شمار آورد ونوشته است « لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است وفراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت .

نور معنی در سواد شعر اوست چون‌سحر درزلف عنبر بارشب».

والهٔ داغستانی در ریاض الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی [1]

---

۱ ــ بابا فغانی شیرازی ازسرایندگان زمان صفویان است که چکامه هایی نغز درستایش حضرت علی سروده وبه داشتن غزلهای زیبا وساده ولطیف زبانزد است وی درآغاز به دربار سلطان یعقوب آق‌قوینلو درتبریز ، رفت وآمد داشته‌و به سال ۹۲۵ ه.ق زندگی را بدرود گفته است .

دانسته ونوشته است «دراستادی وشیرین زبانی مسلم روزگار ویگانهٔ عالم است . دیوانش مشهور وعرایس ابکار افکارش غیرت سدجنان حور است. متتبع روش بابافغانی است ولیکن شوخی کلام را برطرز وی افزوده و تغییری درطور بابای مرحوم داده است که بعضی ازآنها بسیار شیرین و نمکین افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقع شده » . ابوطالب خان تبریزی نیزهمچنان آورده است که «مولانا وحشی یزدی ازشعرای امتیازی ومتتبعان طرز بابافغانی شیرازی‌است‌مگر اینکه شوخی کلام وبستن روزمرهٔ عوام برآن افزوده واز عهدهٔ آن امر جدید چنانکه باید برآمده ..» .

از همزمانان مااستاد دکتر ذبیح‌الله صفا نوشته‌اند [۲] «غزلهای ابن شاعر شیرین سخن درلطافت وحسن سیاقت مشهور است ، ترکیب بندهای کوتاه عاشقانهٔ او علاوه برتازگی درادبیات فارسی ازلحاظ لطف سخن و شور والتهاب قابل توجه است » .

سادگی و روانی شعر های وحشی سراسر سروده های وحشی ساده وروان و نرم و بی‌پیرایه است وراز دلنشینی وزیبایی وآوازهٔ آنها نیز یکی همین سادگی وبی پیرایگی است . همهٔ کسانی که به زبان مردم سخن می گویند و زبان را در راه راستین خودش بـه‌کار می‌برند وآن را نمی آلایند‌بربازوی‌سخنانشان بردلهامی نشیندوخواه‌ناخواه هواداران‌بسیار می‌یابند . وحشی گذشته ازآن که زبانش نرم وبی‌پیرایه وبی‌آلایش است، سوز وگداز و شور وفغان و مهر بسیار نیز به همراه دارد و سخنانش به گفتهٔ آذر «ملاحتی‌تمام وحلاوتی مالا کلام دارد» واز «چاشنی درد» وزیور سادگی وروانی برخوردار وبهره مند است . سادگی وروانی شعر های وحشی بویژه‌نرمی وخوش‌آهنگی‌مثنویها وپاره‌ای ازغزلهایش چنان‌آشکار وروشن است‌که نیازمند هیچگونه‌گواه و گفتگوآن هم گفتگوی چون‌منی نیست وچون‌گلی خوشبو وزیبا ، خود می‌بوید وخود می گوید . این‌سادگی وروانی وبی‌پیرایگی تاآنجاست‌که بسیاری‌ازشعرهایش‌باگفتگوهای عادی مردم وسخنان همگانی هیچگونه جدایی نمیدارد واگر‌بخواهم براین‌گفتهٔ خودگواه بیاورم باید بگویم همهٔ دیوانش‌گواه من است :

سال نوآمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می‌بخور وحشی خدا داندکه درآینده چیست

(صفحه ۳۳)

---

۲ ـ تاریخ تحول نظم ونثر پارسی ـ چاپ تهران ـ صفحهٔ ۷۶

☆

شاد باش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی وغم به کس نمی‌ماند — عاقل آن کس که شادمان باشد

(صفحهٔ ۱۹۰)

☆

آن کس که مرا ازنظر انداخته این است
این است که پامال غم ساخته ، این است
شوخی که برون آمده شب مست وسرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانهٔ من رفته به تاراج
این است که ازخانه برون تاخته این است ...

(صفحه ۲۸)

☆

دل زان بت پیمان گسلم می سوزد — برق غم او متصلم می سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه کنم وای دلم می سوزد

(صفحه ۳۴۵)

☆

گرمی خورشید ز عیسا بپرس — خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
شب ، همه شب ، ما و تمنای او — خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانهٔ او می زنیم — روز در خانهٔ او می زنیم ...

(صفحه ۴۰۰)

این مشتهانمونهٔ خرواراین بیتهانمونهٔ دیوان کلان و گنجینهٔ سخنان زیبا و سوزناك اوست . اوهنگامی که می خواهد از زیبابیهای دختری گفتگو کند این‌سان لب به سخن می گشاید واورا می‌شناساند :

ز باغ دلبری قدش نهالی — رخش از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزهٔ او تاجداران — صف مژگان اوخنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل — گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی — به وصلش تشنه آب زندگانی ...

(صفحهٔ ۴۸۴)

وهنگامی که‌می خواهدچگونگی بوس وکناراین دختر سیاه‌چشم وبهشتی‌روی رابا نامزدش ، بنگارد چنین گهر ریزی می کند :

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

گهی این دست آن رابوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهـادی
دمی این نار او چیدی بـه دستان
دمی آن سیب این کندی‌به دندان ...
(صفحه ٤٨٥)

وحشی از به‌کار بردن واژه‌های خشن عربی و ترکیبهای ناهنجارتا جایی که توانسته پرهیز کرده وچه بساکه دررواج دادن واژه‌های فارسی زیبایی همچون‌تویی (اختلاف) ، خوش‌آمد(تملق) ، روشنگر (صیقل‌دهنده) وکاردار وکاردان وکارفرما وکارکن وآبخانه ومانند های‌آن نیز کوشیده و واژه های نرم وروان ایرانی را جای‌گزین واژه های درشت و ناهنجار بیگانه ساخته‌است . او شعررا درراه خودنمایی ودانش فروشی وآموزش گفتار ها وسخنان دینی ودانشی به‌کار نبرده و ازآن چنین سود جوییها نکرده‌است . تنها درمیان مثنویهایش پای برخی‌از«حدیث»ها و«خبر»های دینی را به میان‌کشیده ولی‌آنها را به زبان شیرین فارسی برگردانده است :

در علم نبی غیر از علی کیست
ز هستی مدعا غیر از علی چیست ...
(٤٢٦)

☆

« سلونی » گفتن از ذاتی‌ست درخور
که شهر علم احمد را بود در [1] ...
(٥٠٥)

ازصنعتهای شعری وسخنبازیها درشعر وحشی‌خبری نیست وتنها برای آرایش سخن خویش ، جای جای از «تجنیس» و «تشبیه» و «تضمین» بهره‌مند گشته وپاره‌ای ازمثنویهایش را بدین زیوران آراسته است .

پیروی وحشی از سرایندگان دیگر

وحشی ازمیان سخنوران نامی‌بیش ازهمه‌به نظامی وسعدی، توجه داشته وجای ازآنان یاد نموده و پاره‌ای‌ازگفته‌هاشان را «تضمین »کرده وچون نگین انگشتر [2] درحلقهٔ شعرخویش نشانده است :

---

١ ـ ازسخنان پیغمبر است‌که فرموده «انامدینة العلم وعلی بابها» .

٢ ـ امروز مردم فارسی زبان ایران به جای « انگشتری »که درگذشته گفته می‌شده «انگشتر» می‌گویند ونگارنده همان‌را برگزیدکه مردم به‌کار می‌برند.

... کشیدم از جگر آهی و گفتم   مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :
« زمین شوره سنبل بر نیارد   دراو تخم وعمل ضایع مگردان»
(صفحه ۲۸۷)

☆

چه کنم کان نمی توانی کرد
تو که سد من دل و شکم داری
« اسب لاغر میان به کار آید
روز میدان ، نه گاو پرواری »
(صفحه ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم وبیش به دیدهٔ مهر نگریسته و گاه‌گاه پاره‌ای ازمضمونهای شعری آنان‌را به کار برده‌است ، چنانکه دربیت زیر :

جهان را بخششت بی بحروکان است
دل و دستت به جای بحر و کان است
(صفحه ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :

گر دل ودست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد

یا دراین بیت :

شب ، همه شب دعاکنم تاکه به روز من شوی
دل به ستمگری دهی گاو بدهد سزای تو
(صفحه ١٤٦)

شاید مضمون قطعهٔ زیبا وسوزناك رابعهٔ قزداری رابه یاد داشته است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین‌دلی نامهربان چون خویشتن ...

درمثنوی سرایی ، نظامی گنجه‌یی پیشرو و راهنمای توانا وبزرگی برای وحشی به شمار می‌آمده و «خسرو وشیرین» اوسرمشق «فرهاد و شیرین» و «مخزن الاسرار»ش دستور نامهٔ «خلد برین» بوده است . وحشی خوددرآغاز«خلد برین» پس از آنکه به نوپردازی‌وتازگی کار و روش خویش اشاره کرده ، از «بانی مخزن» به بزرگی ونیکی نام برده و آشکاراکرده که « خلد برین » را در برابر مخزن الاسرار » وی سروده است :

بانی مخزن که نهاد آن اساس   مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت   عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست بی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار — مخزن سد گنج چه ، سدسد هزار
گوهر اسرار الاهی در او — آنقدر اسرار که خواهی دراو
هر که به همسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش راشکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام دراین ره به ادب میزنم
هم ادبم راه بـه جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش وبه کامی رسم

(صفحهٔ ۳۸۷)

نیز داستانی که درصفحهٔ ۴۰۴ این دیوان آمده ویکی ازداستانهای همین خلد برین است همانند داستانی ست از «مخزن الاسرار» نظامی که به این بیت آغاز یافته است :

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

نه تنها دراین داستان بلکه دو جاهای دیگر خلد برین نیز مهر و ارادت وحشی به نظامی سخت آشکار وروشن است اودرسرودن «فرهاد وشیرین» نیز توجهی بسیار به خسرووشیرین نظامی داشته وچنان درآن دریای پرگوهر شناور بوده که بسیاری ازواژه‌ها وترکیبها واصطلاحها وپاره‌ای نیم بیت‌های انرا بدون توجه در میان شعر های خویش آورده وگاه آنها را از آن خود پنداشته است . وحشی اگرچه درسرودن این داستان پیروی ازنظامی کرده‌وبه ادب گام درراه او نهاده است ولی باز جداییها و دوگونگیهای بسیار بین « فرهاد وشیرین » او و« خسرو وشیرین» نظامی وجود دارد و شایداین جداییها ودوگونگیها راگذشت روزگار یانیروی آفرینندهٔ اندیشهٔ وحشی دراین داستان کهن پدیدآورده باشد . مازیار نویسندهٔ همزمان‌ما دراین باره پژوهشی دانشورانه نموده و«فرهاد وشیرین» وحشی‌را با«خسرو وشیرین» نظامی سنجیده و دوگونگیهای آن دو را روشن نموده است . نگارنده اینك سراسرآن گفتار سودمند را دراین بخش ازگفتار خویش می‌آورد وسخن‌را باآن به‌پایان می‌برد[1]:

«فرهاد یکی ازمعروفترین قهرمانان ادبی ایران ونام اوزبانزد همهٔ افراد صاحب ذوق این سرزمین است . از قرن ششم ببعدکمتر غزلسرای ایرانی‌ست که‌بارها دراشعارخود تمثیلی‌ازداستان‌فرهاد نیاورده‌وبه داستان عشق ناکام او اشاره‌ای نکرده باشد ، شك نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است واگر چه‌اصل داستان پیش‌از اووجود داشته‌این‌شاعر بزرگوار درواقع باسرودن داستان خسرووشیرین

۱ – ماهنامهٔ سخن – سال ۳ – صفحه ۲۱٤

این نمونهٔ عشق ووفا را خلق وابداع کرده است . پس از نظامی شاعران بسیاری ازاو پیروی کرده وداستان خسرووشیرین را که شامل عشق ناکام فرهاد نیز هست از نو سروده اندامااین تقلیدها هیچیك درمقابل اصل رواج ورونقی نیافته وتنها منظومهٔ ناتمام «فرهاد وشیرین» وحشی است که به سبب بعضی خصایص مقبول اهل ذوق گردیده است . دراین مختصر نگارنده می خواهد این شخص داستانی مشهور یعنی فرهادرا که شاید ازفرط شهرت بطورعادی جزئیات صفات وخصایص اودر ذهن نمی آید ازروی دومنظومهٔ نظامی ووحشی معرفی کند ودراین معرفی ناچار پای مقایسه‌ای میان دوشاعر پیش می آید . اما باید نخست بگوییم که غرض مامقایسهٔ نظامی ووحشی ازجمیع جهات نیست و شاید با عظمت قدر نظامی چنین سنجشی اصولا روا نباشد ، در اینجا فقط یك نکته مورد بحث است وآن چگونگی بیان او صاف و صفات یکی از اشخاص است که درهردو منظومهٔ مذکور دیده می‌شود .

مقام فرهاد در دو منظومه

پیش ازذکر خصال وصفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم که مقام اودر دومنظومهٔ منظور یکسان نیست. اشخاص اصلی درمنظومهٔ نظامی خسرو وشیرینند وفرهادفقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می شودوحال آنکه درمنظومهٔ وحشی فرهاد شخص اصلی ست وبابن سبب شاعر داستان را از جدایی خسرو و شیرین یعنی ازجایی که فرهاد وارد صحنه می شود آغاز کرده وحوادث پیش ازآن مانندآشنایی خسرو وشیرین وابتدای عشق ایشان وقیام بهرام چوبینه ورفتن خسرو به روم وزناشویی اوبامریم دختر قیصر وجز اینها راکه در منظومهٔ خسرو وشیرین آمده بکلی متروك گذاشته است .

غرض دو شاعر از سرودن داستان

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگر غرض دوشاعر ازسرودن این داستان است که باهم اختلاف دارد . نظامی درآغاز داستان خسرو وشیرین خودرا ادیبی معرفی می کند که شاعری پیشهٔ اوست ودر پی یافتن مطلبی ست که به نظم در آورد وهنرخودرا آشکار کند :

من ازنا خفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم دردست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم — کدامین گنج را سر بر گشایم
چه‌طرز آرم که ارز آردزبان‌را — چه بر گیرم که درگیرد جهان‌را

دولت اردر درآمد وگفت :

چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشقی نو برآر ازراه عالم

انتخاب این‌داستان ازطرف نظامی فقط برای رعایت ذوق ابناء زمانه‌است :

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
که اورا درهوس نامه هوس نیست

درنظر نظامی ارزش داستان به‌آنست که راست باشد باین سبب می‌کوشد که برای اثبات درستی وواقعیت این داستان شواهد ودلایلی ذکر کند:

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثرهایی که ازآن یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز
هم ایدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین ...

درآخر که بدیدار طغرل شاه می‌رود نیز این داستان‌را بهانه‌ای برای‌دعای خسروان می‌خواند:

مرا مقصود ازاین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر وشیرین چه خوانم

اما وحشی که درآغاز منظومه سینه ای‌آتش افروز ودلی پرسوز از خداوند بدعا می‌خواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوز دل خویش غرضی ندارد:

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

شاعر تصریح می‌کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود اوست:

منم فرهاد و شیرین‌آن شکر خند
کز او چون کوهکن جان بایدم کند

داستان دراینجا بهانهٔ دعای خسروان نیست بلکه بهانهٔ بیان سوز دل خود شاعر است:

چه فرهاد وچه شیرین این بهانه است
سخن اینست و دیگر ها فسانه است

وحشی بخلاف نظامی به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ را راست مانند می‌شمارد ومثالی برای عشق قرار می‌دهد :

فرهاد نظامی :

فرهاد مهندس

پیشهٔ اصلی فرهاد در منظومهٔ نظامی مهندسی است وشاپور اورا به شیرین چنین معرفی می کند :

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی‌استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی | مجسطی دان اقلیدس گشایی

این مهندس درفن تزیین نیز ماهر است :

به تیشه چون سرصنعت بخارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به صنعت‌سرخ گل‌را رنگ‌بندد | به‌آهن نقش چین برسنگ بندد

اما وظیفه ای که در منظومهٔ نظامی بعهدهٔ فرهاد گذارده می شود همان مهندسی است . نخستین‌بارشیرین‌اوراطلب می کندتا وادارد که‌جویی ازسنگ بسازد زیرا بخوردن‌شیر علاقه داردودر اطراف مقام او گیاههایی زهر آگین است . گله ها ناچار دورتر می‌مانند :

دل شیرین حساب شیر می کرد | چه‌فن‌سازد در آن‌تدبیر می کرد
که‌شیر آوردن ازجایی‌چنان‌دور | پرستاران اورا داشت رنجور

برای حل این مشکل شیرین به فرهاد می گوید :

زماتا گوسفندان یك‌دوفرسنگ | بباید کند جویی‌محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

پس از اجرای این‌کار خسرو اورا به کندن کوه و ایجادگذر گاهی در آن مامور می کند :

که‌ما راهست کوهی بر گذرگاه | که‌مشکل‌می توان کردن‌بدوراه
میان کوه راهی کند باید | چنانك آمد شد مارا بشاید

فرهاد پیکر ساز

مهارت‌فرهاددرفن‌تزیین‌وپیکرسازی فقط‌برای‌تفنن خود او در این منظومه بکار می آید ، چون به پیمان خسرو به کندن کوه‌می پردازد نخست صورت شیرین وشاه وشبدیز را برسنگ نقش‌می کند . نظامی در بیان علت این تفنن تفصیلی نداده است :

بر آن کوه کمر کش‌رفت‌چون‌باد | کمر دربست‌وزخم‌تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه‌داشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ   چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز   گزارش کرد شکل شاه و شبدیز ...

شکل شاه که رقیب او بوده است بی آنکه دستور و فرمان و قید اجباری در کار باشد عمل بی‌جا و بیهوده‌ای بنظر می آید.

فرهاد پهلوان

نخستین نکته‌ای که از خصائص فرهاد در داستان نظامی جلب توجه می کند درشتی اندام و زور و نیروی اوست:

در آمد کوهکن مانند کوهی   کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی

این زور و نیرو در جاهای دیگر داستان نیز مذکور است مثلا آنجا که اسب شیرین در کوه سقط میشود:

چو عاشق دید کان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
به قصرش برد از آنسان نازپرورد
که موبی بر تن شیرش نیازرد

پیلتنی وزورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی در کوه بسازد و مخصوصا در مورد ثانی زوردست او آشکار میشود:

بهر زخمی زبا افکند کوهی   کز آن آمد خلایق را شکوهی

فرهاد نازك دل

اما نازك دلی این پهلوان هیچ با اندام درشت و ستبرش متناسب نیست. فرهاد به این صفت وصف نشده است اما نخستین بار که بخدمت شیرین میرود و شنیدن آواز او از پشت پرده ناگهان از پای در می افتد:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد   زطاق کوه چون کوهی درافتاد ...
بزاری گفت کاوخ رنج بردم   ندیده راحتی در رنج مردم ...
صلای درد شیرین در جهان داد   زمین برد یاد او بوسید و جان داد

فرهاد نکته دان

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از بی زبانی آنجا که سخن باید گفت زبان آوری را از او وام میکند. نزد شیرین چنان محجوب است که پاسخ را فراموش مینماید:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت   نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

اما چون نزد خسرو میرود اورا از نکته سنجیهای خود بشگفت می اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد   جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد یکی از شاهکار های نظامی است و معروفتر



ازآنست که به نقل آن حاجت باشد. دراین گفت وشنود فرهاد خسرو را عاجز میکند:

چوعاجز گشت خسرو درجوابش	نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی	ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بی نیازی و عزت نفس درضمن داستان غم‌انگیز فرهاد یکی دوبار بی‌نیازی وعزت نفس او آشکار میشود اما این بی‌نیازی پس ازعاشق شدن اوست که دیگر پروای کسی وچیزی ندارد. پس‌از تمام کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض وجوی میرود و بجای مزدگوهر شبچراغی را که بگوش آویخته داشت.

گشاد از گوش بـا سد عذر چون نوش
شفاعت کـرد کایـن بستـان و بفـروش
چو وقت آید کـز این به دست یـابیم
ز حـق خـدمتت سر بـر نتـابیـم
بـر آن گنجینه فرهـاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

وسپس چون خسرو او رامیخواندتا ازعشق شیرینش بازدارد:

ز پای آن پیل بالارا نشاندند	به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهردردل پاکش یکی بود	زگوهرها زروخاکش یکی بود

فرهاد وحشی :

منظومهٔ دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده وباین سبب تصویری که این شاعر ازفرهاد نقش کرده نیمه‌کاره مانده است بـا اینحال چون فرهاد شخص اصلی داستان است وغرض عمدهٔ شاعر بیان حالات اوست درهمین قسمت ناقص اوصاف کاملی ازفرهاد دیده میشود.

فرهاد پیکر ساز در منظومهٔ وحشی فرهادبیشتر به پیکر نگاری وصف شده است:

نخستین پرهیز صنعت نمایی	که از دست آیدش عالی بنایی
همه‌طرحش به وضع هندسی راست	فزونی نیزش اندرهر کم وکاست

وبرای تزیین وپیکر سازی:

اگر آهن دلی، فولاد جانی	که بر بندد مشقت را میانی
بودازسنگ جانی‌سنگ‌فرسای	به‌پر کاری سبك‌دست وسبك‌پای
بذوق‌خود کنداین سخت کوشی	بود مستغنی از صنعت فروشی

وفرستادگان شیرین:

گزیدند از هنرمندان نامی	دو استاد هنرمند گرامی

یکی ازخشت وگل معجز نمایی | خورنق پیش او کهتر بنایی
دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ | نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ

باین طریق وظیفهٔ پیشه‌ور وهنرمند دراین منظومه ازهم جدا شده است بنظر می‌رسد که وحشی دراین کار تعمد دارد زیرا خلق وخوی این دوصنف را نیز ازهم متمایز نشان می‌دهد. پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد و همان برای مزد کار می کند وازاین جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد پیکر ساز است:

غرور هنرمندانه بی نیازی فرهاد که در منظومهٔ نظامی اشاره‌ای بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه می کند. این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است وشاعر به وصف وبیان آن علاقهٔ تام دارد و ظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان وارد کرده است تا ازمقایسهٔ اختلاف طبع این دوشخص عزت نفس وعلو همت هنرمند رابیشتر جلوه‌گر سازد. چون فرستادگان شیرین باین دواستاد کاررا پیشنهاد می کنند:

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره ازسیم وقفل از زر گشادن

وخاصان شیرین دربارهٔ پرداخت مزد باو اطمینان میدهند:

بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که زرخود بی شمار است | به پیش ما هنر را اعتبار است

وسرانجام:

به گنج سیم و زر بنواختندش | به شغل خویش راضی ساختندش

اما:

به مرد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند و گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر ازبهر زر ما کار سنجیم | ز میل طبع خود زینسان به رنجیم
چه مایه زر که ما بر باددادیم | ازآن روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم | ز مزد کار فرما بی نیازیم

سپس وقتی که فرستادگان داستان بدست آوردن دوصنعتگر را به‌شیرین میگویند باز ازغرورهمت فرهاد گفتگو بمیان می آید:

به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ — که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را مایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش

شیرین تعجب میکند که چگونه ممکن است کسی بی‌طمع مزد کار کند واز صنعت‌فروشی مستغنی باشد :

مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیار هم عاقل است :

چرا دیوانه باشد کار سنجی — که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعتگر است آن تیشه‌فرسا — که افتد از پی هر کارفرما
نهاده سر به‌دنبال دل خویش — دلش تا با که باشد الفت‌اندیش

فرهاد زورمند ــ چون پیشهٔ فرهاد سنگ‌تراشی است طبعاً باید زورمند وقوی باشد :

قوی‌بازو ، قوی‌گردن، قوی پشت — به فریاد آهن و فولادش ازمشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره — چو تیشه کردی او را پاره پاره

اما قوت او در اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت صنعتی آمیخته است :

سبک کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست
به باد دست کوهی ساختی پست

دل‌هوسناک این هنرمند مغرور دلی هوسناک دارد ، در پی کارفرمایی ست که اورا بر سر ذوق بیاورد، فرستادگان شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به‌زر نیست — که‌سد گنجت بهای یك‌هنر نیست
به‌ذوق کارفرما پیش نه پای — که‌خیزد ذوق کار از کارفرمای
اگر تو کارفرمارا بدانی — چو نقش‌سنگ در کارش بمانی

فرهاد میپرسد که این کارفرما کیست :

بگفتندش که آن‌شیرین مشهور — کز آن پرویز را سرهست پرشور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن

نام‌شیرین دل‌از فرهاد میربایدزیرا :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش‌را هم این کمال است
بکامش در نشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش بجان میلی درآمد
چه میلی کز درش سیلی در آمد

و به‌شوق دیدار شیرین براه می‌افتد. در راه این هوس شدت‌مییابد. ازخاصان‌دربارهٔ خلق‌وخوی و آداب مجلس وذوقهای شیرین نکته‌هامیپرسد ودل‌ناشکیبش آرزومیکند که شیرین را در راه ببیند.

خاصان‌میگویند:

عجب نبود که آید از پی گشت — که نزدیك‌است این‌صحرابآن‌دشت

ذوق واضطراب شیرین یکی، سدمیگردد:

به یك دیدن همه دستش نظر گاه — نشانده سدنگه درهر گذرگاه
تك و پوی نظر از حد گذشته — درآن صحرا نگاهش پهن گشته

نکته سنجی

فرهادوحشی نیز نکته دان ونکته‌سنج است. اما این نکته‌سنجی‌ادیبانه وعارفانه نیست‌بلکه‌هنرمندانه وعاشقانه وبهرحال با اوصافی که دراینجا ازفرهاد آمده مناسبتر جلوه میکند. پاسخهای‌فرهادوحشی به شیرین‌مانند حاضرجوابیهای فرهادنظامی به‌خسرو کنایه‌آمیز نیست‌واگرهست‌بسیارساده‌تراست. آنجا خسرو ازفرهاد میپرسد که‌اهل کجاست واوخودرا اهل «دارملك‌آشنایی» معرفی میکنداما اینجا نام‌ونشان خودرا به‌شیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم ازچین نام فرهاد — غلام توولیك ازخویش آزاد

نتیجه

باقبول‌این‌نکته که‌منظومهٔ‌وحشی تقلیدی‌ازنظامی است وپیشرو همیشه برتری دارد، بنظرمیرسد که فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری‌است ومجموع صفات وخلق وخوی اویکدست‌تر و باهم مناسب‌تراست. فرهاد نظامی باقطع نظرازنکته‌سنجی‌های عارفانه وادیبانه‌اش کارگرساده‌لوحی بنظرمیاید وحال‌آنکه‌فرهادوحشی هنرمندیست که‌برای خود قدروشأنی قائل است. خوانندهٔ وحشی به فرهاد حق میدهد که به دلبری چون شیرین دل ببندد وفاصلهٔ شأن‌آن دورا کمترمی بیند، اما درمنظومهٔ نظامی این‌تفاوت مقام بسیار بزرگ است ودلبستگی فرهاد به شیرین نشان‌سادگی اوست.

چهارقرن فاصله میان نظامی‌ووحشی (ازقرن‌ششم تاقرن‌دهم)تصویر فرهادرا صیقل داده وصاف‌تر وخوش‌اندام‌ترساخته ولطف طبع‌وحشی نیز دراین‌مؤثر بوده است . ناتمام ماندن منظومهٔ وحشی همیشه برای دلبستگان به ادبیات فارسی‌مایهٔ افسوس خواهدبود ».

☆

دیوان وحشی

نخستین کسی که دیوان وحشی را گردآوری کرده تقی‌الدین اوحدی‌ـ بلیانی سخنور همزمان اوست . تقی‌الدین پسر معین‌الدین پسر سعدالدین محمدحسینی‌اوحدی دقاقی‌بلیانی‌اسفهانی درسال۹۷۳هجری‌قمری دراسفهان پا به جهان نهاده وبه سال ۱۰۱۵ بارسفرهند بربسته وتاپایان عمر درآن سرزمین نشیمن کرده است . درهمان‌سالی که وحشی درگوشهٔ یزد زندگی را بدرود گفته، تقی‌الدین اوحدی بلیانی درهندوستان به‌گردآوری گزارش زندگی وشعرهای سرایندگان‌فارسی‌زبان پرداخته وتاسال۱۰۲۲تذکره‌ای سودمند به‌نام عرفات عاشقین فراهم کرده است . شاید پیش ازتقی‌الدین کسان دیگری‌نیز برای گردآوری دیوان وحشی کوشش‌وتکاپو کرده باشند ولی هیچ کس به‌اندازهٔاو دراین‌راه پیروز نگشته زیرا درمیخانه آمده‌است که «دیوانش قریب چهار هزاربیت است» و وی درتذکرهٔ عرفات نوشته است «کلیات اورا بنده نه‌هزاربیت جمع کرده‌ام» . دستنویسهای کنونی و نسخه‌های چاپی نیزهیچ کدام نه‌هزاربیت شعرندارد واگرهمه شعرهایی که تقی‌الدین ازوحشی گردآوری کرده بوده امروزیکجا در دسترس مامیبود، سرچشمهٔ گرانبها وگنجینهٔ استواری برای برابر کردن شعرهای کنونی و موجود وحشی دردست داشتیم .

بی گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد وشیرین‌اووجود داشته که توفانهای زندگی‌وپیش‌آمدهای گوناگون و بی‌خبری و نادانی مردم یانابکاری بیگانگان آنهارا ازمیان برده ویا به‌جاهای‌دوردست وکشورهای بیگانه‌انداخته‌است[1]. امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی کم نیست وبرخی ازآنها دردست کسان و درکتابخانه های شخصی‌ست وپاره‌ای دیگردر کتابخانه‌های ایران وانگلستان وشاید کشور‌ـ

۱ــ نگاه کنیدبه :

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

های دیگر است . نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همهٔ دستنویسها و جنگهایی که در کتابخانه های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه از یادبودهای وحشی در آن دستنویسها و جنگها و همچنین در تذکره‌ها و نوشته‌های دیگر وجود داشته و بدانها دسترسی بوده است گردآورده و تا آنجا که شدنی بوده آنهارا با هم‌سنجیده و برابر کرده است . درهنگام سنجش و برابری نیز دستنویسهای مهم بویژه دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس شورا را بنیاد کار خویش قرارداده و صورتی را که‌خود درست‌تر و یا بهتر می‌پنداشته درمتن گذارده‌وصورت‌های دیگررا برای‌داوری دانشوران در پانویس صفحه‌ها آورده‌است . نگارنده که خودرا ابجدخوان دبستان زبان وادب پهناور فارسی میداند، از آنجا که دلباختهٔ کارهای‌خویش نیست ، هیچگاه نمیگوید آنچه که درمتن آمده ، بی گمان و بی‌چون وچرا بر آنچه که در پانویسها آمده است برتری دارد وحتا به روشنی میگوید در یکی دو جا نیز خود نگارنده صورت پانویس را پس‌ازچاپ ، ازصورت متن استوارتر و بازیباتر یافته است . سنجیدن و برابر نمودن همهٔ شعرهای وحشی نیز شدنی نبوده زیرا هیچیك از دستنویسهایی که نگارنده بنیاد کارقرارداده، کامل‌و بی کم‌وکاست نبوده وهریك‌از آنها دربردارندهٔ شعرهایی نیز بوده که دردیگری وجود نداشته‌است . پاره‌ای‌ازسروده‌ها نیزدرهیچیك‌ازدستنویسها نیامده و نگارنده از برخی تذکره‌ها وجنگها و نوشته‌ها برداشته است [۲] .

دستنویسهایی که بنیاد کار بوده و گزارش آنها پس ازاین خواهدآمد مانند همهٔ دستنویسها ویا بسیاری از آنها ، انباشته از غلطهای املایی و نادرستیها ودخل‌وتصرفهای نابه‌جایی‌ست که‌رونویسگران بنا برشیوهٔ‌خویش به‌یادگارمیگذارده‌اند. دراین دستنویسها بین«چو» و«چه» ومیان«خاستن» و«خواستن»یا«گزاردن» و«گذاردن» وبسیاری‌ازاین‌سان هیچگونه‌تفاوتی نیست وسرهم‌نوشتن واژه‌ها وسوار کردن حرفها بر هم نه‌تنها زشت نیست بلکه بدبختانه هنروزبوری نیز به‌شمار می‌آید . در برخی از آنها به‌شیوهٔ روز«ج» به‌صورت «چ» و«گ» به‌صورت «ک» ونیز«خرم» و «خشنود» و«خرسند» به‌صورت نادرست«خورم» و«خوشنود» و«خورسند» آمده‌است. رونویسگر یکی‌ازاین دستنویسها که گویا درزمان شاه‌عباس میزیسته حتانام

۲ــ مانند قطعهٔ زیبای«مانده باباج» که تنها درآتشکدهٔ آذرآمده و پاره‌ای‌از غزلها وقطعه‌ها وتك بیتهایی ازآنها .

ستودگان وحشی‌را نیزدگرگون کرده و به جای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه‌عباس» و «عباس‌شاه» گذارده است . رونویسگران دیگر نیز کارهایی ازاین‌سان بسیار کرده و نابخردانه پاره‌ای ازواژه‌ها ومضمونهارا دگرگون‌ساخته‌ورخسارهٔ زیباو بی‌پیرایهٔ سروده‌هارابه زخم تصرف‌خسته‌اند.
ازدستنویسهایی که این رونویسگران به‌یادگار گذارده‌اند امروزچهار نسخه درکتابخانه‌های همگانی تهران موجود است . یکی‌درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ویکی درکتابخانهٔ ملك ودوتا درکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی .

دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

ازدو دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورا ، یکی‌تنها مثنوی‌فرهاد وشیرین وحشی‌را دربردارد وسروده های دیگروی درآن نیامده است . این‌دستنویس به خط شکستهٔ بسیار زیبا نوشته شده ونام رونویسگر و تاریخ رونویسی درآن یادنشده است . در صفحهٔ نخستین آن یك سرلوح بسیار زیبا وجود دارد . همهٔ صفحه‌ها باآب طلا وشنگرف ولاجورد زیورشده وعنوانهای آن باسفیداب نوشته شده است . جلدش دورو ورنگ روغنی وگل‌وبلبل‌دار و کاغذش ترمه است ورویٔ هم دارای ۷۶۹ بیت و۷۴صفحه میباشد و درهر صفحهٔ‌آن ۱۱ بیت‌آمده است . برش آن ۸×۱۳ سانتی‌متر وشمارهٔ آن ۱۱۶۰است .

دستنویس دیگر کتابخانهٔ مجلس‌شورای ملی کاملترین دستنویسی‌ست که امروز ما دردست داریم . دراین دستنویس نیزنام رونویسگروتاریخ رونویسی نیامده وگویادرسدهٔ یازده‌هجری درهند رونویس‌شده ونوشته‌اند نزدیك‌هشت‌هزار بیت درآن گردآمده است . برش آن۱۲×۲۳سانتی‌مترو جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی‌ست وروی‌هم دارای۵۳۰ صفحه وهر صفحهٔ‌آن کمابیش‌دارای۱۷سطرمیباشد. شمارهٔاین دستنویس۱۱۵۹ ونشانهٔ آن دربانویسهای این‌دیوان «م» است .

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔعالی سپهسالار

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تنها پاره‌ای‌ازچکامه‌هاوغزلها ونیزفرهادوشیرین‌وحشی را در بر دارد وگویا درنیمهٔ نخست سدهٔ یازده هجری رونویس شده است. این‌دستنویس‌دارای۱۹۹صفحه وهرصفحه‌دارای ۱۵بیت میباشد . برش‌آن۱۳×۲۱ سانتی‌متروشمارهٔ‌آن۲۶۸۰ است و در بانویسهای این‌دیوان به‌نشان «س» نموده شده است .

دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك

دستنویس کتابخانهٔ ملك پس از دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس شورا، بهترین و کاملترین دستنویسی است که در دسترس ماست وحتا از پاره‌ای نظرها برآن برتری نیزدارد. این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه وهر صفحهٔ آن کم‌وبیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن ۱۳×۲۱ سانتی‌متر وشمارهٔ آن ۴۹۰۸ است ودر پایان آن چنین نوشته شده است:

« تم الکتاب المسمی به‌دیوان مولانا وحشی بافقی فی تاریخ سلخ شهر- شوال. ختم بالخیر والاقبال. سنه ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیرالانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته ».

چاپ دیوان وحشی

دیوان وحشی و مثنوی فرهاد شیرین او تاکنون چندین بار به‌چاپ رسیده و دردسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیك از آنها ویراسته ودرست وبی کم و کاست نیست ویکی ازدیگری بدتر وپرغلط تر است. بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی سال ۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملك پیشگفتار کوتاهی بر آن نوشته و گزارشی اززندگی وحشی وسروده های او به‌دست داده است، اگرچه این چاپ نیز ناقص وآشفته وپرغلط است ولی چون بنیاد کارچاپهای دیگر بوده و گویا ازروی دستنویس دیگری که امروز دردست نیست به‌چاپ رسیده نگارنده در ویراستن و برابر نمودن سروده‌های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته ودرپانویسهای این مجموعه آنرا به نشانهٔ «چ» نموده است. چاپهای دیگر دیوان وحشی نیز که یکی به‌سرمایهٔ کتابخانهٔ امیرکبیرودیگری به سرمایه کتاب‌فروشی علمی سالها پیش به بازار آمده، هیچکدام ویراسته وآراسته و کامل نیست وچاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوهٔ ناستوده خودسرانه دخل‌وتصرف بسیار درشعرها وبویژه در خط آنها نموده وبدین‌سان ازارج وبهای سروده‌های زیبا وسوزناك وحشی در آنها کاسته‌اند[1].

این نسخه‌های چاپی گذشته از آن که هریك از دیگری آشفته‌تر وپر

۱- دریکی ازاین نسخه‌های چاپی به‌جای « بلاارزان شود، نرخ سروجان رایگان باشد» چنین آمده: «بلاارزانشود نرخ سروجان رایگا نباشد» ودر نسخه‌های دیگر نیزهمانند این خرابکاری وهنرنمایی کم نیست وازاین‌سان بسیاراست.

غلط‌تر است ، هیچیك كامل و بی کم و کاست نیست و به دلخواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری و بازرگانی، هرچاپ از چاپ دیگر ناقص‌تر و کوتاه‌تر گشته و به نام «دیوان وحشی» یا «دیوان کامل وحشی» به بازار فروش آمده است. نگارنده از یك سال پیش که به درخواست بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر و بنا به خواست درون و سودای نهان خویش برای ویراستن دیوان وحشی کمر همت برمیان بست، کوشش بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به امروز برجامانده همه را گردآوری نماید و گزارش شایسته‌ای از سرگذشت وزندگی و سروده‌های وی فراهم آرد و برای رسیدن بدین آرزو از آغاز پاییز سال ۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان که آسودگی بیشتری داشت در کنج کتابخانه‌ها و گوشهٔ خانه بدین کار پرداخت و همهٔ دستنویسها و جنگها و تذکره‌ها و نوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس ازدیگری ازنظر گذرانید و ازهرچمن گلی چید ودامنی انباشت و ازهرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم ساخت تا توانست این مجموعه را گردآورده به دوستاران شعر وادب پارسی وایرانیان آزاده وفارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد .

نگارنده درویراستن و برابر نمودن سروده‌ها و گردآوری این مجموعه درهیچ کجا دخل و تصرف نابه‌جا ودانش‌فروشی بی‌جا ننموده ولکه‌های تصرف دیگران را نیز تا آنجا که توانسته ودریافته، ازچهرهٔ دیوان زدوده ورخسارهٔ راستین آنرا به همگان نموده است . درنوشتن پاره‌ای ازواژها نیز نگارنده بنا برروش پیشین خویش به‌جای پیروی کورکورانه ازرونویسگران بی‌مایه ونویسندگان کوتاه‌اندیشی که خط زیبای فارسی را ازدیرباز آلوده و آنرا ازراه راست به دربرده‌اند ، ازدانشمندان وپژوهندگان راه راستین پیروی نموده و ره چنان رفته است که آن رهروان سرمنزل حقیقت رفته‌اند .

حرف اضافهٔ «به» که درزبان پهلوی «پت» بوده و پیشواژه ای جدا و مستقل بـه شمار میرفته و در فارسی به صورت «بد»[1] و «به» در آمده است همچنان به صورت واژه‌ای مستقل ، جدا از واژهٔ پس ازخود نوشته شده‌است [2].

۱ـ مانند : بدان ، بدین ، بدو .

۲ـ اگردرپاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی دقتی یادخل وتصرف چاپگران وویرایشگران چاپخانه وگاهی نیزخطاکاری قلم نگارنده‌است ، بنابرعادت .

واژه‌های ایرانی: اسفهان، توس، تاس، توفان، تهماسب، شترنج، توتی، تاووس، سد، شست و بسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانهٔ ارستو، افلاتون، امپراتور و مانندهای آن به‌همین‌صورت باحرف‌فارسی نوشته شده و کهن جامهٔ عاریت از تن آنها به‌دور افکنده شده‌است.

واژه‌های: اعلا، مبتلا، هوا، فنا، حدا و حتا نامهای ویژهٔ موسا، عیسا، مصطفا، مرتضا، یحیا و مانندهای آنها همچنان‌که برزبان می‌آیند نوشته‌شده و «لبادهٔ عرب» از تن آنها به‌در آمده و به‌عربان ارزانی شده‌است.

واژه‌های: صلات، مشکات، تورات و همچنین اسماعیل، رحمان، اسحاق و مانندهای آنها که حتا درخط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسمعیل، اسحق، صلوة ... نوشته نمی‌شوند به‌همین‌صورت که برزبان روان میگردند نوشته‌شده‌اند، و به جزاینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدانوشتن واژه‌های «ای (ندا)»، که، چه، است، و مانندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خواندن را آسان‌تر مینموده و دشواریهای خط آفت‌زده و نابه‌سامان کنونی ما را ازمیان میبرده است همواره درنظر نگارنده بوده و درسراسر این کتاب به‌کاررفته است[3].

اینك که پس از یك‌سال نتیجهٔ کوششها و تکاپوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستاران زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد بر خود بایسته میداند که از سروران و یاران و عزیزانی که دراین‌راه هریك از سویی به‌یاریش شتافته‌اند بادلی سرشار ازمهر سپاسگزاری نموده و نام فرخندهٔ آنان را زیوربخش این دفتر نماید:

از دانشمند بزرگوار و نامور واستاد ارجمند گرامی جناب آقای دکتر صادق کیا که باکارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش درس پشتکار و کوشش ودقت به‌نگارنده وهزاران پژوهندهٔ دیگر داده واز راهنماییهای خردمندانه ومهرومحبتهای صادقانه اورا برخوردار ساخته‌اند؛

از برادر ارجمند مهربان ودوست دانشمند آقای دکتر حسن صادات ناصری که ازهیچگونه یاری دریغ نکرده ودر کتابخانهٔ پربهای خویش را همواره برروی نگارنده گشوده داشته‌اند؛

ازهمسر ارجمند مهربان بانوسیمین فخرایی که‌درتنظیم فیشهای فهرستها وخواندن نسخهٔ «ج» در هنگام سنجش با دستنویسها، نگارنده را یاری کرده‌اند؛

۳- اگردربرخی‌جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهدهٔ نگارنده نبوده وغلطهایی نیز به‌همین سبب درکتاب‌راه یافته است که دانشوران وبینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود.

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشهٔ کوچك چهرهٔ وحشی و نسخهٔ عکسی تذکرهٔ عرفات عاشقین و کتابهایی دیگر در اختیار نگارنده گذارده‌اند؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایهٔ خویش ویرایش نگارنده را به چاپ رسانیده و از صرف هزینه‌های گوناگون در این راه دریغ نکرده‌اند؛

از دوست پرکار و مهربان آقای یدالله امیری که تصحیح نمونه‌های چاپخانه را برعهده داشته‌اند،

از کارگران و هنرمندان شایسته‌ای که بادستهای ارزندهٔ خود و ویرایش نگارنده را به چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته کرده‌اند؛

و سرانجام از همهٔ آموزندگان و استادان دانشمند و گرانمایه‌ای که در مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاه چراغهای فروزان دانش و بینش را فرا راه نگارنده داشته‌اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و بر همهٔ آنان درود بی پایان میفرستد.

کرج - مهرماه هزار و سیصد و سی و هشت خورشیدی

حسین نخعی

غزلها

۱

آه تاکی ز سفر باز نیایی بازآ اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ

شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ

کرده‌ای عهد که باز آیی و مارا بکشی وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ

رفتی و باز نمی‌آیی و من بی‌تو بجان جان من اینهمه بی‌رحم چرایی بازآ

وحشی ازجرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب سد گونه جفایی بازآ



۲

کشیده عشق در زنجیر جان نا شکیبا را نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را

توام سررشته‌داری[1]، گر پرم سوی تو معذورم که در دست اختیاری نیست مرغ بند[2] برپا را

من از کافر نهادیهای عشق این رشك می‌بینم[3] که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را[4]

بگنجشکان میالا دام خود، خواهم چنان باشی که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را

اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را[5]

نصیحت اینهمه درپرده باآن طور خودرایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را



۱- چ : دادی . ۲- چ : رشته . ۳- چ : می‌یابم .

٤- چ : پس از این بیت ، بیت زیر را نیز دارد :

نه هردل قابل بردن بود خود نیز میدانی چرا مانع نمیکردی نگاه پر تقاضا را

٥- م : اول مارا .

۳

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ ما را / این چشم کجا بود ز تو دیدهٔ مارا

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام / این بخت نباشد سر شوریدهٔ مارا

مردیم بآن[۱] چشمهٔ حیوان که رساند / شرح عطش سینهٔ[۲] تفسیدهٔ مارا

فریاد زبد بازی دوری که برافشاند / این عرصهٔ شترنج فرو چیدهٔ مارا

هجران کسی کرد بیك سیلی غم کور / چشم دل از تیغ نترسیدهٔ مارا

ما شعلهٔ شوق تو[۳] بسد حیله نشاندیم / دامن مزن این[٤] آتش پوشیدهٔ مارا

ناگاه بباغ تو خزانی نفرستیم / خرسند کن ازخود دل رنجیدهٔ مارا

با اشك فرو ریخت ستمهای[٥] تو وحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ ما را



۴

چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را / در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو / برمن و دل گماشته سد ملك عذاب را

شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند[٦] / زود سبك عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش / کاش تمام کش کند نیمکس عتاب را

خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها / میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را

میجهد آهم از درون پاس جمال دارهان / صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی واشك حسرت وتف‌هوای[۷] بادیه
آب ز چشم تر بود[۸] ره سپر سراب را



۵

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا / نغمه سنج نو ، مبارك باد بستان ترا

۱- چ : بآن .	۲- چ : این دل .	۳- چ : این شوق .
٤- چ : دامن مزنید .	٥- چ : سخنهای .	٦- چ : برد .
۷- م : سموم .	۸- م : دهد .

خوان زیبایی به‌نعمتهای نازآر است حسن نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی‌خوش کرد محکم درمیان دامان سعی فرصتش[1] بادا که گیرد سخت دامان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

سد چو وحشی بستهٔ زنجیر عشقت شد زنو

بعد ازین گنجایش ما نیست زندان ترا



۶

من آن‌مرغم که افکندم بدام سدبلا خود را بیك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خودرا

نه دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل بدست‌خویش کردم‌اینچنین بی‌دست‌وپا خودرا

چنان از طرح وضع[2] ناپسندخود گریزانم[3] که گردستم‌دهداز خویش‌هم‌سازم جدا[4] خودرا

گراین‌وضعست‌میترسم که باچندین‌وفاداری شود لازم که پیشت وا نمایم بیوفا خودرا

چوازاظهارعشقم خویش‌را بیگانه میداری[5] نمی‌بایست کرد اول باین حرف آشنا خودرا

ببین وحشی که در خوناب[6] حسرت ماند پا در گل

کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را



۷

طی‌زمان‌کن ای فلك مژدهٔ[7] وصل یاررا پاره‌ای از میان ببراین شب انتظار را

شد بگمان دیدنی عمر تمام ومن همان چشم بره نشانده ام جان امیدوار را

هم تومگرپیاله‌ای بخشی ازآن‌می کهن ورنه شراب‌دیگری‌نشکند این‌خمار را

شد زتو زهرخوردنم مایهٔ رشك عالمی بسکه بذوق میکشم این می‌ناگوار را[8]

نیم شرر زعشق بس[9] تا ز زمین عافیت دود برآسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر

هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را



۱– چ : فوتش . ۲– چ : طرز ووضع . ۳– چ: پشیمانم

٤– چ : ازخویش‌سازم‌هم جدا . ٥– چ : پنداری . ٦– چ : شوراب .

۷– چ : وعده . ۸– م : این بیت را ندارد . ۹– چ : کو .

۸

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را / چون قد خود بلند کن پایهٔ قدرناز را

عشوه‌پرست‌من بیامی‌زده‌مست و کف‌زنان / حسن تو پرده گو بدر پرد گیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو / قصه به کوتهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه کشت‌عالمی‌تابکرشمه‌نصب[1] شد / وای اگرعمل دهی چشم کرشمه‌ساز را

نیمکش تغافلم کار تمام نا شده / نیم نظر اجازه ده نرگس نیم‌باز را

وعدهٔ جلوه چون‌دهی‌قدوهٔ اهل صومعه / در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك و آه من قافلهٔ نیاز را



۹

نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را / شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را

پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست[2] / مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند / بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را

انگبین‌دام‌مگس کردن ز شیرین پیشه‌ایست / بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیفت ازبازو نیاید دست بر سیمرغ بند / تیربر گنجشگ مشکن[3] چشم تیرانداز را

بر ده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن / شوکت شاهی مبر حسنی[4] باین اعزاز را

مهر برلب باش وحشی این چه‌دل پردازی است
بیش ازین رخصت مده طبع[5] سخن پرداز را



۱۰

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهرافروز را / تغییر طالع چون کنم این اختر بد روزرا

۱– چ: ساز . ۲– م: نیست . ۳– م: شکن .
٤– چ: حسنی . ۵– چ: نطق .

کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته | گرداند از تأثیر خود سد اختر[1] فیروز را
دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین | ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست‌آموز را
برجیب صبرم پنجه زد عشقی[2] گریبان‌پاره کن | افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را
کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند | سد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را
باآنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد | ندهم به سد عمر ابد یك ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
سد خانه پر اسباب شد جان ملال‌اندوز را



۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را | کردم وداع جملهٔ اعضای[4] خویش را
گویی هزار بند گران پاره میکنم | هر گام پای بادیه پیمای خویش را
درزیر پای رفتنم الماس پاره ساخت | هجر توسنگریزهٔ صحرای خویش را
هرجا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم | نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را
عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون | نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را



۱۲

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را | این بس که ضایع میکنی[5] برمن جفای خویش را
لطفی که بد خو سازدم ناید بکار جان من | اسباب کین آماده کن خوی ملال[6] اندیش را
هرچند سیل فتنه گر چون بخت باشد وررسی | کشتی[7] بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت | بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

۱- چ : کوکب . ۲- چ : شوق . ۳- چ : را .
۴- چ : اجزای . ۵- چ : کرده‌ای . ۶- چ : عتاب .
۷- چ : کنجی .

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه[1]   گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه   افیون حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از توشد
تاریخ میخوان که گهی خوبان عهد خویش را



۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را   هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را
هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی   عشق[2] میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست   میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صیدناوك خورده خواهد جست، ماخود بسملیم   ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقص عهد   من که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست   بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کاررفت‌از دست وحشی پای بستی کن زصبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را



۱۴

چیست قصد خون من آن ترك کافر کیش را   ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش   سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بد نامی کشد کارم درآخر دور نیست   من که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
لطف‌خوبان گرچه‌داردذوق بیش‌ازبیش، لیك   حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حدّ وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد بحدّ خویشتن درویش را



---

۱ – **ج**: لطفت چومرهم مینهد.   ۲ – **ج**: حسن.

۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را | مژدهٔ یك[۱] خرام ده منتظر وصال را
گوشهٔ نا امیدیم داد ز سد بلا امان[۲] | هست‌قفس حصارجان مرغ شکسته بال را
رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد[۳] | وز نم آن[٤] بر آورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم | منتظر صدای پا مهد کش خیال را
من که به وصل تشنه‌ام خضرچه آبم‌آورد | رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را
دل ز فریب حسن او بزم فسوس واندرو | انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی‌محومانده را قوت‌شکر وصل کو
حیرت دیده کو بگو عذر زبان لال را



۱۶

بر سر نگشت در تب غم هیچکس مرا | جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا
من سرزنم بسنگ وتو ساغر زنی بغیر | این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم از غم محمل نشین خود | بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم | ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی‌نمیزدم چومگس دست غم بسر
بودی اگر به‌خوان طرب دسترس مرا



۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا | گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست | بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی | باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

۱– چ : زیك .　　۲ – چ : داد بلا زصد امان .
۳– چ : رشتهٔ وصل کو کزآن کرد وصال نم کشد .　　٤– چ : وزگل آن .

بر گردنم ز تیغ تو سد بار منت است زیرا که وارهاند ز سد دردسر مرا

وحشی صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام

ای عیبجو برو که بس‌است این‌هنر مرا



۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا

تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا

عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام هر گز ندیده‌است کسی سر گران مرا

از یك نفس بر آر ز من دود شمعسان نبود اگر ببزم ، تو بند زبان مرا

وحشی ببین که یار بعشرت سرا نشست

بیرون در گذاشت بحال سگان مرا



۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خواه‌آتش گوی‌وخواهی‌قرب،معنی‌واحداست قرب‌شمع‌است‌آن که‌خاکستر کند‌پروانه را

هرچه‌گویی‌آخری دارد بغیر ازحرف عشق کاینهمه گفتند وآخر نیست‌این افسانه را

گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان گر بر اندازد فلك بنیاد این ویرانه را

می زرطل عشق خوردن کار هر بی‌ظرف نیست

وحشیی باید که برلب[1] گیرد این پیمانه را



۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق‌شناسی درلباسی دیگر است پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

۱- چ : کف .

گنج صبری[1] بیش‌ازین دردل بقدر خویش بود / لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن درد دل بر[2] خاك میسازم رقم / چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
کرد خون خود بحل ، بردار تیغ کینه را



۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا / گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست بازاین‌زودرفتن‌باچنین‌دیرآمدن / بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش‌ما
چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق / میزند بیهوده از بهرچه چندین دست‌وپا
گفته‌ای‌هرجا که می‌بینم فلان‌رامیکشم / خوش نویدی داده‌ای اما نمی‌آری‌بجا
چهره خاك‌آلود وحشی میرسد چون گردباد[3]
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر در هوا



۲۲

سد حیف ازمحبت بیش از قیاس ما / با بیوفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او / طرح بنای عشق محبت[4] اساس ما
عیبش کنند تا گهو باشد بجای خویش / گو دوردار اطلس خویش ازپلاس ما
مارا بدست‌رشک‌مده خودبکش[5] بجور / اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل‌شد / زینش بتر[6] سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز / دارد اگرنگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم ، تابکی
باشد کهن پلاس[7] مصیبت لباس ما



۱– چ : عیشی . ۲– چ : با . ۳– ل : کرد .
۴– چ : ملامت . ۵– چ : مکش . ۶– چ : زین بیشتر سزاست .
۷– چ : لباس .

۲۳

بسیار کام پیش منه در هلاك ما — اندیشه کن ز حال دل دردناك ما

زهر[1] ندامتی ست که بردیم زیر خاك — این سبزه‌ای که سرزده ازروی خاك ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن — کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم — معلوم میشود ز گریبان چاك ما

وحشی‌ریاض همّت مازان فزونتر است

کاوراق سبز چرخ شود برگ تاك[2] ما



۲۴

از کاه کهربا بگریزد ببخت[3] ما — خنجر بجای برگ برآرد درخت ما

الماس ریزه شد نمك سودهٔ حکیم — در زخم بستن جگر لخت لخت ما

با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم — از هم فرونریخت زهی روی سخت ما

زورق گران ولجّه خطرناك موجه‌صعب — ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی ومن ودلشاه وقت‌خویش

آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت[4] ما



۲۵

ای سرخ گشته‌از تو[5] بخون روی زرد ما — مارا ز درد کشته و غافل[6] ز درد ما

از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس — اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما

در آه ما نهفته خزان و بهار حسن — تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش‌اینچنین‌متاز که پیش‌ازتو دیگری — کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۱- چ : زهرا. ۲- چ : زیرتاك . ۳- چ : زبخت .

٤- چ : به‌بخت . ٥- چ : ای از توگشته سرخ .

٦- چ : فارغ .

سد لعب بلعجب شد وسد نقش بدنشست تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما

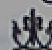
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما



۳۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها بنومیدی کشید آخر[۱] همه امیدواریها
رقیبان را زوصل خویش تا کی معتبر سازی مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها
باغیار از تواین گرم اختلاطیها که من دیدم عجب نبود اگر چون شمع[۲] دارم اشکباریها
بسدخواری مرا کشتی وفاداری همین باشد نکردی هیچ تقصیر ، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت مارا یاد باد آن روزخوش[۳] وحشی
که میکرد از طریق مهر مارا غمگساریها





«ب»

۳۷

پاك ساز از غیردل وزخود تهی‌شو چون حباب گر سبك روحی توانی خیمه زد برروی آب
خودنمایی کی کندآنکس که واصل‌شدبدوست چون نماید مه چو گردد متصل باآفتاب
کی دهد درجلوه گاه دوست عاشق راه غیر دم مزن از عشق اگر ره میدهی بردیده خواب
نیست برذرات یکسان پرتو خورشید فیض لیك باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی از دریای رحمت گردهندت رشحه‌ای
گام برروی هوا آسان زنی همچون سحاب



۲۸

قصهٔ می خوردن شبها و گشت ماهتاب همحریفان تو میگویند پیش ازآفتاب
آگهم ازطرح صحبت[۴] تاشمار نقل بزم گرنسازم یك بیك خاطر نشانت بی‌حساب

۱– چ : بدل شد آخر . ۲– چ : ابر . ۳– چ : آن روزها .
۴– چ : وضع مجلس .

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب — روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب
باده گر بر خاك ریزی به که در جام رقیب — می‌خوردبااو کسی‌حیف‌ازتو وحیف‌ازشراب
وحشی دیوانه ام در راستگوییها مثل
خواه‌راه[1] ازمن بگردان خواه روازمن بتاب[2]



۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب — دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است — زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن — با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما — بودیم نه آخر بتو یك بار مصاحب
وحشی شده دمساز سگان سر کویت
گردیده بیاران وفا دار مصاحب



۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یا رب — چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی‌من روان‌سازد — چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب
به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد — چراباتیره روزخود کسی اینها کند یارب
ببازار جنون افتاد وحشی بی سرزلفش
بدافتادست کارش، ترك‌این‌سودا کند یارب



۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب — نیست ازشادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده‌ام‌ای‌جغدنشین فارغ بال — که‌خطر نیست‌دراین‌خانه‌زسیلاب امشب

۱- چ : رو .   ۲ - چ : متاب .

دورم از خاك در یار و بمردن نزدیك — چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب
بسکه درمجلس مارفت سخن زاتش شوق — نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب

شمعسان پـر گهر اشك کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر سیراب [1] امشب



۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل [2] — که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر درمن نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم — رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب
مکن دوری خدا را ازسر [3] بالینم ای همدم — کەمن خودرا نمی‌بینم چوشبهای دگر امشب

شرر درجان وحشی زد غم آن یار سمین‌تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب [4]



۳۳

کسی خود جان‌نبرد ازشیوهٔ چشم فسون‌سازت — دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری — که بینم در کمینگاه نظر سد ناوك اندازت
همای دولتی تا سایه بربام [5] که اندازی — خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم ، الله ، الله آنچنان سر کش نیفتادی — که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم — که سر درخانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت [6]

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشك و آه او کردند غمازت



---

۱ – چ : سیراب. ۲–چ : غافل از احوال زار من . ۳– م : برسر .
٤– س : زهجرانم چووحشی آتشی درسینه‌افتاده زبرق آه من باشید یاران برحذر امشب
٥– چ : فرق . ٦– م : این بیت را ندارد .

۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست
آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم ازغم برلب آمد ، آه ازین غم ، چون کنم
باعث خوشحالی جان غمین [۱] من کجاست

ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب جان ودل ، دگر صبرم نماند [۲]
آفت صبر و دل وآشوب دین من کجاست

محنت واندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست



۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست
خوی گرمش در دلم بگذشت وازدل دودخاست

چون نفس امشب [۳] فروبردم جدا از صبح وصل
کز سر [٤] بالین من آن سست پیمان زودخاست

دوش در مجلس ببوی زلف او آهی زدم
آتشی افتاد در مجمر که دود از عودخاست

از سرود درد من در بزم او [٥] افتاد شور
نی ز درد من [٦] بنالید و فغان از رود [۷] خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گرد باد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست



۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
گر بظاهرسخنش نیست ، سخن بسیاراست

فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست
وارزوی دل مرغان چمن بسیاراست

دل من در هوس سرو سمن [۸] رخساریست
ورنه بر [۹] طرف چمن سرووسمن بسیاراست

یار ساقی شد وسد توبه بیك حیله شکست
حیله انگیزی آن عهد شکن بسیاراست

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست [۱۰]
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است



۱– م : حزین . ۲– چ : دوراز آن آرام جان صبرودل ودینم نماند . ۳– چ : هرنفس کامشب.
٤–چ : ازسر. ٥–چ : من. ٦– چ : دل . ۷– چ : عود .
۸–چ : دل من درطلب سروچمن . ۹– چ : در. ۱۰– چ : درره عشق .

۳۷

در ره پر خطر عشق بتان بیم سراست بر[۱] حذر باش در این راه که سر در خطر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
چه کنم با دل خود کام بلادوست که او میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا[۲] با چنین زندگیی کز سر شب[۳] تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است



۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی[۴] در نظر است سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است
توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید این زمان بال فشان بر سر تنگ شکر[۵] است
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست ورنه از من که درین شهر وفادارتر است
وحشی عاقبت[۶] اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطر است



۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است یك منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی بینی[۸] که در این ره چه نشیب و چه فراز است

۱- چ : با . ۲- چ : ازچه سر گرم بود شمع بتاج زر خویش .
۳- م : کاول شب . ٤- چ : مهی . ٥- چ : دگر .
٦- چ : عافیت . ۷- چ : ره . ۸- چ : دانی .

سد بلعجبی هست همه لازمهٔ عشق — از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است

عشق است که سر در قدم ناز نهاده — حسن است که میگردد و جویای نیاز[1] است

این راغ[2] عجب چیست که کبک دریش را — رنگینی منقار ز خون دل باز است

این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد — با برق جنون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون ماندهای ازسعی کم خویش

ورنه در مقصود[3] بروی همه باز است



۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن[4] راز است — سخن برمز بگویم که غیر غماز است

که بر خزانهٔ این راز های[5] پنهان زد — که قفل تافته افتاده است و در باز است

باعتماد کس ای غنچه راز[6] دل مگشای — که بلبل تو به زاغ وزغن هم آواز است

نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس — که دوست نیز کمان[7] ساز وناوك انداز است

زمان قهقهٔ کبك، خوش دراز کشید — مجال[8] گریهٔ خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی

غبار بال بر افشان[9] که وقت پرواز است



۴۱

عتاب[10] اگرچه همان در مقام خونریز است — ولیك تیغ تغافل نه آنچنان تیز است

دلیربی که دلم کرد و میزند در صلح — باعتماد نگه های رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تو — بما بخند[11] که خوش بازیت بانگیز است

۱- چ : نماز . ۲- چ : نوع . ۳- چ : این خانه.
۴- چ : خازن . ۵- چ : پای . ۶- م : سر .
۷- م : کمین . ۸- چ : بحال . ۹- چ : بیفشان .
۱۰- چ : عقاب . ۱۱- چ : مخند .

کند سلسله در گردنش بزلف تو حشر[1] دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب که بخت شور برش جگر نمکریز[2] است
رقیب عزت خود گو مبر که بر[3] در عشق حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
بذوق جستن فرهاد میرود گلگون تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار وهنوز
در انتظار ثمر زان نهال نوخیز است



۴۲

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است معین است که گلشن به نوبهار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز بلی چوسبزه دمد طرف لالهزارخوش است
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی گر از خط تو بوددرنظر غبارخوش است
ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا جراحت‌دل‌از‌آن خط مشکبارخوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سرزده‌اطراف جویبارخوش است



۴۳

خوار میکن، زار میکش ، منتت برجان ماست خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم ظاهر بین برآزار است وای ار بنگرد این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد ناز و استغنا هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت کانچه غیر ازماست دیوار و در زندان ماست

۱– چ : کشند سلسله بر گردنش بروز نشور .
۲– چ : نمك بیز .
۳– چ : در ره

تلخ داروییست زهر چشم و ترک نوشخند
لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عقل را باعشق وعاشق را به سامان دشمنیست
بی خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست



۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست
عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست

من بندهٔ نگه که بسد شرح و بسط گفت
حرف عنایتی که تبسم، نگفته، خواست

از نوك غمزه سفته شد[1] وخوب سفته شد
درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست

لطف آمد و تلافی سد ساله میکند
خشم ارچه کرد هرچه دراین یک دوهفته خواست

بارد بوقت خود همه باران التفات
ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست

دل را نوید کاتش خوی تو پاك سوخت
خار وخسی کش از سر آن کوی رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیدهٔ بخت توخفته خواست



۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است
عشق او با صعب[2] کاری بوده است

لطف او نسبت بمن این یك دو سال[3]
گر شماری[4] یك دوباری بوده است

تا بغایت ما هنر پنداشتیم
عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم میبوده اند
پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است



۱- چ: غمزهٔ توشدو.
۲- چ: سخت.
۳- چ: لطف او نسبت بما امسال ویار.
۴- م: شمارم.

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است / ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان / روز قدح کشیدن و عیش نهانی است

ساقی بیا و جام می مشکبو بیار / این دم که باد صبح به عنبر فشانی است

می‌هست واعتدال هواهست وسبزه هست / چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقی است وخود این جمله فانی است[۱]



۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است / آن آرزو[۲] که بود در این سینه باقی است

باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن / کان دل که بود صاف چو آیینه باقی است

از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام / برخاطر شریفت[۳] اگر کینه باقی است

نقدینهٔ وفاست همان بر عیار خویش / قفلی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد وصلاح وخرقهٔ پیشمینه باقی است



۴۸

ترك من تیغ بکف ، برزده دامن برخاست / جان فدایش که بخون ریختن من برخاست

میکشیدند ملایك همه چون سرمه بچشم / هر غباری که ترا از سم توسن برخاست

خرمن مشك چو بر دور مهت ظاهر شد / دود از جان من سوخته خرمن برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هرسحر گه که زخاکستر گلشن برخاست



۱- م : این بیت را ندارد .   ۲- چ : دوستی .   ۳- چ : شریف .

۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست — وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست

و توخلاف مروت[۱] خدا نگه دارد — بما جفای تواز بخت بی‌مروت ماست

بسا[۲] گدا بشهان نرد[۳] عشق باخته‌اند — بمامخند[۴] که‌این‌رسم بد نه‌بدعت ماست

بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر — نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تویی که عزت ما میبری به کم‌محلی — و گرنه‌خواری‌عشقت هلاك‌صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم — کمان تو نه‌ببازوی صبر وطاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در یك نگه که قیمت ماست



۵۰

گردآن خانه بگردم که دراو خلوت تست — سگ‌طالع‌شومش کیست[۵] که‌همصحبت تست

چشم مارا نرسد بیشتر از بام و دری — ای‌خوشا دولت آن دیده که بزطلعت تست

وه چه‌بامست[۶] که جاروب کشش دیدهٔ من — جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست

همه بزبادهٔ رشکیست که در جام منست — قهقه شیشه که در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس و بزوصل تغافل ای شوخ[۷] — این زیاد از تو و از حوصلهٔ طاقت تست

هجر بگزیدنت از وصل دلاوضع تونیست[۸] — اختراعیست که‌خود کرده واین بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست ، اگر هست همین دهشت[۹] تست



۵۱

بهر دلم که دردکش و داغدار تست — داروی صبر[۱۰] باید و آن دردیار تست

۱– چ : محبت. — ۲– چ : بسی — ۳– چ : نیز .
۴– چ : زما مرنج . — ۵– چ : شوم این کیست. — ۶– چ : وه چه پائی است .
۷– چ : ای شوق. — ۸– چ : نوبست . — ۹– چ : بدعت. — ۱۰– چ : وصل.

یك بار نام [من] بغلط برزبان نراند … مارا شکایت از قلم مشکبار تست[1]
برپاره کاغذی دوسه‌سدی توان کشید … دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه ای … بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان‌این پیام وصل که اینك روانه‌است … جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست



۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست … مرو که گر بروی خون‌من‌بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون مکناد[3] … خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از[4] دوستی‌نشان‌ندهد[5] … مرومرو که نه‌جای‌تو ، جای دشمن تست
نشین‌وبال‌برافشان[6] که‌هر کجام‌رغیست … وطن گذاشته ، درآرزوی گلشن تست[7]

در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که هرزبانۀآن برق سد چوخرمن‌تست



۵۳

بگذشت دوریوسف ودوران حسن تست … هرمصر دل که هست بفرمان حسن تست
بسیار سر بکنگرۀ عشق بسته اند … آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان ناز ده که در اقصای ملك عشق … پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست[8]
زنجیر غم بگردن جان مینهد[9] هنوز … آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز میرسد از رشحۀ جگر … آن‌سبزه‌ها که زینت[10] بستان‌حسن تست

۱– چ : این بیت را ندارد . ۲– م : این بیت را ندارد. ۳– چ : نکند.
٤– چ : در او . ٥– چ : ندهند. ٦– چ : میفشان .
۷– چ : چونیك درنگری درهوای گلشن‌تست . ۸– این بیت درچ نیامده .
۹– چ : طاقی نهد . ۱۰– چ : رونق .

دانم که تا بدامن آخر زمان کشد — دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هرچند دون مرتبهٔ شان حسن تست



۵۴

ابروی تو جنبید وخدنگی ز کمان جست — برسینه چنان‌خورد که ازجوشن جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی — این فتنه دگرچیست که‌ازخواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی — این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست

در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراك — هرصید که از قید کمند دگران جست

گردن بنه ای بستهٔ زنجیر محبت — کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست

گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت — حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجام است مخور هان
ناگاه شدی بیخود وحرفی ززبان جست



۵۵

بگذران دانسته از ما گرادایی[1] سر زدست — بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست

آخر ای‌صاحب‌متاع‌حسن این‌دشنام چیست — درسر دریوزه گر از ما دعایی سرزدست

الله الله محرم راز تو سازم حرف وصوت — این‌زبان وتیغ اگرحرفی زجایی سرزدست

التفات ابر رحمت نیست ورنه بردرت — تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست

ابر رحمت گر نبارد گوسمومش‌خودمسوز — بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
از سر مستیست گر از وی نوایی سر زدست



۱- م : خطائی .

۵۶

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شدست | زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست
پیش ازین باما دلی زایینه بودش صافتر | آهی ازماسر زدست و این کدورتها شدست
چشم من گستاخ‌بین، آن خوی نازك زود رنج | تاتگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
برسر این کین همه خواری چرا باید کشید | بادل بیدرد خود ما را خصومتها شدست
زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست



۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست | هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز نیست مشخص که‌دل‌چه‌پیش کسیست | هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی | هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
ز اختلاط تو امروز یافتم سد چیز | عجب که داعیهٔ بیوفایی نشدست
همین تواضع عام[1] است حسن را با عشق | میان ناز و نیاز آشنایی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار کو بنه[2] امروز | که هست فرصت و طرح جدایی نشدست
هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست



۵۸

بازم زبان شکر[3] بجنبش در آمدست | نیشکر امید زباغم بر[4] آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر | پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست
ای[5] سینه زنگ‌بسته دلی داشتی کجاست | آیینهٔ ات[6] بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش | غمرا ازین شکست که‌برلشکر آمدست

۱– چ : عامی . ۲– چ : گرنبرد . ۳– چ : زبان بشکر .
۴– چ : در . ۵– چ : آن . ۶– چ : آیینه‌ای .

از من دهید مژده بمرغ شکرپرست کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمدست

وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمدست



۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست

روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار این گردنی که درخم زنجیر آمدست

کو عشق تاشوند همه[1] معترف بعجز اول خرد که از پی تدبیر آمدست

عشقی که مادواسبه ازو میگریختیم اینست کامدست و عنانگیر آمدست[2]

ملك دل مرا که سواری بس است عشق با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست

در خاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق جویی که‌چندفرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست



۶۰

ناتوان موری به‌پابوس سلیمان آمدست ذرّه‌ای در سایهٔ خورشید تابان آمدست

قطره‌ای ناچیز کو را برد ابر تفرقه رفته ازعمان ودیگر سوی عمان آمدست

سنگ ناقص کرده خود را مستعدتر بیت تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست

بی‌زبان مرغی که‌در کنج‌قفس دم بسته بود سدزبان گردیده وسوی گلستان آمدست

تشنهٔ دیدار کزوی تااجل یك گام بود اینك اینك بر کنار آب حیوان آمدست

تابکی این‌رمزوایما ، این معما تابچند چنددرد سردهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرده پا
بهر پابوس سگان میر میران آمدست



۱– چ : شود همگی . ۲– این بیت در چ نیامده .

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است — در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب — همراهی تو یك دوسه گامی‌مرا بس‌است
بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام — گاهی کرشمه‌ای وخرامی‌مرا بس‌است
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل — یك قطره باز ماندهٔ جامی‌مرا بس‌است
وحشی مگو، بگوسگ کو، بلکه خاك راه
یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است



۶۲

آنکه بی‌ما دید بزم عیش ودرعشرت نشست — گو مهیا شو که میباید به‌سد حیرت نشست
آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زنم — گرد حرمانی که برروبم[۱] دراین مدت نشست
بزم مارا بهرچشم بدسپندی لازمست[۲] — غیر[۳] را میباید اندر آتش غیرت نشست
مسند خواری[۴] بیارایید پیش تخت ناز[۵] — زانکه خواهیم[۶] آمد ودیگر بسدعزت نشست
وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست



۶۳

خودرنجم وخود صلح کنم عادتم اینست — یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو — آسوده دلا بین که زتو[۷] راحتم اینست
جایی که بود خاك به سد عزت سرمه — بیقدر تر از خاك رهم ، عزتم اینست
با[۸] خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت — زین آب سرشتند مرا ، طینتم اینست

۱– چ : جانم .
۲– چ : چشم مارا تیر چشم پرستیزی لازم است .
۳– چ : غمزه .
۴– چ : نازی .
۵– چ : یار.
۶– چ : خواهم .
۷– م : تکیه که.
۸– چ : بر .

میلم همه جایست که خواری همه آنجاست　　با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست

وحشی نرود از در جانان به سد آزار
دراصل چنین آمده‌ام، خصلتم[۱] اینست



۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست　　اینست که پامال غمم ساخته، اینست

شوخی که برون آمده شب مست وسر انداز　　تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست

ترکی که ازو خانهٔ من رفته بتاراج　　اینست که ازخانه برون‌تاخته[۲]، اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان　　اینست که ازناز قد افراخته[۳]، اینست

وحشی که به شترنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست



۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست　　بارد و قبول توچه نقص[۴] و چه کمالست

گیرم که[۵] جهان آتش سوزنده بگیرد　　بی آب شود جوهر یاقوت محالست

اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست　　مگشا سرصندوق که پرسنگ وسفالست

مارا به هما دعوی پرواز بلند است　　باری[۶] توچه مرغی و کدامت پروبالست

با بلبل خوش لهجهٔ این باغ چه لافد　　سوسن به زبان‌آوری خویش که لالست[۷]

خوش باشد[۸] اگرهست کسی را سرپیکار　　ناورد که ما سر میدان خیالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست



۱– **چ** : قسمتم.　　۲– **م** : که ازناز قد افراخته.
۳– **م** : که ازخانه‌برون‌تاخته.　　۴– **چ** : نقصان.　　۵– **چ** : گر جمله.
۶– **چ** : آیا.　　۷– این‌بیت در **چ** نیامده.　　۸– **چ** : خوش باش.

٦٦

مشورت با غمزه‌چشمت را پی تسخیر کیست / باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت / جیب‌ما بگذاشت‌تادیگر گریبانگیر کیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن بماهم ناوکی / تا بداند جان ما کآماجگاه تیر کیست

این غرور ناز یاد از بندی نو میدهد / حسن را دردست استغنا سر زنجیر کیست

بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهدازتوقیمت یك‌نگاه / آورد گر دیگری دربیعش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست



٦٧

یارب مه مسافر من همزبان کیست / بااو که‌شدحریف[1] و کنون‌همعنان کیست

ماهی که‌چرخ‌ساخت بدستان زمن‌جدا[2] / تا با که دوست گشته وهمداستان کیست

تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد / وز مهر با که دم زند و مهربان[3] کیست

آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ / یارب نهاده گوش بسوی دهان[4] کیست

وحشی همین نه جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم[5] فراق نفرسود جان کیست



٦٨

بسته بر فتراك و میپرسد که صیاد تو کیست / تیغ خون‌آلوده[6] خود دارد که جلاد تو کیست

ساختی‌کارم به یك[7] پرسش که ازکارت که‌برد / سخت پر کاری نمیدانم که استاد تو کیست

لب کنی شیرین وپرسی[8] کیست چون بینی‌مرا / بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

۱- چ : رفیق . ۲- چ : جدا زمن .
۳- چ : همزبان . ٤- چ : فغان .
٥- چ : آنکوغم . ٦- چ : خون‌آلود .
۷- چ : زیك . ۸- چ : کویی .

گر عیاذاً بالله از رازی که[1] میپوشم ز تو برفتد این[2] پرده روزی ، مرد بیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی زدرد بیکسی
چیست این‌فریادودر کنج غم‌آباد تو کیست



۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش‌پرفرح زمینی وخرم گذر گهیست آنجا که‌جلوه میکند وجلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت شاه کدام عرصه گذشت‌این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی‌نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله‌آه کیست



۷۰

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست رطل میی که مست‌شوم، درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او از گلشن که رسته وآبش‌زجوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که دررهش الماس گرد شد تقدیر سودنش‌به‌تك وپوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد آن پیچ و تاب تعبیه در تارموی کیست

وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست



۷۱

مریض عشق اگرسد بود علاج یکیست مرض یکی وطبیعت یکی ، مزاج یکیست

۱- م : این خواری که. ۲- م : زو .

تمام در طلب وصل و وصل میطلبیم — اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان خوش‌باش — که منتهای ره کاروان حاج یکیست
فریب تاج مرصع مده بسر بازان — که‌ترك سر براین جمع و ننگ تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب — که‌آنکه‌میدهد این‌ملك را رواج یکیست
چه‌جای زحمت وراحت که پیش پای طلب — حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست
بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصروتألیف امتزاج یکیست



۷۲

ای همنفسان بودن وآسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان گیر که ازجورتومردیم — هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم — رخساره به خون‌جگر آلودن ما چیست
وحشی چو تغافل زده ازما گذرد یار[1]
افتادن و بر خاك‌جبین سودن ما چیست



۷۳

همرهی با غیر وازمن[2] احتراز از بهر چیست — خودچه کردم باتو،چندین خشم‌وناز از بهر چیست
باز با من هرزمانش خشم و نازی دیگر است — خشم و ناز او نمیدانم که بازاز بهرچیست
از نیاز عاشقان چون بی نیاز است اینهمه — عاشقان را اینهمه عجز و نیازاز بهرچیست
مجلسی‌خواهم که پیشت گریم وسوزم چوشمع — بر زبان آرم که این سوز و گدازاز بهرچیست
گوش بر افسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور ودراز از بهرچیست



۱– چ : وحشی چو تغافل زدگان میگذرد باز .   ۲– چ : با من .

۷۴

کو چنان یاری که داند قدر اهل دردچیست
چیست عشق و کیست مردعشق‌وددردمرد[۱] چیست

گلشن حسنی ولی برآه سرد ما مخند
آه اگر یابی[۲] که تأثیر هوای سردچیست

ای که میگویی نداری شاهدی بردرد عشق
جان غم پرورد و آه سرد و روی زردچیست

آنکه میپرسد[۳] نشان راحت و لذت ز ما
کاش‌پرسداول این‌معنی که خواب‌وخوردچیست

گر نه[۴] عاشق صبر میدارد به‌تنهایی زدوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی ازپی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی بازاز کجا وین‌چهرهٔ[۵] پر گردچیست



۷۵

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
مردصاحب درد ، درد مرد ، میداند که‌چیست

هرزمان در مجمعی گردی چه دانی حال‌ما
حال تنها گرد ، تنها گرد،میداند که‌چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آنکه نخل حسرتی‌پرورد ، میداند که‌چیست

آتش سردی که بگدارد درون سنگ را
هر کرا بودست آه سرد ، میداند که‌چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان درشش‌درند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که‌چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر
هر که‌یك‌پیمانه‌زین‌می‌خورد،میداند که‌چیست

وحشی آنکس را که خونی چندرفت ازراه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست



۷۶

باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز[۶] چیست
بر ابرو[۷] اینهمه گره نیم باز چیست

زهرم دهند یاشکر آن چشم و لب بگو[۸]
امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست

۱– چ : رنج مرد .
۲– چ : دانی .
۳– چ : میجوید .
۴– چ : چه .
۵– چ : وچهرهٔ.
۶– چ : عاشق‌نواز.
۷– م : درابرو .
۸– م :زهرند یاشکر دگر آن‌چشم ولب بگوی .

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن   اما نگاه را ز نگاه احتراز چیست[1]
یك زخم دور باش چو[2] کوته نظر نخورد   پس مدعا ازین مژه های دراز چیست
این لطفها که صرف دگرهاست کو یکی   تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه رازتو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری و افشای راز چیست



۷۷

زهر درچشم وچین بر[3] ابرو چیست   باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم   گنه ما[4] درین سر کو چیست
چون بما زین بتر شوی که شدی   غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خارهای خود رایست   بار تو ای نهال خود رو چیست
از دوسو بود این کشش ز نخست   این زمان جرمهای یکسو چیست[5]
حسن و عشقند از دوسو در کار   جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترا زو چیست



۷۸

خنده‌ات برما و برداغ دل درمانده چیست   گریه‌ات برحال‌ما گر نیست‌باری‌خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران   گر نمیداند که‌آگاهم‌چنین شرمنده‌چیست
از نکوخواهیست باا‌و پند مهرآمیز من   ورنه ازاین گفت‌و گوسودوزیان بنده‌چیست
محتسب در جستن می پردهٔ ما میدرد   مدعایش‌دیگر ازاین‌جستجوی گنده‌چیست

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور وحشی خدا داند که درآینده‌چیست



۱–این بیت درم نیامده .   ۲– چ : تو.   ۳– م : درابرو.   ۴– چ : من.
۵– این بیت در چ نیامده.

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست

من حرف مـی کشیدن اغیار میزنم آن مست ناز را عرق انفعال چیست

خنجر کشی که ما ز تو قطع «؟» کنیم کی میبریم از تو ، ترا درخیال چیست

از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید وضع نشست و خاست بزم وصال چیست

وحشی مپرس مسألهٔ عاشقی ز من
مفتی منم به‌دین‌محبت سؤال چیست



۸۰

وصلم میسر است ولی برمراد نیست بردل نهم چه‌تهمت شادی که شاد نیست

غم میفرست لیك باندازه میفرست یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست

جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق هرچند ظلم‌هست وستم هست‌وداد نیست

ای بیوفا بروکه براین عهدهای‌سست نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رو رو که وحشی آنچه کشید ازتو سست عهد
مارا بخاطر است ، ترا گر بیاد نیست



۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست

هردرد را که مینگری[1] هست چاره‌ای درد محبت است که درمان پذیر نیست

هیچ از دل رمیدهٔ ما کس نشان نداد پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست

برمن کمان‌مکش که‌از آن‌غمزه‌ام‌هلاك بازو مساز رنجه که حاجت به‌تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا درآمدم بازآ که جزتو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که‌جزتوهیچکسش‌درضمیر نیست



۱– چ : مینگرم .

۸۲

کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست / قرب نزدیکان مجلس حرف وصوتی بیش نیست

درصلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن / گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست[۱]

ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست / قرب ارزانی بمشتاقی که دوراندیش نیست

برسر[۲] خوانند نزدیکان[۳] و لیکن لطف شاه / منتظر جز برره دریوزهٔ درویش نیست

تو نیاز آور اگرچه[٤] حسن مستغنی زید / ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست

انگبین زهر هلاك تست با دوری بساز / ای مگس مرگ تو در نوش است[۵] اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی[٦] کنند
مرهم خودرا بر آن دل کز محبت ریش نیست[۷]



۸۳

دلتنگم و باهیچکسم میل سخن نیست / کس درهمه آفاق به دلتنگی من نیست

گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد / آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست

از آتش سودای تو و خار جفایت / آن کیست که باداغ نو وریش کهن نیست

بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست / اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

درحشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست



۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست / رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

برمن خسته بین و تند مران / که مرا قوّت دویدن نیست

باکه گویم غمت که در مجلس / زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

۱- م : هرکرا این کیش نیست.
۲- چ : پرهنر.
۳- چ : درویشان.
٤- چ : کـه گرچه.
٥- م : مرگ‌اندر آن نوش‌است.
٦- چ : چون.
۷- چ : کز تغافل نیش نیست.

من خود از حیرت[1] تو خاموشم حاجت منع ولب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست



۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده‌جو نیست بد میرود این راه وروش هیچ نکو نیست
دوری نگزینند ز رقیبان سر مویی[2] با ما کشش خاطر او[3] یك‌سر مو نیست
پیش تو سبب‌چیست که ما کم ز رقیبیم آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن از مهر بهر بی‌ره وروبی[4] هیچت زهم[5] آوازی این طایفه رو نیست

زین دربرود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست



۸۶

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا کلید وصل ، که‌دستی چنان‌درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد ازمن‌شمع وگرنه زآتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید که‌آن‌پری که‌شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفاگو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین‌صبرحیله سازم نیست

صلاح‌کار در انکارعشق بینم لیك[6]
تحملی که‌بود[7] پرده‌پوش‌رازم‌نیست



۸۷

چه لطفهاکه در این شیوهٔ نهانی نیست عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

۱- م : حسرت . ۲- چ : سرمویی زرقیبان . ۳- چ : آن .
۴- چ : بهر راه ورویی . ۵- چ : بهم . ۶- م : صلاح‌کار دربن‌کارعشق بینم لیك .
۷- چ : شود .

کرشمه کرم سؤال است ، لب‌مکن‌رنجه — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمزشناسی و نکته دانی نیست
بهر که‌خواه‌نشین گرچه‌این[1] نه‌شیوهٔ‌تست — که از تو دردل ما راه‌بدگمانی[2] نیست
مرا زکیش محبت همین پسند افتاد — که گرچه‌هست‌سدآزارسر گرانی‌نیست

تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست



۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست — گلشنم نزدیك اما رخصت پرواز نیست
درقفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه باد — رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ — ورنه شوقم جزبراه وصل توسن تاز نیست
صعوهٔ کم زهره‌ام من وین دلیری از کجا — رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست
میر مجلس را چه بگشاید زمن‌جزدردسر — زانکه‌چنگ‌من‌به‌قانون حریفان‌ساز نیست
آنکه‌من‌من‌شیشه داردبار،سودآنگه کند — کوبساط‌خودنهدجایی که‌سنگ‌انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این‌راز نیست



۸۹

تا بآخر نفسم ترك تو در خاطر نیست — عشق خود نیست اگر تانفس‌آخرنیست[3]
اثر شیوهٔ[4] منظور کند هر چه کند — میل این فتنه نخست ازطرف‌ناظرنیست
عیب‌مجنون‌مکن ای‌منکرلیلی که‌درو[5] — حالتی‌هست که‌آن برهمه کس‌ظاهر نیست

۱- م : آن .
۲- چ : جز گمانی .
۳- چ : عشق آن نیست که خود بانفس‌آخرنیست .
۴- چ : جذبهٔ .
۵- چ : عیب مجنون نکنی ای سگ لیلی که در او .

دیده گستاخ نگاهست بر آن‌مست غرور / در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست[1]
همه جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق وصال[2] / همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست‌چون پای تو بی سلسله گرساحر نیست[3]



۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار[4] هست / بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن / حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح / مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقیست رفتن و دیدن ز دور / ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست
وحشی اگر رحم نیست دردل او گو مباش
شکر که جان ترا[5] طاقت آزار هست



۹۱

پر گشت[6] دل از راز نهانی که مرا هست / نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت / از درد همین است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پولاد[7] صبوری / با عربدهٔ سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش / در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست[8]
بادیست که با بوی تو یك بار نیامیخت / این محرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم کن گردنم از طوق دگرهاست / از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره / این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

۱– این بیت در چ نیامده . ۲– چ : جشنی وجمال .
۳– چ : بست بی سلسله پای تو چنین ساحر نیست .
٤– چ : طلبکار . ٥– م : مرا . ٦– چ : برگشت .
۷– م : فولاد . ۸– این بیت درچ نیامده .

زایل نکند چین جبین ونگه چشم بر لطف نهان تو کمانی که مرا هست
وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت[1]
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست



۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد یا باین‌خوش‌میکنی خاطر که گلزاریت هست
در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا میتوان دانست‌کاندر پای دل خاریت هست
عشقبازان راز داران همند از من مپوش همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی‌همچوتست وای بر جان تو گر مانند خود یاریت هست
بار حرمان بر نتابد خاطر نازك دلان
عمرمن برجان وحشی‌نه‌اگر باریت هست



۹۳

بر دری زآمد شد بسیار آزاریم هست گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست
صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گر شود ناچار ودندان بر جگر باید نهاد چارهٔ خود کرده‌ام جان جگر خواریم هست
کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش گرتوام‌خواهی که بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده‌ای چون من بکار کس ولی نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست

۱- چ : بعبادت .

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید — نیست گر دامان پر گل ، چشم‌پر خاریم هست

وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز
ورمدد خواهی بخون دست آشنا یاریم هست



۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست — خوبی وفرخندگی جمله دراین‌فال هست

حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند — طالع خود دیده‌ام ، شاهد این حال هست

داد منجم نوید ، گفت که‌با[1] اخترت — دَولت پارینه رفت[2] ، عزت[3] امسال هست

داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب[4] — گرچه‌هنوزاند کی مضطرب‌احوال هست

طایر اقبال من شهپر دولت دماند[5] — رخصت پرواز نیست ورنه پر وبال هست

بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد — مژده که این گریه‌را خنده زدنبال هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده[6]
دردسر قال نیست ، سر خوشی حال‌هست[7]



۹۵

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست — امتحان صبرخود کردم شکیباییم هست

حفظ ناموس تومنظوراست میدانی توهم — ورنه‌سدتقریب‌خوب[8]از بهررسواییم‌هست

سوی تو گویم نخواهم آمد اما می‌شنو — ایستاده بردر دل سد تقاضاییم هست

نی همین‌داد[9] تغافل‌میدهد خودرای من — اند کی‌هم در[10]مقام رشك فرماییم هست

کر شراب اینست‌کاندرکاسهٔ من میرود — پرخماری درپی این باده پیماییم هست

۱– چ : در .   ۲– چ : نیست .   ۳– م : دولت

۴– چ : نوید .   ۵– چ : رماند .   ۶– چ : مدرسه .

۷– چ : سرخوشی حال نیست درد سر قال هست .   ۸– چ : خود .

۹– چ : رای .   ۱۰– چ : اندر .

گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان دربدر امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که در بزم تو گنجاییم هست[1]



۹۶

شکفتگیش چو هرروز نیست حالی هست اگر غلط نکنم از منش[2] ملالی هست

ز رشك قرب من ای مدعی خلاص شدی ترا نوید که[3] برخاطرش خیالی[4] هست

برخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم ترا ملالی و مارا هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ ما نمی‌گنجد[5] گرش ز بال درستی[6] شکسته بالی هست

تو[7] بدمزاج چه بی اعتدال و بد خویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم[8] ز گریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
که فکر[9] باطل و اندیشهٔ محالی هست



۹۷

توجفا کن که ازاینسوی وفاداری هست طاقت وصبر مرا حوصلهٔ خواری هست

بادلم هرچه توان کرد بکن تا بکشد کزمن وجان منش نیز مدد کاری هست

میخرم مایهٔ هرشکوه بصد شکر زتو من خریدارا گرت جنس دل آزاری هست

گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند آنکه درقید کسش ذوق گرفتاری هست

ما بدامان تو نازیم که پا کست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست

شکر جورش کن وخشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری هست



۱- چ : گرچه یابم هم که دربند تو گنجاییم هست .
۲- چ : پیش. ۳- چ : در. ٤- چ : ملالی. ٥- چ: نمیباید.
٦- م : تمامی . ۷- چ : چه . ۸- چ : نکنم . ۹- چ : ذکر .

۹۸

اسیر جلوهٔ هرحسن[1] عشقبازی هست — میان هردو حقیقت نیاز و نازی هست
زهر دری که نهد حسن پای ناز برون — بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه — که هر که هست بکیش خودش نمازی هست
چو نیك درنگری عشق ما مجازی نیست — حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد — برو برو که تو پنداری امتیازی هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق منی — که این رهیست خطرناکوتر کتازی هست[2]

نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست



۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت — آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم — صیاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت
بلبل گله‌میکرد ز گل دوش به‌صدرنگ — گل بود که هردم بزبان دگرش داشت
این عشق بلائیست ، شنیدی که چها دید — یعقوب که دل در کف مهرپسرش داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه — دیدم که بزندان تو بیدادگرش داشت

این طی‌مکان بین که زهرجا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت



۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت[3] — هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

۱ــ چ : اسیر جوهر حسن تو .
۲ــ این بیت در چ نیامده .
۳ــ چ : ازپس بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت .

بود روزی آن عنایتها که باما [1] مینمود — خوش‌نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت [2]

دوش کامد [3] با رقیبان مست و خنجر میکشید — غیر قصد کشتن ما [4] هیچ مقصودی نداشت

عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم — کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت [5]

جای‌خوددر بزم‌خوبان‌شمعسان [6] چون گرم کرد — آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای رخش وحشی بسردر هرنفس — لیك ازآن‌سوداچه‌حال یك‌دمش‌سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که‌جسمی‌ریش‌وجان‌دردفرسودی‌نداشت [7]



۱۰۱

رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت

نوازشم به‌جواب سلام اگر چه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت

بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت

کرشمه‌ای که جنون آورد تعقّل آن — بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت

یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت

که بود این، که زچشم بدش گزند مباد — که جان برآتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز باندك ترحّمی وحشی
زبان شکوه بکام توبند کردو گذشت



۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که ازتن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت

۱- چ : جانان .
۲- چ : اما هیچ موجودی نداشت .
۳- چ : آمد .
۴- چ : من
۵- این بیت در چ نیامده .
۶- بعد ازین .
۷- در چ بجای این بیت چنین آمده :

داشت سودای رخش وحشی بسر درهرنفس — لیك‌ازآن‌سودا چه‌حاصل یك‌دمش‌سودی نداشت

سر وسامان مجو از من چو رفتی	تو[1] چون رفتی سر وسامان من رفت
چه‌دید ازمن که‌چون برهم زدم‌چشم	چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
از آن‌پیچم[2] بخود چون مار وحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت



۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت	ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر‌دیدن گل و سرو	بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم	چو یار کرد سفر زین‌دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب رجوعی نیست	اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سرمن
کجاچووحشی‌از آن رهگذارخواهم‌رفت



۱۰۴

گرم‌آمد و[3] برآتش شوقم نشاند ورفت	آتش بجای آب ز چشمم فشاند و رفت
آمد چوباد و مضطربم کرد همچوبرق	وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت
برخاستم که دست دعایی برآورم	دشنام داد وراه دگر کرد وراند و رفت
از پی دویدمش که عنان گیریی[4] کنم	افراشت تازیانه ومرکب جهاند و رفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه ای
چشمم بحسرت ازپی‌او بازماندورفت



۱۰۵

ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت	فتنه پاکوبان شود هنگام ابرش جستنت

۱- چ : که .	۲- چ : پیچد .	۳- چ : در .
۴- چ : عنان گیرش .

لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت زآب خوی رخساره از گرد سواری شستنت

پیش‌دست‌وقبضه‌ات‌میرم که‌خوش[1] مردم کش‌است در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت[2]

تا چه آتشها کند بر هر سر کویی[3] بلند شوخی طبع تو ویك جا دمی ننشستنت

وحشیم‌من‌جای من میدانگه[4] نخجیر تست

نیستم صیدی که باید کشت وباید خستنت[5]



۱۰۶

گرد سر تو گردم وآن رخش راندنت وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی ترکانه بر نشستن و هرسو دواندنت

پیش خدنگ پر کش[6] ناز تو جان دهم وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت[7]

میرم بآن عتاب که گویا سرشته اند سد لطف با ادای تعرض رساندنت[8]

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه وان دامن کرشمه بمردم فشاندنت

وحشی اگر تو فارغی ازدردعشق ، چیست

این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت



۱۰۷

تو منکری و لیك بمن مهربانیت میبارد از ادای نگاه نهانیت

میرم[9] به ملتفت نشدنهای ساخته وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت

یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات آید برون ز عهدهٔ سد سر گرانیت

۱- **س** : خوش . **م** : چون .

۲- این بیت در **چ** نیامده .

۳- **چ** : کوهی .

۴- **چ** : جولانگه .

۵- این‌بیت در **س** چنین است :

وحشی من جان من میدان که نخجیر توام نیستم صیدی که باید کشت تا برجستنت

۶- **چ** : تر کش .

۷- **ل** : تربرنشاندنت .

۸- **ل** : نشاندنت .

۹- **ل** : میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود | بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد | بادا بقای عمر تو و[1] زندگانیت
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست | گنجشگ را چه زهرهٔ هم آشیانیت
جنبیدت این‌هوس ز کجا ای‌نهال لطف | کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید | یارب که بر خوری ز درخت جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین[2] پاك دامنی | بیهوده سالها نکنم باغبانیت
سد نو بهار را ز تو آبست و رنگ و بو | دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه[3] رفت می شادمانیت[4]



۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت | گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت
بمیرم‌پیش‌آن‌لب، اینچنین گاهی تبسم کن | بحمدالله که دیدم بی گره یك بار ابرویت
برویت مردمان دیده راهست آنچنان‌میلی[5] | که‌ناگه‌میدوند[6] از خانه بیرون‌تاسر کویت
شرابی خورده‌ام ازشوق‌وزور آورده میترسم | که بردارد مرا ناگاه وبیخود آورد سویت
ز آتش آب میجویم ببین فکر محال من | وفاداری طمع میدارم از طبع جفا جویت
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید | مجرب بودهر افسون[7] که‌برمن‌خواندجادویت[8]

چو بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی سدهزاران جان‌فدای یك سرمویت[9]



۱– **م** : در. ۲– **ل** : باین. ۳– **ل** : نشسته .
٤– **ل** : ارغوانیت . ٥– **س** : مستی . ٦– **س** : میدود .
۷– **س** : افسونی . ۸– این بیت در**م** نیامده . ۹– **چ** : هرسرمویت .

« د »

۱۰۹

هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد / این نگاه دور را از روی او دوری مباد
من کجا و رخصت آن بزم‌دانم‌جای خویش / دیگران هم رخصت‌ار خواهند دستوری مباد
هرمرض کز عشق پیش آمد علاجش برمنست / لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم‌غارت کرده‌ام‌صعب است‌ازدیداردوخت / هیچ عاشق‌را الاهی هرگز این کوری مباد
جوهر حسن تو گنج خانهٔ آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد



۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد / خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو / گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های‌ظاهر وباطن گداز هجر[۱] / پیراهن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلتید[۲] کوه ازو / سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
سد بند شوق پاره کند زور آرزو / یارب که بخت شورُ وجنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است / جادوی او بفکر فسون کسی مباد
وحشی هزار بادیه[۳] دورم ز کعبه کرد[٤]
این بخت بد که راهنمون کسی مباد



۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد / ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سرقیصر باا وست / پیش قصرت بسر دست کمین دربان باد

۱- چ : شوق . ۲- م : گردید .
۳- چ : مرتبه . ٤- چ : کشت .

دشمنت را که برو حبس ما بست حیات | چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقدقدر تو راست | طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه | طول وعرضش همه ایران وهمه توران باد
گرد هر خشم که از تیغ تو در چشم عدوست | ناوك حادثه صف برزده چون مژگان باد

باد یارب زتو بستان امالی خرم
وحشی نکته سرا بلبل این بستان باد



۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور[1] یار داد | ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا بما | یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد
رفت و زدست اهل تظلم عنان کشید | داد[2] از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترك ظلم پیشه دگر میرود[3] که باز | از خلق خاست بر سرهر رهگذار داد

وحشی توظلم دیده وآن ترك تندخوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد



۱۱۳

عیاذاً بالله ازروزی که عشقم در جنون آرد | سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش | به سد خواری کند بیرون به سد عزت درون آرد
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی رحمم | که هر کس آید ازدیوان او فرمان خون آرد
سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم | که گلگون را بگردن گیرد واز بیستون آرد

۱ـ چ : دست . ل : مرا زدن از دست یار .
۲ـ ل : آه .
۳ چ : دیگر میدود . ل :آن پادشاه حسن مکر میبرد .

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد کسی پروانه را درآتش سوزنده چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد



۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد

ما و میخانه که تمکین گدایی در او شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد

جام می کشتی نوحست چه پروا داریم گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد

جرعهٔ پیر خرابات برآن رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد

عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد

شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ وبری نیست که سرما ببرد

خانه آتش زدگانیم ستم کو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد



۱۱۵

غمزهٔ او حشر فتنه بهرجا ببرد عافیت را همه اسباب به یغما ببرد

صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد

کوتوخواهی [که] گرانی ببرد بندیِ عشق کوه برسر نهد و سلسله در پا ببرد

دل من کیست که لطف ازتو کند گستاخی بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد

پیش مانیست ازین جنس بفرمای که ناز صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد

از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد

ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هرزبان کو سر بی جرم نخواهد بردار دعوی عشق کند کوته و غوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه‌آهوی صحرا ببرد



۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهرجا ببرد در پس وپیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد گر بکاشانهٔ خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجرفراق کیست تامژده به یعقوب و زلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ بیدادآرد اولش قـوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردرنازك بدنان خواهد عشق دل و جانی که بود زاهن وخارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی‌رخ او رضوان را گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه بصد حج قبول شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد



۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی آید وننگ خودی ازما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش‌ما برگ‌وبری نیست که سرما ببرد
دوزخ جور[1] برافروز که من تاقویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنّا ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد



۱ـ س : هجر .

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هرزمان‌شکری دگردارد		زبان کز شکوه‌ام پرزهر بود اکنون‌شکردارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد[۱]		که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظردارد
به‌یك‌صحبت که بااوداشت دل کزمن بحل بادا		دگر نامد زمن یادش بلی صحبت اثردارد
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری		اثر میدارد اما[۲] کی شب عاشق سحردارد
زهر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس		که هر کس را فزونتر مهر ، حسرت بیشتردارد

عجب نبود ز وحشی گریه های تلخ ناکامی
که زهر[۳] آلوده پیکانهای حسرت برجگر دارد



۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد		بود زهری که بهر کشتن ما[۴] در شکردارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی		کسی داند که‌چون یوسف‌عزیزی درسفردارد
ندارد اشتیاق وصل شیرین ، کوهکن ، ورنه		بضرب تیشه سدچون بیستون[۵] از پیش‌بردارد
عتاب‌آلوده‌آمد ، باده درسر ، دست برخنجر		کدامین بی گنه‌را میکشد دیگرچه‌سردارد

کسی دارد خبر از اشك وآه گرم من وحشی
که آتش در[۶] دل و داغ ندامت برجگر دارد



۱۲۰

به تنگ‌آمد دلم ، یك خنجر کاری طمع دارد		از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده		ازین‌خونخواره‌مردم‌هر که‌غمخواری طمع دارد
سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل		که این نادان مگر کزما وفاداری طمع دارد
گناه گل فروشان چیست گوبلبل بنال ازخود		که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده، ساقی ساده ، صاف عشرت آماده
کسی‌مست‌است‌وحشی کز توهشیاری‌طمع دارد



۱ـ چ : بود.		۲ـ چ : آری .		۳ـ م : خون .		۴ـ م : من .
۵ـ چ : بضرب تیشه‌ای سد بیستون .		۶ـ چ : بر .

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد　　لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش　　هر که اولشکری چنین دارد
مست و خنجر بدست میآید　　آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست　　اگر آن شوخ قصد این دارد
ساعد او مباد رنجه شود　　داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه‌ای دردست　　پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی‌ست تحفهٔ وحشی[1]
چه کند بینوا همین دارد



۱۲۲

جانان نظری کو[2] ز وفا داشت ندارد　　لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
رحمی که باین غمزده‌اش بود نماندست　　لطفی که باین بی‌سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید　　کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبردار شود از غم عشاق　　جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر ازدیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد



۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد　　هرچه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا　　جوی خون بر در بیداد روان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور　　چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که با صاحب عشق　　دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد

۱ــ چ : درویش .　　۲ــ چ : کان .

کو زبان درد سر عاشق ومعشوق مده چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بد مستیش از رطل گران باید کرد



۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اوّل شروع در سخن مدّعا تواند کرد
خوش آن غرور که وام دوسد جواب سلام بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن فریب که درعین تیغ راندنها علاج دعوی سد خونبها تواند کرد

خوش است طرز اداهای خاص باوحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد



۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك شمّه کار درفن ناز و کرشمه نیست کز یك نگاه چشم تو درکار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن ازمن حکایتی رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
خندان نشست وشمع شبستان غیر شد رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد

وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار
با جان خسته و دل افکار من نکرد



۱۲۶

چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه[۱] وصل ترا سد سبب مهیّا ساخت ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

۱– چ : زمان .

هزار نقش وفاقم[1] نمود ظاهر بخت ولیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیله ها انگیخت ولیك بخت بدم باتو هم[2] وثاق نکرد
چه‌ذوق ازاینهمه تنگ‌شکر که‌بخت گشود چو[3] دفع تلخی هجر تو ازمذاق نکرد
شد از فراق به‌یك ذره صبر راضی ونیست کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد
مذاق وحشی[4] واین دردوغم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما[5] بادهٔ رواق نکرد



۱۳۷

دگر آن‌شب‌است امشب که زپی سحر ندارد من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من و زخم تیزدستی که زد آنچنان به تیغم که سرم فتاده برخاك و تنم خبر ندارد
همه زهرخورده پیکان خورم ورطب شمارم چه کنم که نخل حرمان به‌ازین ثمر ندارد
ز لبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده به‌شکنج دام مرغی چه‌کند که پر ندارد
بکش وبسوز وبگذر منگر باین که عاشق بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد



۱۳۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق هر کس که کند گوش‌دگرخواب ندارد
پهلوی من و تکیهٔ[6] خاکستر گلخن دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱– چ : وفایم. ۲– چ : ولیك طالع وبخت توهم وفاق نکرد.
۳– چ : که. ۴– چ : ساقی. ۵– چ : کاسهٔ او.
۶– م : تابهٔ.

سیل مژه ترسم که تن ازپای درآرد — کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گرسجده کند پیش تو چندان عجبی‌نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد



۱۲۹

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد — دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد

هرچندبیش کشت‌به نازو کرشمه‌ام[1] — رغبت به‌آن کرشمه ونازم زیاده شد

باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی — کم گشته بودسوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم — از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکرچشم غزالی بهرغزل
انگیزطبع سحرطرازم زیاده شد



۱۳۰

هلا کم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد — که باشم من که بار خاطر یاری زمن‌باشد

گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم — نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن‌باشد

جلالی خواستم از جمله یاران قاتل‌من کو — که‌خواهم‌عذراو گر کاهش‌آزاری‌زمن‌باشد

زاشك نا‌امیدی برد مژ‌گان‌آب ومیترسم[4] — که نا که بر سر راه کسی خاری زمن باشد

بکویش گرندارم‌صوت عشرت غم مخور وحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری ز من باشد



۱۳۱

مهرم زحرمان شد فزون‌شوقم زحسرت کم نشد — هرچندحسرت بیش شد شوق ومحبت کم نشد

تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی نمی — اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

۱– چ : هرچند بیش گشت نیازو کرشمه‌ام .
۲– چ : کمگشته .
۳– م : نا .
۴– چ : من گریان .

خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین / با یک جهان بی حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد

عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا / با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد

وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم

زآیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد



۱۳۲

ملول از زهد خویشم شاکن میخانه خواهم شد / حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد

اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند / که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد

شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانیها / که روزی یار با آن گوهر یکدانه خواهم شد

بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم / باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجا دارد

کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد



۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد / تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد

اینست که می‌ریخت به پیمانهٔ اغیار / خون ریخت چودور من وپیمانهٔ من شد

اینست که چشم ترمن ابر بلاساخت / سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد

اینست که چون دید پریشانی من، گفت:

وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد



۱۳۴

خوش آن کو غنچه‌سان با گلعذاری همنشین باشد / صراحی در بغل جام میش در آستین باشد

ز دستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی / نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد

رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزت / ازین بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود | اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد

بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهر سودامنی پر سنگ طفلی در کمین باشد



۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد | از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم | چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که در او همچو تو بیدادگری هست | بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس | چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت | کانش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد



۱۳۶

به راز عشق[1] زبان در میان نمیباشد | زبان ببند که آنجا بیان[2] نمیباشد
میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است | بیان حال به کام و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست | که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد
از آن روایی بازار کم عیارانست | که در میان محک امتحان نمیباشد
اگر بمن نشوی مهربان درین غرضیست | کسی بخلق تو نامهربان نمیباشد
بعالمی که منم منتهای غصه مپرس | که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

زبان[3] بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمیباشد



۱- ل : ترا زعشق . ۲- م : زبان .
۳- م : زمان .

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود | تا بروزم چشم[1] بربام ودرآن خانه بود
دی که[2] میآمد ز جولانگاه شوخی[3] مست ناز | نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود
بهر آن ناآشنا میرم که فرد از همرهان[4] | آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود
آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را | اینزمان معلوم ما[5] شد کان همه افسانه بود
قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن بر نخاست | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش است وعشق با دیوانگی | عشق بر هر دل که زد آتش چو من دیوانهٔ بود

وحشی از خون خوردن شب دوش[6] نتوانست خاست
کاین می مرد افکن[7] امشب تا لب پیمانه بود



۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود | زان شیوه‌های خاص یکی جلوه گر نبود
چشم از غرور اگرچه نمیگشت ملتفت | عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حسن | اما تبسمی که شود پرده در نبود
آن خنده‌ها که غنچهٔ سیراب می‌نهفت | بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود
من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که بر جگر | خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
دل را که نومقید زندان حسرت است | جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سرکشی و ناز چرا پیشتر نبود



۱– م : دیده .　۲– چ : چو .　۳– م : مستی .
۴– چ : فردا همرهان .　۵– م : من .　۶– چ : روز .
۷– چ : مردم افکن .

۱۳۹

چوشمع شب‌همه‌شب سوز و گریه زانم‌بود که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن ز خون گرم که در چشم خونفشانم بود
بالتفات تو دارم امیدواریها ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
ستم‌گذشته ز اندازه ورنه کی با تو کدام روز دگر اینقدر فغانم بود
زبان خامهٔ من سوخت زین‌غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود



۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
از میان بی‌موجبی خنجر بخون‌من کشید اینکه اندك گفتگویی درمیان‌باشد ، نبود
بردلم سد کوه غم از سر گرانیهای او بود اما اینکه برخاطر گران‌باشد ، نبود
خاطر هر کس ازو میشد بنوعی شادمان شادمان گشتم که بامن‌همچنان‌باشد ، نبود
وحشی از بی‌لطفی او سد شکایت داشتیم
پیش او گفتم که یارای زبان‌باشد ، نبود



۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود داشت گلبانگی ومشعوف گلستانی‌بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری مگسی بود که مهمان سرخوانی‌بود
دست امید که یك بار نقابی نکشید بود دور از سر و نزدیك بدامانی‌بود
آنکه از تشنگیش بودگذر برظلمات تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی‌بود
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثررست که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی‌بود
خویش را ساخته آماده سد شعله خسی گرم همصحبتی آتش سوزانی‌بود
بود وحشی که زرخسارتو شد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی‌مرغ خوش الحانی بود



۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود — هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود

من چرا درعشق اندیشم ز سنگ طعن غیر [۱] — آنکه مجنون بود اینش درجهان سر کوب بود

چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است — بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون به‌لیلی لاف یکرنگی دروغ — در میان کر احتیاج قاصد و مکتوب بود

من نمیدانم که این عشق ومحبت از کجاست — اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود [۲]

این‌عجایب بین که یوسف داشت درزندان مصر — پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت

یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود



۱۴۳

بودآن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود — بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود

حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق — درجواب این که گفتی نکته‌ای در راه بود

پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او — الله الله ازچه امروز اینچنین جانکاه بود

گومده‌فرمان که‌دیگر نیست‌دل‌فرمان‌پذیر — حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم

تا نپنداری که خشم ما همین یك ماه بود



۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود — چندین [۳] شراب درخم وخمخانهٔ که بود

ای مرغ زود رام که آورد نقل ومی [٤] — دام فریب آب که و دانهٔ که بود

روشن بسان [۵] آتش حسنت می که شد — شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

۱- ل : خلق . — ۲-این بیت در م نیامده وتنها در ل هست .

۳- ل : چندان . — ٤- ل : لعل می . — ۵- ل : روغن فشان .

آوازه ات بمستی و رندی بلند شد[1] افشای آن[2] ز نعرهٔ مستانهٔ که بود

وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او[3] بغیر تو بیگانهٔ که بود



۱۴۵

دوش در کوبی عجب بی‌لطفیی درکار بود تیغ در دست تغافل سخت بی‌زنهار بود

رفتن ونا آمدن سهل است باخودخوش کنیم دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود

رسم این میباشد ای دیر آشنای زود سر آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود

یاری ظاهر چه‌کار آید خوش آن‌یاری که او هم بظاهر یار بود وهم بباطن یار بود

برنیاوردن مروت بود خود انصاف ده آرزوی خاطری کز دور یك دم دار بود

کرد وحشی شکوهٔ بی‌التفاتی برطرف
درد سر میشد و گرنه درد دل بسیار بود



۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود

آن ناز چشم کرده‌سرصلح اگر نداشت از دور ایستادن و خندیدنش چه بود

اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود

گر وعدهٔ وصال نبودش بدیگران بی وجه تند گشتن ورنجیدنش چه بود

وحشی اگرنبود زما یار ما به‌تنگ
بی موجبی بجنگ رسانیدنش چه‌بود



۱۴۷

چون تومستغنی زدل بودی دل‌آرایی چه بود بردل وجان ناز را چندین تقاضایی چه بود

۱– ل : گشت . ۲– ل : او . ۳– ل : آن .

در تصرف چون نمی‌آورد حسنت ملك دل
این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه بود

مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود

بود چون در کیش‌خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ما چه‌باشد عرض زیبایی چه بود

کشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه باشد کم مرا زاسباب رسوایی چه بود

ازپی‌رم کرده آهویی که پنداری پرید
کس‌نمیپرسد مرا کاین‌دشت پیمایی چه‌بود

گر مرا میکرد بدخو همنشینیهای خاص
وحشی اکنون حال‌من در کنج تنهایی چه بود



۱۴۸

چندین عنایت ازپی چندین‌جفا چه‌بود
تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود

ما کشتهٔ جفا نه برای وفا شدیم
سدجان فدای خنجرتو خونبها چه بود

بی‌شکوه وشکایت ما ترك جور چیست
دیدی چه ناصواب بفرما خطا چه بود

طبع تو هیچ خاطر مادر میان ندید
منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود

چینندت این‌هوس ز کجا ای‌نهال‌لطف
برما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود

بااین‌غرور حسن که سد نخل سربلند
از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تواش داشت بروفا
خود کرده‌ای‌چنین بخودش جرم‌ما چه‌بود



۱۴۹

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود
چشم پر عربده اش بر سر ناز آمده بود

چشمش از ظاهر حالم خبری میپرسید
غمزه‌اش نیز بجاسوسی راز آمده بود

بود هنگامهٔ من گرم چنان زآتش شوق
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود

غیرداند که نگاهش چه‌بلا گرمی داشت
زانکه در بوتهٔ غیرت به‌گداز آمده بود

چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
بنده‌اش من که عجب بنده نواز آمده بود

آرزو بود که هرلحظه بسویت میتاخت　　داشت میدانی و خوش درتك وتاز آمده بود

وحشی ازبزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما بامی و ساز آمده بود



۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود　　بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی　　کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سد ره سد تغافل است　　اما چه سود چون دل ما پیش‌بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو　　زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود
افسانه‌ایست بودن شیرین به کوهکن　　آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود



۱۵۱

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود　　گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد　　کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود وخرمن سوزشوخی‌بود نیز　　گرمی خاصی که باشد شعله‌افروزش نبود
درکمان ناز آن تیری که من میخواستم　　بود پر کش لیك پیکان جگر دوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی　　آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود

آنکه سد مرغ است دردامش اگر وحشی رمید
گو تصور کن که یك مرغ نوآموزش نبود



۱۵۲

یك ره سؤال کن گنه بیگناه خود　　زین چشم پر تغافل اندك گناه خود

زان نیمه‌شب بترس که درتازد ازجگر[1] | تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان براه تو ظالم[2] چه میکنی | سر داده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خود
بردی دل مرا و بحرمان بسوختی[3] | او خود چه کرده بود نداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد دادخواه | گو داد میزنید تو میران براه خود
زان عهد یاد باد کزآسیب زهر چشم[4] | میداشت نوشخند[5] توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
امّا توهم برون مرو ازصید گاه خود



۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود | صلازن‌هر که را خواهی تودانی ووصال خود
نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من | تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
زمن شرمنده‌ای از بسکه کردی جور میدانم | ز پرکاری ز من پنهان نمایی انفعال خود
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان من | که گرددلال‌هر که شرح‌باید کرد حال خود
کدام ازمن بهند این پاك داماں عاشقان تو | قراری داده خواهی بود مارا در خیال خود
چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کزغصه | بدست خود کنم این چشم‌وسازم پایمال خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چونشنیدی‌نصیحت‌این‌زمان میسوز بال خود



۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد | نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد
زمستی‌آنکه میگوید اناالحق کی خبردارد | که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد
نهم درپای جان بندی که تا جاوید نگریزد | از آن‌کا کل که من دانم کرم یك تارمو باشد

۱- م : کمین .	۲- م : ظلم .	۳- چ : بردی دل مرا زخرامان بسوختی .
۴- چ : کزآشوب دادخواه .	۵- چ : زهرخند .

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند
بیک پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد
نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب
چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد
بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو شاید درته خاطر نکو باشد



۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند
برقی ز دل بیرون جهد آتش بجایی در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری
آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز[1] خیل ما
گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری
خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی صفا، نی بی نوا ، وقتست اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی[2] دیگر زند
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر[3] پا نهد ، قفلی مگر بر در زند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم[4] میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این[5] خنجر زند



۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند
غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه های چون زهر است
شکرفشانی اینان[6] که در شکر خندند
در این جریدهٔ افسوس رنگ معنی نیست
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل فکندند دیده ی پدران
جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه[8]
که هست[9] رنگی و بویی بدانچه[10] خرسندند

۱- چ : از .
۲- چ : ره .
۳- چ : اگر در :
۴- چ : دهانم . ل : وحشی پس از آزردگی زهر از دهانم .
۵- چ : بدین .
۶- چ : ایشان .
۷- ل : بهند
۸- چ : آگاه .
۹- چ : که نیست .
۱۰- م : باینکه . ل : بانچه .

حقوق خدمت سدساله‌لعب اطفال است | بکشوری که در آن کودکان خداوندند
زشور این نمکینان جز این نیاید کار[1]
که بر جراحت وحشی نمك‌پرا کنند



۱۵۷

لب بجنبان که سر[2] تنگ شکر بگشاید | شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه‌را بخش اجازت که به خنجر بکند[4] | دیده ای کو[5] بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظار گیان بسته بمژگان فرما | که به یك‌چشم‌زدن راه گذر[6] بگشاید
در گلویم زتو این گریه که‌شدعقدهٔ درد | گرهی نیست که ازجای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند | که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه را کشت، بگویید که باخاطرجمع | این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید[7]
راه‌تقریب حکایت‌ندهی وحشی را
که‌مبادا گله‌راپیش توسر بگشاید



۱۵۸

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید | گل در بغل از گشت گلستان توآید
ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم | خوش‌آنکه ز سرچشمهٔ حیوان توآید
خوش‌میگذری‌غنچه‌گشای‌چمن کیست | این باد که از جنبش دامان توآید
بر مائدهٔ خلد خورانم همه خونم | رشك مگسی کان ز سر خوان توآید
کومانم خود دار و به نظاره قدم نه | آنکس که براه سر میدان توآید

۱– چ : نباید کرد . ۲– م : شکرتنگ . ل : سرقفل .
۳– چ : بگشایند . ٤– ل : که به‌نخجیر کمند .
٥– م :کان . ٦– چ : نظر. ل : نظر .
۷– این بیت در م نیامده ودر چ چنین است : این زمان باز کنند تیغ دگر بگشایند .

سرلشکر هرفتنه[1] که آید پی جانی ‌ تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید



۱۵۹

نزدیک ما سگان درت[2] جا نمیکنند ‌ مردم چه احتراز که از ما نمیکنند

رسم کجاست این، تو بگو، در کدام‌ملك ‌ دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند

رحمی نمیکنی ، مگر این محرمان تو ‌ اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند

لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص ‌ ذکر اسیر بادیه قطعا نمیکنند[3]

این قرب وبعد چیست‌نه ماجمله‌عاشقیم ‌ آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند

عشق آن‌دقیقه‌نیست که‌از کس‌توان‌نهفت ‌ مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند[4]

پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق ‌ بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند

این‌طرفه[5] بین که تشنه لبان رابقطره‌ای ‌ سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی‌چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او[6]
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند



۱۶۰

گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید ‌ دل در نظر یار چنین خوار نیاید

ور[7] دعوی جانبازی عشقی نکند دل ‌ بر جان کسی اینهمه آزار نیاید

فرماندهی کشورجان‌کار بزرگیست[8] ‌ نو دولت حسنی ، ز تو این کار نیاید

ندهددل ما گوشهٔ هجر تو به‌سدوصل ‌ عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱– چ : هرلشکر وهرفتنه .
۲– م : سگان کسی . س : جان نمیکنند .
۳– این بیت درچ نیامده .
۴– این بیت درچ نیامده .
۵– م : ظرف .
۶– چ : وحشی چه‌میکنی توکه خاصان آن حریم .
۷– چ : گر .
۸– چ : بزرگست .

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل
بیش از بغل و دامن اغیار نیاید

ناپخته ثمر[1] اینهمه غوغای خریدار
نوباوهٔ این باغ به بازار نیاید

بس ذوق که حاصل کند از زمزمهٔ عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید



۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود
گر نکوبی حلقه سد جا[2] بر در دل میشود

همچوفانوسش کسی باید که دارد پاس حسن
زانکه‌لازم گشت و جایش‌شمع محفل میشود

یك رهش‌خاص از برای‌جان مابیرون فرست
آن نگه کش تا بما سد جای منزل میشود

رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن
خاك کویت کز سرشك اشك ما گل میشود

آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باك نیست
چشمها[3] روزی اگر با هم مقابل میشود

دیده را خونبار خواهد[4] کرد از دیدار زود
گر تغافل در میان زینگونه حایل میشود

دست برهم سود نی دارد کزو خون میچکد
در کمین صید صیادی که غافل میشود

عشوه‌های[5] چشم‌کانرا غمزه[6] میخوانند و ناز
من گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود

گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا
کاب ورنگ صبحگاهش[7] چاشت‌زایل میشود

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست
میکنم یك هفته‌اش زنجیر و عاقل میشود

عشق وسودا چیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیر ناکامی زخودکامان چه حاصل میشود



۱- م : شمر .
۲- م : ره .
۳- م : دیده ها .
۴- چ : باید .
۵- م : شیوه‌ها .
۶- م : عشوه .
۷- چ : چاشت گاهش .

۱۶۲

شهر بیم‌است کزین‌حسن پر آشوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کو کبه شاهی گذرد سر بسیار گدایان[۱] که لگد کوب شود

نشود هیچ کم از کو کبهٔ شاهی حسن یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود

خاك بادا بسر آن[۲] مژهٔ کرد آلود کش‌درآن کو نپسندند که جاروب شود

طلبش کر بکشد نیز مبارك طلبی ست طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود

من خود این مطلب عالی زخدا میطلبم زین‌چه‌خوشتر که‌محب کشتهٔ‌محبوب‌شود

برو ای وحشی و بگذار صف‌آرایی صبر

شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود



۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید تا ندانند که‌مست‌است ، شتابش نگرید

آنکه‌گوید نزدم جام و زدآتش بدلم چهره افروختن و میل کبابش نگرید

سد گل تازه[۳] شکفته‌ست ز گلزار رخش گل گل افتاده برو ازمی نابش نگرید

تا نپرسیم ازآن مست که کی می‌زده‌ای چین بر ابرو زدن وناز وعتابش نگرید[٤]

آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر

کو بیایید به میخانه ، خرابش نگرید



۱۶۴

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند خصمی بخود نه ، بامن بیچاره میکند

بد خوییت به آخر دیدن گذاشته‌ست حالا نظر به خوبی رخساره میکند

این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند گردن دراز کرده چه نظّاره میکند

۱- م : گدایی . ۲- م : این . ۳- چ : غنچهٔ تازه .

٤- م : چین بر ابرو زدن ازنازو عتابش نگرید .

این شیشهٔ ضعیف[1] که سدجا شکسته بیش — این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند



۱۶۵

گر ریخت پر عقابی ، فرّ هما بماند — جاوید سایهٔ او[2] برفرق ما بماند
رفت آنکه لشکری را درجمله‌ای شکستی — لشکرشکن اگر رفت، کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند[3] ، شد ازصف کواکب — مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم کز بار احترامش[4] — تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
خان ضعیف پرور کز بهرحفظ جانش — برچرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او ، گردون ملازم او — تاحشر این بزرگی ، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش — کز بهرچشم گردون این توتیا بماند
گردست تیغ فتنه گردون بلند سازد — خشك از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او — آن هردو تازه نخلش او را[5] بجا بماند
این‌را بباغ دولت وآنرا بگلشن بخت — یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی — اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند



۱۶۶

المنة لله که شب هجر سرآمد — خورشید وصال ازافق بخت[6] برآمد
سدشکر که زنجیری زندان جدایی — از حبس فراق تو سلامت بدرآمد

۱- س وم : شکسته .　۲- چ : تو .　۳- م میدان .
۴- م : احتشامش .　۵- م : با او .　۶- م : تتق غیب .

شد نوبت دیدار وزدم کوس[1] بشارت یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود زهجر تو مهیای هزیمت این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد



۱۶۷

یار دور افتاده‌مان حل مراد ما نکرد[2] مدتی رفتیم و او یك بار یاد ما نکرد
مجلس ماهردم ازیادش بهشتی[3] دیگراست گرچه هر گز یادما حوری‌نژادما نکرد
برسر سد راه داد ما بگوش او رسید یك‌ره آن بیداد گر گوشی بدادما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد او گذاری بردل خاکی نهاد ما نکرد
اعتماد ما یکی‌شد شد به وحشی زین‌غزل
کیست کو سد آفرین براعتقاد ما نکرد



۱۶۸

آنکس که دامن ازپی کین تو برزند بر[4] پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو آن تیغ[5] را بدست‌خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار تازد برون ویکتنه برسد حشر زند
قهرتو چون بلند کند گوشهٔ کمان هرتیز را که قصد کند برجگر زند
شکرخدا که‌خصم‌ترا برجگر نشست[6] آن تیرها که‌خواست‌ترا برسپر[7] زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو برپرید الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام از دور ایستد اجل والحذر زند

۱- چ : طبل . ۲- م : یار دور افتادها نخل مراد ما نکرد .
۳- چ : بهشت. ٤- م : در . ٥- م : هم .
٦- : شکر خداکه برجگر دشمنت نشست . ۷- چ : جگر .

تو در گلو فشاری خصمی و جان او | در بند فرجه‌ایست که از تن بدر زند
مطرب ببزم خواند عدویت چه غافلست | گو کس روانه کن که در نوحه گر زند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر | در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده‌ای دگر از نو که برفلك | اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکراو تاچو دیگران
خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند



۱۶۹

بازم غم بیهوده[۱] به همخانگی آمد | عشق آمد و با نشأهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق | بگریز که او[۲] دشمن فرزانگی آمد
خوش باش اگر کنج غمت[۳] هست که این دل | با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم | مخصوص به سد شیوهٔ بیگانگی[٤] آمد

ای شمع بهرشعله[٥] که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد



۱۷۰

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد | دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که چون سبزه ز کویی ندمیم | گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد[٦]
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر | آنچه بردیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کرد طمع دردل وچونش ندهم | خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد[٧]
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون ز لبش | صبر کن یك نفس ای دل که مسیحا آمد[٨]

۱– چ : بارغم بیهوده .　　۲– م : آن .
۳– س وم : کنج غمی . چ : کنج غمت .
٤– چ : دیوانگی .　　٥– چ : شیوه .
٦– ٧– این بیت درچ نیامده .　　۸– این بیت در م نیامده .

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید رفت بابك حشر طاقت و تنها آمد

باش آمادهٔ فتراك ملامت وحشی

که‌تودرخوابی و صیاد زسدجاآمد



۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترك جان کند هر کس که‌ازجان بگذرد بسیارخون آسان کند

ای‌دل براه سیل غم جانرا چه غمخواری کنی این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند

جان صرف پرکاری که او چون رو ببازار آورد بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند

از بی‌سر وسامانیم یاران نصیحت تا بکی او میگذارد تا کسی فکر سر وسامان کند

شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم

داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم



۱۷۲

خوش‌آن‌روزی که زنجیر جنون برپای‌من‌باشد بهرجا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش‌آن‌عشقی که در کوی‌جنونم‌خسروی‌بخشد جهان پرلشکر ازاشك جهان پیمای من باشد

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها که در هر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد

خوش آن کز خارخار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری

مهی را گوش برافسانهٔ شبهای من باشد



۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم اینچنین ، انجام‌آن چون بگذرد

لیلی که شدمجنون ازودور ازخردسدمرحله کو تازعشق روی تو سدره ز مجنون بگذرد

ای‌آنکه‌پرسی‌حال‌من وه‌چون بودحال کسی کز دیده‌هردم بررخش‌سدجدول‌خون بگذرد

از دل بر آید شعله ای کاتش بعالم در زند هر که که‌در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهرفشان دروصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد



۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید که پیشم ازپی تیر خود آن ابرو کمان آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین‌سخن‌تا که‌بر آن‌خاطر گران آید
ازآنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی‌حالم باو گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید
بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذار افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
زشوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
صبوحی کرده میآمد، بسی خون کرده رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآیی
کسی کزبزم اوبیرون‌رود چون‌شادمان آید



۱۷۵

هم مگرفیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن جواهر که‌توان کرد نثار تو کم‌است هم مگر همت تو بحری وکانی بدهد
چشمهٔ فیض گشا خاطر فیاض شماست وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی‌ازعهدهٔ شکرتونیاید بیرون
عذراین‌خواهدا گرعمر امانی بدهد



۱۷۶

غم هجوم‌آورده میدانم که زارم میکشد وین‌غم دیگر که‌دور ازروی‌یارم میکشد

میکشد سدبار هرساعت من بد روز را — من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد

گریه کن برحسرت ودردمن‌ای‌ابر بهار — کاینچنین فصلی غم‌آن گلعذارم میکشد

شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهای‌روز — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفته خواهم کشت وحشی‌را بهسدبیدادزود

دیر می آید مگر از انتظارم میکشد



۱۷۷

کجا دربزم اوجای چو من دیوانه‌ای باشد — مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد

چو مجنون‌تازه سازم داستان عشق ورسوایی — که اینهم درمیان مردمان[۱] افسانه‌ای باشد

من وشمعی که باشد قدرعاشق آنقدر پیشش — که‌چون‌خودرابسوزد کمترازپروانه‌ای باشد

میان‌آشنایان هرچه میخواهی بکن با من — ولی‌خوارم مکن چندین[۲] اگر بیگانه‌ای باشد

مگو وحشی کجا میباشد ای سلطان مهرویان

کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه ای[۳] باشد



۱۷۸

باغ ترا نظارگیانی که دیده اند — گفتند سبزه‌های خوشش بر دمیده‌اند

در بوستان حسن تو گل بر سر گلست — در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند

ای باد سر گذشت‌جدایی بگل بگوی — زین‌بلبلان که سر به پر[٤] اندر کشیده‌اند

آیا چگونه میگذرد تلخی قفس — بر توتیان که بر[٥] شکرستان پریده‌اند

شکرت بخون رقم شود ارسر بری[٦] بجور — عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

---

۱ – ل : مردم از.   ۲– ل : چندان .   ۳– م : ویرانهٔ .

ل : مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجا دارد   کجا باشد مقیم گوشهٔ میخانه‌ای باشد .

٤ – ل : به بر .   ٥ – ل : در .   ٦– ل : سرکسی .

از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی[1] کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند
وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
زر های کم عیار به آتش رسیده‌اند



۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن ، عشق وخواری گفته‌اند عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بر دلم نه منت برجان من عاشقی را رکن اعظم برد باری گفته‌اند
پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند
پیش من هست احتراز چشم ودل ازغیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیز کاری گفته‌اند
راست شد دل بارضای یارو رست ازهجرووصل آری آرد راستی و رستگاری گفته‌اند
من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم آن صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند



۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که‌شوق‌افزون‌شود چون روز کاری درمیان‌افتد
بخود دادم قرار صبر بی او یك دو روز اما از آن ترسم که ناگه روز کاری درمیان‌افتد
فغان کز دست شد کارم زهجر و کار سازان را ز ضعف طالعم هر روز کاری درمیان‌افتد
خوش‌آن‌روزی که‌چون گویندپیشت‌حرف‌مشتاقان حدیث درد من هم از کناری درمیان‌افتد

. . . .
. . . .[2]



۱– ل : ز هر کسی .

۲– این غزل تنها در م آمده و بیت آخر را ندارد .

۱۸۱

کسی کز رشك من محروم از آن پیمان‌شکن گرید | اگر در بزم او بیند مرا ، برحال من گرید
بزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی | که‌سوز دیك طرف مجنون و یك سو کوهکن گرید
چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش | کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید
نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او گریم | غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

بروای‌پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و برروز گار خویشتن گرید



۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد | این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم | گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
دل خون‌شد وازدیدهٔ خونابه فشان رفت | تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
باجلوهٔ حسنت چه کند این‌تن چون‌کاه | انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به‌عشرتگه‌ما راهنما شد



۱۸۳

پی‌خدنگ جگر گون بخون مردم کرد | بهانه‌ساخت که‌شنجرف بوده‌پی گم کرد
تبسمی ز لب دلفریب او دیدم | که هرچه بادل من کرد آن‌تبسم کرد
چنان شدم زغم و غصهٔ جدایی دوست | که‌دید دشمن اگر حال‌من، ترحم کرد
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی | که رفت و تکیه‌بدیوار دیر چون‌خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بردر او عمرها تظلم کرد



۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد

بپر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وز خار بگریزد

نباشد بی‌وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد

چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد



۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی است ز هجران که هر که بندی شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد

مبین بظاهر بی‌لطفیش که هست بتان را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کاینات نباشد

بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری
که گفته است که حسن ترا زکات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخود فروشده وحشی عجب که مات نباشد



۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد

که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزد و روی بدیوار نکرد

هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل اوکار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تا بود دمی
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن زتو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد



۱۸۷

آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند | آهی زدیم وآینه ات را جلا نماند
روزی که ما ز بند توآزاد میشدیم | بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او | هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان توهر گز کسی ندید | کزانفعال چشم تو برپشت پا نماند

وحشی زآستانهٔ او باربست ورفت
ازضعف چون تحمل بارجفا نماند



۱۸۸

هر که یارماست میل کشتن ما میکند | جرم‌یاران چیست،دوران این‌تقاضامیکند
میکند افشای درد عشق داغ تازه‌ام | این سیه رو دردمندان را چه رسوامیکند
اشك هردم پیش مردم آبرویم میبرد | چون‌توان گفتن که‌طفلی بامن‌اینهامیکند
ازجنون ما تماشای خوشی خواهد شدن | هر که میآید بکوی ما تماشامیکند

دم به‌دم ازدرد وحشی سنگ بردل‌میزند
هرزمان درد دلی از سنگ پیدا میکند



۱۸۹

مارا بسوی خود خم موی تو میکشد | زنجیر کرده برسر کوی تو میکشد
ای باغ خوش بخند که‌خلقی‌زهرطرف | چون سبزه رخت برلب جوی‌تو میکشد
ای سبزه بخت سبز توداری که لاله‌سان | هرسو کسی پیاله بروی تو میکشد
ای‌بوستان شکفته‌شو اکنون که‌خلق‌را | دل همچو غنچه باز بسوی تو میکشد

. . . .
. . . .[1]



۱– این غزل ، تنها در **م** آمده وبیت آخررا نیز ندارد .

۱۹۰

دوش اندك شکوه ای از یار میبایست کرد
وز پی آن[1] گریه ای بسیار میبایست کرد

حال خود گرعرض میکردم باین‌سوز و گداز
چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد

بعد عمری کامدی یك لحظهٔ میبایست بود
پرسش حال من بیمار میبایست کرد

امتحان نا کرده خواندی غیررا در بزم خاص
چند روزی چون منش آزار[2] میبایست کرد

رفتن‌ازمجلس بدین‌صورت‌چه‌معنی‌داشت‌دوش
رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد

تا شود ظاهر که نامم ما نرفت از یاد دوست
یاد ما در نامه ای یك بار میبایست کرد

کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این‌کار میبایست کرد[4]

شب که میبردند مست از بزم‌آن بدخو مرا
هرچه دل میخواست با اغیار میبایست کرد

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد



۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
رنگ خونابهٔ خم جگر ما باشد

رازها دارم و زان بیم که بد نام شود
میکنم دوری ازآن شوخ چوتنها باشد

چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد
بسکه از تیغ توام زخم براعضا باشد

ای خوش‌آن‌ناز که‌چون‌برسرغوغا باشی
اثر خنده ز لبهای تو پیدا باشد

چون تو در دیده نشینی نرود اشك بلی
کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد

میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا
که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل‌ازسنگ جنون کشت تن‌ماوحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد



۱- ل : او .   ۲- ل : اظهار .
۳- م : یاد ما .   ل : نام من .
۴- این بیت در م نیامده وتنها در ل هست .

۱۹۲

میکشم زان تند خو گر سد تغافل میکند — دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند

میکند[1] فریاد بلبل از کمال شوق باد[2] — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل میکند

بررخ چون زرسرشك همچوسیمم دیدو گفت — این گدا را بین که اظهار تجمل میکند

زلف او دل برد وکاکل درپی جانست وای — کانچه باجانم نکردآن زلف، کاکل میکند

میکند بی‌نوگلی خونابهٔ دل در کنار

درچمن وحشی چنین دامن پراز گل میکند[3]



۱۹۳

هر گز بغرض عشق من آلوده نگردد — چشمم بکف پای کسی سوده نگردد

آلوده نیم چون دگران این هنرم هست — کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد

با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی زغمش جان توفرسود عجب نیست

جانست نه سنگست که فرسوده نگردد



۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد — گرچه[4] گستاخیست میگوئیم[5] پرخوبی نکرد

با وجود کاروان مصر گز هم نگسلد — یوسفی دارم که هر گز یاد یعقوبی نکرد

کشت ما را هجر وباری بر در سلطان وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی نکرد

۱– **ل** : میدهد .   ۲– **م** : آه .

۳– در **ل** بجای این بیت چنین آمده :

عاشقی وحشی کزو چندین تحمل میکنی — گر کسی فارغ بود چندین تنزل میکند.

۴– **ل** : هرچه .   ۵– **م** : میدانیم .

دورم ازمطلب همان باآنکه هرگزهیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی[1] نکرد

بابلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد



۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم ، افسردن نمیداند چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند

خسك در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند

عنان کمتر کش اینجا چون رسی کزما[2] وفاکیشان کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند

میی در کاسه دارم مایهٔ سد گونه بدمستی هنوز او[3] مستی خون جگر خوردن نمیداند

بخند ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
که هرگل کو ببار آورد پژمردن نمیداند



۱۹۶

کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند[4]

ز روی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تا کی کسی[5] بنشیند و از دور در روی کسی بیند

نه‌مغروری چنانم کشت کزدل چون کشدخنجر سری پیش افکند در چاك پهلوی کسی بیند

فلك گواستخوان پیش سگ افکن ناتوانی را که فرساید زحسرت چون‌سگ کوی کسی بیند

کسی داند که وحشی را چه‌برق افتاد درخرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند



۱- **ل :** مکتوبی .
۲- **م :** کربا .
۳- **ل :** آن .
۴- **ل :** سراپا چشم حسرت بیند وموی کسی بیند .
۵- **ل :** یکی .

۱۹۷

که‌جان‌برد اگر آن‌مست سر گران بدرآید ... کلاه کج نهد از ناز و برسر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد ... دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
زسوی مصر به کنعان عجب رهیست که‌باشد ... هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را ... ز هردری که برانند بیش ، بیشتر آید
سبوبدوش وصراحی بدست و محتسب از پی ... نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
مگو که وحشیم آید زپی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به‌چشم وسر آید



۱۹۸

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید ... یکروزه مهربین که به‌عشق وجنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز ... بسیار زود بود باین عشق چون کشید
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد ... برجست ورخت خود بسوی بیستون کشید
خود را نهفته بود براین آستانه عشق[1] ... بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که بود قطره شد وقطره جوی آب ... وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید[2]
زین می بجرعهٔ دگر ازخود برون‌رویم[3] ... زین بادهای درد که از ما فزون کشید
وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید زبخت زبون کشید



۱۹۹

ز کار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید ... که‌سازداین‌کلید وقفل این زندان که‌بگشاید
بگلخن گر روم از رشك گلخن تاب در بندد ... بروی ناکسی چون من در بستان که‌بگشاید

۱– ل : خود را نهفته دید درآن آستانه عشق .

۲– م : این بیت را ندارد . ۳– شویم .

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد اگر نه سیل خون[1] زور آورد مژگان که بگشاید
جگر تا لب گره از غصه[2] وسد عقده در خاطر کجا ظاهر کنم وزین عقدهٔ پنهان که بگشاید
سراید هر کسی افسانه ای زین بخت نافرمان مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن عجب گنجیست اما تا طلسم آن[۳] که بگشاید
مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید



۲۰۰

سد حشر جان زپی یکه سواری رسید خنجر پرخون بدست شیر شکاری رسید
بیهده ابرش نتاخت این طرف آن ترك مست تیغ بدست اینچنین از پی کاری رسید
رخش دوانی زپیش، اشك فشانی ز پی تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید
وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید



۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد
گلش درهم شکفت آن بی‌مروت بین که میخواهد چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد
زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد
خدنگی خورده‌ام کاری ز شست ناز پرکاری که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد

۱- **ل :** چون .
۲- **ل :** گریه .
۷- **م :** اما عقده‌ای از آن .

قبا میپوشد و خون میکند افشاندن دستش معاذالله از آن ساعت که خنجر برمیان‌بندد
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که او زخمی نهان بندد



۲۰۲

چرا خود را کسی در دام سد بی‌نسبت اندازد رود بایك جهان نا اهل طرح صحبت اندازد
حذر ازصحبت اوباش اگر خود یك نفس باشد که گرخودپادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد
نگه‌دارآب ورنگ خویش ای یاقوت پر قیمت که بی‌آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد
چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلوده برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد
توومارا وداع حسن وعشق‌اولاست کاین‌صحبت نه تنها حسن را ، سد عشق را ازحالت اندازد
مجال گفت و گوتنگ است ، گووحشی زبان در کش
همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد



۲۰۳

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند مايیم و نگاهی که به هیچش نستانند
ای عشق شدی خوار بکش ناز دوروزی کاین حسن فروشان همه قدر تو ندانند
خوبان که گهی‌خوانمشان‌عمرو گهی‌جان بازی مخورازمن که نه‌عمرند ونه‌جانند
جانند بدین وجه‌کشان نیست وفایی عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه و سد مایهٔ آزار در پردهٔ گل خاربنی چند نهانند
بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش کاین لشکر بیدادعجب سخت کمانند
وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الاهی که بسی سال بمانند



۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد / زهریست این که اندك و بسیار میکشد

عمرت دراز باد که ما را فراق تو / خوش میبرد بزاری وخوش زار میکشد

مجروح را جراحت و بیمار را مرض / عشاق را مفارقت یار میکشد

آنجا که‌حسن دست به تیغ کرشمه‌برد / اول جفا کشان وفادار میکشد

وحشی چنین کشنده بلایی که‌هجر اوست
ما را هزار بار نه یك بار میکشد



۲۰۵

خونخواره راهی میروم تا خود بپایان کی رسد / پایی که این ره سر کند دیگر بدامان کی رسد

سهل است کار پای من گو در طلب فرسوده شو / این‌سر که‌من‌می‌بینمش لیکن بسامان کی رسد

گرچه توانی چاره‌ام سهل است گودردم بکش / نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد

جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد / بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد

دارو دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس / تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی رسد

نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد / در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد

موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان بجانان کی‌رسد



۲۰۶

عشق کو تا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد / انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد

بردر میخانه[؟] خواهم که آیدغمزه مست / که میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد

پرنگاهی کو که چون بر دل کشاید تیر ناز / از پی هم سد نگه تازد که پیکانم کشد

سرمه‌ای خواهم که‌جزیك رونبینم،عشق کو / تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد

گلشن شوقی هوس‌دارم که رضوان ازبهشت / بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم ز وصل دست امید وفای وعده دامانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه پرد گی کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد
آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد



۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد
من و آزرد گی از عشق او حاشا معاذ الله دلی کز مهر پر باشد دراو آزار کی گنجد
برطلی ریخت یك خمخانه می‌ساقی که برلب نه بظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد
چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت درآن دل کز توشد افکار کی گنجد



۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد شکایت دارد از آسود گی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهرناز و عشوه میمیرد ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی نگاه پر تصرف غمزهٔ پر کار میخواهد
بودآهو که صیادش به یك تیر افکنددرخون دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد
غلامی هست وحشی نام ومیخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد



۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد مرا تاچون برون آرد که پرغوغا درون آمد

که‌دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم | که جادوی قدیمی برسر سحر و فسون آمد
ندانم چون‌شود انجام مجلس کان حریف افکن | میی افکند درساغر کزان می بوی خون آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو | که زور این کمان از بازوی طاقت‌فزون آمد
مرا خوانی‌ومن دوری کنم بایك جهان‌رغبت | چنین باشد بلی آنکس که بختش واژ گون آمد

مگو وحشی چگونه‌آمدت این‌مهر درسینه
همیدانم که خوب آمد نمیدانم که‌چون آمد



۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد | ابریست آتش‌افشان کز بحر خون بر آمد
میکرد دل تفأل از مصحف جمالش | از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
فانوس وار مارا از شمع دل فروزی | آتش زسینه سرزد دود از درون برآمد
ازلالهٔ جگرخون احوال کوهکن‌پرس | کان داغدار بااو در بیستون برآمد
از چشم پرفن او در یك فریب دادن | از عقل و هوشمندی سدنوفنون برآمد

بررسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیا زدست وحشی این کار چون برآمد



۲۱۱

کی اهل دل بکام خود از دوستان برند | تاکارشان بجان نرسد کی ز جان برند
از ما برید یار باندك حکایتی | چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تاشنید زما سوز دل چو شمع | آه این‌چه‌حرف بود که مارا زبان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما | یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به‌تیغ زجانان که اهل دل
از هم نمیبرند اگر از جهان برند



۲۱۲

زعشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند / کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من / تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام / که‌سخت‌مجلسیان توسر گران شده‌اند
رقابت‌است که‌چون دردلی بکینه‌نشست / کسی‌ندیده که من‌بعد مهربان شده‌اند

همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی
جماعتی زحریفان که نکته‌دان شده‌اند



۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید / باشد کش این خیال زخاطر بدر کنید
درما زده‌ست آتش و برعزم رفتن است / چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما / هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود / آن بی‌محل سفر کن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع / اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان زمن ومژده ازشما / ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گراین خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه‌کش او حذر کنید



۲۱۴

سرت ازغرور خوبی بکسی فرو نیاید / سر این غرور گردم که کمی درو نیاید
بحلی زمن اگرچه همه باد برد نامم / که‌کسی بکوی خوبان پی‌آبرو نیاید
دل رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت چون‌نسوزد / که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
زبلای چشم شوخت نگریختم زخودهم / نبگاه کن سفارش که به‌جستجو نیاید

تو بگوی مردی است این، بکجا رود اسیری سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید

تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید



۲۱۵

روزها شد تا کسم[۱] پیرامن این در ندید تا تو گفتی دور شو زین[۲] در کسم دیگر ندید

سوخت مارا آنچنان حرمان عاجز سوز[۳] تو کز تنم آنکو نشان[٤] میجست خاکستر ندید

الوداع ای سر که مارا میبرد سودای[٥] عشق برسر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید

مرد عشق است آنکه گر[٦] عالم سپاه غم گرفت تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید

گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر ناخوشتر ندید



۲۱۶

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت تمام خشم[۷] شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد

به خشکسال وفا[۸] رستی ای گیاه محبت بریز برگ که ابر امید[۹] آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش[۱۰] دوزخ رود عذاب ندارد



۲۱۷

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند

۱- **ل** : تا کسی . ۲- **ل** : تن . ۳- **ل** : عاشق‌سوز .
٤- **ل** : اثر . ٥- **ل** : غوغای . ٦- **ل** : از .
۷- **م** : چشم . ۸- **ل** : فنا .
۹- **ل** : ابر این امید. ۱۰- **ل** : درآتش .

تو خودمرا چه کنی لیك چشم رافرمای / که‌آن‌نگه که‌تو کردی‌زمان‌زمان‌نکند
تو رنجه‌ای زمن ومیل من ولی چه کنم / بگو که ناز توام دست در میان نکند
کرم مجال نگاهی بود زبان چه کنم / حکایتی که نگه میکند زبان نکند
هزارسود دراین بیع هست خواهی دید / مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا وهرچه کند کوبکن خداوند است / و لیك نسبت مارا به این وآن نکند
بس است جور زصبر آزمود وحشی را
هزاربار کسی را کس امتحان نکند



۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند / جفای‌او همه کس میکشد چرانکند
فغان زسنگدل‌من که‌خون‌سدمظلوم / بظلم ریزد و اندیشه از خدانکند
چه‌غصه‌ها که نخوردم زآشنایی تو / خدا ترا بکسی یارب آشنانکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد / که باوجود دل سخت گریه‌هانکند
کشیده جام و سربیگنه کشی دارد / عجب که برنکشد تیغ وقصدمانکند
بجای خویش نیامد مرا چو وحشی دل
اگر زتیر تو پیکان بسینه جا نکند



۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید / یك دم بغم ومحنت خویشم‌بگذارید
یاران بمیان من وآن مست میایید / گرمیکشدآن‌عربده کیشم‌بگذارید
گویند که بیش‌آر صبوری بغم‌عشق / کی میرود این کار ز پیشم‌بگذارید
روزی که برید از ره کشته عشقش / آنچه‌ازدوسه‌روزازهمه‌پیشم‌بگذارید[1]
وحشی‌صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید



---

۱ – این غزل تنها در **س** آمده واین بیت نیزآشفتگی دارد .

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید | بانگ درای همت زین کاروان نیاید
ای عندلیب خو کن باخارغم که هرگز | بوی گل مروت زین بوستان نیاید
برحرف اهل حاجت گوش قبول بگشا | کاین‌حرف را نگوید کس تابجان نیاید
ناچار کشته غربت دل را وگرنه‌هرگز | مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی | کانش بجان نگیرد دل درفغان نیاید
تیردعا چه‌خوبست گر برنشان توان‌زد | امّا چه چاره سازم گر برنشان نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید



۲۲۱

که‌جان برد اگرآن‌ترك سرگران بدرآید | کلاه کج نهد و برسر گذر بدرآید
رسید بار دگر تـار حسن ما ز چه شد | دگر که از نظر افتد که باز در نظرآید
زسوی مصر به کنعان عجب‌رهیست که‌باشد | هنوز قافله در مصر و نامه و خبرآید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس‌را | ز هردری که برانند بیش ، بیشترآید
سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب ازپی | نعوذ باللّه اگر پای من به سنگ برآید

مگو کـه وحشیم آمد زپی اگـر بروم من
چه مانع است نیاید چرا به چشم و سرآید



«ر»

۲۲۲

روم بجای دگر ، دل دهم به یار دگر | هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری‌دهم‌این‌دل[1] که‌خوار کردهٔ‌تست | چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

۱– ل : ای دل .

میان ما وتو ناز و نیاز برطرف است بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر[1]
خموش وحشی ازانکار عشق اوکاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر



۲۲۳

دل وطبع خویش را گو که شوند نرم خوتر کم دلم بهانه جوشد من ازو[2] بهانه جوتر
گله گر کنم ز خویت[3] بجز اینقدر نباشد که شوند اگر توخواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت بروْ ای دو رو کههستی ز گل دو رو دوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر
نه خوش آمده ست وحشی توغریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی ، ز تو کیست تازه گوتر



۲۲۴

آخر ای مغرور[4] گاهی زیر پای خود نگر زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این چه‌استغناوناز است،این چه کبروسر کشیست حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم نیمگشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست از وحشی که میسوزد زتو
چاك در جانش فکن داغ وفای خود[5] نگر



۲۲۵

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه‌دار خود را ز زبان من دیوانه نگه‌دار
جا در خور اوجز صدف دیدهٔ من نیست گوجای‌خودآن گوهر یکدانه نگه‌دار

۱- **م** : این بیت را ندارد . ۲- **ل** : ازآن . ۳- **ل** : زکویت .
۴- **ل** : معذور . ۵- **ل** : وفاداری .

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا / بردار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو ازدست / در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه برآتش زند از بهر تو خود را / ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیردل‌ماست / بر هم مزن آن سلسله را شانه نگه‌دار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بروخشت و گل خانه نگه‌دار



۲۳۶

جستم از دام، بدام آر[۱] گرفتار دگر / من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما[۲] / زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بسکه‌آزرده مراخوشترم ازراحت‌اوست / گر سد آزار ببینم ز دل آزار دگر

وحشی ازدست جفارست[۳] دلت واقف‌باش
که نیفتد سرو کارت به جفاکار دگر



۲۳۷

عزلت[۴] ما شده سرتاسر دنیا مشهور / قاف تا قاف بود عزلت[۵] عنقا مشهور
پایه‌آن یافت که گردید مجرد ز همه / هست‌آری به فلك رفتن عیسا مشهور
نه همین‌قصهٔ مجنون شده مشهورجهان / در جهان هست زما نیز[۶] سخنها مشهور
شهرت حسن[۷] کند زمزمهٔ عشق[۸] بلند / شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی‌سخن ماهمه‌جامشهوراست
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور



۱– **ل:** بدام‌آر. **م:** بدام از. **چ:** بدامی و. ۲– **چ:** بدلجویی من. **ل:** بدلجویی ما.
۳– **م:** رسته. **ل:** رفت. ۴– **چ:** عزت. ۵– **چ:** قصهٔ. **ل:** قصهٔ.
۶– **م:** نیز زما هست. ۷– **چ و س و ل:** عشق. ۸– **چ و س و ل:** حسن.

«ز»

۲۲۸

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز

ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم
که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز

هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی
که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام[۱] هرگز

چو حدیث من بر آید کند آنچنان تغافل
که مگر بعمر خویشم نشنیده نام هرگز

برهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم
باسیر خود نبودی تو دراین مقام هرگز

به شکنج طرهٔ اودل وحشی است مایل[۲]
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز



۲۲۹

مست آن ترک بکاشانهٔ من بود امروز
وه چه غوغا که نه درخانهٔ من بود امروز

وای برغیر اگریك دوسه روزی ماند
بامن این نوع که جانانهٔ من بود امروز

بی لبت خون دلی بود که دورم میداد
می که در ساغر و پیمانهٔ من بود امروز

بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد
بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز



۲۳۰

دوش پرعربده‌ای بود و نه آنست امروز
نگهش قاصد سدلطف نهانست امروز

حسنش آنست ولی[۳] خود نه همانست بلی[۴]
بود دی آفت دل ، راحت جانست امروز

روی دررویء و نگه بر[۵] نگه و چشم به‌چشم
حرف ما وتو[۶] چه محتاج زبانست امروز

۱- ل : نام .
۲- ل : مرغی .
۳- چ : بلی .
۴- چ : ولی . ل : که بود.
۵- م : در . ل : در.
۶- چ : باتو .

شرح رازی که میان من‌واو خواهدبود / بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست[1] امروز
تا چها[2] برسرو دستار حریفان گذرد / زان‌می‌تند که دررطل گرانست امروز
بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز



۲۳۱

ای دل بی‌جرم زندانی تو دربندی هنوز / آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی زجا رفتی بنازم حوصله / اینهمه آزردگی داری[3] و خرسندی هنوز
وقت نامد کزجنون این بندازهم بگسلی / الـه، الـه، بستهٔ آن سست پیوندی[4] هنوز
باهمه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا / شرم بادت زین غلامی، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند / از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی‌این‌تیشه‌خواهی‌زد بپای‌خودبس‌است[5] / این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی[6] هنوز



۲۳۲

وه که دامن میکشدآن سروناز ازمن هنوز / ریخت خونم را ودارد احتراز از من هنوز
ناز برمن کن که نازت میکشم تازنده‌ام / نیم جانی هست و میآید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق / سالها بگذشت[7] ومیگویند باز ازمن هنوز
سوختم سدبار پیش او سراپا همچو شمع / پرسد اکنون‌باعث سوزو گداز ازمن هنوز
همچو وحشی که به‌تیغم مینوازد که به تیر
مرحمت نگرفته بازآن دلنواز از من هنوز



۱- چ: زبانست. ۲- ل: تا جهان.
۳- ل: دیدی. ۴- ل: سست‌پیمانی. ۵- ل: تابکی‌تیشه‌بخواهی‌زدبپای‌خویشتن.
۶- ل: وین کمان داری که گویا قابل بندی‌هنوز. ۷- ل: سالها رفتست.

۲۳۳

گرچه دوری میکنم بی‌صبر و آرامم هنوز / مینمایم اینچنین وحشی ولی[۱] رامم هنوز

باورش میآید از من دعوی وارستگی / خود نمیداند که چون آورده دردامم هنوز

اول عشق ومرا سدنقش حیرت در ضمیر / این‌خودآغاز است‌تاخودچیست انجامم هنوز

من به‌سدلطف‌ازتوناخرسندومحروم‌این‌زمان / از لبت آورده سد پیغام دشنامم[۲] هنوز

صبح وشام از پی دوانم روز تاشب منتظر / همرهی بااو میسر نیست یك گامم هنوز

من سراپا گوش کاینك میگشاید لب بعذر / اوخودا کنون رنجه میدارد به پیغامم[۳] هنوز

وحشی این پیمانه نستانی[۴] که زهر است این نه[۵] می
باورت گر نیست دردی[۶] هست در جامم هنوز



۲۳۴

هست ازرویت مرا سد گونه حیرانی‌هنوز / وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز

سوخت‌دل ازداغ‌وداغم بارجانسوز[۷] آنچنان / جان بر آمد از غم وغم همدم جانی هنوز

ای که گویی پیش او اظهاردرد خویش کن / خوب میگویی ولی او را نمیدانی هنوز

گرچه عمری‌شد که کشت ازدرداستغنامرا / در[۸] رخش پیداست آثار پشیمانی[۹] هنوز

وحشی ازطرزسخن‌بگذر که اینجا عام[۱۰] نیست
طرز خاص نکته پـردازان کاشانی هنوز



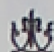
« س »

۲۳۵

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس / از کسان[۱۱] یك بار حال ناتوان خود بپرس

۱- چ : دلم .
۲- م : دشنام پیغام .
۳- ل : او خود اکنون رنجه میگردد بدشنام هنوز .
۴- چ : نشناسی .
۵- چ : یاکه . ل : که زهر قاتل است .
۶- م : رشحی . ل : ازوی .
۷- ل : یار دلسوز.
۸- ل : از .
۹- ل : پریشانی .
۱۰- ل : جام .
۱۱- از سگان .

شب بکویت مردمان‌را نیست‌خواب‌ازدیده‌ام[1] گر زمن باور نداری از سگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری اززبان خود بپرس
دور از آن کو تا بکی باشی دلا بی‌خان و مان این چه اوقاتست راه خان و مان خود بپرس
حال بیماران خود هرگز نمیپرسد چرا
وحشی این‌حال ازمه نامهربان خود بپرس



۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی که محالست تمنا نکند کس
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی بیعانهٔ جان چیست که[3] سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس‌این طرفه عزیزست همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل ما کیست[4] اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه‌این‌چه غرور است که سد کشته گرافتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به دار است در آن[5] کو یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی سبب ناز وتغافل همه حسن است
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس



«ش»

۲۳۷

ای دل به بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه باش
ای سر بخاك تنگ فرورو ، ترا که گفت در بند کسر حرمت این[6] آستانه باش
هرگز میان عاشق ومعشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
سد دوزخم‌زبانه کشدعشق[7]خودیکیست گو یك زبانه برسرآن سد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش نمیکشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش



۱ــ ل : از نالدام . ۲ــ چ : وصلت . ل : وصلت . ۳ــ م : چو .
۴ــ م : چیست . ۵ــ م : این . ۶ــل : آن. ۷ــ ل : هجر .

۲۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه با یار بودی ، چند که بی یار باش

شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن
صبر میگوید که با کی نیست گو دشوار باش

وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست
گلستان[۱] خواهی قفس، مستغنی از گلزار[۲] باش

وصل اگر اینست ونوقش این کهمن دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چو[۳] خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش



۲۳۹

تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش
دیده در وصل است پا[۴] از بزم گو مهجور باش

در نگاهی کان[۵] بهر ماهی کنی[۶] آنهم ز دور
سهل باشد گو عنایت گونه[۷] منظور باش

یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد
گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش

بزم بدمستان عشق است این بحکمت باده نوش[۸]
ساقی مجلس شود هم مست و هم[۹] مخمور باش

لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست
با همه هر نوع[۱۰] میباشی به یك دستور باش

سیل[۱۱] بی لطفی همین سر در بنای ما مده
خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش[۱۲]

کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکیست
گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش



۲۴۰

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یارماچون نیستی باهر که خواهی یار باش

۱– ل: گل فشان . ۲– ل : دیدار . ۳– چ : که .
٤– م : پای . ٥– چ : کو . ٦– چ : توان .
۷– ل : نامه . ۸– چ : باده ده . ل : باده ده .
۹– چ : نی مست ونی... ل : کومست وکو مخمور باش . ۱۰– چ : هرطور .
۱۱– ل : میل . ۱۲– این بیت درچ نیامده .

مست‌حسنی[1] بارقیبان میل می‌خوردن‌مکن　　بد حریفانند آنها[2] گفتمت هشیار باش
آنکه مارا هیچ برخورداری ازوصلش نبود　　از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشواراست‌صبرازروی‌دوست　　چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش[3]



۲۴۱

روزی‌این بیگانگی‌بیرون‌کند ازخوی خویش　　آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند　　این گره کامروز افکنده‌ست بر ابروی خویش
لازم ناکامی عشق است استغنای حسن　　نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش
چون پسندم باز فتراك تو ، زیر پا فکن　　این سری کز بار او فرسوده‌ام زانوی خویش
سود وحشی چهره برخاك درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش



۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش　　گشتیم هیچکارهٔ ملك[4] وجود خویش
غماز در کمین گهر های راز بود　　قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو[5]　　رفتم[6] که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
یك‌وعده خواهم‌ازتو که کردم[7] در انتظار　　حاکم‌تویی درآمدن دیر و زود خویش
ازچشم من بخود نگر[8] و منع کن مرا　　بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش

۱- م : هست حسنی . چ : مست جستی .　　۲- م : اینها . ل : اینها .
۳- این بیت درم و ل تنها درپایان غزل ۲۳۸ آمده .　　۴- ل : زملك .
۵- ل : خیال دوست .　　۶- ل : گفتم .　　۷- ل : که باشم .
۸- ل : از چشم خود بمن نگر .

کو جان وسر برو ، غرض‌مارضای تست حاشا که‌مازیان توخواهیم‌وسود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی‌نوای‌مجلس غم کن[1] سرودخویش



۲۴۳

درمانده ام به درد دل بی علاج خویش وز[2] بد مزاجی‌دل کودك مزاج خویش

مهر خزانه یافت دل وجان وهرچه بود جویدهنوزازین‌ده ویران خراج خویش

جان را مگر بمشعلهٔ دل برون برم زین روزهای تیره وشبهای داج خویش

فرهاد را که بگذرداز‌سرچه نسبت‌است باآنکه‌مشکل‌است براوترك تاج خویش

عذب فرات گو دگری‌خور که‌ماخوشیم با آب شور[3] دیده وتلخ[4] اجاج خویش

ای صاحب متاع صباحت تلطفی[5] کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را، زبان ببند
تاچند دعوی از سخن بی رواج خویش



۲۴۴

بند دیگر دارم ازعشقت بهر پیوند خویش جذبه‌ای‌خواهم که‌ازهم‌بگسلانم بندخویش

عشق‌خونخوار‌است‌با‌بیگانه‌وخویشش چه‌کار خورد کم‌خونی مگر یعقوب از فرزند خویش

ایستادن نیست بریك مطلبم در هیچ حال[6] بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش

اینچنین مستغنی ازحال تهی دستان مباش آخرای منعم نگاهی کن به‌حاجتمند خویش

وحشی‌آمد از خمار زهد خشکم جان به لب
کو صلای جرعه‌ای تا بشکنم‌سو گند خویش



۱- **ل :** ماکن . ۲- **ل :** وین . ۳- **ل :** تلخ .
۴- **م :** ملح . ۵- **م :** تو صاحب تلطفی . ۶- **ل :** کار .

۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم کام خویش — یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ‌حوصله‌را دانه‌ای بس‌است — صیاد ما به دانه چه‌آراست دام خویش
فارغ‌نشین که‌حسن بهرجا که‌جلوه کرد — مخصوص‌هیچ‌کس‌نکند لطف‌عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش — سازند دور و باز نشیند به بام خویش

وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی‌نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش



۲۴۶

تو و هرروز و[1] بزم عشرت خویش — من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت[2] روی زمین خوش — نگه دارآسمان گو راحت[3] خویش
ز هجران مردم و برسر ندیدم — کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما[4] — که‌ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به‌پیش ازخجلت‌خویش



۲۴۷

ریخت خونم را وبرد از پیش آن بیداد کیش — خون چون من بیکسی‌آسان توان‌بردن زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق — بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سد بار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان — جان‌من گفتم خطایی مگذران ازلطف‌خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت — سینه‌ام چون‌دل‌فکاراست ودرون چون‌سینه‌ریش

نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی‌نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش



۱– چ «و» ندارد. ل: هرروزه. ۲– چ: خواری. ل: خواری.
۳– م: عزت. ل: عزت. ٤– ل: برای خاطرما.

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برکران[1] دارش | ز دام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش
صدای شهپر شاهینی از هرگوشه میآید | تذرو غافلـی دارم مقیم آشیان دارش
خدایا بامنش خوش سرگران داری وخرسندم | نه‌تنها‌بامن‌وبس[2]، با همه کس سرگران دارش
پدید آرد هوس از عشق بامردم جفاکاری | نمیخواهم[3] براین‌باشد، خداوند برآن دارش[4]
تغافل کیش و کین‌اندیش‌ودوری‌جوی‌ووحشی خوی | عجب‌وضعیست خوش‌یارب‌همیشه‌آنچنان دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها درپی | الاهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش

خدایا فرصت یك حرف پندآمیز میخواهم
نمیگویم که باوحشی همیشه‌همزبان[5] دارش



۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش | بی گنه میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر | پس بیازار و پس از حرمان[6] بسیارم بکش
گفته‌ام‌حرفی که‌باید کشت وبایدسوخت‌هم | گرنمیسوزی بکشتن خود سزاوارم بکش[7]
جرم میآید ز من تا[8] عفو میآید ز تو | رحم‌را حدیست، ازحدرفت،این بارم بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش[9]



۲۵۰

کوهکن بریاد شیرین و لب جان پرورش | جان شیرین داد وغیر ازتیشه نامد برسرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او | تا ببینی زآتش هجران کفن خاکسترش

۱– ل : سرگران .　۲– چ : اورا .　۳– ل : همین خواهم .
۴– این بیت درچ نیامده .　۵– م : سرگران .　ل : سرگران .
۶– ل : آزار .　۷– این بیت درچ نیامده.　۸– چ : یا .
۹– چ و ل : روی بنمای وپس ازحرمان دیدارم بکش .

جمله از خاك درش خیزند روز رستخیز　　بسکه بیماران غم مردند برخاك درش
دست برخنجر خرامان میرود آن ترك مست[1]　　مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش[2]
فکر زلفت از سر[3] وحشی سرمویی نرفت
گرچه مویی گشت[4] اززلف توجسم لاغرش



۲۵۱

باجوانی چند در عین وفا می‌بینمش　　باز باجمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد باکه میل اختلاط　　زانکه ازیاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه رخسارش که‌چون آیینه‌بودی درصفا　　بی‌صفا گردید بامن بی‌صفا می‌بینمش
آنکه هردم دره او می‌فکندم خویش‌را　　راه‌میگردانم اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ دل وحشی که ازدامی بچندین‌حیله‌جست
از سر نو باز جایی مبتلا می‌بینمش



۲۵۲

بست زبان شکوه‌ام لب به‌سخن گشادنش　　عذر عتاب گفتن و وعدهٔ[5] وصل دادنش
بود جهان جهان فریب ازپی جان مضطرب　　آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا　　طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد ، هست بهانه‌ای و بس　　اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای برآن که باید از مادر دهر زادنش



۲۵۳

برمیان دامن زدن بینند وچابك رفتنش　　تا چومن افتاده‌ای ناکه بگیرد دامنش

۱ـ ل : آن مست باز .
۲ـ چ : دست برخنجر خرامان میرود اینست ناز　　ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۳ـ چ و ل : دل .　　۴ـ چ : مومیگشت .　　۵ـ ل : مژدهٔ .

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت — از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون‌آزما — این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز — گرد آن سر گردم و ریزم بپای توسنش
این سر پرآرزو در انتظار عشوه ایست — گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سود پیراهن بر آن اندام ومارا کشت رشك — تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن ز چشم پرفنش



«ص»

۲۵۴

نیستم یك دم ز درد ومحنت هجران خلاص — کو اجل تاسازدم زین درد بی‌درمان خلاص
کار دشواراست برمن ، وقت‌کاراست ای اجل — سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب ازسر گذشت — تا بآن[1] کشتی کنم خودرا ازین‌توفان[2] خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش — کورهد ازدردسر ، من گردم ازافغان خلاص[3]

بست[4] وحشی بادل خرم ازین غمخانه‌رخت[5]
چون گرفتاری که‌خودرا یابداززندان‌خلاص



«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بروفای او[6] غلط کردم ، غلط — باختم جان در هوای او[7] غلط کردم، غلط

۱– چ : تا باین .　۲– چ : کشتی .　۳ – ل : ازحرمان خلاص .
۴– چ : جست.　۵– چ : رفت .　۶– ل : خود.　۷– ل : ساختم جان رافدای او.

عمر کردم صرف او فعلی[1] عبث کردم، عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط

اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد
جان که دادم در هوای او[2] غلط کردم، غلط

همچو وحشی رفت جانم درهوایش[3] حیف،حیف
خو گرفتم[4] با جفای او غلط کردم ، غلط



«ظ»

۲۵۶

بی‌رخ جان پرور جانان مرا از جان چه‌حظ
از چنان جانی که باشد بی‌رخ جانان‌چه‌حظ

دیگر ازشهرم چه‌خوشحالی[5] چوآن مه‌پاره‌رفت
چون‌ز کنعان‌رفت‌یوسف‌دیگر از کنعان‌چه‌حظ

ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا
جان که‌صرف‌خدمت[6] جانان نگردد‌ازان‌چه‌حظ

جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان
بامن‌آن گلپیرهن چون نیست دربستان‌چه‌حظ

دل به‌تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
از جهان بی‌او مرا در[7] گوشهٔ حرمان چه‌حظ



«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
قدر یاران وفادار ندانست دریغ

درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس
یار حال من بیمار ندانست دریغ

یارهرخاروخسی گشت‌درین گلشن‌حیف
قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

۱ـ چ و ل : فعل .　۲ـ ل : از برای او .　۳ـ م : وفایش .
۴ـ چ : خوی کردم .　۵ـ چ : که .　ل : دیگرم از او چه‌خوشحالی که .
۶ـ م : صحبت .　۷ـ چ : این بیت را ندارد .　۸ـ ل : از .

زارم انداخت زپاخواری هجران هیهات — مردم و حال مرا یار[1] ندانست دریغ
وحشی آن عربده جو[2] کشت بخواری مارا
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ



۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ — ز هجر دائمی[3] ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلندوپست وهجرو وصل یکسان ساخته برخود[4] — ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سرآب فراموشی — چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان[5] فارغ
کمان را زه بریده، تیررا پیکان و پر کنده — سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه جایی درقفس[6] نی ازقفس بیرون — ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
برون ازمردن و از زیستن بس بلعجب جایی — که آنجا میتوان بودن زننگ جسم وجان فارغ
بشکلی بند[7] وخرسندی به‌نامی[8] تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ



«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناك، حیف — ریخت آخر آبروی خویش را برخاك، حیف
روبرو بنشست باهر بی ره و رویی، دریغ — کرد بی‌باکانه جادرجمع[9] هر بی‌باك، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل، ظلم — حیف باشد برچنان رو دیدهٔ ناپاك، حیف[10]

۱ــ م: من زار.　۲ــ م: عربده خو.　۳ــ م: ایمنی.
۴ــ چ: برخودساخته‌یکسان.　۵ــ م وچ: جهان.　۶ــ چ: نه‌خالی ازقفس.
۷ــ م: بشکل وبعد.　۸ــ چ: بمانی.　۹ــ چ: بزم.
۱۰ــ این بیت در چ و ل نیامده.

گر بر آید جانم از غم ، نیستی آن ، کز غلط برزبانت بگذرد روزی کز آن غمناك حیف

در خم فتراك وحشی را نمیبندی چوصید[1]
گوییا میآیدت[ز] ان[2] حلقهٔ فتراك حیف



« ق »

۲۶۰

مستغنی است ازهمه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام یعنی[3] خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده اند گفتند نکته ای ز دوام وبقای عشق
کو خاك تیره زر کن وسنگ سیاه سیم آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد درآتش وجود خویش یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه[4] زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق



« گ »

۲۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ رو که مارا بتومن بعدنه صلح است ونه جنگ
غمزه گو ناوك خود بیهده زین پس مفکن[5] که دل و جان دگر ساختم از آهن وسنگ

۱– ل : دریغ . ۲–چ : میآیدت از. م : میآیدت آن . ل : میآیدت از .
۳– چ : هرگز . ٤– ل : او راکشد بکوه .
٥– چ : مشکن . ل : میکن .

عذرم این بس اگر از کوی تورفتم که نماند
نام نیکی که توانم بدلش ساخت به[1] ننگ

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روزیست وفا داری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که توان بردنش ازصیقل ابروی توزنگ



« ل »

۲۶۲

تو زمن پرس قدر روز وصال
تشنه داند که چیست آب زلال

ذوق آن[2] جستن ازقفس ناگاه
من شناسم نه مرغ فارغ بال

میتوان مرد[3] بهر آن هجران
کش وصال تو باشد از دنبال

این منم، این منم بخدمت تو
ای خوشم حال وای خوشم احوال

این تویی، این تویی برابر من
ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی[4] همه هست
ای دریغا دو جام مالا مال



« م »

۲۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم
زهر خند است این که پنداری تبسم میکنم

در میان اشك شادی گم شدم روز وصال
اینچنین روزی که دیدم خویش را گم میکنم

با من آواره مردم تا به کشتن همرهند
من نمیدانم چه بی راهی بمردم میکنم

۱- چ : نه .   ۲- ل : او .   ۳- چ : برد .
۴- م : خرمی . ل : خرمی .

چهره‌پرخاکستر از گلخن برون‌خواهم‌دوید هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم

تکیه برمحراب دارد عابد وزاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه برخم‌میکنم



۲۶۴

دل بازرست از تو، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست باد شرطه وزورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ‌جغد شیوه که سوی تومیپرید بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر ازپی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم

وحشی چرا [به] ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری، ز سگ آستانه هم



۲۶۵

تا چند به‌غمخانهٔ حسرت بنشینم وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم[1] باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ‌تومراشمع صفت سوخت کجایی مگذار که با اشك ندامت بنشینم

پامال شدم‌چند چووحشی بره غم
ازدست تو برخاك مذلت بنشینم



۲۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام باز خود را هرزه گـرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم راز دار طول وعرض کوچه‌ای چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

۱- ل: تند کنندم.

میکنم پنهان زخود اما گلم خواهد شکفت | کزدل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده ام زین درد بیش | درسبوی[1] خود شراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه‌آن دردی که اندر شیشه بود[2] | دیگران را ده که من دفع خماری کرده‌ام
تاچه فرماید غلوی شوق در افشای راز | برخلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

وحشی ازمن زین سرود غم بسی خواهد شنید[3]
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده ام



۲۶۷

هرخون که تودادی چومی‌ناب کشیدیم | زهر تو بهسد رغبت[4] جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست | ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه‌تافت[5] | از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گرآهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت | گشتیم سراپا لب و چون‌آب کشیدیم
هرچند خسك بود از او در ته پهلو | در بستر[6] از او منت سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی‌تو که بااینهمه‌تشویش | ازغفلت این‌بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن‌زهر که‌ما از کف‌احباب کشیدیم



۲۶۸

سحر کجاست که فراش‌جلوه گاه توام | نشسته برسر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چوبخت منند خلق که من | برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من‌آن گدای‌حریصم که‌صبح‌نیست‌هنوز | که ایستاده بدریوزهٔ نگاه توام
مرا تواول شب رانده‌ای بخواری و من | سحر خود آمده‌ام باز وعذر خواه توام

۱- ل : درصبوری. ۲- ل : ساقیا تشبیه‌آن دردی که اندر شیشه داشت :
۳- ل : وحشی ازمن این فسون غم بسی خواهی شنید . ٤- ل : محنت .
٥- چ : یافت . ٦- ل و چ : بربستر .

تو بی گناه کشی کن که ایستاده[1] بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام[2]

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام



۲۶۹

ماچون زدری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم[3]
کوی تو که[4] باغ ارم روضهٔ خلداست انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
سدباغ بهاراست وصلای گل و گلشن گر میوهٔ[5] یك باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم[6]

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم، شنیدیم



۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کز تو پر[7] آزردگی داریم و بس آزرده‌ایم
لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت کم مگر دندان حسرت[8] برجگر افشرده‌ایم
در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما گرچه ز[9] افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سدبار دیگر خورده‌ایم



۱– ل: که من ستاده . ۲– این بیت درچ نیامده . ۳– این بیت درم نیامده .
٤– چ بزم تونه . ٥– چ و ل: سنبل . ٦– این بیت درم نیامده .
۷– م: بس. ۸– چ: غیرت . ۹– چ ول: کربافسون . م: گرچه زبافسون .

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود اورا رام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد — باو در بزمگاه[۱] عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد — اگر میداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم — که تعلیم[۲] خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبر دیگر رفته بود این ناز بیموقع[۳] — غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم
پیامی کرد کزشرمندگی‌مردم[۴] که گفت او را — شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام میکردم
چه ننگ‌آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به‌بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم



۲۷۲

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم — دل پشیمان‌است لیکن[۵] ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل میرود عشق بجان[۶] آمیخته — باوجود این وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه‌شو ما از علاج آسوده‌ایم — درد گو مارا بکش در فکر درمان نیستیم
آنچه مارا خوارمیکرد آن‌محبت بود ورفت — گو بچشم آن مبین مارا که ماآن نیستیم
ما سپر انداختیم اینك[۷] حریف‌عشق‌نیست — طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم



۲۷۳

بآنکه[۸] برسر لطفی مکش ز منت خویشم — سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

۱- : بزمکام . ۲- ل : تعظیم . ۳- ل : بی‌موضع .
۴- ل : بیانی کزسر شرمندگی کردم . ۵- چ : اما .
۶- م : عشق وبجان . ۷- چ : این دل. ل : ایدل . ۸- م : باین که .

سزای[1] خدمت شایسته است لطف چه منت[2] ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت بشکر صبر[3] خود و ذکر خیر طاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم
چه‌خوش گزیده‌امت از بساط حسن‌فروشان نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که‌خوانده لطف تو درسایهٔ حمایت‌خویشم[4]



۲۷۴

شد وقت‌آن‌دیگر که من ترك شکیبایی کنم ناموس را یك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم دروفا کزمن نپوشد راز خود هم‌محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گر خواهیم دربند غم پای وفا در سلسله گردم میان خاك وخون زنجیرفرسایی کنم[5]
تو خفته ومن هرشبی درخلوت جان آرمت دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم

گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا[6] شود گر ترك خودرایی کنم



۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
کافیست همین بهره‌ام از مائدهٔ وصل کز دور مگس ران سرخوان تو باشم
این‌منصب‌من‌بس که‌چورخش‌توشودزین جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود[7] دست سراپای وجودم در شغل عنان گیری یکران تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

۱- چ : جزای . ۲- چ : قدیمت . ۳- چ : بصبروشکر .
٤- م : که خوانده سایهٔ لطف تو درعنایت خویشم .
۵- این‌بیت درچ نیامده . ٦- م : رسوا . ۷- چ : بود .

در تشنگیم طالع بدجان به‌لب آرد گر خود بسرچشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه‌سرای چمن حسن[1]
معذورم اگر مرغ غزلخوان[2] تو باشم



۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم دل جنیبت کش وجان غاشیه دارش سازم

خواهم این‌سینه پراز جوهر جانهای نفیس که بدامان وفا کرده نثارش سازم

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر بگمارم بخزان رشك بهارش سازم

کیست بدخواه تو ای همت پاکان باتو که به یك آه سحر بهرتو کارش سازم

باغبان چمن حسن توام گو دگران گل نچینند که من باخس وخارش سازم

وحشی این دل که عزیزست بهرجا که رود
چندش آرم بسر کویی وخوارش سازم[3]



۲۷۷

دوهفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم[4]

کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم

میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا چنین مکن که مرا عیب میکنند و تراهم

کدام ملك به توفان دهم کدام بسوزم که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم

فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا بیا که گوش به‌آواز پا و چشم به‌راهم[5]

مکن که‌عیب کنندت زچون‌منی‌چو گریزی که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم[6]



۱- م : وصل . ۲- م . خوش‌الحان . ۳- چ : چندش‌آرد بسر کوی توخارش‌سازم .
۴- چ: نگاهم . ۵-چ : بیا که‌گوش برآواز وچشم برسر راهم .
۶- چ : سموم بادیهٔ هجر هست مهر گیاهم .

۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من ازچشم یار افتم / که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
شراب لطف پردر جام میریزی و میترسم / که زود آخر شود این باده ومن درخمار افتم
بمجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش دم / بدم برمن فسونی تا قبول طبع یار افتم
زیمن عشق بروضع جهان خوش خنده‌ها کردم / معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم[۱]
تظلّم آنقدر[۲] دارم میان راحت افتاده / که‌چندانی نگه‌داری که من بریك کنار افتم
عجب کیفیتی[۳] دارم بلند از عشق و میترسم / که‌چون منصورحرفی گویم ودرپای دار افتم
دگر روز سواری آمد وشد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم



۲۷۹

آمدم از[٤] سرنو برسر پیوند قدیم / نوشدآن[٥] سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم
آمدم من بسر گریهٔ خود به که تونیز[٦] / برسر ناز[۷] خود آیی و شکرخند قدیم
بوفای توکه تا روز قیامت باقیست / عهد دیرین بقرارخود[۸] وسوگند قدیم
نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد / من و پروردن آن نخل برومند قدیم
بهرآن[۹] حلقه بگوشیم که‌بودیم ای باد / برسان[۱۰] بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی‌خواهم ودربسته ویك محرم راز / که گشایم سرراز وگله‌ای چند قدیم
وحشی‌آن سلسله نو کرد که‌آینده زنو
پند گویان قدیمی بسر[۱۲] پند قدیم



۲۸۰

میتوانم که لب ازآب خضر تر نکنم / میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

۱- این بیت درج نیامده .
۲- م : اینقدر .
۳- چ : عجایب نشأه‌ای .
٤- م : بر .
٥- چ : تازه شد .
٦- چ : هم .
۷- چ : بسرکار .
۸- م : بوفای خود .
۹- چ و ل : ما همان .
۱۰- چ : عرضه کن .
۱۱- م : ناز .
۱۲- بسرموعظه و.

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگر حسرت‌صید چنگ درجان زندم میل کبوتر نکنم
دارم‌آن صبر[1] که باچاشنی ذوق مگس برلب تنگ شکردست بشکر نکنم
درجنت بگشا[2] بررخم ای خازن خلد که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلهٔ نور اگرم حور باکراه دهد پیشش اندازم و نستانم[3] و دربر نکنم
وحشی آزردگیی داری و از من داری
من چه کردم که غلط بود که[4] دیگر نکنم



۲۸۱

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می‌آید از کشودن آن بوی[5] منتی دربسته باغ خلد به‌رضوان گذاشتیم
درکار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا کشتی بموج ورخت به‌توفان گذاشتیم[6]
در خود نیافتیم مدارا باهرمن بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پا زدیده بعزم ره حرم ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به‌پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید رفتیم و ذوق‌چشمهٔ‌حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
اورا به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم



۲۸۲

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم گرهمه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش‌ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هرمتاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند قند اگر بسیار شد ما[7] نرخ شکر نشکنیم

۱– چ : ظرف . ۲– چ : درمنت مگشا . ۳– ل وچ : بگذارم .
٤– چ : کردم و . ٥– چ : دربار .
٦– ل: کشتی وموج ورخت به‌دریا گذاشتیم . ۷– چ : گردد .

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
ما درخت‌افکن نه‌ایم آنها گروهی[۱] دیگرند باوجود سد تبر یك شاخ بی‌بر نشکنیم
به که وحشی را دراین‌سودا[۲] نیازاریم دل
بیش‌ازاینش در[۳]جراحت نوك نشتر نشکنیم



۲۸۳

مصلحت‌دیده چنین‌صبر که‌سویش[٤] نروم ننشینم برهش برسر کویش نروم
هست خوش مصلحتی‌لیك دریغا کوتاب که یك امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست خودبخود من به‌شکن گیری‌مویش نروم
سدصلا میزندآن‌چشم وباین‌جرأت‌شوق بردر وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که‌درآیند بدل هرگز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ماز[۵] می خاص ببزم آورده است نیست معلوم که از دست سبویش نروم[۶]
وحشی این عشق بدافتاد عجب گرآخر
در سر حسرت رخسار[۷] نکویش نروم



۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت[۸] زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم[۹]
این‌راه نه راهیست عنان باز کش ای‌دل دیدی که دربن‌یك‌دوسه‌منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم
وحشی بفریب همه‌کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم



۱ــ چ : گروه . ۲ــ چ : ازین‌کاوش . ۳ــ چ : بر .
٤ــ ل : پیشش . ۵ــ م : ناز . ۶ــ م : که ازبزم بیویش نروم .
۷ــ چ : دیدار . ۸ــ چ : ندامت . ۹ــ چ : تو چیدیم .

۲۸۵

چو خواهم کزره شوقش دمی بر گرد سر گردم — بنزدیکش روم سد بار وباز از شرم[۱] بر گردم
من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد — که در کویش[۲] شبی‌چون[۳] پاسبانان تاسحر گردم
دلم‌سدپاره[۴] گشت‌ازخنجرش[۵] وزشوق‌هرزخمی — بخویش[۶] آیم دمی سدبار واز خود بیخبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله‌گاه من — الاهی تا امید از سجدهٔ آن[۷] خاك در گردم
نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه — که در هر انجمن گرد سرشمع[۸] دگر گردم
بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد — که‌بر گرد درش زاری کنان شب تاسحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك دم دوراز آن بیداد گر گردم



۲۸۶

درآغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم — دل من برده بنیاد[۹] جفا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا نا کرده کشت از تیغ استغنا — دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من — مرا با خویشتن گرآشنا کردی چه میکردم
بجز جور وجفاکاری نکردآن مه بحمدالله — اگر بعد ازوفا این‌کارها کردی چه میکردم

شدم‌آگام‌زوداز‌خوی‌آن‌بیداد جو[۱۰] وحشی
دلم گرخوبه‌آن شوخ بلا کردی‌چه‌میکردم



۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم — قربان اختلاط فریبنده ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است[۱۱] خنده ات — سد بار بندهٔ لب پر خنده ات شوم

۱- م : شوق چ : شوق . ۲- م : کویت . ۳- م : با .
٤- چ : زخم . ٥- م : خنجرت . ٦- چ : بجوش .
۷- م : این . ۸- چ : شمعی . ۹- م : آغاز .
۱۰- م : بیدادگر . ۱۱- م : غلامیست .

سد کس بیك نگه فکنی در کمان لطف	شیدایی نگاه پراکنده ات شوم
پروانه سوزد از پی سد کام پرتوت	سر گرم شمع عارض تابنده ات شوم
خوش اختریست اینکه بر آمد بطالعت[1]
وحشی غلام اختر تابنده ات[2] شوم



۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم	نکو کردم[3] خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق	که دیگر بر سر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد[4] زهی عقل	که کردم توبه وزمیخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنایی	زصبر ودین و دل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم



۲۸۹

خوشست آن مه باغیار آزمودم	بمن خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعدهٔ تو	ترا با آنکه سد بار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید	ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کارمن نیست	بسی خودرا در این کار آزمودم
بمن یار است دشمن تر زاغیار	که[5] هم اغیار وهم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم	نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم



---

۱ – ل : بطالعم . ۲– م : فرخنده‌ات . ۳– چ : رفتم .
٤– چ : او کی . ٥ – ل : چو . ٦– م : خوبتر .

۲۹۰

از آن ترشد به‌خون دیده دامانی که من دارم — که با تردامنان یار است جانانی که من دارم
اگر بامن چنین ماند پریشان اختلاط من — ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گرچه میپوشم خراش سینهٔ خود را — ولی[1] پیداست از چاك گریبانی که من دارم
کشم تا کی غم[2] هجران اجل گو قصد جانم کن — نمی ارزد بچندین درد سر جانی که من دارم
مپرس ازمن که ویران ازچه شد غمخانه ات وحشی
جهان ویران کند این[3] چشم گریانی که من دارم



۲۹۱

انجام حسن او شد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه‌ضایع — برعشق من ستم کرد برحسن خویشتن هم
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن هم
گومست جام خوبی غافل مشو که‌دارد — این دست شیشه‌پر کن سنگ قدحشکن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔ دل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را برخود کنیم شیرین — یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم
وحشی حدیث تلخست باردرخت حرمان
گویند تلخ کامان[4] زین تلختر سخن هم



۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هرچند که پر دورم و بسیار حقیرم

۱– چ : بدل .
۲– چ : شب . ل : تب .
۳– م : شود زین .
۴– ل : تلخ گویان .

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم



۲۹۳

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدایی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی نزدم ناله[1] ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم



۲۹۴

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطبیب من که گوید که چه زار وناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو برسر آید بگمان[2] استخوانم
اگر[3] آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم



۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم بی تابم و از غصهٔ این خواب ندارم
زین[4] درنتوان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده ام و چارهٔ این[5] باب ندارم

۱- م : شکوه . ل : ناله وبیداد . ۲- م : بامید .
۳- م : مگر . ٤- چ : زان . ٥- چ : چاره دراین .

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب   دارم گله از خویش و ز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده   من درد کشم ذوق می ناب ندارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست[1]
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم



۲۹۶

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم   بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم از یار بروزی نکشید[2]   طاقت من چو[3] همین بود چه میرنجیدم
غیردانست که از مجلس خاصم راندی   شب که باچشم تر از کوی تو بر گردیدم
یادآن روز که دامان توام بود بدست   میزدی خنجر و من پای تو میبوسیدم[4]
وحشی‌ازعشق‌خبرداشت‌که‌باسد غم یار
مرد و حرفی[5] گله آمیز ازو نشنیدم



۲۹۷

چون طفل اشك پرده در راز نیستم   از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی   يك‌شب‌نشد که‌گوش بر[6] آواز نیستم
بیخود مرا حکایت اوچیست برزبان   گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم   زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
گر ترك خانمان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم



۲۹۸

درآن مجلس که اورا همدم اغیار میدیدم   اگر خود را نمیکشتم بسی آزار میدیدم

۱- چ : نخواهم .   ۲- چ : نرسید .   ل : سخت رنجیدنم از یار ...
۳- م : که .   ٤- این بیت در چ نیامده .
٥- چ : حرف .   ٦- م : به .

چه بودی گرمن بیمارچندان زنده میبودم / که اورا بر سر بالین خود یك بار میدیدم

بمن لطفی نداری ورنه میکردی سدآزارم / که میماندم بسی تامن ترا بسیار میدیدم

بمجلس کاش از من غیرمیشد آنقدر غافل / که یك ره بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گرزنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی

که امشب زآتش دل کاراو دشوار میدیدم



۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم / همین منم که دل وطاقت چنین دارم

نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر / تومیخرامی ومن رشك بر[۱] زمین دارم

براندن‌ازتو شکایت کنم‌خدا مکناد[۲] / شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم

محیط جانب من بین وعذررفته بخواه / که‌سخت‌رخش گریزی بزیرزین دارم

مکن تغافل ومگذارم از کمند برون / که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی / که‌من گمان یکی عشق‌آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین ودل وحشی

ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم



۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم / چندان دویده ایم که از پا فتاده‌ایم

عاشق بسی بکوی تو افتاده است‌لیك / ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم

پیشت رقیب را همه قربست ومنزلت / مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم

ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت / دیوانه های طرفه به‌یك جا فتاده‌ایم

وحشی نکرده‌ایم‌قد از بارفتنه راست

تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم



۱- چ : جنگ با .   ۲- م : نکند .

۳۰۱

از بهرچه در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم

بیموجب ازاو[1] رنجم و بیوجه کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم

سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو ودر خانه نباشم

بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تومستم
زانست[2] که بی نعرهٔ مستانه نباشم



۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم — هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم

برقیم وبلکه تند تر از برق ورعدنیز[3] — وین طرفه‌تر کههیچ بهمحمل[4] نمیرسیم

لطف خدا مدد کند ازناخداچه سود — تا بادشرطه نیست بساحل[5] نمیرسیم

در اصل حل مسأله عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد زرهی آن سوارتند
کش ازره دگرزمقابل نمیرسیم[6]



۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم

هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت[7] — بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم

مکن مکن که پشیمان شوی چوبرسرراهت — بعزم داد دل[8] پر ز داغ و درد بیایم

بسوی ملك عدم گر چه از جفای تو رفتم — اگر بلطف بگویی که بازگرد بیایم

مگو نیامده ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم



۱- چ : آن .
۲- م : اینست .
۳- چ : برقیم وباز تندتر ازبرق وباد صبح.
۴- چ : منزل.
۵- م : منزل .
۶- م : کش ازرهی اگربمقابل نمیرسیم.
۷- چ : هزار مرتبه گر دورم افکند فلك ازتو.
۸- م : دلی .

۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام — عندلیبم سخت بی[1] برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری‌میدماندازخاک‌من گل‌وان گذشت[2] — گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
درهوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال — کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است — بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص — سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی تمامی سوختم برباد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام



۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم — خوش برسر بهانه نشسته‌ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم — گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی‌درست کدورتسرای هجر — من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته‌ست کسی هجر دائمی — من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم



۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم — درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تابود نقد جان، بکف من نیامدی — آنروز[3] آمدی که نثاری نداشتم
گفتم زکار برد مرا خنده کردنت — خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاك راه خویش — خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست برسرم ازعشق بود کار — هرگز بدست دست نگاری نداشتم

۱- چ : بلبلی بودم من.
۲- چ : نوبهاری میدمد ازخاك من وان گل گذشت.
۳- چ : امروز.

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار — کانجا پی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نوگلی فغان هزاری نداشتم



۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم

گفتی تو چه[1] اندوخته‌ای زآتش‌دوری — این داغ که برجان غم اندوخته دارم

انداخته‌ام صید مراد از نظر خویش — یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این آتش‌سوزنده چو فانوس
از پرتو[2] آن شمع برافروخته دارم



۳۰۸

چهابا جان خود دور از رخ جانان خود کردم — مگردشمن کند اینها که من باجان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خود را کشتم ودرمان خود کردم

مگو وقتی دل سد پاره‌ای بودت کجا بردی — کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده‌اش ازسر گذشت من — بهر کس[3] شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم

زحرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان[4] خود کردم



۳۰۹

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم — در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم برلب[5] جویی ننهادیم — چون‌لاله قدح برلب آبی نکشیدیم

برچهره کشیدیم نقاب کفن افسوس — کز[6] چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

۱- چ : که . ۲- چ : حسرت . ۳ - چ : بهرجا . ۴ - گریان .

۵- م : سر . ۶ - ل : وز .

بسیار عذابی که[1] کشیدیم و لیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودند[2]

تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم



۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تاچه کرده‌ایم باما چه‌شد که بدشده‌ای ما چه کرده‌ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم

بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است ما بمردم دنیا چه کرده‌ایم

وحشی بپای دار چو مارا برند خلق

ازبهرچیست اینهمه غوغاچه کرده‌ایم



۳۱۱

من که چون‌شمع ازتف‌دل جانگدازی‌میکنم کر سرم برداری از تن سرفرازی میکنم

باچنین تندی وبی‌باکی که‌آن عاشق کشست آه اگر داند[3] که بااو عشقبازی میکنم

میکشد آنم که خنجر میزند[4] وانگه بناز باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم

ای عزیزان[5] بار خواهم‌بست یار من کجاست حاضرش سازید تامن کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاك و خون

میتپم وآن شوخ[6] پندارد که بازی میکنم



۳۱۲

گو جان‌ستان ازمن که من تن دربلای اودهم[7] پیکر بخون اندر کشم جان خونبهای او دهم

بزم فراغ آراست دل کو بی‌محابا غمزه‌ای کش من ز راه چشم خود سر درسرای او دهم

جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا[8] کی[9] بهرخط جان[10] خودتشویش پای او دهم

۱– چ : عذاب ازتو . ۲– چ : نگشودی . ۳– چ : یابد .

٤– چ : میکشد . ٥– چ : رفیقان . ٦– چ : طفل .

۷– چ : کوجان عشقی تاکه من درتن بلای او دهم . ۸– چ : بیا .

۹ – چ : که . ۱۰ – چ : پای .

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای[1]   کو قصد جان من کند من جان برای او دهم

چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را   تا باز سد ره هرشبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی[2] از روزگار عافیت

ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم



۳۱۳

سد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم   جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم

خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود[3]   وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان[4] میکنم

دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن   پیراهنم سد چاك و من گل در گریبان میکنم

گلخن فروز حسرتم[5] گرد آورم خاشاك غم   بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

غم هم به‌تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش   این خانهٔ تنگی که من او را بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد

وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان میکنم



۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم   شکرانهٔ هر سجده‌ای سد سجدهٔ دیگر کنم

کردم سراپا خویش را چشم از پی طیّ رهت   کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم

کو گرد احمر کی کند کار غبار راه تو   این کیمیا گر باشدم خاك سیه را زر کنم

تو خوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت   من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشکر کنم

خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش[6]   کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم

گر توتیایی افکنی در دیده‌ام از راه خود   از رشك چشم خود نمك در دیدهٔ اختر کنم

۱– م : غمخواره‌ای .   ۲– چ : میکند .   ۳– چ : جهد .

٤– ل : پنهان .   ٥– م : حیرتم .

٦– چ : خصمت که هست او ناکسی بگذار با آه منش .

براوج تختت کاندر او سیمرغ شهپر گم کند،	من پشه وازپشه کم کی[1] عرض بال‌وپر کنم

وحشی چه‌پیش‌آرد که[2] آن ایثار راهت را سزد
از مخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم



۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم	وین تند باد را بچراغ تو سردهم
آیم زجوی تیغ تغافل‌مده ، مباد[3]	نخلی شوم که خنجر الماس بردهم
سیلی ز دیده خواهدم‌آمد دل‌شبی	اولیتر آنکه من همه کس‌راخبردهم[4]
کشتی‌نوح‌چیست چوتوفان گریه‌شد	هرتخته زان‌سفینه بموجی دگردهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه	گر اندك اختیار بدود جگردهم
افسردگی‌بس‌است که‌بادخزان‌شود[5]	آه ار ببوستان جمال تو سردهم[6]

بیداد کیش من متنبه نمی‌شود
وحشی‌من‌این‌ندای‌عبث‌چنددردهم



۳۱۶

ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم	بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر وسنگ‌ما یکیست	اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار	هست اینقدر که درخم‌پرگار عالمیم
ما مردمان خانه بدوشیم وخوش‌نشین	نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
حك کردنی‌چونقطهٔ سهویم بر‌ورق	ما خال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو	انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت[7] و آزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم



۱- چ : چون .	۲- چ : کز .	۳- ل : بیاد .
٤- چ ل: اول ترا دگرهمه کس را خبردهم .	٥- چ ل : شدم .
٦ - چ : آه اربیوستان جمالت اثر دهم .	۷- چ : عادت .

۳۱۷

نه من ازتو مهر خواهم نه‌تو بگذری ز کین هم — نه تراست این مروت نه مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهان — که تعرض است بر لب گرهیست برجبین هم

بمیان جنگ وصلحت من ودست و آن دعا ها — که نه زآستین برآید نه رود به‌آستین هم

نه همین فلك خجل شد ز کف نیاز عشقم — که زسجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان — که نه خرمن توماند نه هجوم خوشه چین هم

چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت — که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم

زتو خوش نماست وحشی ره ورسم زهد ورندی[1]
که دلیست حق شناس[2] ونظری خدای من هم



۳۱۸

دل پرحسرت از کوی تو بر گردیدم ورفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

ز گرد راه خودرا برسر کوی تو افکندم — رخ پر گرد بر خاك درت مالیدم و رفتم

اگر منزل بمنزل چون‌جرس نالم‌عجب‌نبود — که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم

نیامدسرو من‌بیرون که‌بر گردسرش گردم — بسان‌گرد باد از غم بخود پیچیدم و رفتم

میسر چون نشد وحشی کهٔ بینم خلوت وصلش
بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم



۳۱۹

یك همدم و همنفس ندارم — میمیرم و هیچ کس ندارم

گویند بگیر دامن وصل — میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست — آن نیست که‌این هوس ندارم

۱– ل : زهد وتقوی .
۲– ل : بت‌شناس .

گفتی گله ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم

وحشی نروم بخواب راحت
تا تکیه به‌خاروخس ندارم



۳۲۰

چو دیدم خوار خودرا از درآن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم

برآن بودم که درراه وفایش عمر ها باشم چومیدیدم که ازحد میبردجور وجفا رفتم

دلم گرآید از کویش برون آگه کنیداورا که‌گر خواهد مرا من جانب‌شهر وفا رفتم

شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم

زمن عشقی بگودیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم



۳۲۱

در بزم وصل اگرچه همین درمیان منم چون نیك بنگری زهمه بر کران منم

رنگی زگل ندارم[1] و بویی ز یاسمن آری کلید دار در بوستان منم

خار وخس زیاده بر آتش نهادنیست گر بوستان حسن ترا باغبان منم

معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر بگفتهٔ[2] وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان[3] را ضمان منم



۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم

خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون و چندم

قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم

۱- ل : نداری . ۲ - ل : بکعبهٔ . ۳- ل : وفا .

نگهبانت بسوی فتنه و ناز فریبم میدهند و میبرندم
ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است خداوندا نگه دار از گزندم
برو وحشی تو صید زلف اوباش
که من جای دگر سر در کمندم



« ن »

۳۲۳

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من که خوش راضی ست از توجان استغنا پسند من
سرت گردم برقص آوردلم را گرم سویم بین که نیك است از برای چشم بد دودسپند من
من این تارنگه را حلقه میکنم اما شکاری را کهمن دیدم زیاداست از کمند من
حلاوت بخشیی گاهی به شکر خنده میفرما بزهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم بصیدمن چهسعی است این کهدارد صیدبند من
مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نیاو نصیحت نشنو من گوش اگرمیکرد پند من
ز وحشی بر در او بدترم بلك از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من



۳۲۴

آمد آمد جسن در رخش غرور انگیختن اینك اینك عشق میآید به شور انگیختن
هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن
پابحرمت نهدراین وادی کهموسی حدنداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود ازدل بر آوردن نخست سوختن چون عود واز[1] مجمر بخور انگیختن
دست کردن در کمر باعشق کاری سهل نیست[2] فتنه ای نتوان ز بهر[3] خود بزور انگیختن

۱– چ : چون . ۲– چ : کار عقل نیست . ۳– چ : برای .

عرصهٔ عشق وحریف ما چنین منصوبه[1] باز　　سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیزودامن برفشان وحشی که‌کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن



۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم وچراغ دیگران　　سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق روان به هرطرف[2] بهر سراغ یار من　　بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رسته گلم زبام و در جای دگر چرا روم　　با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران

من که میسرم شود صافی جام او چرا　　در دل خود کنم گره درد اياغ دیگران

وحشی ازاو علاج کن سوزدرون خویش را
فایده چیست سوختن ازتف داغ دیگران



۳۲۶

من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن　　این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن

پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت‌وماند　　در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی زخدمتکار خود غافل مباش　　میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن

من که‌مستم مجلست گر هست‌ومیر[3] مجلسی　　بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن

عزت‌سگ‌هست‌در کوی تو وحشی‌خود چه کرد
گرچه عاشق خوارمیباید، چنین خوارم مکن



۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن　　در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن

خواهی بدارو[4] خواه بکش، ناپسند نیست　　مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن

سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست　　بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

۱- م : منسوبه .　　۲- چ : بهرطرف‌دوان.　　۳- چ : شمع.　　۴- چ:ببخش.

این حسن پنجروز به یوسف وفا نکرد	زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود	یعنی که اند کیست زمان بقای حسن
کوبی بزن که حال جهان برقرار نیست[1]	حالا که در رکاب مراد است پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن[2]



۳۲۸

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن	زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو[3]	بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن
پراست شهر ز ناز بتان نیاز کم است[4]	مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سرزند زیاری من	درآ خوش از دریاری واحتراز مکن
بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن



۳۲۹

رشك میبردند شهری بر من و احوال من	کرد ضایع کارمن این بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانیی	چشم زخمی آمد وبشکست برهم[5] بال من
بخت بد[6] این رسم بدبنهاد ورنجاند ازمنت	ورنه کس هر گز نمیرنجیده از افعال من
گشته‌ام آواره سد منزل ز ملك عافیت	میدواند همچنان بخت بد از دنبال من
ساده رو وحشی که میخواهد بعرض اورسد
آنچه هر گزشرح[7] نتوان کرد یعنی حال من



۱- چ : نیست برقرار .	۲- چ : زفروبهای حسن .
۳- چ : ازآن بترس که تاکه‌خوری پشیمانی .	۴- چ : مکن .
۵- چ : درهم .	۶- چ : بحت من .	۷- چ : عرض .

۳۳۰

مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش[۱] بزم حریفان گل بدامن کن

توشمع مجلس افروزی ، من سر گشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن

مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم برمن کن

چوکار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن



۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یك خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت[۲] درفرمان خویش
گرچنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشایی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن



۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان[۳] همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت[۴] جا
ما بر سر راه فنا با خاك یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیداد گر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان،[۵] دیده تر
باقی ست آن[۶] سوز جگر وان چشم گریان همچنان



۱ــ م : برای زینت .　۲ــ چ : دید .　۳ــ چ : خوبان .
۴ــ چ : کرد .　۵ــ چ: چون شمع بودم .　۶ــ چ : این .

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی[۱] عذر خواه من — که سد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه اوچه میخواهد ز راه من

برای حرمت خاك درت این چشم میدارم — که گرد آلوده هرپایی نگردد سجده گاه من

بکشت دیگران چون باری ای ابر حیا[۲] خواهم — که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و میترسم — که تیغی[۳] درغلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق پرزور است و تیر انداز دیوانه — خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدّعی خود نیز میداند
اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من



۳۳۴

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن — نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن

درخت میوه ای داری صلای میوه ای میزن[۴] — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

بدیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی — یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کارسازم کن

برون آور ز جیبت آن عنایتها که میدانی — کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن

بهیچم میتوان کردن تسلّی گر دلت خواهد — نمیگویم که خاص از شیوه‌های دلنوازم کن

حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما ازتو[۵] — به یك جانب فکن این شرم ورفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف ازجنون عشق بت وحشی
ببر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن



۳۳۵

پیش تو بسی ازهمه کس خوارترم من — زان روی که از جمله گرفتار ترم من

۱ــ : نگاهش . ۲ــ چ : وفا . ۳ــ چ : تیری .

۴ــ : درخت میوه‌داری که صلای میوهٔ میزن . ۵ــ چ : ازغم .

روزی که نماند دگری بر سر کویت دانی که ز[1] اغیار وفادار ترم من

بر بیکسی من نگر و چارهٔ من کن زان کزهمه کش بی کس و بی یار ترم من

بیداد کنی پیشه وچون از تو کنم داد[2] زارم بکشی کز که[3] ستمکار ترم من

وحشی بطبیب من بیچاره[4] که گوید

کامروز ز دیروز بسی زار ترم من



۳۳۶

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان طوق در[5] گردن همان زنجیر در پا همچنان

رفته بودم ز آتش امید در دل شعله ها آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان

یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن کوهکن ره میبرد در کوه[6] خارا همچنان

پیش لیلی کیست تا گوید ز[7] استیلای عشق باز گشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان

رو بشهر وملك خویش[8] آورد هر آواره‌ای

وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان



۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن سعی دارد محنت هجران توهم امداد کن

عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن[9]

ناقهٔ لیلی بسرعت رفت واز آشفتگی[10] راه گم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن

ای که یك دم فارغ[11] از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست مارا نیز[12] گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترك چشم تیرانداز او

تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن



۱- م : از . ۲- چ : یاد . ۳- چ : تو .

٤- چ : بیمار . ٥- م : بر . ٦- چ : سنگ .

۷- م : کز . ۸- م : خود .

۹- چ : عیش شیرین جست باخسرو بطرف جوی شیر شرم گو از روح محنت دیدهٔ فرهاد کن .

۱۰- چ : محمل لیلی بسرعت رفته وز آشفتگی . ۱۱- چ : ایکه هر گز غافل . ۱۲- چ: از ما نیز:

۳۳۸

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان — آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان
تا گل سوری[1] بخندد ساقی بزم بهار — ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار — گر نیندازد نسیم صبح خود را درمیان
برسرهرشاخ گل مرغی‌خوش الحان[2] ومرا — مهرخاموشیست چون برگ شقایق برزبان
غنچه بامرغ سحرخوان سر گران[3] گردیده‌بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان



۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن — سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
به‌چندین گنج رنج و محنت عالم نمی‌ارزد — چرا باید کشیدن رنج عالم ترك راحت کن
اگر خواهی که هردشوار آسان بگذرد برتو — خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن
ازین بی‌همتان‌خواریست‌حاصل اهل‌حاجت‌را — اگرخواهی که‌خودراخوارسازی‌عرض‌حاجت کن
اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چو من باکسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن



۳۴۰

مارا میازار اینهمه چندین جفا برما مکن — آغازعشق‌است ای‌پسر اینهامکن اینها مکن
ول[4] یاری بدان رسمی‌ست خوبان را کهن — ای از همه بی‌رحم تر رسم نوی پیدا مکن
گاهی‌نگاهی‌میکنی آن‌هم بچندین‌خشم‌و ناز — گوکارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن
مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این
چندین به‌کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن



۱- چ : خیری . — ۲- چ : غزلخوان . — ۳- چ : دل گران .
۴- این واژه در **س** خوانا نیست وچون اصل غزل در دستنویسها ونسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به‌همان صورت که در **س** بود آوردم وازخود چیزی برآن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تندمیگذرد خوشخرام من / کی ملتفت شود به جواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی / سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر زسوز دل من خبر نداشت / بهرچه برفروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای / هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من



۳۴۲

بدست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی کن / حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
زاهل نشأه حرفی یاد دارم جان من بشنو / نشین باشیشه همزانو ومی را یارجانی کن
دل مینای میباید که باشد صاف با رندان / دگرهر کس که باشد گوچوساغرسر گرانی کن
بآواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید / بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل زمن بشنو / می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر وساغرخواه وحظّی از جوانی کن



۳۴۳

گهی از بزم برمیخیز و طرف بام جامیکن / زکات بزم عشرت عشوه ای[1] در کارما میکن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هروقتی / نگه را بانگه در وقت فرصت[2] آشنا میکن
نگه‌خوبست‌مستغنی‌زد امّا آن نه[3] درهرجا / بود جایی که باید گفت[4] چشمی برقفا میکن
چوداری غمزه را بگذار تاعالم زند برهم / نگه گوباش شرم‌آلود و اظهار حیا میکن
تو زخم ناز برجان میزن و می‌آزما بازو / دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن

۱- چ : خنده‌ای . ۲- چ : حاجت .
۳- چ : مستغنی بود اما نه . ٤- چ : دید .

سروجانست در راهت نه آخر سنگ و خاکست این | باستغنات میرم که نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر کردهست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن



۳۴۴

میبابم ازخود[1] حسرتی باز از فراق کیست این | آمادهٔ سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
سدجوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردشد | گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندراو دریای زهری[2] موج زن | یارب نصیب کس مکن بهرمذاق کیست این
اسباب سد زندان سرا چندست بربالای هم | جاییست خوش آراسته آیا وثاق کیست این
ای شحنهٔ بی جرم کش این سر که درخون میکشی | گفتی کمی[3] آویزمش ازپیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای فلك پوشیده سدهجران دراو | تو خود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این

هجر اینچنین نزدیك وتو در صحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این



۳۴۵

ز کویت رخت بربستم[4] نگاهی زاد راهم کن | به تقصیر[5] عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش و از پی دیدهٔ حسرت | وداعی نام نه این را و چشمی برنگاهم کن
ز کوی او[ا] که کار پاسبان کعبه میکردم | خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای‌عشق افسونی وآن‌افسون بدم برمن | مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم | ببر آنجا که کوی اوست در زندان وچاهم کن

ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او[6] وحشی حذر ازتیر آهم کن



۱- چ : نو .
۲- چ : هجران .
۳- چ : من .
۴- چ : باربستم من .
۵- چ : زتقصیر .
۶- چ : آن .

۳۴۶

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن | آنچه او در کار من کردست درکارش مکن
هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه‌اش | اعتمادی لیك بر ترکان خونخوارش مکن
گرچه توسلطان حسنی دارد اوهم کشوری | شوکت حسنش مبر بی‌قدر ومقدارش مکن
انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم | رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای دیگردارد او[1] شهباز اوج جان ماست | هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی‌ست[2] وحشی‌تاچه‌باشدحکم‌ناز
التماس لطف بااو کردن از یارش مکن



« و »

۳۴۷

تو پاك دامن نوگلی من بلبل نالان تو | پاك از همه آلایشی عشق من و دامان تو
زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزد توسنت | کز خون ناحق کشتگان گل‌شدسرمیدان تو
ازجا بجنبد لشکری کزفتنه عالم پرشود[3] | گرغمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو
توخوش بیاجولان کنان کوجان‌ما برباد رو | ای خاك جان عالمی درعرصهٔ جولان تو
سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن | کز عهد میآید برون یك دیدن پنهان تو
بردل اگرخنجرخورد بردیده گر نشترخلد[4] | آگه نگردم بسکه‌شد چشم ودلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن برتیغ او
آخر تورا چون میکشد این درد بی‌درمان تو



۳۴۸

دلا عزم سفر دارم از آن درگفتم آگه شو | اگر با من رفیقی میروم آمادهٔ ره[5] شو

۱– چ : این.　۲– چ : این فضولی چیست .
۳– چ : کند .　۴– چ : خورد .　۵– ل : در .

سبک باش ای صباح روز عشرت بس[1] گران خیزی
تو هم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو

هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک ما را
چه شد چون دیگران کو یک شب ما هم سحر که شو

ز سیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را
برآری[2] ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو

بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی
ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه[3] شو

قبول ورد مردم از تک و پوی عبث خیزد
نه مردود در کس باش و نه مقبول در که شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو



۳۴۹

آمده نو به شحنگی در دلم آرزوی تو
منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو[4]

چیست اشاره چون زنیم حکم چه میکند بگو
در بد و نیک عشق من رد و قبول خوی تو

پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین
خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو[5]

زان خم زلف میکشد منت بند جاودان
گردن جان من که شد طوق پرستموی تو

میگذری و داشته دست نیاز پیش رو[6]
چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو

صاف سر خم ترا نیست قرابه کش بسی[7]
راضیم ار بمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشک زد دست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو



۳۵۰

یک بار نباشد که نیازرده ام از تو
در حیرتم از خود که چه خوش کرده‌ام از تو

خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند
ته‌ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام از تو

این میوه که آلوده بزهر لب و دندان
نوباوهٔ شاخی ست که پرورده‌ام از تو

۱ــ ل : خوش . ۲ــ م : برو . ۳ــ ل : ابله .
۴ــ ل : مگر به کوی تو. ۵ــ ل : در گذر گلوی تو.
۶ــ م : ره . ۷ــ ل : هنوز .

سد پردهٔ خون گشت بر عقدهٔ غم خشك دل مرده تر از غنچهٔ پژمرده‌ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده ام از تو



۳۵۱

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
می آیی و می افکند چاکم بجیب عافیت شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بود ازچشم سنگین دل بتان آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری سد[1] آرزو وان آرزو ها خاك شد یك یك بزیر پای[2] تو
وحشی ببین اندوه دل وز سخت جانی دم مزن
کز هم بپاشد کوه[3] را اندوه جان فرسای تو



۳۵۲

گرچه کردم[4] ذوقها از آشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الـّه الـّه این دل است آن دل که وقتی داشتم یاد آن اظهار قرب و خود نماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دورماند[5] میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد وهم داغیم ای مرغ چمن تو ز گل مینال و من از بیوفاییهای او
وحشی وامیـّد وصل وامتحان خود به‌صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او



۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزّت من کو سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
به‌سدجان میخرم گردی که‌خیزد از سر راهت[6] ندارم قدر خاك راه پیشت ، قیمت من کو

۱ــ م : چند . ۲ــ چ : رای . ۳ــ چ : سنگ .
۴ــ چ : دارم . ۵ــ چ : شد . ۶ــ چ : کویت .

بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزمت کسی کو باتو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد که آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو
مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرت من کو



۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو قفس برهم[1] شکست این مرغ، خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخواهم بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
می دوشینه ازسر رفت و یك[2] عالم خمار آمد حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری بخواهد جست ازین آماجگه[3] چابك عنانی کو
مذاق تلخ دارم وحشی ازز هری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو



۳۵۵

شد بی حساب کشور جانها خراب ازاو ترك است و تندخو چه عجب بی حساب ازاو
پروانه یك زمان دگر زنده بیش نیست ای شمع سر کشی مکن ورخ متاب ازاو
سر درنقاب خواب کش ای بلهوس که تو بی یار زنده ای و نداری حجاب ازاو
تا پرده بر گرفت ز ماه تمام خویش رو زردی تمام کشید آفتاب ازاو
وحشی که نیم کشته بخون میتپد زتو
باجان مگر برون رود این اضطراب ازاو



۳۵۶

سد خانهٔ دین سوخت بهر رهگذر از تو کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

۱ــ م : برخود . ۲ــ چ : صد . ۳ــ چ : نخجیر کو .

آنکس که بر آورد مرا از چو تو نخلی[1] یارب نخورد در چمن عمر بر از تو

ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست[2] مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو

وحشی‌چه‌دهی شرح بما حرف غم خویش[3]

ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو



۳۵۷

میروم نزدیك و[4] حال خویش میگویم به او آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او

کشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش میگویم به او

غافل است او ازمن ودردم شود هرروز بیش اند کی زین درد بیش ازپیش میگویم به او

غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوشخند دل نمیداند جفای خویش میگویم به او

گرچه وحشی دل ازو بر کند میرنجد بجان

گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او



۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذرجفای‌تومگرخواهمش ازخدای[5] تو

گشت زتاب وطاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمیشود طبع ستیزه رای تو

شب‌همه‌شب دعا کنم‌تا که بروزمن‌شوی دل به‌ستمگری دهی کو بدهد سزای تو

رخنه‌چو[6] میفتدبه‌دل بسته‌نمیشودبه گل کومژه‌ترمکن بخون خاك درسرای تو

ای رقم فریب‌عقل[7] ازتوبسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو

افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجزما که شد پست به زیرپای تو

ای که طبیب وحشیی خوب علاج میکنی

وعده به حشر میدهد درد مرا دوای تو



۱- م : آنکس که مرا ازتوبرآورد چونخلی. ۲- چ : نیست .

۳- چ : عشق . ۴- چ : میروم خودپیش‌و. ۵- چ : وفای .

۶- چ : که . ۷ چ : عشق .

۳۵۹

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او ‌ ‌ در کمین خرمن جان شعله‌ها[1] پنهان دراو

شعله‌ای[2] میبایدم سوزان که ننشیند ز تاب ‌ ‌ گر بجوش آید زخون گرم سد توفان دراو

خانهٔ دل را بدست شحنه ای خواهم کلید ‌ ‌ چند بر بالای هم اسباب سد زندان دراو

آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او[3] بسته عشق ‌ ‌ عقل‌سر گردان‌در آن[4] بیرون‌و‌من‌حیران دراو

سود دریای محبت بس همین کز موجه اش ‌ ‌ بشکند کشتی وسر گردان[5] بماندجان دراو

شهسواری برسرم تازای‌عنان جنبان حسن[6] ‌ ‌ وانگهم[7] چشمی بده سد عرصهٔ جولان دراو

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز[8]

شوخی ارخواهدتواند ساخت[9] سد میدان در او



۳۶۰

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو ‌ ‌ مارا نوید باد[10] ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم ‌ ‌ چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

با ما سبک عنان وبه غیری گران رکاب ‌ ‌ رشک‌آوراست سخت شتاب ودرنگ تو

قانون خودبه چنگ‌مخالف کنم به‌ساز ‌ ‌ چون نیست احتمال رهایی ز چنگ تو[11]

ای تازه گل‌نه گرم‌جهان‌دیده‌ای نه‌سرد ‌ ‌ نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

بد نام عالمیم ز ما احتراز کن ‌ ‌ برماست حفظ جانب ناموس وننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب

ناید بکنج کلبهٔ تاریك و تنگ تو



۱– چ : شعلهٔ . ‌ ۲– چ : سینهٔ . ‌ ۳– چ : آن .

۴– چ : درو . ‌ ۵– چ : مستغرق . ‌ ۶– چ : عشق .

۷– چ : وانگهی . ‌ ۸– چ : چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان ناز .

۹– چ : تاخت . ‌ ۱۰– چ : داد . ‌ ۱۱– این بیت درچ نیامده .

۳۶۱

تند سویم بغضب دید که برخیز و برو
خسکم درته پا ریخت که بگریزو برو

چیست گفتم گنهم‌دست‌بخنجرزدو گفت
پیش‌از آن‌دم که شوی کشته‌بپرهیزو برو

پیش رفتم که بکش دست من ودامن تو
گرم شد کانش من باز مکن تیزو برو

می‌نشستم که مگر خار غم ازپا بکشم
داد دشنام که تقریب مینگیزو برو

وحشی این دیده که گردید همه اشك امید
آب حسرت کن واز دیده فرو ریزو برو



«ه»

۳۶۲

خوشا در پای او[1] مردن خدایا بخت آنم‌ده
نشان اینچنین بختی کجا یابم[2] نشانم ده

نثاری خواهم ای جان‌آفرین شایستهٔ پایش[3]
پر از نقد وفا و مهر یك گنجینه جانم ده

سخن بسیاروفرصت کم‌خدایا وصل چون‌دادی
نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده

سگ‌خواری کش‌عشقم بگردن‌طوق[4] خرسندی
اگر خوان امیدی گستری یك استخوانم ده

من وآزردگی ازعشق وعشق چون تویی حاشا
گرت باور نمیداری[5] بدست امتحانم ده

من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم
الا ای ساقی دوران[6] می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و دراو احوال من وحشی
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده



۳۶۳

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله
ز بسکه بی‌توخورم خون‌دل پیاله پیاله

۱– چ : آن . ۲– چ : جویم . ۳– چ : نامش .
۴– چ : تیغ . ۵– چ : نمیآید . ۶– چ : بیا ای ساقی مستان .

خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی مطرب
ز دست یار کشیدن میان لاله[1] پیاله

صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی
بدیر رو که پراست از می دوساله پیاله

بود علامت باران اشك خرمی ما
شبی که بادهٔ روشن مه است وهاله پیاله

اگر بچشم تو دعوی نکرد ازسر مستی[2]
چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله

منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه دراین دم
که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله



۳۶۴

هجر خدایا بس است زود[3] وصالی بده
شوق مده اینهمه یا پر وبالی بده

خوبی خود را بگیر از دلم اندازه‌ای
آینه آورده‌ام عرض جمالی بده

ای دل وحشت گریز اینهمه دهشت[4] چرا
فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده

از پی یك نیم[5] جان چند تقاضای ناز
میدهم اینك بتو لیك مجالی بده

ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش
نیم فسونی بدم وعده وصالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
بیهده گردی بس است دل بغزالی بده



۳۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
بنشین وبنشان غیررا، پیمانه‌خور ، پیمانه‌ده

نقل وفا در بزم نه تا رام[6] گردد مدعی
مرغی که نبود درقفس او را فریب دانه‌ده

تا گرم گردد هرزمان هنگامه‌ای در کوی تو
طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه‌ده

با لاابالی مشربان خوش برسر میدان درآ
دستار را آشفته کن تابی برآن رندانه‌ده

گر پیش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده



۱– چ : ناله .
۲– چ : سرمه بمستی .
۳– چ : روز .
۴– م : وحشت .
۵– چ : این نیمه .
۶– ل : صید .

۳۶۶

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه | ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
ای معلّم ، ای خدا ناترس ، ای بیدادگر | من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
کرد رویت سدنگاه جان فزا از بهرعذر | خونبهای سدهزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشك همچون خامهٔ آن ماهرو | باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
جان من معذور فرما ، من نبودم باخبر | زندگی را ورنه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه



۳۶۷

گذشتم از درت برخاك سدجا چشم ترمانده | ببین کز اشك سرخم سدنشان برخاك درمانده
بیا بنگر که غمنا کیست[۱] چشم آرزو بردر[۲] | بامید نگاهی برسر این رهگذر مانده
بجزمن هر کرا دیدی ز بیماران غم کشتی | هنوز از کف منه خنجر که بیمارد گر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش | هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس گفته[۳] بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت باین[۴] تقریب یك دم بیشتر مانده



۳۶۸

ناوکت برسینهٔ این ناتوان آمد همه | آفرین بادا که تیرت برنشان آمد همه[۵]
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم | سدخدنگ انداختی، براستخوان آمد همه
جان‌ودل کردم نشان‌پیش‌خدنگ‌غمزه‌ات | جست تیرت از دل‌زارو به‌جان آمد همه

۱– چ : غمناك است .
۲– چ : برراه .
۳– چ : کرده .
۴– چ : بدین .
۵– این غزل در چ درهم وبرهم است ودو «مصرع» کم دارد .

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود　　زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن خم گشته وحشی زخمها [1] خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه [2]



۳۶۹

برآن سرم که نیاسایم از مشقت راه　　روم بشهر دگر چون هلال اول ماه
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست　　کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم　　اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
دل چوآینه‌ام تیره شد در این پستی　　بس است چندنشینم چوآب درتك چاه
بقعر چاه فنا اهل جاه ازآن رفتند
که‌پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه



۳۷۰

دراین فکرم که خواهی‌ماند بامن مهربان یانه　　بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یانه
گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر　　عزیز من یقین خواهد شدآخراین گمان یانه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده　　نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه
بود هرآستانی را سگی ای من سگ کویت　　تو میخواهی که من باشم سگ این‌آستان یانه
نهانی چند حرفی باتو از احوال خود دارم　　در این اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یانه
اگر زینسان تماشای [3] جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یانه



۳۷۱

قلب سپه ماست به‌یك حمله شکسته　　با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان زجگرجسته وزخمی‌شده جان‌هم　　وین‌طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

۱- چ : تیرها .　　۲- چ : زانرو بر کمان‌آمد همه .　　۳- چ : تمنای .

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست نتوان پر او بست به‌این[1] تار گسسته

از دور من ودست ودعایی اکرم تو برخوان ثنائی در دریوزه نبسته[2]

نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم[3] زین جنس محبت که براو گرد نشسته

هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته



۳۷۲

آخر ای بیگانه خو ناآشنایی اینهمه تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه

جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی بس است باضعیفی همچومن زورآزمایی اینهمه

استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد[4] برزمین از آرزو رخساره سایی اینهمه

هرکه بود از وصل شد دلگیر و هجر ماهمان نیست مارا طاقت وتاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت[5] تابکی
عرض خود بردی چه وضعست این گدایی اینهمه





«ی»

۳۷۳

سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده‌ای تا نداند کس که چون بی‌اعتبارم کرده‌ای

چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای

ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز چون به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای

تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای[6]



۱ــ چ : به‌یك .
۲ــ م : این بیت را ندارد .
۳ــ چ : که‌متاعش بفشانیم .
۴ــ چ : دار .
۵ــ چ : دیدار وذلت .
۶ــ م : بی‌اعتبارم کرده‌ای .

۳۷۴

شوقیست غالب بردلم‌ازنو به دل جا کرده‌ای
جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده‌ای

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
تا چند دست و پا زند صید گلو افشرده‌ای

ای عقل برچین این دکان ازچارسوی عافیت
کامد به‌بد مستی برون رطل پیاپی خورده‌ای

چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو[1] سینه ام
رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای

ای غیردل داری توهم امّا دلت را نور[2] کو
در هرمزار افتاده‌است اینسان چراغ‌مرده‌ای

کو مرغ آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان
یعنی به آتش در شدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی‌چه‌معنیها که تو کردی باین‌صورت عیان[3]
تا ره باین معنی برد کو پی بمعنی برده ای



۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته ای
مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش
غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای

صیدی ستاده باز که بندد[4] گلوی جان
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای

کو جرگه‌ای که باز نماند نشان ازاو
جز جان زخم خوردهٔ خونابه بسته‌ای[5]

قیدیست‌قیدعشق که‌نوقش کسی که‌یافت
هرگز طلب[6] نکرد دل باز رسته‌ای

عشرت‌درآن سراست که‌آید برون‌ازاو
هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد[7]
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته ای[8]



۱– چ : او . ۲– چ : سوز . ۳– چ : ادا .
٤– چ : تاکه به بندد . ٥– چ : جز جای زخم پهلوی خونابه بستهٔ .
٦– چ : هوس . ۷– چ : نگشت .
۸– چ : چو شعلهٔ آتش نشستهٔ .

۳۷۶

مردمی فرموده جا درچشم گریان کرده ای
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای

تو کجاوین دل که‌درهر گوشه‌اش جغدغمی‌ست
گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای

کارهاموقوف توفیق است،مشکل این شدست
ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای[1]

منت کحل الجواهر میکشد چشمم ز باد
گر نمك آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای[2]

بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا[3]
غالبا طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای

مرحبا ای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب‌شوقم‌خوش کمند گردن‌جان کرده‌ای



۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی
نداردیك‌خم‌این‌مستی مگرخمخانه‌ای خوردی[4]

نه دأب آشنایانست با هم[5] رطل پیمودن
تواین می گویا[6] در صحبت بیگانه‌ای‌خوردی

نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته
ببازار آمدی[7] خوش بادهٔ رندانه‌ای‌خوردی

بحکمت باده‌خورجانا بدان[8]ماند که‌این‌باده
به‌بی‌باکی‌چه‌خودخوردی نه‌بافرزانه‌ای‌خوردی

شراب خون دل گرمی[9] ندارد ورنه‌ای وحشی
تومیدانی چه می‌ها دوش از پیمانه‌ای خوردی



۳۷۸

من اندوهگین راقصد جان کردی، نکو کردی
رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی

بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی
مرابا جغد[10]محنت همزبان کردی، نکو کردی

۱- این بیت درچ نیامده .
۲- چ : گر نمك می‌آرد ازراهی که جولان کردهٔ .
۳- چ : نسیم .
٤- م : میخانه‌ای خوردی .
۵- چ : برهم .
٦- چ : غالبا .
۷- چ : آمده .
۸- چ : بآن .
۹- چ : مستی.
۱۰- چ : چند .

ز کوی خویشتن راندی مرا ازسنگ محرومی — زدست آنچه[1] می آمدچنان کردی ، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار وبد بامن — مرا آخر بکام دشمنان کردی ، نکو کردی
چو وحشی رانده ای از کوی خویشم آفرین بر تو — من سر گشته را بی‌خان و مان کردی ، نکو کردی



۳۷۹

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه‌حال داری — برو وبکش دو جامی که بسی ملال داری
دل تست فارغ ازغم که شراب عیش خوردی[2] — توبه عیش کوش ومستی که فراغ بال داری
تو نشسته در مقابل من و سد خیال باطل — که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم — که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
بترشح عنایت غم باز مانده ای خور — تو که کاروان جانها به لب زلال داری
چه خوش است ازتووحشی زشراب عشق مستی[3] — که نه خستهٔ فراقی نه غم وصال داری



۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست — گر سینه ای خراشد وجیبی درد کسی
یاربست هرچه‌هست وزیاری غرض وفاست — یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه‌خوب گفت چومیکند خاربن — شاخی کش این براست چرا پرورد کسی
وحشی برای[4] صحبت یاران بیوفا — خاطرچرا حزین کند و غم خورد کسی



۳۸۱

چه شود کرم نوازی بعنایت خطابی — نه اگر برای لطفی بیهانهٔ عتابی

۱– چ : هرچه .　۲– چ: که خورد شراب عشرت .
۳– چ : چه خوش‌است از تومستی وشراب عشق وحشی .　۴– چ : بیاد .

ته پای جان شکاری دل من بخون زند پر   چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری   چو بغیر همعنان شد چه بلا گران رکابی
همه خرقهٔ صلاحم شده خارخار و گل گل   زمیی که داغ آن می نرود بهیچ بابی
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یك دو بابی



۳۸۲

چون[۱] کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی   غم برنتابد بیش ازین[۲] باید تن فرمودگی
نی ناله‌ای نزدیك لب نی گریه‌ای در دل گره   یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلودهٔ تهمت مکن   حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوارتند رو ماندا این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی



۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی   رانم دلیر رخش طلب را چه میکنی
گر من بدل فرونخورم دشنه های ناز   آن غمزهٔ حریص غضب را چه میکنی
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را   چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی   آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز   پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود[۴]   تأثیر[۵] گریهٔ دل شب را چه میکنی
وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی



۱- م : کی .   ۲- چ : هرتنی .
۳- چ : بماند .   ۳- چ : باتیر .

۳۸۴

چه‌خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی		جفاهای چنین از خوی او هرگز نمیدیدی

سخنهایی که در حق تو سرزد از رقیب من		گرت میبود دردی سوی او هرگز نمیدیدی

بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر		چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی

زاشك ناامیدی کاش ای دل کور میگشتی		که‌زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت[1] کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی



۳۸۵

چه‌دیدی‌ای که‌هرگز بدنبینی		که سوی مبتلای خود نبینی

عفاك الله مرا کشتی و رفتی		نکو رفتی الاهی بد نبینی

مجو پایان دریای محبت[2]		که گردی غرق و آنرا حد نبینی

ز مقصودم بر آوردی رقیبا		الاهی ره سوی مقصد نبینی

چه‌طور بد زمن‌دیدی که سویم		به‌آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی



۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی		رفتی ومارا زحسرت[3] سوختی

بی وَداع دوستان کردی سفر		از که این راه وروش آموختی

گرنه‌ازیاران بدی دیدی‌چرا		دیده از دیدار یاران دوختی

۱– چ : مرا صدکوه وصحرا .		۲– این بیت در چ نیامده .

۳– چ : دوری .

بی‌رخ او طرح صبر انداختی　　ای‌دل این‌صبر[1] از کجاآموختی
وحشی‌ازجانت‌علم زدآتشی
خانمان عالمی را سوختی



۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی　　به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران[2]　　دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی
زیر بار سرم این دست بفرساید به　　زآنکه‌دستی‌ست که دوراست‌زدامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند　　که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی ازهجر[3] توجان داد، توباشی زنده
زندگی بخش‌کسی عمر کسی جان کسی



۳۸۸

ای از گل عذارت هرمرغ را نوایی　　در هردلی خیالی برهر سری هوایی
آیین‌بیوفایی‌هم‌خودبگو که‌خوب‌است[4]　　ازچون توخوبرویی وزچون تو دلربایی
هرجاسگ تو دیدم رو داد گریه بیخود　　چون بیکسی که بیند از دور[5] آشنایی
آمد ببزم رندان مست از می شبانه　　مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین‌دلی، غریبی ، عاشق‌کشی، بلایی



۳۸۹

مرا زد راه عشق خرد سالی　　ازاین نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله　　زمشکین هرطرف بر[6] لاله‌خالی

۱- چ : این دل وصبر .　۲- چ : دگران .　۳- چ : شوق .
۴- چ : آئین بیوفائی خودگو که خوب باشد .　۵- چ : دیدار .　۶- چ : از .

شکرخا طوطیی دلکش حکایت ‌‌ زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدّش سرو را نسبت توان کرد[1] ‌‌ اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن[2] عارضش را ‌‌ اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی‌غزالی



۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو ونگاه نهانی ‌‌ رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت ‌‌ دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به‌تمکین وحسن ازتو نهفته ‌‌ به جلوه بهر فریبم به جلوه‌گاه نهانی
چه‌روز کار خوش‌است‌آن برای رفع‌مظنّه ‌‌ عتاب ظاهر و سدلطف[3] و عذرخواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری ‌‌ کش از کمین بدرآیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم ‌‌ که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی[4]
زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم ازآن چشم سد گواه نهانی



۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین‌آرایی ‌‌ سر اقبال من و پیشهٔ گردون سایی
بازچون‌آمده ازسجده‌سرش سوده‌به‌چرخ[5] ‌‌ هر که برخاك درت کرده جبین[6] فرسایی
آن قدر آرزوی سجدهٔ رویت[7] که مراست ‌‌ در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیرتر دولت پابوس تو دریافته ام ‌‌ زآنکه میکرده‌ام از دیده زمین پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشاگه وصل ‌‌ کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند ‌‌ که بجاروب کشی آمده و سقایی

۱– چ : داد . ‌‌ ۲– چ : گفتن . ‌‌ ۳– چ : عذر
۴– این بیت درچ نیامده . ‌‌ ۵– چ : به‌عرش . ‌‌ ۶– م : زمین. ‌‌ ۷–چ: کوست.

خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصهٔ من نگهی نی چو نگاه دگران هرجایی

طول منشور بقای ابدی را چکنم خم ابروی تواش گر نکند طغرایی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت

دایم از شکر عطای تو به شکر خایی



۳۹۲

چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی

کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم با او چه غم بودی اگر خود را باین حرف آشنا کردی

باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن چه میشد گر زیادی یك نظرهم سوی ما کردی

به تنگیم ازجدایی کاشکی میشد یکی پیدا که مارا رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گر رحم بروحشی نکردی شام مهجوری

تو میدانی که غم باروزگار او چها کردی



۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری

ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری

آتشت درآب[1] پنهانست و زهرت در شکر آشکارا گرچه بامن همچو شیر وشکری

خواه شکرریز و خواهی زهر درجامم که تو گرچه زهرم میچشانی از شکر شیرین‌تری

وحشی آن صیدافکنت گرافکند درخون منال

نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری



۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من چه کردم کاینچنین[1] بی‌اعتبارم میکنی

روزگاری آنچه بامن کرد استغنای تو گر بگویم گریه‌ها برروزگارم میکنی

۱– ل : کانچنین .

گر نمی‌آیم بسوی بزمت از شرمندگیست / زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی

گر بدانی حال من گریان شوی[1] بی اختیار / ای که منع گریه‌ای بی اختیارم میکنی

گفته‌ای تدبیر کارت[2] میکنم وحشی منال

رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی



۳۹۵

بکش زارم چه‌دایم حرف از آزار میگویی / تو خود آزار من کن از چه بااغیار میگویی

رقیبان‌سدسخن گویندویك‌یك‌را کنی‌تحسین / چومن‌یك‌حرف گویم، گوییم بسیار میگویی

تغافل میزنی گر یك سخن سدبار میگویم / و گر گویی جوابی روی بردیوار میگویی

حدیث غیر گویی تا زغیرت زودتر میرم / پس‌از عمری که حرفی بامن بیمار میگویی

نگفتی حال خود تابود یارای‌سخن وحشی

مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی



۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای / با او کدام درد من اظهار کرده‌ای

آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی / مارا چه بی‌گناه گرفتار کرده‌ای

تامن خجل شوم که بد غیر گفته ام / دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای

تاجان دهم ز شوق چواین مژده بشنوم / آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای

وحشی به کار غیر اگر شهرهٔ چه شد

نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای



۳۹۷

ای‌مرغ سحر حسرت بستان که داری / این ناله باندازهٔ حرمان که داری

ای خشك‌لب بادیه این سوز جگرتاب / در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

۱- ل: شود. ۲- ل: حالك.

ای پای‌طلب اینهمه‌خون[1] بسته‌جراحت   از زخم مغیلان بیابـان که داری
پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت   امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پرآتش   تیر از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم   این ناله‌تو ازتیزی مژگان که داری[2]

وحشی سخنان تو عجب سینه‌گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

پایان غزلها



۱- ل : چون .   ۲- ل : ای سینه تواین زخم زپیکان که داری .

قصیده‌ها

درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران*

۱

به میدان تاز و سر درآتشم ده باد جولان را
پر از دود سپند جان من کن دور میدان را

بزن برجانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که درشست تغافل بود ورنگین داشت پیکان را[۱]

کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه جای‌دل که روزن میکند[۲] درسینه‌سندان را

چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را

درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم
که‌آن‌مژگان کج می‌آزماید زخم‌چوگان را

سر سدجان خون آلود بر نوك سنان گردد
کنند[۳] چشم‌توچون تعلیم لعب نیزه مژگان را

ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان را

زروی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
زخجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله
که دربار است اندر هرشرارش سد گلستان را

چه‌استیلای حسن است‌این بمیرم‌پیش‌بیدادش[۴]
که از لب باز گرداند به دل فریاد و افغان را

تبسم خونبها می‌آورد گو غمزه خنجر زن
که همره کرده می‌آرد نگاه درد درمان را

چه خوبی الله الله در خور آنی که تا باشی
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را

شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را

بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
که در تاج اقبال است ذاتش میر میران را

پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

زصلب بحراین در کوچوزدیك جنبش موجه[۵]
توان‌دادن به‌هریك قطره‌اش سد غوطه عمان را

---

* این عنوانها درهیچیك از دستنویسها نیامده وما آنها را ازچ برداشته‌ایم .

۱- این بیت درل نیامده . ۲- چ : میکنی . ۳- ل : کنم .

۴- چ : بیدادت . ۵- ل : زصلبت بحر اقبال ایست این در خورد کوموجه .

غیاث الدین محمد آنکه جود باد دست او / به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان را

نمك سالم برون آید ز آب و موم از آتش / چوکار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را

به دست عالم افتادهست از او سر رشتهٔ کاری / که شبها پاس دارد گرگ دوك و پشم چوپان را

نکردی بی اجازت سیل سر در خانهٔ موری / خواص عدل او همراه اگر میبود باران را

بجز نرگس که باد صبح ازو شبنم فرو ریزد / ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را

به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی / به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را

اگر شبه دررباری نبودی درگه بارش / سراندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان را[1]

اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم / نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را

مگر کش آز را سر پر کند از پنبهٔ مرهم / چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را

عجب بحری که چون در جنبش آرد باد[2] اجلالش / کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را

چنین بحری بباید تا صدف رخشان دری زاید / که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را

نه رخشان در[3]، سهیلی درسپهر جان فروزنده[4] / که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را

سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش / نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را

جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی / که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را

بجای دانه در هر رشته سد گوهر کشد[5] خوشه / ز آب جود اگر یك رشحه بخشد کشت دهقان را

اگر اینست جذب همت امید بخش او / بزور دست جود[6] از کوه بیرون میکشد کان را

برآوردی ز توفان دود با یك شعلهٔ قهرش / تنوری کو بعهد نوح[7] شد فوّاره توفان را

عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت / همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عریان را

زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت / بود کحل الجواهر خاك پایت عین اعیان را

به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرایی / که در گام نخستش ره شوَد گم حد و پایان را

اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد / به گامی طی کند[8] گر قطع خواهد سدبیابان را

۱- این بیت در ل نیامده . ۲- چ : بحر . ۳- چ : تر .

٤- ل : فروزیدن . ٥- چ : شد . ٦- چ : جوددست .

٧- چ : خویش . ٨- چ : شود .

چو ازحبس رحم بیرون نهدپا طفل بدخواهت
نبیند هیچ جابیش از زمین و سقف زندان را

پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید
نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه سوهان را

برای دار عبرت نخل[1] عمر دشمنت جوید
اجل چون آزماید اره های تیز دندان را

کند کاه سبك در وزن با کوه گران دعوی
اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را[2]

زبیم آنکه جوْدت قفلش از گنجینه نگشاید
کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکندسدجای پیشانی
کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را

سخندان‌داورا وحشی که خضرطبع جانبخشش
ز رشك[3] خامه دارد در سیاهی آب حیوان را

فکنده کشتیش در قلزم فیض[4] ثنای تو
که‌سازد موجهٔ او[5] کان گوهر جیب ودامان را

چه گوهرها که گردون‌راا گردرجی‌ازین بودی
مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را

سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت
اگر لطف تودر زر گیرد این طبع درافشان را

الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن
کند خاطر نشان خویش سد لطف نمایان را[6]

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را[7]



۱- ل : کل .
۲- این بیت درل نیامده .
۳- چ : زرشحه .
٤- چ : بحر .
٥- چ : موجهایش .
٦- ل : کند خاطرنشان خویشتن صد لطف پنهان را .
٧- ل : نویسد درحساب عشق صدلطف نمایان را .

در ستایش پروردگار

۲

راحت اگر بایدت خلوت[1] عنقا طلب
عزت‌از آنجا بجوی‌حرمت[2] از آنجا طلب

تنگ مکن‌ای‌همای‌خانه بر‌این‌خاکیان
شهپر لا بر گشای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست
دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب

تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاك
مرغ مسیحا نه‌ای بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم
آن‌همه جا روشن است دیدهٔ موسا طلب

نکتهٔ وحدت مجوی از دل بی معرفت
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه‌هزاراست اسم هست مسما یکی
دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم
جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب

آینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر
صورت خود را ببین معنی اشیا طلب

نیست به غیب وشهود غیر یکی در وجود
خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب

کعبهٔ گل[3] در مزن بر در دل حلقه کوب
زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب

ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است
عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب

زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او
علت صفراست این داروی[4] صفرا طلب

خون‌جگر نوش کن‌تاشوی از اهل‌حال
نشأه هوس کرده ای بادهٔ حمرا طلب

لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
از دل میخوارگان لذت صهبا طلب

بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد
کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

۱– چ: منزل . ۲– چ: راحت . ۳– چ: دل . ٤– چ: دافع .

سالك ره را ببوس[1] پای پر از آبله — گنج گهر بایدت در ته‌آن پا طلب
دردا کر[2] راحت‌است‌پیش[3] مریضان عشق — در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته را راحت است ازپی[4] هرآه‌سرد — راحت گلخن فروز دردم سرما طلب
همچوسکندر مجوی‌آب خضر در سواد — عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت — قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
شانه بدرد آورد تارك شاهد وشان — طاقت زخم اره از زکریا طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار — بر سر کرسی برآ[5] پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
سالک ره را کجا فرصت آسایش است — گر تو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب
مرد خدا کی کند میل به لذات خلد — در دل کودك وشان حسرت[6] حلوا طلب
دشمن‌اگرتیغ‌وتشت پیش نهدسرمکش — دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
سگ زپی جیفه رفت دربدر و کو بکو — گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب
خیز وچوسبزی‌مکن جابسرخوان کس — طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب[7]
دردل سختست و بس آرزوی سیم وزر — گر طلبی سیم وزر در دل خارا طلب
باطن‌صافی چونیست راه حقیقت‌مپوی[8] — چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند — همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه — رهرو[ی] این ره از شبرو اسرا طلب[9]
احمد مرسل که چرخ ازشرف پای او — با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام — وز دل بیدار او راز[10] فاوحا طلب
جلد اگرمیکنی مصحف‌وجدش[11] براو — دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز — آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب

۱– چ : ببوش .
۲– چ : همه .
۳– چ : بهر .
٤– چ : راحتی است درپی …
٥– چ : درآ .
٦– چ : لذت .
۷– چ این بیت‌را ندارد .
۸– چ : مجوی .
۹– چ : رهبری این‌شب ازرهرواسری‌طلب.
۱۰– چ : سر .
۱۱– چ : مجدش .

پای بلندی که زد پای طلب در رهش — از پی ایثار او عقد ثریا طلب

درگذر از نه فلک در ره او خاک باش — اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین — کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب

عرض تمنا مکن از[1] در دونان دهر — آب رخ هر دو کون از در مولا طلب

درحق من بخششی یا نبی‌الله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب



۱- چ: بر.

درستایش حضرت‌علی«ع»

۳

زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب
سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی
که گر کسی متردد شود پیاده[۱] در آب

چنان بود[۲] که ز فرقش کلاه بارانی
گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب

غریب نیست که گردد زشست‌وشوی غمام
برنگ بال حواصل[۳] سفید پر غراب

عجب که بند شود تا بپشت گاو زمین
نعوذ باللّه اگر پا فرو رود به خلاب

چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به[۴] اوج
که نسر چرخ چو مرغابی‌است بر سر آب

شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم
رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب

هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر
برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که در[۵] معارج شأن
کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبر شد ازین اهل کفر وطغیان را
که فارغند ز بیم عقاب وخوف عذاب

که تا معاند او باشد و مخالف او
بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ[۶] ثابتات شوند
زاضطراب چو برسطح مستوی سیماب

رو ای منجّم و از ارتفاع مهر مگو
که مهر پایهٔ قدرش ندیده‌است به‌خواب

بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او
فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو
روای سپهر ومپیمای بیش‌از این‌مهتاب

سواره بود و زدنبال او فلك میگفت
خوشا کسی که ترا بوسه میزند به‌رکاب

زهی احاطهٔ علم توآنچنان که تو را
ز نکته‌ای شده مکشوف سرّ چار کتاب

تو بانبی متکلم شدی در آن خلوت
که بی‌فرشته رود باخدا سؤال وجواب

۱- م : سواره .
۲- چ : رود .
۳- چ : چواسب ؟
۴- چ : بر .
۵- م : از .
۶- چ : نعره .

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع | خدا بود ابداً[1] هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مأیوس | بسوی هر که تو یك بار[2] بنگری به‌عتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور | رود شرارت فطرت برون زطبع شراب
کند ز تربیتت ذره کار آن خورشید | که خاك تیره شود از فروغ آن[3] زرناب
تبارك اله از آن دلدل سپهر سیر | که بابراق یکی بود[4] در درنگ و شتاب
سبکروی که زسطح محیط کرده عبور | چنانکه دایره ظاهر نگشته برسر آب
چو میرود حرکاتش ملایم است چنان | که وقت ناز کی نغمه جنبش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه‌رجوع | مرا که خاك در تست مرجع از هرباب
سری که بهرسجود در تو داده خدای | برآستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد زتو کل گشوده بررخ من | بهیچ باب نبندد مفتح الابواب
چرا خورم غم روزی چو[5] کرده روزازل | تهیهٔ سبب آن مسبب الاسباب
چو بی‌طلب رسد ازمطبخ تو روزی من | چرانخوانده به‌خوان کسی‌روم چوذباب
بفکر مدح تو وحشی زشرحادثه رست | توان زحادثه رستن بلی بفکر صواب
بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن | سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا | مخدرات سخن جمله بی‌نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت‌من | که دست‌لطف تو ازروی او کشیده‌نقاب
بزمره‌ای سروکار است اهل معنی را | نه از رسوم سخن باخبر نه ازآداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل | کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود | ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که‌طعم زهر دهد دردهان‌او جلاب

۱- چ : غدا بود ابداً . ۲- چ : به‌یك‌بار . ۳- چ : او .
۴- چ : سهیم است . ۵- چ : که .

درستایش میرمیران

۴

تفت رشك رياض رضوان است | که دراو جای میر میران است
غیرت باغ جنت است آری | هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقهٔ جان است
مرحبا این بهار جان پرور | که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است | با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی | کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او | زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان | چه کمال است یا که نقصان است
بحث سود وزیان و کون وفساد | بر سر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم[1] | بدسگالش که خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را | به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی سوی دار | وان یکی راست تا بهزندان است
دل خصمش کز آرزوی خطا | پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است | خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود بهمغاك | وزپر آبی چو بحر عمان است
آن تنورجهان به سیل ده است | که محل خروج توفان است
به چرا گله را دگر چه رجوع | به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش | ظلم گرگ شکسته دندان است

۱- چ : شکم .

شعله ماند چوعکس خویش در آب | هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان | قهرش آنجا که مرد میدان است
زیر نخل بلند همت او | که ثمر بخش رفعت وشان است
به تمنای میوه ای کافتد | آسمان پهن کرده دامان است
بحر از رشك دست اوکه جود | غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سرزند شکسته سرش | پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید | پنجهٔ پر ز خون مرجان است
ای که در بسته زلّهٔ نعمت | هر که برخوان دهر مهمان است
گرد خوانی ست روز جشن تو چرخ | اسدش گربهٔ سر خوان است[1]
با تو خصمی ست جامه‌ای کان را | طوق لعنت ره گریبان است
دیده ای را که در تو کج نگرد | زخم عقرب زنیش مژگان است[2]
دهن خصم زادگان ترا | سر افعی به چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد | دریم[3] خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس | اینکه در ظلمت آب حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند | وین عیان نزد عین اعیان است
مادر درکه نام او صدف است | پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر | کش زمین سقف آن نه‌ایوان است
سایه افکنده اند بر سر چرخ | چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکس که گفت یك کیوان | بر سر هفت کاخ گردان است
تا ببیند که بر سپهر نهم | چند هندوی همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه | با همه لطف تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت و قدر | این سفر کش در تو پایان است

۱- ل : گروخانیست روز حسن تو چرخ   اسدت گربهٔ سرخوانست .
۲- چ : نیش عقرب ززخم مژگانست .   ۳- ل : نم .

چه کنه کرده‌اند کایشان را | سر عزت به خاك یکسان است
لطف کن هردو را به‌وحشی بخش | برتواین قسم بخشش آسان است
گرباوسد هزار از این بخشی | بخششت سد هزار چندان است
تا به زعم بلا کشان فراق | بدترین درد ، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین درمان است



در ستایش میرمیران

۵

آن را که خدا نگاهبان است — از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلندپایه — بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند — زان مرغ که سدره آشیان است
نخلی که ز باغ لایزال است — با نشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد — طوبا که درخت بی‌خزان است[۱]
تا زندهٔ عرصهٔ الاهی — هرسو که دواند[۲] کامران است
گردون به تصرف مرادش — چون گوی بحکم صولجان است
مهرش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه در عنان است
در عرصهٔ کام رخش عزمش[۳] — چون حکم خدایگان روان است
آن شاه که امر لطف و قهرش — ملکت ده و سلطنت ستان است
آن ماه[۴] که شمسهٔ جلالش — آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق — کافاق چوجسم و اوچوجان است
دارای دو کون میر میران[۵] — کش عرصهٔ قدر لامکان است
یارب که همیشه در جهان باد — زانرو که ضروری جهان است
انگشت اشاره‌اش که جود — مفتاح دفین بحر و کان است
پاشیدن نقد سد خزینه — با جنبش آن سر بنان است
از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانهٔ هریك از در او — راهی بطریق کهکشان است
تخت جم و افسر فریدون — گرچه دومتاع بس گران است

۱- این بیت در **م** نیامده.
۲- **چ**: دوید.
۳- **چ**: عربش.
۴- **م**. شاه.
۵- **م**: خسرو دهر.

زانجا که بساط همت اوست بالله که هردو رایگان است
با عون عنایتش رعیت ایمن ز تعرض عوان است[1]
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ آن گله که موسی‌اش شبان است
شریان عظیمه‌ای که تن را سر رشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار برگردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب خوف[2] تو که در دلش نهان است
هرسبزه که روید ازگل او آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت بیرون ز قیاس این وآن است
ایما به ثبات دولت تست آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست آن خط که مجاور کران است
شاها ز میامن[3] قدومت این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را اوصاف بهشت جاودان است
هرآرزویی که در دل آید تا گفته‌ای این چنین چنان است
در ساحت امن او جهانی از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو مأمن گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این بهشت نقد است آن روضه نهان و این عیان است
شهریست به از بهشت اما اکنون که ترا در او مکان است
فریاد از آن زمان که گویند زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین خوش است کاقبال زود آمدن ترا ضمان است
دارم دوسه حرف واجب العرض هرچند نه جای این بیان است

۱- چ : زمانست . ۲- چ : حرف . ۳- م : بمیامن .

برخوان وظیفهٔ تو شاها	وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت	حالش نه بوضع پیش ازآن است
ماند بکسی که دست بسته	حاضر شده بر کنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال	در هرشب عید شادمان است

بادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است



درستایش میرمیران

٦

بلبلی را که همین با گل بستان کار است
بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است

غرض از بودن[1] باغ است همین دیدن گل
ورنه هر شوره زمینی که بود پرخار است

چمن و غیرچمن[2] هردو بر آن مرغ بلاست
که غم هجر[3] گلی دارد و درآزار است

خود چه فرق است از آن خار که برچوب گل است
تا از آن خار که پرچین سر دیوار است

زحمت خار بود راحت بلبل امّا
نه بهر فصل در آن فصل که گل دربار[4] است

هرچه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است

گوخسك ریشه در آن دیده فروبر که چو یار
پا از آنجا بکشد سیر که اغیار است

دارم ازشش جهت آوازهٔ حرمان در گوش
همچنان در ره امید دو چشمم چار است

لن ترانی همه را دیدهٔ امید بدوخت
ارنی گوی همان منتظر دیدار است

پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز[5]
کار موقوف به فرمان دل دلدار است

شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین
چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است

هر کرا جان برضای دل یاریست گرو
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است

آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن
که دل بیغرض آیینهٔ بی زنگار است

هست موقوف غرض رد و قبول و بدونیك
ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است

جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب
دو بضاعت که یکی فخر و دگر یك عار است

مشرك عشق بود بلهوس کام پرست
کمر دعوی عشقش بمیان زنّار است

هست درمذهب ما کافر از آن مرتّد به
که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است

من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

١- چ : دیدن .
٢- چ : مرغ چمن .
٣- چ : عشق .
٤- چ : پربار .
٥- چ : وصل .

الهٔ الهٔ چو یکی مظهر آثار دو کون — کش متاع دو جهان ریزش یك ایثاراست
میرمیران که[1] کمین رایتش از آیت‌شان — بهترین رکن فلك را پی استظهاراست
دربنایی که کند جنبش از آن رای‌مصیب — راستی لازمهٔ ذات خط پرکاراست
پیش دستش که همه افسر عزت[2] بخشد — زرچه کرده‌ست[3] ندانم که بدینسان‌خوار[4]است
ثقل حکمش نه‌همین مرکز کل‌دارد وبس — باامانت قدری نیز برکهساراست
لامکان نیست بجز عرصه‌گه مضماری — گر همه جیش علو توبدان مضماراست
کهکشان نیست بجز منتسخ توماری — که همه‌وصف ضمیر تو برآن توماراست
خیمهٔ جاه ترا درخور اجزای طناب — امتدادیست که آن لازمهٔ مقداراست
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت — اصل‌آن نشو ونما گشت که دراشجاراست
سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز[5] — طرفه جاییست که آیینه درو ستاراست[6]
قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت — گره ابروی او های هوالقهاراست
از نهیب تو نه‌تنها سر ظالم شده نرم — نرمی آنست که درگردن هرجباراست
چشمهٔ قهر تورا این یکی از بلعجبی‌ست — که همه ماهی او افعی آتشخواراست
در تن آن که فلك زهر عناد[7] تو نهاد — استخوان‌ریزه دراو عقرب وشریان ماراست
درکمانی که کشد تیر خلاف تو عدو — رخنهٔ جستن پیکان دهن سوفاراست
بازرا خون خورد ازصولت انصاف تو کبك — رنگ خونش به‌همین واسطه درمنقاراست
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند — عنقریب‌است که‌هر گل که‌دمد[8] بی‌خاراست
شاخ گل لرزد ازاین بیم که عدلت گوید — غنچه از بهرچه مانند دل افکاراست
چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم — در زوایای ضمیر تو از این بسیاراست
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر — ابر احسان ترا مایهٔ یك ادراراست
لامکان را پس ازین پر کند از منظر وکاخ — دهر را همت عالی تو گر معماراست
پا مرنجان به‌رکاب زر خود کابلق چرخ — خوش بلنداست ولیکن نه‌چنان رهواراست
خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا[9] — در یکتا که بهین زادهٔ دریا باراست

۱- م : شاه شاهان .　۲- چ : عزت افسر .　۳- چ : ازچه کرده است .
۴- م : خار .　۵- چ : پوشیده براز .　۶- چ : که‌آن‌پنبه‌درورستاراست.
۷- چ : عنای .　۸- چ : که بود .　۹- چ: خانه‌زادیست کمین‌قلزم‌احسان‌همه.

آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع
پیش رای تو که مستغنی از استفساراست

در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور
نور آن آتش موهوم که در احجاراست

نسخهٔ خواهش دلهاست برات[1] کرمت
نقش انگشتر تو مهر لب اظهاراست

داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
که خوش‌آهنگ‌ترین طایر این گلزاراست

در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید[2]
وین نوا تا ابدش[3] تعبیه در منقاراست

بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود[4]
کارش اینست وجزاین هرچه کند بیکاراست

تاچنین است که بی‌پاس نماند محفوظ
جنس آن خانه که همسایهٔ او طراراست

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک
پاسبانیست که تاصبح ابد بیدار است



۱– چ : بساط . ۲– چ : نگشاد . ۳– م : تا به ابد .
٤– چ : بود دایم بدعای تو وخواهد بودن .

درستایش میرمیران

۷

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است
تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه
زان‌صنف‌خاص‌کاین‌عمل‌آید یکی‌خور است

فرعی ست این عمل ز اصول کمال خور
وین اصل درجریدهٔ حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی ست
قلاب شهر نیز بااین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاك کند جسم خاك را
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او
هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ[1] مهرش آفتاب
در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین[2] محمد که درگهش
جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
دولت درآن سراست که برخاك این در است

طعنش رسد به ناصیهٔ نورپاش مهر[3]
آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود
دررتبه دیگران همه پایند و او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کنند
داند خرد کزین دو که لایق به افسر است

در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست
گرسعد اصغر است وگرسعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به عدل او
صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است

۱- چ : مقابله . ۲- م : صفی دین . ۳- چ : دورباش مهر .

گر شیر در زمان بهار عدالتش — بیند رخ غزاله که از لاله احمر است
ازخوف تب کند که مبادا گمان برند[1] — کآن سرخی‌از تپانچهٔ ظلم غضنفر است
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند — اطفش که‌ظل اوهمه‌جافیض گستر[2] است
روياند از زمين فنا سبزهٔ بقا[3] — آبی که‌چشمه‌اش‌دم‌شمشیروخنجر است
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را — آیینه‌ای که روشن از آن رای‌انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش — هر نقش پای مور که برروی جوهر است
ای کز درر فشانی ابر عطای تست — هر گوهری که درصدف بحر اخضر است
درویشخانه‌ای که‌جهان داشت‌پیش‌ازین — از بخشش تو رشك سرای توانگر است
هر بیوه‌ای که چرخی‌ودوکی‌نهاده پیش — در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
درحجله ای که حفظ تو مشاطگی کند — ای کز تونو عروس جهان‌غرق‌زیور است
چون‌شبنمی که‌بررخ غنچه‌ست‌حلیه‌بند — سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
ازشرم خاطر تو که ناریست بی دخان — هرجا که‌شعله‌ایست رخش‌ازعرق‌تر است
عدل توقاضیی است که پیوسته بهرعقد — در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندراو — خورشید وماه عنبر سوزان اخگر است[4]
دور بقاست مجمره گردان مجلست — روزش فروغ‌اخگر وشب دودمجمر است
جان عدو چوحملهٔ قهرت ز دور دید — باجسم گفت وعده‌به‌صحرای‌محشر است
کی درمداد سر نهدش وصف ذات غیر — کلکی که در زلال مدیحت شناور است
ازلای منجلاب کجا میخورد فریب — آن‌ماهیی که‌جلوه گهش‌آب کوثر است
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق — نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدرتست — گرجنبش سپهر و گر سیر[5] اختر است
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست — اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور[6] است

۱– چ : کنند .	۲– چ : سایه گستر .	۳– چ : سبزهٔ فنا .
۴– م : وعنبر است .	۵– چ : دور .	۶– چ : هفت منبر .

«الفقرفخری» است ترا در خطاب قدر — آن خطبه‌ای که زینت‌نه‌پایه منبر است
رو زردی از کلاه گدای تو میکشد — تاج زری که برسر خورشید خاور است
کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی — مستغنیانه‌باش که این ازتو درخور است[1]
وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش — کوتاه کن که این‌نه‌حدهرسخنور است
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما — زین‌هردوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتراست
گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای — کاین‌زینت‌اجابت وآن زیب دفتر است
تا هرچه جزخداست بود جوهر وعرض — وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو[2]
آن نوع‌نسبتی که عرض رابه‌جوهراست



۱- چ : ازتوخوشتر است .
۲- چ : به دست تو .

درستایش امام دوازدهم «ع»

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز میرود بر من[1]
بما عداوت دیرینه در میان دارد

اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند
چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد

بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی
که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد

منم خرابه نشینی که گلخن تابان
به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد

منم که سنگ حوادث مدام دردل سخت
بقصد سوختنم آتشی نهان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
سرشك دمبدم از دیده ها روان[2] دارد

چه سازم آه که از بخت واژ گونهٔ من
بعکس گشت خواصی که زعفران دارد

دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف
مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد

زضعف خویش بر آخوش از آن جهت همای
ز هر چه هست توجه به استخوان دارد

گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر
چو سگ بر آن ندوی کان ترا زیان دارد

بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن
پی هلاك تو اندر میان نان دارد

کسی زمعر که ها سرخ رو برون آید
که سینه صاف چو تیغ است و یك زبان دارد

چو کلك تیره نهادی که میشود دو زبان
همیشه روسیهی پیش مردمان دارد

ز دستبرد اراذل مدام در بند است
چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد

کسی که مارصفت در طریق آزار است
مدام بر سر گنج طرب[3] مکان دارد

خوش آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما
رخ طلب بره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن
که حکم بر سر ابنای انس وجان دارد

کفش که طعنه بلطف وسخای بحر زند
دلش که خنده بجود و عطای کان دارد

۱- چ : با ما .
۲- م : نهان .
۳- چ : طلب .

به یك گدای فرومایه صرف میسازد | به یك فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد | دری که گوهری بحر در دکان[1] دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا | اگر نه حیرت از آن دست زر فشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود | ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنایش | هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
لباس عمر[2] عدو را ز مهجهٔ علمش | نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا از برای پای انداز | زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح | سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان | زچرخ و کاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهرراست روی سر فراز گشته که او | سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش | ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس | کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب مادر دهر | بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ | کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب | که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران[3] شکایتیست مرا | که گر ز جا بردم اشك جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم | که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد
همیشه درپی[4] آزار جان زار من است | بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی | کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او | ز خاك لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیز فنا دور و در امان دارد



۱- چ : درمیان .   ۲- چ : علم .   ۳- م : گردان .   ۴- چ : برسر .

درستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان‌بخش وجان‌ستان باشد لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی کـه سایهٔ چترش بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش عرصهٔ ملك جاودان[۱] باشد
شاه تهماسب آنکه دست و دلش ضامن رزق انس و جان باشد
کبك را در پناه مرحمتش شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش حلقهٔ مار آشیان باشد
از[۲] پی دفع و رفع هرمنهی قاضی[۳] نهیش آنچنان باشد
که ز بیمش عروس نغمهٔ نی در پس پرده ها نهان باشد
گر شود آمر، آمر نهیش ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز[۴] آتش اگر حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا همچو در پیش مه[۵] کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو مخزن گنج شایگان باشد
وه چه گنجی که برسرش مه‌وسال اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق از وجود تا به‌عدم قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش بر سر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه های رایت تو رقم فتح جاودان باشد

۱- م: لامکان. ۲- م: در. ۳- چ: غازی.
۴- چ: در. ۵- م: در.

غیر میزان بار انعامت | کیست آن کز تو[1] سر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر | آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشك معدن کف تو | آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز | گر ترا زلّه بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور | گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را | لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای | طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای | لیك وقتی كه استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن | باد پای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر | از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند | در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را | حمله بر گاو آسمان باشد
برهوا گرد سر کشان[2] سپاه | قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا | زیر پا آسمان عیان باشد[3]
از سر تیغ گردن افرازان | رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را | روبرو همچو توأمان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم | رود از جا زه کمان باشد
وانکه از خصم در گذرگه حرب | بجهد ناوك يلان باشد
تن گردان ز غایت پیکان | راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری | همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی زنهار | بانگ زنهار بر زبان باشد
هرخدنگی که از کمان[4] بجهد | نایب مرگ ناگهان باشد
آن کزآن رزم جان برد بیرون | افعی رمح سر کشان باشد

۱- چ : آن کس که .	۲- چ : قیرگون .
۳- این بیت در م نیامده وتنها در چ هست .	۴- م : کمین .

برسر کشته با لباس سیاه — زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش آن ابلق فلك سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد
شعلهٔ خرمن جهان گردد — آتشی کز سمش جهان باشد
از صدای صهیل[1] خود گذرد — هر کجا مطلق العنان باشد
برسر آب همچو باد رود[2] — برسر نار چون دخان باشد
که نه از نم براو اثر[3] یابند — که نه از خوی براو نشان باشد
برتو از بهردفع کید حسود — آسمان ان یکاد خوان باشد
برزمین فتنه‌ای که بود از آن — باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق — که ازآن فتنه برکران باشد
بدن و جان بهم نپردازند — بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد — وز عدو بانگ الامان باشد
ای که شکر تو برزبان آرد — هرکرا قوّت بیان باشد
رایت مدحت تو افرازد — هرکرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلك من که مدام — در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی کز این سحاب جهد — میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامهٔ من — خصم را مهر بردهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد — که سخن ساز ونکته‌دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد — کان چواینست واین‌چوآن باشد
بوریا باف بین که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی — گر چه مانند ناردان باشد
لیك در حد ذات چون نگری — فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان — حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیك — خزفش مایهٔ دکان باشد
بیت معموُر من که در بامش — کلك در پاش ناودان باشد

۱– م : سهیل . ۲– چ : وزد . ۳– چ : نشان .

کی رسد وهم در نشیبش اگر	طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او	جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنی وسیعش را	که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان	در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا	پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی	پایمال ره هوان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد	سود من یك بیك زیان باشد[۱]
خصم در پیش من چو تیغ شود	دوست پیش آید وفسان باشد
سد قران رفت و نجم بخت مرا	همچنان با ذنب قران باشد
مرئی ازبخت من نشد خط عیش	دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا	من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل ز سردمهری چرخ	سرد چون باد مهرجان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی	که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند	عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل با دوروزه فرصت عمر	به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری	صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك	همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان[۲]	علمت را ظفر ضمان[۳] باشد
تا نشانی بود ز پادشهی	چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم	شخص بخت تو کامران باشد
باد حکمت[٤] روان بخانهٔ چرخ	تا بدن خانهٔ روان باشد[٥]
شمع رای جهانفروز ترا	جرم خورشید شمعدان باشد

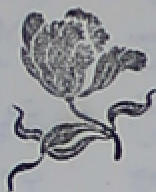
۱- این بیت وهفت بیت دنبال آن در م نیامده .

۲- چ و م : ضمان	۳- م : زمان .	٤- چ : پای حکمت .

۵- چ : تا بدان خانه هم روان باشد .

اثر عون شحنهٔ غضبت خنجر و حنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازی تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد



درستایش میر میران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد
به حکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت
فضای باختر تا خاوران باد

زمین مسندگه[۱] کمتر غلامت
بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملك و ملت میر میران[۲]
که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب وسدهٔ فرهنگ و بختت
ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد

حریم ساحت انصاف و عدلت
مقر و مأمن امن و امان باد

به کاخ همتت اطباق افلاك
بجای پایه های نردبان باد

ابد پیوند عمر دیر پایت
بقای جاودانی را ضمان باد

بشکر نو بهار فیض عامت
چو سوسن برگها یکسر زبان باد

به ذکر خیر فروردین لطفت
تمام غنچه های گل دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو[۳]
سپردار رباحین از خزان باد[۴]

تف کین تو با دمسردی مهر[۵]
چو آتش در هوای مهرجان باد

ریاضی کآن شداز بخت توسرسبز
درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمهٔ بخت بلندت
نهال انگیز جوی کهکشان باد

درآن ایوان که بنشینی چوشاهان
گدایی منصب[۶] سلطان وخان باد

به مسندگاه بی همتا نشینی
گدای کشورت خسرو نشان باد

۱- چ : شد مسند .
۲- م : خسرو دهر .
۳- م : دولت را .
٤- چ : سپردار ریاض از اختران باد .
٥- چ : دهر .
٦- چ :گدای منصبت .

زعالم گیر شاهان جهان بخش[1] غلام کمترت کشور ستان باد
دیاری را که خواهد فتنه ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چو مرزی خواهد آبادانی از امن در او تأثیر لطفت مرزبان باد[2]
از آن سوی مکان وز لامکان هم ز قدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست ز رفعت سایبان در سایبان باد
ز راه رفعتت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت[3] بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت[4] صف مژگان و چشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت باد یکران وز مه نو کهن داغ تواش بر روی ران باد
برای جامهٔ جاوید مهتاب ز حفظت تاب در تار کتان باد
پی اسباب خصم اشك پاشت[5] در آتشخانه نم[6] را پاسبان باد
به کیف و کم گزندی نارسیده ز حفظت آب و آتش را قران باد
ز فیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان را بخششت بی بحر و کانست دل ودستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در سد خانه گنج شایگان باد
به سودای سر بازار جودت جهان را مایهٔ هستی زیان باد
ز جود و عدل تو در جسم عالم روان حاتم و نوشیروان باد
به بازار طمع از دخل جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب و صعوه در یك آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت نه تنها وصل، وصلت در میان باد
غزالان را به دورت دست بازی همه با سبلت شیر ژیان باد

۱- م : جوان بخت . ۲- چ : هرزمان باد . ۳- چ : سلك امرت .
۴- چ : جمالت . ۵- چ : اشك خصم پاست . ۶- چ : غم .

بعهد انتقامت پای پشه لگد کوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت روان[1] چون‌آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت اسد گاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت اسد در حسرت یك استخوان باد
رسیده جان به‌لب از جوع کلبی بد اندیش تو بر هر در دوان باد
بسان سگ دو چشمش چار و هرچار سفید اندر ره یك پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی بر آید در او طفل عدویت در فغان باد
بچاهی در رود هرجا نهد پای ز بس بند بد اندیشت[2] گران باد
سمند تند عمر دشمنت را عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون بر اوخشك[3] زخوفت[4] خصم را چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد راز داران به سر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد برحسودت بلا تیر و قضای بد کمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید جگرگاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی سر بد خواهت اورا بر سنان باد
هزاران سد محرومی کشیده عدویت را میان جسم و جان باد
بگاه صور هم جان و تنش را همان سدی که بود اندر میان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا ثنایت زیور نطق و بیان باد
چووحشی گرچه‌چون‌وحشی‌یکی‌نیست هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یك نکته سنجد کلك نطقش ورای مدح تو[5] سهواللسان باد

۱– ج: دراو . ۲– ج : زبس تندرای اندیشت . ۳– ج : چون درو خشك .
٤– ج : زخصمت . ٥– م : نطق تو .

بعکس این دو سال رفته با او | ترا احسان و لطف بی کران باد
ز دست بخششت در آستینش | کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطا های تو او را | بهر هنگامه ای سد داستان باد
زبس لطف تو طبع بذله سنجش | پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم | الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به حکمت زنده چون جسم ازروان باد



در ستایش غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۱

دل وطبعی که من دارم اگر در یاوکان باشد
یکی جوهر نثار آید[1] یکی گوهر فشان باشد
زبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد
زبس جوهر که‌آن‌کان درزمین برروی هم ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد
از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران
زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
کمین گوهراز آن دریاوز آن‌کان[2] کمترین جوهر
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد
کشد درباختر بر رشته گوهر تیره شب اعما
اگرزان جوهررخشان یکی در خاوران باشد
نیابد جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون
یکی زان گوهر پر قیمتش گردر دکان باشد
مگر زان جوهر و گوهرمرصع افسری سازم
که‌آن افسر سزاوار سر افراز جهان باشد
امیر باذل و عادل که رشك[3] بذل و عدل او
جحیم افروز روح[4] حاتم و نوشیروان باشد
غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد
که خاك پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد
ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد
چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
جهان[5] را درمحیطی کش نه قعرونه کران باشد
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
فلك مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد
عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
به جانب داری گرگان خصومت باشبان باشد
به اقلیمی که‌آید شحنه در وی حزم بیدارش
قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد
ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد
فلك پرکاروانست از دعای خیر او هر شب
به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا ارزان شود نرخ سروجان رایگان باشد

۱- چ : آرد . ۲- چ : درآن‌کان . ۳- چ : اینك .
۴- م : نور . ۵- م : جهانی .

سراز گردن گریزد گردن‌ازپیکر گران‌خواهد[1] میان گردنان چون حرف تیغت درمیان باشد[2]
سرا پا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح بخت او لب بندد ازخنده فلك را طبلهٔ خورشید ازاو پر زعفران باشد
جهان گر درخور بحر نوالش کشتیی سازد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد[3]
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
به‌چاهی شد فروخصمت که‌نتوان بر کشید اورا زمان زآغاز تاانجام[4] اگر یك ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن‌مه که جاویدان نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی‌اله[5] چه‌ترکیب است‌آن رخش‌جهان‌پیما که که برق جهان گردد گهی باد وزان باشد
چوزین برپشت او بندند برقی زیر ران آید نشیند گر کسش برپشت بادش زیر ران باشد
محیط نور وظلمت پر زموج روز و شب سازد گرش رخش زمان یك‌دم عنان اندرعنان باشد
بدان ساحل بود دستش هنوزش تابدین ساحل اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته به‌خیزی کهل گردد وزد گرخیزش‌جوان باشد
شود پشت وشکم یك سطح باهم گاو ماهی را چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان‌زان‌بگذرد کش کج‌نگردد موی برپیکر به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا که دست و پای او بام فلك را نردبان باشد
به‌یك‌اندازه ازچوگان ازابدان نیمش اندازد خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد
دمد تیروجهد زین نه‌سپر[6] بی‌دست ناوك زن برآن خاکی که پای‌آن سبك‌پی‌را نشان باشد
به میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید که پای دولتت را بارکاب او قران باشد
زبان خامه چون‌شد خشك ازعجز ثنا وحشی همان بهتر که در عرض دعا رطب‌اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری کزآن سررشته پیوند بقای انس وجان باشد

تن وجان ترا تار تعلق نگسلد ازهم
میان هردو پیوند دعای جاودان باشد

۱– چ : جوید. ۲– چ : برزبان باشد. ۳– چ : کهکشانش آسمان باشد.
۴– م : ز انجام تاآغاز. ۵– این بیت در م نیامده. ۶– چ : سپهر.

درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۲

یك‌جهان‌جان‌خواهم وچندان امان ازروزگار   کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار

گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام   بسکه پای بندگی خواهم[1] براهت استوار

خاك چون گرداندم جذب[2] سکون درکهت   تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار

حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح   از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار

آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت[3]   اینکه یك سردربدن دارم بود گر سدهزار

آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز   خاك این درگاه را از جبههٔ خود شرمسار[4]

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب   تا گشایم در حریم کعبة الاسلام بار

حبذا این خطهٔ یزد است یا دارالامان   یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار

خفته دروی فارغ ازآسیب وایمن ازگزند   شیر وآهو باز وتیهو بچهٔ کنجشك و مار

ضبط وربط ملك تاحدی که بروی نگذرد   جز باذن باغبان در[5] بوستان باد بهار

مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت   در پناه کامران کام بخش کامگار

تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه   خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار

ماه ملك‌آرا غیاث‌الدین محمد[6] آنکه هست   برمراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان   وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشندهٔ آمال هرصاحب امل[7]   باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود   آرزو بسیارگو باشد تقاضا هرزه کار

ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او   عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

۱- چ : دارم .
۲- م : جزو .
۳- م : برای بندگی .
۴- این بیت درم نیامده .
۵- م : بر .
۶- م : شاه دریا دل صفی‌الدین محمد .
۷- چ : صاحب هنر .

دشمنش کو خویش را میکش نخواهد یافتن | آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار[1]
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی | زود میماند که بس تند است رخش این‌سوار
بلعجب رخشی که گر تازاندش روبر ابد | در نخستین گام برفارس کند امسال پار
درسرمیدان چو[2] خودرا گرد کرده‌همچو گوی | پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا برهم زند برجا نبیند نقش او | گر مصوّر صورت او را نگارد بر جدار
تیزهوش و تیزبین و نرم موی و نرم رو | خوش نشان وخوش عنان و راه دان و راهوار
باوجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست | از سبك خیزی نماند نقش پایش برغبار
ای ز پای توسنت یك نعل زرین آفتاب | کآسمانش مینهد برسر ز روی افتخار
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند | تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت | نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج | مایهٔ ترکیب بد خواه ترا پروردگار
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد | مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
زآتش قهرت شراری گرددش قائم مقام | فی‌المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
روز و شب روی[3] تو بزم آرای عالم مثل چه | چون قمر درچارده چون شمس درنصف‌النهار
روزگار از بهرچشم بخت بدخواهت نهاد | خواب را در حقه‌های سر بمهر کوکنار
سعی نیسان وصدف شرط است بادیگر امور | تاگهر گردد چو بارد مایهٔ[4] بحر از بخار
کو[5] خواص دست تو تاابر بی‌آن حلّ وعقد | سازد از تأثیر آن هرقطره در شاهوار
زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند[6] | کاین سفید و اشکریزاست آن سیاه[7] و اشکبار
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان | چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
داورا وحشی گر از لطف تو یابد[8] تربیت | ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
از من استعداد واز تو تربیت وز بخت سعی | اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
گر مرتب گردد این اسباب درکم فرصتی | بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار[9]

۱- چ: بدار. ۲- چ: که. ۳- م: رای. ۴- چ: ابر.
۵- چ: کی. ۶- چ: گفت. ۷- م: سفید.
۸- م: باید. چ: دیدی. ۹- چ: اعتبار.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا | داد سر در وادی اندوه[1] ازین خرّم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو | آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان | سکهٔ نام تو و شه‌زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که یابد پایه‌ای | تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد
آنچنان بعدی که میباشد میان فخر و عار



۱ــ ایام.

در ستایش میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار | برتو و شاهزاده های کبار
میرمیران که روی خرّم[۱] تست | عید احرار و قبلهٔ ابرار
بر یمین و یسار تو چو روند[۲] | آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الله الله چه رشکها که برند | برهم وقدر هم[۳] یمین و یسار
ای ترا آسمان جنیبت کش | وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را همچو برق سرعتداد | هر کجا عزم تو نمود گذار
برق راهمچو کوه‌ساکن ساخت | هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید | از ته پای پیل بی آزار
خصم بیهوده گردکو میکرد | گرد بازار نکبت[۴] و ادبار
نه متاعی ست دولت و اقبال | که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند | باز داران تو ، به روز شکار
بر فلك نسر طایر ایمن نیست | کبك خودچیست[۵] برسر کهسار
گر بدیوار بر کشد به مثل | نقش خصم تو کلك نقش نگار[۶]
تن[۷] رود سرنگون که کوته‌چاه[۸] | سر رود مضطرب که کو سردار
بدسگالت کمر دوخاکش خورد | بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به‌خواب[۹] که بود | همچو سوراخ مار تیره و تار

۱ـ س : خورم . ۲ـ س : تاج ورند . ۳ـ چ : برتو وقدراین .
۴ـ س : کوچه . ۵ـ ل : نیست .
۶ـ چ و ل : نقش گذار . ۷ـ ل : سر . ۸ـ س : جای .
۹ـ چ : لحدش را دمی بخواب .

پیکری اندر او ز[1] دود جحیم — پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه گر سوده[2] — مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده — مانده یك مشت نشتر و مسمار
قدرتت چون زبون نواز شده[3] — صولتت چون رود بدفع مضار
عجز بگریزد از جبلت مور — زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت — جز خط راست ناید از پرگار
آب حزمت گرش بروی زنند[4] — جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها — ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب العرض خود به خدمت تو[5] — گر اجازت بود کنم اظهار
به خدایی که لطف او بخشد — سد گنه را به نیم استغفار
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت — بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او — لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او — هست یکسان چه یار و چه اغیار
وانکه محتاج اوست هر کس هست — خواه بدکار و خواه نیکوکار
آن کس اول ز چشم تو فکند — هر کرا پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش — هر کرا آفرید دولتیار
که[6] به دارالعبادهٔ تکلیف — مدتی قبل از آن که یابم بار
دم ازین خاندان[7] زدم چون کرد — اقتضای[8] طبیعتم مختار
این کشش ذاتی است و هر ذاتی — هست تا هست[9] ذات را آثار
در میان عقیدهٔ من و غیر[10] — هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر از تو — او نمیخواهد از تو جز دینار

۱– چ : چو دود . ۲– چ : فرسوده . ۳– چ : شود .
٤– س ول : گرش بروش زند . ٥– چ : بحضرت شاه .
٦– چ : کر . ۷– ل : خانه‌دان . ۸– س : اختیار .
۹– س : بانیست . ۱۰– س وچ : درمیان من وعقیدهٔ غیر .

همتهر کس ازتوچیزی[1] خواست — غیر دینار جست و ما دیدار
من سگ این درم اگر دگران — خادم این درند و[2] خدمتکار
به خدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم — شاعران را گدایی است شعار[3]
هنر من گدایی است و مرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زاینسان گدایی که گدا[4] — زان شود صاحب ضیاع و عقار
ازچه کس از کسی که گویدچرخ — که مراهم گدای خویش شمار
آنقدر گویم ای که[5] دست ودلت — مایه بخش معادن است و بحار
که گدای توام نه از همه کس — همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا — بر گدایی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس مپسند[6] — همگی عجب و جملگی پندار
از پی جرّ و اخذ سر تا پای — همه دست وزبان چو بید وچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب — که طلب[7] میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان — کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز ابرامشان[8] سخن راند — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکر لله کزین گروه نیم — من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنز لایفنی[9] — همتم پر نمود جیب و کنار

۱- **ل** : خیری . ۲- **ل** : بندهٔ این دریم و .
۳- **ل** : مدار . **چ** : شاعری از گدایی است شعار . ٤- **چ** : که مرا .
٥- **ل** : اینکه . ٦- **چ** : نپسند . ۷- **ل** : طمع .
۸- **س** : آرامشان . ۹- **چ** : لایفنی .

وحشی این شکر و این شکایت چیست	تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه	دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست	در جهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار



درستایش شاه غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
در نخستین گام[۱] گردد باغ فردوست دچار

ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر
باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار

ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی[۲]
یافتی سرچشمهٔ خضر از بن دندان مار

ساعتی کان ساعت ار طالع شود مهر از افق
تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار

ساعتی کان ساعت ار آید برون از بیضه‌بوم
بردمد پرّ همایش از یمین و از یسار

ساعتی کان ساعت ار سر برزند تاج خروس
گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت ، ساعتی کآثار آن
زر برون ریزد ز خارا گل برون آید ز خار

ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار

در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
زد بدولت خیمه بیرون داورجم اقتدار

خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پراز میخ و طناب
منتهای طول وعرضش طول وعرض روزگار

خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سردهند
پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار

خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
گر کشش در عرصهٔ محشر زند روز شمار

خیمه‌ای باید که باشد اینچنینش طول وعرض
تا سپهر حشمت و شوکت دراو گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه
حلیهٔ ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار

شاه دریادل غیاث‌الدین[۳] محمد کز کفش
کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها
در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم
گر زجیش قهر او بردهر تازد یك سوار

ایمنی در ملك تاحدیست کز انصاف او
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ : بار . ۲- م : نامجوی . ۳- م : صفی‌الدین .

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان / حامله خورشید زاید در سواد[1] زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او / چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش برسر کرسی هنوز / سر بود از شوق رقصان[2] برفراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه / هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند / گر زقدر همتت میبود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت / برسر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تومیلش از بروت شیر نر / میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش / هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی‌انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان / آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست / گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام / زآب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست / وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کآید و دریوزهٔ گوهر کند / اینکه بعضی ابر میخوانندش وبعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا / باد بردور تو یارب دور گیتی را مدار

رو بهرجانب که رخش عزم راند بخت تو[3] / کامران آنجا روی‌آیی از آنجا کامکار

میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن / پای در گل مانده‌اند ازآب چشم اشکبار

گرنه درزنجیر بودندی زموج آب چشم / کس نماندی کز پیت نشتافتی دیوانه‌وار

خیمه تابیرون زدی ازشهر شهری کزخوشی / بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر / وز درونش برنیاید جز خروش الفرار

شد چنان آب‌وهوا موحش که نفرت میکنند / طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار وسقف را بودی در او پای گریز / این‌زمان درخانه‌ها نی‌سقف‌ماندی[4] نی‌جدار

تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان / آه اگر از شهر یك منزل روی ای‌شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس / کارشان صعب‌است صبرشان دهد پروردگار

۱- چ : کنار.
۲- چ : لرزان.
۳- م : روبهرجانب کەرخش بخت‌راه عزم‌تو.
۴- چ : بودی.

مضطرب ، آشفته خاطر، تنگدل اندوه ناک[1] — هم وضیع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون‌ضعیفان را نگردد دل دونیم — لاشه لنگ وشیشه دربار و گذر بر کوهسار

دست از تریاك کوتاه است وجان اندر خطر — پانهی تاریك شب چون بردر[2] سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش — بلکه رفته شیرهم از یاد طفل شیر خوار

هرجماعت در خیالی هر گروه اندر[3] غمی — این که‌چون آرام گیردوان که‌چون گیردقرار

چون قوی زورآورد دارد ضعیفان را که پاس — گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار

گرگهای تیزدندان را که دندان بشکند — وین‌لگدزن استران‌راچون‌توان کردن جدار

مفلسان درغم که‌دیگر کیسه‌هاچون پر کنند — اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها ، زانکه هست — برعنان توسنت دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براق گرم برعیوق تاز — کز پی معراج دولت برنشاندت کردگار

هرقدم طی کن سپهری تا[4] فضای لامکان — لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار[5]

تابیبنی کاندرآن ایوان که دارد جزتو قدر[6] — تابیبنی‌کاندرآن خلوت که دارد جز تو بار

تابیبنی سلطنت را کیست صاحب مشورت — تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تاتو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام — بود این‌اصل سخن کردم به‌این‌حرف اختصار

تاچنین باشد که‌باشد درشمار[7] شهر و کوی — چون شود برروی‌صحرا خیمه‌ای‌چند[8] استوار

شهر معموری شود هرجا که فرمایی نزول
دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

۱– چ : اندیشه‌ناك .
۲– م : ره بردر چ : چون برسر .
۳– هر گروهی درغمی .
۴– چ : بر .
۵– م : پادشاه شهریار .
۶– چ : قرب .
۷– م : درشعار .
۸– م : عید .

درستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار
زیراکه با تو بر سرلطف آمده ست یار

ای‌جان توخوش بخند که‌جسرت‌سر آمده‌ست
آن گریه و دعای سحر کرده است کار

ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید
آن در که بسته بود به روی تو استوار

کشتیِ ما که موج غمش داشت درمیان
برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار

منت خدای را که بدل شد همه بشکر
آن شکوه ها که داشتم از وضع روزگار[۱]

گو مدعی خناق کن از قرب من که هست
رشک دراز دست و حریف گلو فشار

وقت شکفتگیِ و گل افشانی من است
خارم همه گل است و خزانم همه بهار

من بلبل ترانه زن باغ دولتم
یعنی که آمده ست گل دولتم ببار

هست این همه ذخیرهٔ دولت که میدهم
از فیض یك توجه سلطان[۲] نامدار

ماه بلند کوکبهٔ کوکب[۳] احتشام
شاه سپهر مسند[۴] خورشید اقتدار

یعنی غیاث دینِ محمد که یافته
نظم دو کون بر لقب نام او قرار

اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش[۶]
جمشید یك پیاده و خورشید یك سوار

هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند
یابند اگر به درگه او فرصت شمار

ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع
وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار[۷]

از ساکنان صف نعالند نه فلك
جایی که همت تونشیند بصدر[۸] بار

ایزدچو کرد تعبیه در چرخ نظم کون
دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۱- این بیت درم نیامده .
۲- چ : نواب .
۳- چ : دولت .
۴- چ : سدرهٔ .
۵- م : صفی دین .
۶- چ : دولتش .
۷ - چ : اقتدار .
۸- چ : بصف بار .

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه | اجرام را به چرخ[1] معین نشد مدار
از نعل دست وپای سمند تو زهره را | در ساعد است یاره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجب است فلك را كه‌داردت | از سد جهان خلاصهٔ دوران به یادگار[2]
آنجا که باشد از تف خون تو یك اثر | کوه قوی نهاد[3] به یك تف[4] شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو | ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بنرمی خوبت عمل کند | از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار
نشؤ گیاه عمر حسودت ز چشمه‌ایست | کز رشحه‌ای از آن شده‌پرورده زهرمار[5]
آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند | با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
ازجام بغض هر که فلك گشت[6] سر گران | الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان | خود را بر آن زدند وفتادند خوار وزار
در حمله نخست سپر بایدش فکند | با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو | سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید | گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ اوگو میا حساب | دست امید بخش توچون شد وظیفه بار
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست | امواج او[7] که رخنه در او[7] افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو | تا آفریده آن دو ملك آفریدگار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین | ناورده دست سوی قلم[8] ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش | از بس قویست دست ضعیفان این دیار
جایی رسیده کار که در خاك پاك یزد | حد نیست بادا را که کند زور بر غبار[9]
شاها توجه تو سخن میکند نه من | ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
بودم خزف فروش سر چار سوی فکر | پر ساختی دکان من از در شاهوار

۱- چ : به جرم . ۲- چ : روزگار . ۳- چ : ساو .
۴- م : بت . ۵- م : نیش مار . ۶- چ : کرد .
۷- م : آن . ۸- چ : روبسوی قلم . ۹- این بیت درم نیامده .

نظمم اگرچه بود زری سکه‌ای نداشت از نام نامی تو زری گشت سکه دار
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید بزیر زین تا توسن فلك نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلك و رخش روزگار



درستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

۱۶

سدزبان خواهم که سازم یک‌بیک گوهرنثار / در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل / گوهر دریا کفایت اختر مهر[1] اقتدار

باز ده گو[2] پشت دولت از وجود او به کوه / اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار

هرپسر را کان پدر باشد باستصواب اوست / هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار[3]

از پسر گلزار عزکشوری را آب و رنگ / وز پدر نخل وقار لشگری را برگ وبار

بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشان[4] / تخم کش حشمت فشاند بردهد عزووقار

گو پسر بردهر فرمان ده که باز انسان پدر / ازصلاحش نیست بیرون شیخ‌وشاب وشهریار

گوهری کزصلب‌آن دریاست میزبید اگر / زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست / کان زطبع او خجل بحر از کف او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند جایی که ناید تخته‌ای زان بر کنار

برضمیر او که مرآت تصاویر قضاست / آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر / نسخه تریاق[5] فاروق است نقش پشت مار

لطف وقهرش سبزه پروردسازد و گوهر گداز / قطره در قعر سقر وندر تک[6] دریا شرار

حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض / چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار

ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد / پاره‌ای از اطلس او برسر هرنوک خار

۱ــ چ : مه .   ۲ــ چ : باز گوی .

۳ــ پس‌ازاین بیت بیت زیر در چ آمده ودر دستنوسها نیست :

هرپدررا کاین پسر باشد باستظهار اوست / هرچه گردون آورد درزیر امر اعتبار

۴ــ چ : شان وعز.   ۵ــ م : تریاك .   ۶ــ م : ته .

در کشاد و بست با دستش تشبه میکنند / گر نه این میبود جزر و مد نبودی در بحار

باخطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی / صبح خرم زانجهت خیزد زخاك زنگبار

باد اگر رخش سلیمان بود زیرران اوست / دیو طبعی کافرید از آذرش[1] پروردگار

در طلوع مهرش ار باپرتوخور سردهند / پیش از اوآید بغرب از شرق تاپای جدار[2]

نقشش از عالم جهد بیرون[3] اگر بر پشت او / مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار

باد گویی اسب شترنج است مانده در عری / در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار

برهوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور / کوه برفتراك او گردست سازد استوار

از دودستش درگه بازی دوابروی سیاه / برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار

قرص مهر وماه چون آرد بزیر پا و دست / زان دوهاون سرمه کوبد بهرچشم روزگار

ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را / زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار

نشکند درزیر پایش از سبکخیزی حباب / گر کند باپیکر چون کوه در دریا گذار

آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر / کز سرزین سایه برخاك ره افتد از سوار

باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود / لایق ران و رکاب داور گیتی مدار

مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا / گر بخاك رهگذر بینی بعین[4] اعتبار

ای که خاك پای یکران فلك میدان تست / خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار

بهرحمل محملت بستش حلال از زر جهاز / این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار

وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو / ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار

دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوبره[5] / بابروت شیر بازی میکند در مرغزار

مرغزاری را که از آب حمایت پروری / هرغزالی کاندر او گردد شود ضیغم شکار

باسر سدجا شکسته صرصر آید باز پس / پیش راهش گر کشد حفظ توسدی از غبار

خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر / از زمین برآسمان جاری شود سد جویبار[6]

کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند / رخنه های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار

۱- چ : آتشش . ۲- م : پا اندر جدار . ۳- چ : برون تازد .

۴- چ : جبین . ۵- چ : کاهوی نر . ۶- م : مرغزار .

از پی اجزای کل برآسمان آرند گرم
جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار

درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال
شو بعجز خویش قائل بردعا کن اختصار

تا توان تعریف کردن رای نیکان را به‌نور
تا توان تشبیه کردن روی خوبان را به‌نار

باد ازروی تو نارشمع خاورعاریت
باد از روی تو نورماه انورمستعار



۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار | بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون | دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید | که چها میکشم از جور گل و خواری خار
لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه | که نکو نیست زعاشق گله از خواری یار[1]
نرگس از باد زند چشمك و گوید که بنال | که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن | غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد | وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار
لالهٔ راغ[2] که دارد خفقانش خسته | نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده بمشك | هیچ دانی که چرا برلب جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره | زردی چشم ز ماهی کند آن یك تیمار
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه | کاینك از کشور وی خیل خزان گشت سوار
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم | مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ | سپه برف[3] فرود آمد از این سبز حصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا | دست زور از پی آزار برآورد چنار
نیست بیمش که به یك دم فکند دستش را | صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
آنکه از صولت[4] شمشیر جهان آرا برد | ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار
کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد | لیك چون دید سحاب کرمش گوهر بار
کرد پهلوتهی ازمردم وشد گوشه نشین | تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
ای که از بحر سبق برده کفت دربخشش | وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار[5]
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا | که یکی بحر[6] محیط است و یکی ابر بهار

۱- م : خار . ۲- چ : داغ . ۳- چ : برق .
٤- م : صیقل . ٥- چ : ابرار . ٦- چ : ابر .

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر
ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهر بار

کوس کین باتو در این عرصهٔ پرفتنه که‌زد
که نگردید علم بر سر او شمع مزار[1]

دایمی برسر خصم تو علم خواهد بود
لیك آهی که علم میکشدش از دل زار

دیدهٔ بخت عدوی توچنان‌رفته به‌خواب
که عجب گرشود از صور قیامت بیدار

گو بیا کان و ببین دست گهربارش را
خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر

کان[2] ز بخشش نکند بحث بر ازپستی کوه
وین زریرش نزند لاف ز بالای بحار

کامرانا[3] نظری کن که ز پا افتاده‌ام
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

درگذر ازسر این نکته‌سرایی وحشی
وندر این مجلس فرخ بدعا دست برآر[4]

تاکه از تیز روی نعل مه نو فکند
ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تونهد
بادچون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار



۱– چ : بر سرشمع تو مزار .
۲– چ : آن .
۳– چ : کاردانا .
٤– م : بدار .

۱۸

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار
من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار

چند ما را ز جفای تو دود اشك بروی
ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار

ازجفا گر غرضت ریختن خون من است
پا کشیدم زجهان تیغ بکش دست برآر

کشت برعکس هر آن نقش مرادی کهزدم
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار

فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
ناقه را تار عناکب نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
نیست آن چیز کواکب که درآید بشمار

گرفلك مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکهاین سینه زالماس نجوم است فکار

سنگباران شدم از دست غم دهر وهنوز
بخت سر گشتهام ازخواب نگردد بیدار

چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور
چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار

می‌روم داد زنان بر در دارای زمان
آنکه بر مقصد او دور فلك راست مدار

آصف ملك جهان خواجهٔ بانام و نشان
سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره مسی ست
کهدرین مهرهٔ گل کشته نهان درزنگار

آنکهچون گل بههواداری‌اوخندان‌نیست
هست با سبزه و گلنار مدامش سروکار

لیك زهری که بود در ته جامش سبزه
لیك خونی که بود بر سر داغش گلنار

توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد
سدرهاش رایض اندیشه کند میخ جدار

رشك احسان تو زد در دل دریا آتش
هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیستسر برزدههر گوشهحباب‌ازسرآب
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان‌یك جهت خصم‌بداندیش تونیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار



در ستایش میرمیران

۱۹

لله الحمد کز حضیض خطر
شد به اوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش کور گو میباش
کز فلک مهر بگذراند[۱] افسر

شکر لله که حفظ یزدانی
پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز پشت دشمن شاه
ناوک پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق
کشت باران او زر و گوهر[۲]

دور شو گو بلا ز سر تا پا
دهر گو باش فتنه پا تا سر[۳]

نخل عمر و بنای دانش را
زان چه‌آسیب‌یا ازآن چه ضرر

چرخ ویران نگردد از توفان
نشود کنده طوبی از صرصر[۴]

نه که سدشکر سدهزاران شکر
که سرآمد زمان فتنه و شر

صبح شادی رسید خنده‌زنان[۵]
کار خود کرد گریه‌های سحر

کوس شادی زدند برسر چرخ
رقص کردند انجم و مه و خور

گریه ها رفت و خنده‌ها آمد
ای خوشا گریه‌های خنده اثر

خوش‌بخند ای زمانه‌خواهی‌داشت
خنده بهرکدام روز دگر

عیش کن‌عیش کن که‌ممکن‌نیست
که بود روزگار ازین خوشتر

عیش و عشرت درآمد از دروبام
بنگر بربساط خود بنگر

صحت شاه و خلعت شاهی
آن درآمد زبام و این از در

صحتی و چه صحت کامل
خلعتی و چه خلعتی در خور

۱- چ : برزند . ۲- چ : درآن گوهر
۳- چ : دهر گو ظلم شو ز سر تاپا دور گو باش فتنه سرتاسر
۴- چ : نشود سدره کنده ازصرصر . ۵- چ : خنده کنان .

صحتی دامن از مرض چیده   خلعت عمر جاودان در بر[1]
خلعتی پای رفعتش برچرخ   افسر عز سرمدی برسر
آنچنان خلعت اینچنین صحت[2]   برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور   باد پاینده تا دم محشر
میر میران[3] که تا جهان باشد   باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید   اخترش یار و دولتش[4] یاور
ای که خواهی عطای بی‌خواهش   بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی   شمسه‌اش طاق چرخ را زیور
زو روان آرزوی خاطرها   کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان در او و دربان نه   خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بربرات سخاش   سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود   ناید از عهدهٔ دوهفته بدر
بحری از دانش است مالامال   نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی‌اش در ذکر   همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عدوی ترا   نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود   به‌گلو چون رسید شد خنجر
طرفه مرغی‌ست خصم یاوه درا   بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را   آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند   که شما دیگرید و او دیگر
کیست او قطره ایست بی‌مقدار   بلکه از قطره پاره‌ای کمتر
قطره ای را چه کار باعمان   عرضی را چه بحث با جوهر
گوهر این بلند پروازی   زانکه او نیست مرغ این منظر[5]
ماکیان تا ببام مزبله بیش   نپرد گر چه بال دارد و پر

۱- این بیت در م نیامده .   ۲- م : تشریف .   ۳- م : خسرو دین .
٤- چ : طالعش .   ٥- این بیت وبیت دنبال آن درم نیامده .

امر و نهی ترا به کل امور | هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت | کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو در نهی[1] | هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست | هست درحکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاها | کرده از بس طهارت تو اثر
لب به سد احتیاط تر سازد | مشك سقای کویت از کوثر
گر سکندر که آب حیوان جست | نور رای تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست ز آب حیات | لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده بودی هنوزو پیش تو داشت | دست برسینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه | کسب میکرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت | آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی | بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی | وز دوسو آن دو نام دار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم | که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت | خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد | بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید | لاجرم رو سیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست | شوهر شیر ماده آهوی نر[2]
مادری کرد گرگ ماده و شد | دایهٔ بره های بی مادر
ظالمی بود نام او گردون | خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار | زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش سد خطر مدغم | در نظرهاش سد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه | دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت | غیر خاکستری و چند شرر

۱ـ چ: ورنی. ۲ـ این بیت وهشت بیت دنبال آن در م نیامده.

دهر زد جار کای ستمکاران		ظلم آخر شود باین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست		آنکه دی چرخ بود دوش اختر
حبّذا این[1] دراز دستی عدل		کش سر چرخ هست[2] در چنبر
سر ظالم چو خاك کردی پست		سر بلندیت باد ای سرور[3]
سایه دولت تو برسر خلق[4]		سایهٔ پادشه ترا برسر
ای ز تو روشنم چراغ سخن		چون چراغ دریچهٔ خاور
هرچراغی که از تو افروزند		شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه		تکیه فرموده بود بربستر
یك شبم هیچگونه خواب نبود		آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش		که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد		خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری برون آمد[5]		گفتمش خیر مقدم ای دختر
کیستی باچنین شمایل و شکل		مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی		ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خود را بگو مبارك باد		که شدت نام در زمانه سمر[6]
همچو من دختری خدا دادت		دختری مادر هزار پسر[7]
آنچنان دختری که تاسدقرن		زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن		کآمدم تا بزایم از مادر
ساعت سعد . اختیار کنم		بسر خویش درکشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه		در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم		در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش در پای		چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند		بکنم ناز بر مه و اختر

۱- چ : ای .		۲- چ : بود .		۳- این بیت در م نیامده .
٤- چ : چرخ .		٥- چ : پدیدآمد .		٦- م : پسر .
۷- این بیت در م نیامده .

ور نه آنجا بخدمتی باشم
هست آنجا چو من هزار دگر

می‌شنیدم ولی که میگفتند
پیش از آن کآیم اینطرف بسفر

کای شفاء القلوب دل خوش دار
که ترا نیست غیر از او شوهر

زین نکاح آنقدر برانی کام
که تو خود هم نبایدت باور

کام بخشا ز تو مسم زر شد
کار خود کرد کیمیای نظر

چه شناسند این سخن آنها
که ندانند بصره را ز بصر

تو شناسی که جوهری داند
هنرو و عیب و قیمت جوهر

چه برم آب این سخن برآن
کش مساویست اختر واخگر

حجره را گور اگر تماشاییست
اندر او خواه لعل و خواه حجر

گردن خر به در نیارایم
گوهرست این سخن نه‌مهرهٔ خر

کاه باید نه زعفران خر را
گاو را پنبه دانه به که درر

داورا رسم وُ عادت شعر است
که اگرشان دهند سد کشور

همچنان کشوری دگر طلبند
این چنین‌اند شاعران اکثر

بنده هم شاعرم ولی ز شما
صله چندان گرفته‌ام که اگر

درخور شکر آن سخن رانم
بایدم طرح کرد سد دفتر

خود نمیخواهم ارنه آماده‌ست
هم مرا اسب و هم مرا نوکر

زانکه شاعر که اسب‌ونوکریافت
خویش را برد و کرد برقنطر

طیب الله ختم کن وحشی
که به اطناب شد سخن منجر

تا بدست طبیب قانونیست
تن چون ساز و نبض همچو وتر

باد قانون صحت تو به ساز
رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا
ماه رقاص و زهره رامشگر



در ستایش میرمیران

۲۰

ای بر سر سپهر[۱] برین برده ترکتاز — خورشید، بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو — در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود .متابع بخت جوان تو — محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم — درعرصه‌ای[۲] که تیغ تو گردد زبان دراز
در پا فکند کبک بجنب حمایتت — خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت — هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست — میخواست شمع لاف زند لب گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران — دست زمانه برکندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو — لیك ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شدسرفکنده دشمن‌جاهت که کس ندید — پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز[۳]
اول اگر زتیغ توشد سر فکنده خصم — آخر ولی سنان تواش کرد سر فراز
جایی مخالف تو دهد جانکه هیچکس — نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود — از روی حرص سیر نگردید چشم‌آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست — ناشاد آنکه بر رخ او درکنی فراز
زیبد که‌چون‌صدف دهنش پر گهر کنی — وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو — طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز[۴]
تا مقتضای عشق چنین است کاورند — عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت
چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۱- چ : ای‌آنکه برسپهر . ۲- م : برعرصه‌ای . ۳- م : قاز . ۴- چ : گداز .

درستایش شاهزادهٔ آزاده شاه خلیل الله

۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش / بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز / گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست / چون ماه لیك هاله ای از طوق عنبرش
هرچند توتی است خطت ، چون‌درآتش‌است / برمن مگیر نکته چو خوانم[1] سمندرش
خاکی که‌عکس روی تواش کان لعل ساخت / سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست / در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند / بر سینه ای که نوك فرو برده خنجرش
از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف / اندر گلو گره شده خوانند گوهرش
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق / زهری که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه زار / تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش
یارب که باد دولت خوبیش بر دوام / لطف یگانهٔ دو جهان یار و یاورش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن[2] / کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش
میخواست مرغ وهم که بر بام[3] او پرد / مقراض شد بقطع پرش هر دو شهپرش
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه / دودی که روز بزم[4] برآید ز مجمرش
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب / در سایهٔ عدالت انصاف گسترش
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست / این ملك زیب دیگر و زو نیست زیورش[5]
بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای / شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش[6]
کشتی نوح در دم توفان قهر او / نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

۱- م : کویم . ۲- م : صفی حبیب صنم‌شکن . ۳- چ : قصر . ٤- چ : روز رزم .
٥- چ : این ملك مختصر که جهان نیست در خورش . ٦- این بیت وبیت دنبال آن‌درم نیامده.

برق آمده ست و بر سم او بوسه میدهد   نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
کنج است ومار ، مار چه گفتم ، زبان مار   زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هر که سرش خاك پای تست   زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هر دو صفا آورد پدید   خصمت که دشمنی ست میان تن و سرش
در مهد مدعای تواش پرورش دهند   هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود[1]   چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگرچو رای تو بنمودی آب خضر   آیینه‌ای که جلوه نما شد[2] سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ   خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تونخلی که نار طور   شمع ره کلیم شد از شاخ[3] اخضرش
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر   در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر   رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دو پر کالهٔ دو صبح[4]   دوزد عروس مهر[5] بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند   جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت   غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول   گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش[6]
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع   من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است   بحر است یك برادر و کان یك برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب   سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر   با چار ماه عید مقارن شش اخترش
درحیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت   روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته ست   چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
شد دایره نموده زپرگار دست و پای   یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۱ـ چ : بود .   ۲ـ چ : نماید .   ۳ـ چ : نار .
۴ـ چ : نهی توشد که برگ رزازتار عنکبوت .   ۵ـ چ : ناز .
۶ـ چ : کاه لاغرش .

قطب سپهر گر به ته پا در آورد — چون لام الف کند الف خط محورش

سازد زنعل ومیخ سرش همچو روی تیر[۱] — در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش

عاجز ز وصف شکل ویم کز سبك روی — اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش

شاهی به پشت زینش وبازی به روی دست — بازی عقاب کشته زبون چون کبوترش

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار — گردد شکار گاه اگر چرخ[۲] اخضرش

آرد بضرب گردنی از اوج غاز را — بیند بجوی کاهکشان گر شناورش

افتد عقاب ورقص کنان پر زند بخاک — چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش

آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود — سد لشگر غراب سیاهی لشگرش

بردست شه نشسته چو شاهی به تخت بخت — زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش

سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت — وز خوف تا به حشر نیاید برابرش

گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه — بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی زحرف اسب زبان بست و ذکر باز[۳] — کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا هرکرا زدولت وبخت است اسب وباز — گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع باز واسب که گفتم هزار بیش
بادا بزیر ران و سر دست نوکرش



۱- چ : همچو میخ تیز . ۲- چ : دشت .

۳- چ : وحشی زاسب وباز زبان را بوصف بست .

درستایش پیغمبر

۲۲

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك | که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک
به سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل | ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
مقیم کشتی نوح است[۱] در دم توفان | کسی که‌ساخته چون‌مرغ‌خانه درخاشاک
چه برده آرزوی قصر و گلشنی زتو هوش | که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک
خطی طلب[۲] که شوی مالك ممالك قرب | کجا بری دم مردن قبالهٔ املاک
ز چرخ عربده جو غافلی که برسر تست | بهوش باش که‌بدسر کشی‌ست[۳] این‌بسراک
مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر | چرا که پیشهٔ زرگر نیاید از سکاک
بزیر دست بود[٤] صاف دل ز مسند جاه | که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک
رخش سیاه که از بهرچرك دنیایی | نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاک
ترا هوای دری در سر است و سر گرمی | که در سرش رودت سر چو مثقب حکاک
چرا نمیطلبی مهر در ز بهر وجود | که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک
محمد عربی منشأ حکایت کن | که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاک[۵]
قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش | نمود گرد گریبان به‌یك مشاهده چاک
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی | که نیست در دگری جزمه صیام امساک
تو آن براق سواری که در شب اسرا | گذشته ای ز بیابان لامکان چالاک
مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری | که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد | به‌نیزه گاوسمنك[٦] اززمین کشد به‌سماک

۱ـ چ: تو جست .
۲ـ چ: ببر .
۳ـ چ: بدسر کنیست .
٤ـ چ: رود .
۵ـ چ: که زیب قامت او گشته خلعت لولاک .
٦ـ چ: زمین .

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج چنانکه علت افعی گزیده را[1] تریاک

کجا به‌ملک کمال تو پای عقل رسد که عالمیست از آنسوی کشور ادراک

بسوی من[2] نگر از لطف یا رسول الله ببین باین دل پرخون و دیدهٔ نمناک

شود چو چشم پرآبم هزار کشتی غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک

در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی چوهست قطره‌فشان ابررحمت تو چه‌باک

سحاب لطف بباران بما سیه کاران
که‌حرف نامهٔ عصیان‌ما بشوید پاک



۱–چ : از . ۲– چ : ما .

درستایش حضرت علی «ع»

۲۳

تا به روی[1] تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت — جامه را چاك زد سراسر گل
برتنش گشته پیرهن خونین — کز غمت خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف — زیر زلف تو سایه پرور گل
چو رخ آتشین برافروزی — از خوی شرم میشود تر گل[2]
ای خطت برفراز گل سبزه — وی رخت برسر صنوبر گل
سوی باغ آ که سبزه نو برخاست — رست از شاخه‌های نو پر گل
زیر پا سبزه فرش زنگاریست — برزبر چتر سایه گستر[3] گل
تا کشد بیخبر هزاران را — زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تالب نبندد از خنده — ریختش زعفران بساغر گل
نیست شبنم که بهر زینت دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که نمود — شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان هرطرف سلیمان وار — زد ز بال هزار برسر گل
تا رود خیل سبزه را برسر — باد را میکند تکاور گل
هست قائم مقام آتش طور — برفراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ — دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یك بند کهربا بمیان — در چمن شد مگر قلندر گل
گشت یکدل بغنچه تابگشود — خانهٔ گنج باغ را در گل

۱– چ: تاب‌روی. ۲– این بیت درم نیامده وتنها درچ هست. ۳– چ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست | یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش | سبز کرده ست جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم | برورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج | بروی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضا علی که شدش | بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش | رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود | نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش[1] از غبار اشهب او | مشک دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او | یاسمین سیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد | ندمد تا بحشر دیگر گل
ور شود فیض او براین ماند | تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش | که باین رنگ گشت احمر[2] گل
باشد از یاد عطر اخلاقش | که براینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو | زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او | اندر این شیشهٔ مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای | دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش | کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را | چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند | دمد ازچوب خشك منبر گل
گر دهندش زباغ قهرت[3] آب | بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن | نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت | غنچه‌سان خویش‌را بچا در گل
گر نسیم بهار احسانت | سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو[4] | بر سپاه خزان مظفر گل

۱- چ : گر کفن .
۲- چ : آخر .
۳- چ : خلقت .
۴- چ : او .

باد قهرت اگر بخلد وزد | خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت | دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جای | گر بگویی دگر میاور گل
گر باژدر فسون خلق دمی | آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید ز جوی لطف تو آب | نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم | زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر | پست و با خاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل



در ستایش حضرت علی «ع»

۲۴

شاه‌انجم چو زرافشان شود از برج حمل / پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل

تا زآیینهٔ ایام برد زنگ ملال[1] / آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[2]

در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ / بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل

دوزد از رشتهٔ باران و سر سوزن برف[3] / ابر برقامت اشجار دو سد گونه[4] حلل

ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز / جامه از اطلس زنگاری وتاج ازمخمل

تا[5] گزندی نرسد شاخ گل زنبق را / کرده از غنچهٔ نورسته حمایل هیکل

چون‌فروزان[6] نبود عرصهٔ گلزار که‌هست / بر سر چوب ز گلنار[7] هزاران مشعل

درد سر گر نشد از سردی باد سحرش / آبی از بهرچه بر ناصیه مالد سندل

پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد / لاله از بهر همین کرده فروزان منقل

ازچه‌رو گشته‌چنین‌شاخ گل آغشته‌بخون / فحل‌نگشوده اگر نشتر خارش اکحل

لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه / گل برون آمده از خاك ز پا تا سرتل

گویی[8] از کشته‌شده‌پشته‌سراسر دروشت / از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالی قدر / والی ملك و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت / عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل

حکمتش[9] گر بطبایع نظری بگشاید / نتوان نام ونشان یافت ز امراض و علل

پیش درگاه توچون سایه‌بود دربن چاه / گرچه بر دایرهٔ چرخ برین است زحل

۱- چ : ظلام . ۲- م : صیقل . ۳- م : برق .
۴- م : به صد گونه . ۵- چ : گر . ۶- چ : منور .
۷- م : گلزار . ۸- چ : کوهی . ۹- م : همتش .

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
سر برآرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدّی
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر[1] از خیط زر مهر رسن
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل

نیست خورشید فلك برطرف جرم هلال
طبل بازیست ترا تعبیه در زین[2] کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
در فلك زلزله از غلغلهٔ کوس جدل

پرزند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست
بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاك میدان شود آمیخته با خون سران
پای اسبان سبك خیز بماند به وحل

بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ
که بدندان اجل نیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون
که مبادا شود این سقف[3] مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و پرسد[4] که چه شد
گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز
قوت پا اگرت هست محل است محل

گر نه پای اجل از خون یلان سست شود
سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

بر کشی تیغ زرافشان و بر انگیزی رخش
آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند[5]
گرد یکران توسکان فلك بر مکحل

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت
ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

زآتش تیغ[6] جهانسوز تو آید بدمی
آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای
قلزم قهر تو در زورق افلاك خلل

فی المثل گر بفلك خصم برآید چو نجوم
سایه بر عرصهٔ اعلا فکنی از اسفل

بر کشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش
اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل

داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ
که ازاو شادی من جمله به غم گشت بدل

آه[7] کز گردش سیاره به رخسار مرا
هست چون صفحهٔ تقویم زخون سد جدول

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت
گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

۱- م و چ : یکدیگر . ۲- چ : برزین . ۳- چ : قصر .
۴- چ : گوید . ۵- م : کنند . ۶- چ : قهر. ۷- چ : داد .

منم از حرف تمنّی و ترجّی فارغ شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل

پی زر کج نکنم گردن خود[1] چون نرگس خرقه بر خرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل

وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی ست طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول

تا کند فرق که اول نبود چون آخر خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول



۶- م: پی زر گردن خود کج نکنم.

درستایش امام هشتم «ع»

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
بر هوا می‌افکند از خرمی دستار گل

گرنه از رشک رخ او روبناخن میکند
مانده زخم ناخنش بهر چه بررخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار
دامن خود در ره آن سرو خوشرفتار گل

خویش را دیگر بآب‌روی‌خودهر گز ندید
تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رگ گردن نگردد دعوی خوناب خوب
گو برو باروی او دعوی مکن بسیار گل

نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود
چیست پر خون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل

گر گدایی‌درهم‌اندوز ومرقع پوش نیست
ازچه رو برخرقه دوزد درهم و دینار گل

تا[1] میان بلبل قمری شود غوغا بلند
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

بر زمین افتادطفل غنچه گویا ازدرخت[2]
خود[3] نمودش غنچه برشکل دهان‌مار گل

گر نمی‌آید ز طوف روضهٔ آل رسول
چیست مهر آل‌کاورده است برتومار گل

نخل باغ دین علی‌موسی‌جعفر که هست
باغ قدر و رفعتش را ثابت وسیار گل

آنکه بردیوار گلخن گردمدانفاس لطف
عنکبوت وپرده را سازد برآن‌دیوار گل

نخل اگر ازموم[4]سازی درریاض روضه‌اش
گردد از نشو ونما سرسبز وآرد بار گل

گاه شیرپرده را جان میدهد کزخون‌خصم
بر دمد سرپنجهٔ او را ز نوک خار گل

گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ
گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن
نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

ای که دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش
کشت کنا اکنون بگلزاری که‌باشد[5] یار گل

با دل پرزنگ شوگو غنچه درباغ جحیم
آنکه پنهان ساختش در پردهٔ زنگار[6] گل

۱- چ : در .
۲- چ : طفل سبزه گویا ازچمن .
۳- چ : چون .
۴- چ : نخل راکزموم .
۵- چ : بگلزاری که هستش .
۶- چ : پندار.

ای بدور روضات خلدبرین را سد قصور — وی به پیش‌نکهتت با سد عزیزی خوار گل

گر وزد برشاخ گل باد سموم قهر تو — از دهن آتش دهد[1] در باغ اژدروار گل

سرو را کلك منست آن بلبل مشکین نفس — کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل

کلك من بامعنی رنگین عجب شاخ گلیست — کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست — کیست‌کاین رنگش بود در گلشن‌اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی چیند زکاغذ فی‌المثل پر کار گل

از گل بستان که خواهد کرد بردیوار رو — گر بود برصفحهٔ دیوار از پر کار گل

کی‌تواند چون گل گلشن شود[2] بلبل‌فریب — گر کشد برتختهٔ در باغ را نجار گل

غنچه‌سان سردر گریبان آروحشی بعدازین — بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان مارا بس است — پنبهٔ مرهم که کندیم از دل افکار گل

شد بهاروچشم بیمار[3] غمم در خون نشست — در بهاران بوته گل بردمد ناچار گل

تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد — کو ببازد بردر خوشحالیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم — در دعا کوشیم کودست دعا بردار گل

تازبان گل کشد برصفحه بی‌پر گار آب — تا بود آیینه ساز باغ بی‌افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت[4] کشته وزبیدانشی — میشمارد خار را در عالم پندار گل

بادرنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا ازبرص بنماید ازرخسار[5] گل



۱- چ : زنند .
۲- چ : شدن .
۳- چ : خونبار .
۴- چ : آن قضیت .
۵- چ : آن رخسار .

درستایش میرمیران

۲۶

ای تماشاییان جاه و جلال — بشتابید بهر استقبال
که ز ره میرسد به سد اعزاز — از در شاه موکب آمال
موکبی باجهان جهان شوکت — موکبی باجهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا — داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل — وآنچنان چون همال سوی همال
تاج و سارق نهاده طالع و بخت — برسر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع — مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهرپیرای — اختری فارغ از فتور وبال
پیش پیش افسری چنین [1] وزپی — اسبوزینی‌چوچرخ وجرم‌هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا — اسبی اندر روندگی چو شمال
در فضایی چو پهن دشت سپهر — بردویده به نیم تك چو خیال [2]
در مضیقی چو تنگنای قلم — شده باریك در خزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان — چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی — پای او برسر و دمش بریال
اینچنین‌اسب واینچنین‌تشریف — کش دوسد دولت است دردنبال
باد یارب مبارك و میمون — برتو فرخنده بخت فرخ فال
میرمیران غیاث ملت و ملك [3] — شحنهٔ [4] کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم [5] — عالم دانش و جهان نوال

---

۱ - چ : اختری چنان .
۲ - چ : هلال .
۳ - م : خسرودین‌غیاث‌ملك‌وملل.
٤ - م : نسخهٔ .
۵ - م : نعم .

عالم از روی بخت خرم تو | صبح عید است وخاطر اطفال
روز بد خواه و کلبهٔ سیهش | شام مرگ است وخاطر جهال
اثر خفت مخالف تو | ثقل ذاتی برد زطبع جبال
سایهٔ ذلت معاند تو | لعل و گوهر کندچوسنگ وسفال
وقت حاضر جوابی کرمت | چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ | چیست[1] لاکان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تو | وعده در تحت امرهای محال
در جهان فراخ احسانت | مدت انتظار تنگ مجال[2]
گر تو گویی که باز رو به ازل[3] | باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی ودی امروز | شود امسال پار وپار امسال
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ | هیچ زهری چو زهر توقتال
افکند نرم خوبی خویت[4] | دوستی در میان شیر و غزال
خصم را برتو چون گزینند عقل | باوجود ظهور نقص و کمال
تا بود پای ابلق مهدی | کس نبوسد سم خر دجال
داورا خاك راه تو وحشی | که ز بی‌لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی | ای بدش حال وای بدش احوال
تاچنین است دورچرخ که نیست | ماضی و حال او به یك منوال

مدت دولت تو باد چنان
که بر درشك ماضیش بر حال



۱– م : کیست .
۲– این بیت در م نیامده .
۳– چ : بازروبازآ .
۴– چ : خلقت .

درستایش میرمیران

۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال / عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

میرمیران[1] که بود طلعت فرخنده او[2] / صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال

گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند / کس در ایوان تو برنگذرد از صف نعال

بسکه انصاف تو برتافته سر پنجه ظلم / عبث محض نمایند پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه عام / حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده در مدد ناصیه صلب / ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال

میشود کور حسود تو و درمانش نیست / که مصون است کمال تو ز آسیب زوال

دایم این نیّر تابنده به سمت الرأس است / کو بسوراخ نشین شب پره کوته کن بال

گرنه هم لطف تو باشد سپر جان عدو / سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

مور از تشت برون آید و این ممکن نیست / کاختر تیرهٔ خصمت بدر آید[3] ز وبال

دیدهٔ بخت بد اندیش تو از گردش[4] چرخ / چون ببیند رخ مقصود که امریست محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند / گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال

گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند / خونش آواز برآرد که حلال است حلال

فلك ثابت از آنسوی[5] زمان تا زد رخش / از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود / در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت آسایش[6] عدل تو برانگیزدشان / کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

دست انصاف توآن کرد که در پای حمام / حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه / از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

۱ـ م : مهر رخشان . ۲ـ م : تو . ۳ـ چ : خصم تو درآید .
۴ـ چ : کوشش . ۵ـ م : آنروی . ۶ـ چ : آوازهٔ .

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی
که کشد جذبه‌اش از کام وزبان حرف سؤال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت
کش سدآری و بلی ازتو نکرد استقبال

داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا
خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من
کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص
پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند
همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعی است
که بود برسر کوسد سدازین سنگ و سفال

وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای
که چو ممدوح تو تمییز کند نقص و کمال[1]

تا مقرر[2] بود این وضع بتاریخ عرب
که بود عید صیام اول ماه شوال

برتو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم
عید باشد همه روز و همه‌ماه وهمه‌سال



۱- چ : محال .
۲- چ : مقدر .

درستایش بکتاش بیگ

۲۸

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز نداشتی زر و گوهر رواج سنگ وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظلّ همای وگرنه همچو هما بود بوم را پر وبال
زطالعست که خونی کزو کشی دامان فشانیش به گریبان چوشد به‌ناف غزال
اگرنه از اثر طالعست ، وقت بیان چه‌موجب است که‌سازند تاج دولت دال
وگر نبود ز بی طالعی بگاه رقم سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
زضعف وقوّت[۱] طالع بود وگرنه چرا شود گهی صفت ماه بدر وگاه هلال[۲]
اگرچه‌جزوزمانند واصل هردویکیست کجاست سلخ صفر همچو غرّهٔ شوّال
دوقطعه بر کرهٔ خاك هردواز یك‌جنس یکی به‌صدرسمر[۳]شد یکی به‌صفّ‌نعال
دلیل طالع و بی‌طالعی همینم بس که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال
چه بزم ، بزم بلند اختر خجسته اثر چه‌وصل، وصل همایون فر ستوده‌خصال
گزیده گوهر[۴] کان سخا و معدن جود یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
جهان عزّ وشرف عالم وقار و شکوه سپهر رفعت وشان آفتاب جاه و جلال
بلند مرتبه بکتاش بیگ[۵] گردون قدر که در زمانه نبینند کس نظیروهمال
زکحل خاك ره یکدلان او چه عجب دوبینی اربرد از چشم احولان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید که عکس‌شخص نهان‌دارد اندرآب‌زلال[۶]
به‌بیشه در دهن شیر از آن روایح خلق بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

۱– چ : سستی . ۲– چ : شود گهی صفت بدرو گاه همچو ملال .
۳– م : ثمر . ۴– م : جوهر . ۵– م : عباس شاه .
۶– این بیت در م نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد — اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتّال

اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل — کسی[1] زخنجر وشمشیر او کشد تمثال

به گرد جسم نگردند روزحشر از بیم — روان سام نریمان و روح رستم زال

مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل — زمان عمر حسودش[2] ز فرط استعجال

ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت — به لامکان رود او را فلك به استقبال

میان‌خواهش‌وجودش‌نه‌آن‌یگانگی‌است — که دست‌وپا بمیان آورد جواب وسؤال

درون خلوت جاهش جمیله‌ایست‌شکوه — زطوق حلقهٔ «ها» کرده عنبرین‌خلخال

زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند — جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال

کند چومشوره درنصب خسروی زملوك — فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو برزنگ پرتو اندازد — ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال[3]

نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخش — گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال

به‌عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی — اسد به ناخن ودندان گره زشاخ غزال

ز خصم خشك وتر هستیش[4] برآرد دود — اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال

به‌عهد عدل[5] تو شمشیر گردن افرازان — گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال

رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا — به نوك نیزه گشاید قضای بد قیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت وظفر است — در او بصورت رستم عیان شود تمثال

به تنگنای رحم از جدایی در تو — نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال

به بیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری — بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

مهابتت که سواریست اژدها توسن — ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال

پی‌ثنای تو سر برزند جواهر نطق — بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

تو برسرآیی اگر سدجهان گهر بیزد — فلك که برزبرهم نهاده نه غربال

زسر برون برش از نیم قطره آب حسام — که عمر خصم تو پیمانه‌ایست مالامال

اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ[6] کنی — شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۱– چ : کنی . — ۲– چ : حسودت — ۳– این بیت در م نیامده .

٤– چ : نیستی . — ٥– م : منع . — ٦– چ : وضع حمل .

رسیده است بجایی عدالت تو که هست
عبور شیر از این پس به لالهزار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
که کشته‌صیدی‌و کرده‌ست‌خون‌او پامال

ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا
مباد بی‌تو و دور تو گردش مه وسال

ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیك[1]
گر آفتاب بود خالی[2] از کسوف ووبال

ستاره گویمت از روی منزلت اما
اگر ستاره بود ایمن از هبوط ووبال

به‌چرخ نسبت ذات تو می کنم اما[3]
بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت بی‌شرط اگر بود منظور
ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال

قلم بیفکن و قائل به عجز شو وحشی
چرا که برتر از این نیست جای‌قال‌ومقال

همیشه تانتوان چید گل ز شاخ گوزن
همیشه تا نتوان خورد برزشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کند درآهن‌وفولاد ریشه‌سخت‌نهال



۱- چ : خواهم گفت .   ۲- چ : فارغ .   ۳- چ : لیکن .

۳۹ *

نماز شام که سیمین همای زرین بال
به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال

پدید گشت مه نو زطرف چشمهٔ مهر
بسان خشك لبی بر کنار آب زلال

نموده هیأت پروین بعینه چون گویی[۱]
که کرد از اثر آبله بسی تبخال[۲]

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاك
سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تابدان غایت
که بعد حرق هواالتیام بود محال[۳]

به سد چراغ نبردند از سیاهی شب
بسوی مقصد خود راه شبروان خیال

شبی چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر
ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملك سپاه فلك بارگاه ، خان احمد
سپهر شوکت وحشمت جهان جاه وجلال

به‌غایتی‌ست عطایش که‌خواهد ازاشجار
بجای برگ زبان[۴] بردهد به گاه سؤال

کمینه زلّه خور خوان او تواند شد
ضمان روزی اهل جهان به استقلال

ز شوق رایت احسان بی کرانهٔ او
چه‌خون که دررحم مادران خورند اطفال

شد از مهابت او زهرهٔ نهنگان آب
بس است تلخی آب بحار شاهد حال

به‌روز حمله کمین خیل او به زور کمند
کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال

زهی کمند توآن اژدها به روز وغا
که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال

چنان‌بعهد تو دست ضعیف گشته قوی
که چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال

هزار دوره[۵] به‌یك دم کند گرآموزد
فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال

هزار بار فزون از پی تکاور تو
تمام کرد وشکست آفتاب نعل هلال

---

* این قصیده در چ دنبالهٔ قصیده پیش است .

۱– چ : بعینه چون نی . ۲– چ : که کرد از اثر تاب تب پراز تبخال .

۳– چ : که التیام هوا بعد حرف بود محال. ۴– چ : نهان . ۵– چ : مداردور.

کزین وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش
که رایضان ترا پا نهد به صف نعال

سپهر منزلتا ، عرضه ایست وحشی را
به‌حضرت تو بیان میکند علی‌الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال

اگرچه برهمه چون طوف خانهٔ کعبه
نموده فرض خداوند کعبه جل جلال

دراین فریضه بود فرض استطاعت وبس
وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تابود این حال دور گردون را
که نیست ماضی‌ومستقبلش به‌یك‌منوال

بهرطرف که توَ آیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هرزمان به استقبال



در ستایش میر میران

۳۰

عید خرم‌تر از این یاد ندارد ایام
غالبا روی تو این خرّمیش داده به وام

به جمال تو گرین عید[1] مجسم بودی
چون مه خویش خمیدی و دویدی به سلام

میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب
نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام

غرّه و سلخ نیابند درآن دایره راه
که به پرگار[2] ضمیر تو شود ماه تمام

راست چون عینك نگشاده نماید به محاق
کس نداند که کدام است مه و مهر کدام

هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب
غایبانه کند ارباب دول را اعلام

بر نباتات اگر پرتو رایت افتد[3]
چشم پر نور دهد بار درخت بادام

مهر یك روز اگر جا به ضمیر تو دهد
آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام

ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب
همه در شب گذرد تا به که روز قیام[4]

تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد
کوچه های پر از آشوب در او راه مسام

سر دشمن نکند روز جزا تیز سری
تیغ باطن چوکشد پنجهٔ قهرت ز نیام

قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد
چون بزهرآب دهد خنجر خود را بهرام

خشمت الماس فروشی ست که باآن چنگال
پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام

آسمان برسر فتنه ست چه شرها بکند
گر گذاری که بگردد بسر خود یك گام

پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست
شتر مست کش از دست گذارند زمام

رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب
رخش گردون که نه‌زین کرده کس اورا نه‌لجام

رستمی باید و دستی که عنان آراید
رخش از آن‌نیست که اورا همه کس سازد رام

جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم[5]
گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام

۱– چ : که گرعید .
۲– م : پرگاه .
۳– م : پرتو مهر تو فتد .
۴– م : نایبهٔ روز قیام .
۵– م : بگویم چونست .

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست | لرزه افتاده‌اش از خوف تو برهفت اندام
مسند قدر تو جائیست که در نظم امور | به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند | کز خداوند خبر چیست درآن وز چه پیام
عقل کل را به در قصر جلالت دیدم | گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام[1]
گفت ما محرم این پرده نه‌ایم از وی پرس | کهٔ فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام
کثرت مایهٔ اجلال تو می‌آرد روز | کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
دورت از گرد مناهی‌ست به حدّی رفته | که چو بزم ملك آنجا نه نشانست و نه نام
زآنچه از زخمه به‌تار آید و از تار به‌گوش | وانچه ازخم شده درشیشه واز شیشه به جام
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل | کشتگان را دیت از گرگ گرفتند اغنام
مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع | شوهر ازآهوی نرکرد و زن از ماده چمام[2]
هر که بگذشت به‌خاك در دولت اثرت | یافت بروفق ارادت همه کار و همه کام
نامدندی به زمین بی‌زر و خلعت اطفال | بودی از خاصیت خاك درت با ارحام
مکث زر پیش توچون مکث جنب در مسجد | هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
بسکه[3] سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید | دلت از نعمت[4] خاص وکفت از نعمت[4] عام
نیم قطره نتوان یافت، خرند ار به مثل | قطرهٔ اشك به‌سد دُر یتیم از ایتام
بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت | از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام
خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان | مایهٔ خویش چو بردامنش افشاند غمام
سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر | سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام
که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر | کان دل و دست من و سد چومرا هست تمام
ای همه وضع زمان را زتو قانون و نسق | وی همه کار جهان را زتو ترتیب و نظام
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو | چو خواقین معظم چه سلاطین عظام
شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت | که به پیشانی خورشید نویسندش نام
منم امروز که از فیض قبول نظرت | هرچه گویم همه مقبول خواص است و عوام

۱– در چ مصرع اول این بیت و مصرع دوم بیت بالا نیامده.
۲– این بیت در ل (تنها دستنویسی که این قصیده درآن هست) نیامده.
۳– م: من که.　　۴– چ: رحمت.

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم / لفظها شان همگی خاص و معانی همه عام

جگر سوخته در نیفه که این نافهٔ مشک / سرب در گوشهٔ رومال که این نقرهٔ خام

معنیی نیست به زندان عبارت[1] در بند / که نجسته‌ست دوسه مرتبه از قید کلام

هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من / آنقدر راه[2] که از بتکده تا بیت حرام

روش کلک من از خامهٔ ایشان مطلب / که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام

فیض روح اللّهی و پای فلک پیما کو / گر چه برصورت عیسا بنگارند اصنام

معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس / نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام

گر بقدر سخن مرد بود پایهٔ مرد / چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام

به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش / نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی / به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع / چون بود[3] دایره ساز فلک مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا
باد چون دایره آغاز یکی باانجام



۱- م: نشان . ۲- م: فرق . ۳- م: شود .

در ستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام | میرود روز ز بالای تو می‌ریز بجام
درقدح ریز ازآن لعلی خورشید فروغ | که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام
دلفریبی که درآیند روانی به سجود | زاهدان‌را چو شمیمی گذرد زان به‌مشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز | اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سرپیك اجل گرم چوتازد[۱] گلگون | نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه خورد یك جامش | دهد از مستی آن جام به جم سد دشنام
ساز قانون طرب درچه مقامی بر خیز | لاله سان با قدحی بر لب جوساز مقام
بسکه شد باد روانبخش به‌آن بی جانی | سرو را در حرم باغ شود[۲] میل خرام
درپس پنجرهٔ باغ[۳] برقص آمده گل | جلوه‌اش مرغ‌چمن دید ودر افتادبه دام[۴]
از پی عذر که سر در سر ساغر کرده | درر کوع‌است گهی‌نرگس‌و گاهی‌به‌قیام
غنچه بگشوده لب ازهم‌زسرشاخ درخت | یا ز خون شیشهٔ خود کرده لبالب‌حجام[۵]
گشته درلاله ستان داغ دل لاله عیان | همچو هندو که درآتشکده گیرد آرام
غنچه را آب دماغ است روان از شبنم | مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب سر بام است غنیمت دانید | گل اگر ساخت دوروزی‌بسرشاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری | برد از آمدن میر به گلزار پیام
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل | که فلك بهرزمین بوسی او کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمارد خود را | خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام

۱- م : چوسازد . ۲- م : باغ توشد . ۳- چ : شاخ .
٤- چ : دیده وافتاده بدام . ۵- این بیت درم نیامده .

توبی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز — بی سخن آورد از عالم فردا[1] پیغام

با کف جود تو بخشند گی معدن چیست — پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام

اند کی میکند آن صرف بصد جان کندن — جزوبی خرج کند این به هزاران ابرام

کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه — ورنه ازبهرچه[2] مو تیغ شدش براندام

نیست کیوان که قدم بر سر افلاك زده — خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به بام

آنکه چون پستهٔ زنقل[3] طربت خندان نیست — به که ازسنگ بکوبندسرش چون بادام

خون بدخواه براحباب توچون شیر حلال — شربت عیش براعدای توچون باده حرام

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام[4] — شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام

که کشیده ستز یمن تو کلامم به کمال — که رسیده‌ست ز اقبال تو نظمم به نظام

نیست پوشیده که گرتاج و قبایی بودم — مردمان نادره خوانند[5] مرا در ایام

چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند — فکر بکر سخن خاص ندانند عوام

بارها داشت برآن کوشش عریان تنی‌ام — که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم — چون زجایی گذری خلق کنندت اکرام

دیگر ازطعنه نگویند که وضعش نگرید — باز از کینه نخندند که بینید اندام

عام شد گفتهٔ[6] هر بی سر و پایی برمن — لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفتهٔ[6] عام

کام حاصل نشود وحشی ازین گفت وشنود[7] — دررهٔ فکرمنه گام و زبان بند به کام

تا همه عمر در این بادیه از چادر کف — بحرچون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع اهل صفا[8] کوی تو چون بیت حرام



۱ـ م : بالا . ۲ـ چ : ازسهم که . ۳ـ چ : لعل .
۴ـ چ : منم آن مادح فرخنده بیان . ۵ـ چ : دانند .
۶ـ چ : طعنهٔ . ۷ـ چ : شنید . ۸ـ چ : کعبهٔ اهل زمان .

درستایش حضرت علی (ع)

۳۲

زلف پیش پای او بر خاك میساید جبین ‌‌ همچو هندویی که پیش بت نهد سر برزمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست ‌‌ گر کند دعوی بزلفت نافهٔ آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت ‌‌ وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماءِ معین

عاجز از موی[1] میانت مردمان مو شکاف ‌‌ مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هردم میشود در دل زیاد ‌‌ تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین[2]

بهر دلگرمی طلسمی ماند برآتش مگر ‌‌ غمزهٔ افسونگرت چون غمزهٔ[3] سحرآفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند ‌‌ آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین

شد بهاراما چه خوشحالی مراچون بی‌قدش ‌‌ شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین

بگذر از بیت‌الحزن اکنون که‌دراطراف باغ ‌‌ میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین

بلبل از گل درشکایت غنچه خندان از نشاط ‌‌ گل‌پریشان زین حکایت برجبین افکنده‌چین

تا کند درکار بلبل چون رسد هنگام کار ‌‌ شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك ‌‌ آستین آن[4] چرا خونین شد و دامان این

آب جو بهرچه رو درهم کشد چون درچمن ‌‌ کرده همیان پر درم ازعکس برگ یاسمین

غنچه گو دلتنگ شو کوخرده‌ای دارد بکف ‌‌ کز[5] نسیمش کیسه پردازیست‌هرسو در کمین

روح در تن میدمد باد بهاری غنچه[6] را ‌‌ میرسد گویا ز طرف[7] روضهٔ خلد برین

یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف ‌‌ گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صف در، شه عنتر کش خیبر گشای ‌‌ سرور غالب ، سر مردان امیر المؤمنین

۱- چ : فکر . ۲- م : ماء معین . ۳- چ : مردم .
۴- چ : او . ۵- چ : وز . ۶- چ : سبزه . ۷- چ : طوف .

تا چرا خود را نمی‌بیند ز نامش سر فراز ‌‌ — رخنه‌ها[1] درسینه کرد از رشك عینش حرف سین

کیست کو سر کردهٔ سرشد بدور عدل او — کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین

گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت — هندوی گردنکش کیوان[2] دربن حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك — بر کشد اورا بحلق از پیش طاق هفتمین

چرخ چوگانی که گوی خاك درچوگان اوست — رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود — حاش لله گر بدی الفت میان ماء وطین

شرح احوال جحیم و صورت حال جنان — سر بسر گوید ، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام — وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین

درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان — خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سرکشان بردند سرها در گریبان عدم — هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی بیشهٔ ناوردگاه — پر دلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا — وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین واز یسار — تند خویان رخش تازند از یسار واز یمین

گردد از برق سنان هرسو تنور کینه[3] گرم — باشد از خون سران خاك سم اسبان عجین

بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ — همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

برکشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم — وز پی آهنگ میدان جاکنی بر پشت زین

آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار — آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین

نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپهر — تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین

دردهن تیغ و کفن در گردن از دیبای[4] چرخ — مو کشان آرند زیرش از حصار چارمین

طبع معنی آفرینت در فشانی میکند — آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین

تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك — لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

۱- چ : رشکها . — ۲- م : گردون .
۳- چ : فتنه . — ۴- م : یسار .

درستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه درختان که تا دوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه که گل خواهدآمد خرامان خرامان
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که صبح است وطرف چمن‌خوش چمن خوش بود خاصه در بامدادان
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی دل گل شکفته، لب غنچهٔ خندان
تو گویی که ایام شادی و عشرت به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی[۵] و عشرت چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی سر سروران جهان میرمیران[۱]
سرش سبز بادا که نخلی چواو نیست در این چار باغی که خوانندش[۲] ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن ز گردی که آید از آن[۳] طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی که روشن کند[۴] دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش که کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر رود پیر زن جانب بیت احزان
بدوران انصاف و ایام عدلش[۵] بهم الفت گرگ و میش است چندان

۱- چ : این بیت را ندارد . ۲- چ : خوانندش .
۳- چ : ازو . ٤- چ : شود . ٥- م : عدلت .

که بر عادت مادران گرگ ماده ‌‌ ‌ نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست و انصاف ‌ وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم ‌ بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه جاهش ‌ خدنگی کش ازپشت خود جسته پیکان
ز فعل بد خویش افکنده دایم ‌ پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری و آنرا ‌ نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد ‌ که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال گشتی ‌ چه میجویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون ز دریا ‌ چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره ‌ بکشتی نوحت کند غرق توفان[1]
چه‌کارت به سیمرغ و پرواز گاهش ‌ ترا گر پری باشد ای مور نادان
باین پر که باریست الحق نه‌بالی[2] ‌ نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی ‌ پر از قصر و منظر پراز کاخ و ایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را ‌ همه خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی ‌ نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی ‌ بود خانهٔ منجل[3] و پای مهمان
اساس وجود وی و اشك حسرت ‌ بود سقف فرسوده و روز باران[4]
عدوی تو آن قابل طوق لعنت ‌ به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده ست طرح چنان اتحادی ‌ که خواهند سربرزد از یك گریبان
بجایی که می‌بخشد استاد فطرت ‌ بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد ‌ مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده برجای نطفه ‌ کشد صورتش را بدیوار زهدان[5]
بامداد حفظ دل راز دارت ‌ کزو راز گیتی ست در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل ‌ توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱– این بیت در م نیامده . ۲– چ : پیاپی . ۳– م : مدخل .
۴– این بیت ودوبیت دنبال آن در م نیامده . ۵– م : زندان .

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد
کز آتش نیاید دراو کسر و نقصان

برآید عرق برجبین تا نشسته
به نیروی حفظ تو ار قعر نیران

بساط فرح بخش دولت سرایت
برابر به فردوس میکرد رضوان

یکی نکته گفتش صریر در تو
که رضوان شد از گفتهٔ خود پشیمان

که فردوس خوبست این هست اما
که در پیش ما نیست تشویش دربان

جوانبخت شاها غلام تو وحشی
غلام ثنا گر غلام ثنا خوان

برای دعا و ثنای تو دارد
زبان سخن سنج و طبع سخندان

گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
گرفتم بود خاطرم ابر نیسان

چه‌آید چه خیزد از این ابر و دریا
نباشد اگر بردرت گوهر افشان

لبم عاشق مدح خوانیست اما
دلیری از این بیش پیش تو نتوان

ز تصدیعت اندیشه دارم وگرنه
کجا میرسد حرف عاشق به پایان

الا تا بهر قرن یك بار باشد
ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید ونوروز بادا
وزان عید ونوروزعالم گلستان



درستایش بکتاش بیک حکمران کرمان

۳۴

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان
ز برج[۱] عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد
به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
فتاده گرگ را بامیش در ایام او وصلت
صدای نغمه سور است و آواز نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت
که بی‌هم مادران را شیر نستانند از پستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش
که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش
بدارد موج را برآب چون آجیده برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش
یکی شد معنی‌معدن یکی شد صورت عمان
مگر باجود او انداخت دریا پنجه در پنجه
و گرنه پوست ازبهرچه رفت از پنجهٔ مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید ازاین‌معنی
که در[۲] میپرورد دربحر وزر می‌آکند درکان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن
درآن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش
ازل آراستش جیب وابد میدوزدش دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه
زهی رای تورا خوٌرشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه را نشو ونما بخشد
شود برخوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده
نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل خصمت که‌نگشاید ، شدی گرفی‌المثل آهن
تقاضای سرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ قهر پر کش[۳] کرده وشمشیر کین بسته
چوخصم واژگون بخت توآید برسر میدان
به انداز میانش تیغ بگشاید نیام ازهم
بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان[۴]
درآن میدان که صف بندند گردان دغاپیشه[۵]
اجل ازجا جهاندرخش وپیش صف‌دهد جولان

۱- چ : باغ .
۲- چ : گهر .
۳- چ : ترکش .
۴- چ : سندان .
۵- چ : وفا پیشه .

شود روی زمین از مرد همچون عرصهٔ محشر — بود سطح هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان
چنان گردی کزآن گرمایه باشد شام دوران‌را — نیارد[1] برد روز وصل ظلمت از شب هجران
زبس نوك سنان سرکشان برچرخ پیوندد — نماند در میان اختران یك چشم بی‌مژگان
زند سد نیش بریك جای سدچوبین بدن افعی — نهد سدطوق بریك حلق سد ابریشمین ثعبان
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد — هم از شیر فلك سینه‌هم ازگاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد — زبس کزتیغ شیران را زند خون ازرگ شریان
گر اسباب سبکرو را نباشد در هوا پویه — زمین درآب گم گردد زثقل جوشن و خفتان
جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را — که برق وباد را پیشی دهد[2] درپویه سدمیدان
زخاکش مایهٔ هرچار عنصر در سکون اما — شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند — عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد براجزای زمانش راه آمد شد — خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود — به‌شرق‌وغرب اگرحاضرشودیك‌شخص‌دریك‌آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده — چودرصحرای کین ازخون دشمن‌سر کندتوفان
نشان دست‌و پای او بوقت حملهٔ دشمن — یکی در اول ایران یکی در آخر توران[3]
برآری از نیام قهر شمشیری که درآتش — برآرد غسل هرجان کزلباس تن شود عریان
زآبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد — سراپا زخم گیرد[4] ماهی اندر چشمهٔ حیوان
بهرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه — زسوبی جان بی‌پیکر زسوبی پیکر بی‌جان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله — که برشیر ازتب‌خوفش‌بود هرشب شب‌بحران
زیك‌سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب — جهان پرشور محشر از نهیب سرور دوران
جهان مکرمت بکتاش بیگ[5] عادل باذل — که‌ذاتش مصدرعدل است وجانش مظهراحسان
چوبگشاید خدنگ قهر وراند تیغ کین گردد — ازاین یك‌رخنه‌اندرسنگ‌وزان‌یك رخنه‌درسندان[6]
درآن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند — کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند — جهان اندر جهان جان در میان قبضه ویلمان

۱- چ : نتاند . ۲- چ : برد . ۳- این بیت در م نیامده .
٤- چ : میرد . ٥- م : عباس شاه .
٦- چ : ازین یك روزن اندر سنگ ازآن یك رخنه در سندان .

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران

نمی‌آیند بی‌هم برسر کین[1] بسته پنداری
سر سمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان وتیر را نادیده مثلش کار فرمایی
از آن‌وقتی که ربط ترکش افتاده‌ست باقربان

ز تیغش هردهن کز پیکر دشمن پدید آید
نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان

بدینسان صف‌شکافی همعنان صف‌دری چون‌تو
صف‌دشمن اگر کوه‌است باهامون‌شودیکسان

معاون گر سپاه روم وچین باشد مخالف را
نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه‌ازاعوان[2]

به‌تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آن کشور
که‌چون عدل‌تودروی قهرمانی میدهدفرمان

بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا
درآن بوم و بری کش دارد انصاف توآبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد گلهای خلد ازرشك اوداغ‌دل‌رضوان[3]

بنام ایزد چه‌بستانی در او سد گلبن دولت[4]
زهر گلبن[5] هزاران غنچهٔ فرمان وی خندان

بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران ازوی
اگروحشی به گستاخی‌صفیری‌زد دراین‌بستان

الا تا مملکت بی‌سلطنت باشد تن بی‌سر
الا تا سلطنت بی‌عدل باشد پیکر بی‌جان

به‌تدبیر توبادا عقل چون جان از خرد خرم
به‌انصاف توبادا ملك چون پیکر بجان‌نازان

به امر ونهی گیتی آنچه گویی وآنچه فرمایی
خرد را واجب التعظیم وجان را واجب‌الاذعان



۱– م : کس .　۲– م : اقران .
۳– چ : که شد گلهای خلد ازداغ دل چون روضهٔ رضوان .　۴– چ : رودصد گلبن[۶] دولت .
۶– چ : درآن گلبن .

۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان | که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان
معز دین و دول خسرو ستاره محل | معین ملك و ملل پادشاه شاه نشان
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه کشا | جهان جود وسخا تاج بخش تاج ستان
شعاع نیر فتح از لوای او لامع | فروغ اختر بخت از جبین او تابان
پی محافظت بره از تعرض گرگ | چوهست صولت‌عدلش چه[1] احتیاج‌شبان
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر | که بسته زنگ غم ازغصهٔ کفش دل کان
عجب‌زهمت‌تشریف‌بخش او که گذاشت | که طفل‌سوی وجودآید از عدم عریان[2]
جهان زغایت امن وامان چنان گردید | به دور معدلت آثار پادشاه جهان
که‌اهل‌عربده رانیست‌حدآن که کشند | به قصد عربده شمشیر جز بروی فسان
عدو زخوردن تیغ[3] تو زرد روتر شد | اگرچه خوردن ماهی ست دافع یرقان
کجا عدوی تو یابد خبر زصدمهٔ صور | که ازفسانهٔ گرز توشد به خواب گران
زابردست توشد چون صدف کف‌همه‌پر | چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
سپهر با تو مگر لاف غدر[4] زد که قضا | فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر | که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
زعهد عدل تو گر کسب اعتدال[5] کنند | فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
به یك قرار بماند لطافت گلشن | به یك طریق بماند طراوت بستان
چنان زجودتو گوهرپراست‌دامن چرخ | که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگرچنانچه‌نه دراصل‌وفرع یك‌شجرند | نهال رمح تو و چوب مؤسی عمران

۱– چ : عدلت چو .
۲– چ : که طفل سوی وجود ازعدم شود عریان .
۳– م : رمح .
۴– م : قدر . چ : قهر .
۵– چ : اعتبار .

به روز معرکه این ازچه روشود[1] افعی — به وقت معجزه‌آن ازچه رو شود ثعبان
درآن مصاف که باشد اجل سراسیمه — ز گیر وداد جوانان و های وهوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر — دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع — بود به هیأت منقار زاغ نوك سنان
زنند فتح وظفر هردو دررکاب تو دست — شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
تکاوری که چو گردید گرم پویه گری — زنور بینش خود بیش[2] جسته سدمیدان
سبك روی که‌نیفتد به موج‌ریگ‌شکست — اگر روانه شود بر فراز یك میدان
به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار — چنان دوید که کلگون اشك‌برمژگان
به دفع حیلهٔ دشمن به روی‌ران شمشیر — بقصد حملهٔ اعدا به زیر ران یکران
هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش — چوآب در دم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه — زعکس‌تیغ تو خورشید[3] را شود خفقان
بود سنان تو نایب مناب سد فتنه — شود حسام تو قائم مقام سد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ — ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان
اگرسپاه مخالف کند چو خیل نجوم — فراز قلعهٔ ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی بر آسمان توسن — حصارچرخ برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای توبر بسیط زمین — فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب منیری[4] و من هلال ضعیف — من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان
هلال ار[5] به کمالی رسد ز پرتو مهر — یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
وگربه ابر رسد مایه‌ای ز رشحهٔ بحر[6] — محیط را چه غم از بودن و نبودن‌آن
خموش وحشی ازین انبساط وترك ادب — بساط پادشه است این نگاه دار زبان
به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار — ترا چه‌کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس — مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۱– چ : میشود .　۲– چ : دور .　۳– چ : جمشید .
۴– چ : خیری .　۵– چ : اگر .　۶– م : وگر بابررسد رشحهٔ .

۳۶

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان ــ زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان

آنکه در پای شکوفه میزد این موسم نوا ــ پیش‌پیش نخل تابوت‌است اکنون نوحه‌خوان

نیستش در دست جزشمع سیه بر اشك سرخ ــ آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان

تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار ــ نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان

برزمین باریدآتش [ز]آسمان بر جای‌آب[1] ــ دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان

چشم دارد گو برون‌آ نرگس‌ازخواب و ببین ــ سبزه ها از تف آن آتش به رنگ زعفران

ده زبان سهل است، گوباسدزبان سوسن‌برآ ــ کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان

گو تمامی غنچه شوشاخ گل و بگشا دهن ــ زانکه بهر مویه[2] باید شد سرا پایش دهان

هست با این سوزش ماتم همان شور عشور ــ زانکه دود هردو بر میخیزد از یك دودمان

هم به صورت هم‌به معنی هردورا قرب‌جوار ــ عالی ازیك شهر و جا بنیاد این دو خاندان

ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض ــ گر یزیدی سیرتی این را نداند گو بدان

رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول ــ کامده آل علی از فرقت او در فغان

مانده چون شبیر و شبر دو بزرگ نامدار ــ سر به زانو، دست‌برسر،خسته‌دل،آزرده جان

مریمی رفته‌ست و مانده زو مسیحای رضیع ــ شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لبها از لبان

از سریر تخت بلقیس آیتی بر بسته رخت ــ تاج افکنده ز سر بی او[3] سلیمان زمان

درجوانی رفت ودل‌زینسان جوانان بر گرفت ــ چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان

پای در ربع نخست از چار ربع زندگی ــ رهزن ایام عمرش ره زده[4] بر کاروان

ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز ــ چون شکوفه برلب پرخنده رفت از بوستان

همچوغنچه تازه رو رفتن نه کارهر کسی‌ست[5] ــ خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱– ل : زآسمان باریدآتش‌آسمان برجای‌آب . ۲– ل : میوه .
۳– م : تاج افکنده ازسربی او. ٤– م : را زده . ٥– ل : نه هر کار کسبست .

کرده قسمت جزوو کل برجزوو کل خویشتن / رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان

پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش / ناله کرده بسکه حملش آمده بر وی گران

یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش / بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان

کاروانهای ثواب[1] وروزه و حج و زکات / کرده پیش ازخودروان دردار ملك جاودان

از جزای خیر او را قافله در قافله / پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان

زن بودآن کس که از عالم نه‌زینسان بار بست / راه عقبا هر که زانسان رفت اورا مرد خوان

غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت / موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه وشهزاده ها را ذوالمنن / تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان



۱- م : زکات .

درستایش حضرت علی «ع»

۳۷

برزمین کشتیم تازد جسم محزون آبله
وه که خوابانید مارا بی‌تو[1] در خون آبله

بسکه از پهلو بپهلو کشته‌ام در بزم غم[2]
کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله

کل شد ازخون‌دشت‌ودیگرراه‌بیرون‌شد[3]نماند
بسکه مارا پاره شد از قطع هامون آبله

کر نیاید برزمین پایش ز شادی دور نیست
در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله

نسبت خود میکند کوهر به دندانش درست
در کف دستش ازآن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که ازهرسو دلی شد بسته‌اش
چیست هندویی که آورده ست بیرون آبله

کی کند باطل مرا دل کرمیی کز مهر اوست
کرفسون خوان را شود لبها ز افسون آبله

وه‌چه‌بخت‌است‌این که کرجام‌شراب‌آرم بدست
میشود بردست من از بخت وارون آبله

از رکاب زر بکش پا در کذرکاه سلوك
پای سالك را در این راه است کلکون آبله

راه جنت کی تواند یافت[4] آن دونی که شد
پای او در جستجوی دنیی دون آبلهٔ

یافت ره در روضه آن کودر ره شاه نجف
کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله

سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد[5]
در طریق جستجویش پای کردون آبله

رفت مدتها که پا برخاك نتواند نهاد
در ره او پای انجم نیست کردون آبله

کرنهٔ هرسو میدود در[6] جستن شاه نجف
از کهر بهر چه داری پای جیحون آبله

یك شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
جوش زد چندانکه از وی‌شد کهرچون آبله[7]

بسکه برهم زد زشوق ابرجودش دست خویش
شد کف دست صدف از در[5] مکنون آبله

۱– چ : پی تو .　　۲– چ : درد .　　٤– چ : آمد شد .

٤– چ : رفت .　　٥– چ : که او .　　٦– چ : بر :

۷– چ : که از وی زد تن نون آبله .

ای‌خوش‌آن‌روزی که خودرا افکنم درروضه‌اش	همچو مجنون کرده پا در بستر مجنون آبله
خیز تا راه دعا پوییم[1] وحشی زانکه شد	پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل	آورد از غنچهٔ نو رسته بیرون آبله

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او[2]
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله



۱- م: پائیم .	۲- م: نو .

در ستایش[1] میرمیران

۳۸

صبح عید است وتماشا که گیتی در شاه — شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه[1]
شاه بر مسند و زربفت قبایان زدو سو[2] — هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
دیده طرف کمر جاه و کله گوشهٔ بخت — چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه
بر در بار ز بسیاری سر های سران — عرصهٔ خاك همه گم شده در زیر جباه
سد حشر رخش به‌پیرامن هر جولانگه[3] — صدجهان‌غاشیه کش برسر هرمیدانگاه[4]
تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان — بسکه از دیدهٔ نظارگیان پر شده راه
چشم در راه جهانی که برون فرماید — همچوخورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
میرمیران[5] سبب امن وامان جان‌جهان — مظهر فیض ازل ما صدق لطف الاه
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد بمثل — جان برون بردن‌از‌آن ورطه نیاردبشناه
درجهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش — همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه
سایه طایر بأسش نگذارد که شود — بیضه درفصل تموز از تف خورشید تباه
سجدهٔ درگهش ای چرخ‌زیاد ازسرتست — مکن‌این بی‌ادبی‌راست کن‌آن پشت‌دوتاه
پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این — بهتر[6] آنست که داری ادب خویش نگاه
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او — برسخن راه گذر بسته ز بس ناله وآه
همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان — نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه
ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده — وی توحاجت‌ده وغیر ازتوهمه‌حاجتخواه

۱– چ : جاه . ۲– چ : هرسو . ۳– چ : میدانگه .
٤– چ : جولانگاه . ٥– م : خان خانان .
٦– م : بهر . چ : اولی .

عقل غیراز تو ندیده‌ست ونبیند دگری | گر بود عاری از امثال وبری از اشباه
ذات پاک‌بری از شبهه گراینست الحق | وهم ترسم که به سد دغدغه افتد ناگاه
درهمان‌روز که فرمان تو بر عالم تاخت[1] | رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه
داری‌آن پایه که گر مصلحتی‌را بالفرض | بانگ بر نور زند باس تو کز سایه بکاه
مهر هرچند گراید به بلندی ز افق | نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه
موج بر آب توان داشت‌چو جوهر بر تیغ | ضابطی گر بود ازحفظ تو بر سطح میاه
طبع‌کافور بپا مردی آن گرمی[2] طبع | چون سقنقور کند تقویت قوت باه
تندبادی که کند[3] صدمهٔ او کوه نگون | خرمن حلم ترا کج نکند یك پر کاه
زمره‌ای‌را بود این زعم کز آنست کسوف | که شود حایل خورشید وبصرهیأت ماه
این خلاف است دم از نور زند بارایت | روی خورشید کندچرخ‌باین[4] جرم سیاه
هیچ جا ملك‌دلی نیست که‌تسخیر نکرد | نام نیك تو که باشد همه جا در افواه
شاه‌آن نیست که‌ملکی‌به‌سپاهی[5] گیرد | شاه آنست که بر ملك دلی باشد[6] شاه
نام نیك است کلید در دروازهٔ دل | دل نه ملکیست که‌تسخیر کنندش به‌سپاه
دارد آنسان[7] گرمی عفو خطا آشامت | که لبش تر نکند مایهٔ سد بحر گناه
از سیاست نکشد یك سر مو باد بروت | گنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت درته چاهیست که روح از بدنش | چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاه
گر کسی را نبود حشرهم اوخواهدبود | که نخواهد شدن ازصور سرافیل آگاه
خصم پر کید توریشی که شدش‌دستاویز | عنقریب است که‌آویخته از تخته کلاه
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده | آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم | هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه

۱– م : یافت .	۲– چ : گوهر .	۳– م : نهد .
۴– م : بآن .	۵– چ : ملکی وسپاهی .	۶– چ : گردد .	۷– م : آنسو .

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور[1] کس نباشد[2] که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران بس بود سد چو ترا یک نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه و خور عرصه که این درگاه



۱- م : نگهی ازخود رو .
۲- م : ندیدم .

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی | که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی | نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هرسو | کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر | چو دستار بر تارك مولتانی
از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا | که خوردند سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن | چو طفلی که دارد سر درس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی | گل افتاد از مسند کامرانی
کفن کرد از برف برخود مهیا | که بی‌او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را[۱] | بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن | که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را | که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده | مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو برآور | که عیشی‌ست خوش بزم[۲] یاران جانی
خوش آن شیشه کزوی درخشان‌شود[۳] می | چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری | بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت | نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم | سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون حریفان می کش بمجلس | نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب | کند چشم مینای می خونچکانی

۱– م : خزان را . ۲– چ : وصل . ۳– چ : بود .

بسازنده دف آورد روی در روی — نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه — چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه — نگردیده موجود در دار[1] فانی
علی ولی والی ملك هستی — که ذاتش بنای جهان راست بانی[2]
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش — نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك از شهاب و هلاکش[3] کند غل — بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش — ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد[4] سوی گلشن — درخت گل آید به آتش فشانی
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان — ز سد[5] پایهٔ برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش — تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش[6] — کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بربام قصرش نشیند — کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش — اگر کهکشانش کند پاسبانی[7]
تویی آن گرانمایه در گرامی — که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت ، به قطع مراحل — کند با کمیت فلك همعنانی
درآن دم که گلگون چو برق جهنده — بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر برسرت گسترد پر — بروی زمین فرش خون گسترانی
غراب از سر شوق گوید به کرکس — که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی
که روزی شد از دولت دست و تیغش — ترا و مرا نعمت جاودانی
در این دشت از جور گرگ حوادث — مطیعش اگر شیوه[8] سازد شبانی
اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ — شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجره — نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست — ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ــ چ : دیر . ۲ــ م : والی . ۳ــ م : از هلال وشهابش .
۴ــ م : رود . ۵ــ چ : بصد . ۶ــ م : سپاهت .
۷ــ م : این بیت را ندارد . ۸ــ چ : پیشه .

بکف تیغ رخشنده رخش سبک پی — به میدان کین برسر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار برخر — به آهنگ سر منزل آن جهانی
بهرسو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون — چو آلوده[1] لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد براو دست پهنت — که ازضرب آن[2] ماند بر وی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد — بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود برخلافت — روانی چو کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی
به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی — بمردم ز دستارشان سر گرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین — ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر و لیکن — ز نا قابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز[3] اسب و استر — کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك — به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع — به گوش خردشان ز سبع المثانی
ز بازار آیند چون شب به خانه — به پرسند هریك ز نوکر نهانی
که دیروز[4] چون از فلان جا گذشتم — نمیکرد[5] تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز کرس[6] شبانه — زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی — مکن ناله از درد بی خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر — پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب رونده[7] — چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بردعا ختم سازم[8] — که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان — کند گوی خورشید را صولجانی
بچوگانی عیش بادا سواره — مطیعت به میدان گه‌کامرانی

۱- چ : بیالوده .　۲- چ : او .　۳- چ : از .
۴- چ : امروز .　۵- چ : چه‌میگفت .　۶- چ : پرس .
۷- چ : دونده .　۸- چ : ثنا گستری بردعا ختم دادم .

در ستایش حضرت علی «ع»

۴۰

دلم دارد به چین کاکلش سد گونه حیرانی — بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
زما سدجان نمیگیری که دشنامی‌دهی‌ز آن‌لب — بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی
چوکان درسینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخوبی — ز پیکانهای خون آلود او[1] پرلعل پیکانی
به سد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده — عجب لعلیست پرقیمت بصاحب باد ارزانی
برآنم تا برآید جان و از غم وارهانم دل — ولی بی‌تیغ جانان برنمیآید به آسانی
فغان کزآتش غم استخوانم گشت خاکستر — نماند آن‌هم که میکردم سگش‌را برگ‌مهمانی
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده — حزین در گوشهٔ بیت‌الحزن چون پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته — ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هر کسی بالاله رخساری بگلزاری — من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی[2]
بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی — ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
حریم دشت‌گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه — چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمّانی
ز گل گلهای آتشناك سر برزد ز هرجانب — عیان شد باغ را داغی که بردل بود[3] پنهانی
ادیم خاك عطرآمیز گردید از سهیل گل — حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هرسو — بتخت بوستان زدگل دگر ره کوس سلطانی
سری پیوسته دارد باعصا در بوستان نرگس — مگر بردر که گل نصب کردندش بدربانی
نمیدانم که پیك باد صبحی از کجا آمد — که پیشش سبزه و گل برزمین سودند پیشانی
مگرآمد ز درگاه شریف آسمان قدری — که دارد خاك راهش سد شرف برتاج سلطانی
امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب — که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی
اگر دربیشهٔ گردون ز صیت عدل او باشد — اسد درهم دراند ثور را چوگان قربانی

۱- چ : دل . ۲- م : پریشانی . ۳- چ : که دردل داشت .

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود — اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی[۱]
زراح روح بخش مهر او خصم است بی‌بهره — بلی کی بهره[ور] باشد جماد از روح انسانی[۲]
بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل — که بی‌والی چو باشد ملك روآرد بویرانی
دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرش — شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد خبر از ریزش دست گهربارش — صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی
کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد — چه داند رسم لطف و شیوهٔ بخشش[۳] قهستانی
عجب نبود که دارد گرگ پاس گله‌اش چون سگ — اگر سگبان در کاهش کند آهنگ سلطانی[۴]
بروز رزم اگر سازد[۵] علم تیغ درخشان را — دواند برسر خصم سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش — چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسون سازم — که چون ره‌آورد هاروت فکرم درفسون خوانی
بافسون سخن بندم[۶] زبان نکته‌گیری[۷] را — که خود را بی‌نظیر عصر داند در سخندانی
نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را — چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی
بملك نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی — که شعر[۸] شاعران کهنه را سازند[۹] دیوانی
سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش خود برپا — برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
جمادی چنداما کوه دانش پیش خود هریك — نشسته گوش برآواز چون دزدان تالانی
که دردم برتو خوانند از طریق خودپسندیها — چومضمونی‌زنظم‌خود برآن سنگین‌دلان‌خوانی
ز کافر ماجرایی طبعشان را کی قبول افتد — اگر خوانی برآن ناقابلان آیات قرآنی
ازآن دزدان ناموزون بی‌انصاف ناشاعر — شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی
که هرجا سحر ساز نکته‌پردازیست در عالم — ز عریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی
دلا وحشی‌صفت یك حرف بشنو درلباس از من — مکش سر درگریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی — که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

۱– م : انسانی .
۲– این بیت در م نیامده وتنها در چ هست .
۳– م : احسان .
٤– م : دربانی . نیز سلطانی . چ : چوپانی .
٥– چ : چون سازد .
٦– چ : سازم .
٧– چ : نکته‌دانی . م : نکته‌گیران .
٨– چ : بیت .
٩– چ : میسازند .

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود | بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی
زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه | که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
الاهی نامه نوکشتی خود را نگون بیند | درین دریا که از توفان دورش نوح شدفانی[1]

خسی کز بهرمهرت در کناری میکشد خود را
چو کشتی باد سر گردان دراین دریای توفانی



۱– م : «طوفانی» ودر کنار؛ همین دستنویس بخط دیگری چنین نوشته شده :
دراین دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی .

درستایش شاه تهماسب

۴۱

هزار شکر که برمسند جهانبانی / نشست باز به دولت[1] سکندر ثانی

ستون سقف فلك گشت رکن صحت‌شاه / وگرنه بود جهان مستعد ویرانی

سحاب فتنه برآنگونه بسته بود تتق / که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی

محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود / شکست در دلش آن موجهای توفانی

بشکل زلف بتان بود درگذر که باد / سواد عالم هستی ز بس پریشانی

اگر برآب شدی نقش صورت بشری / ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی

هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف / دراز داشت پی خاتم سلیمانی

چونان بدست گدا بود وزر به‌مشت‌لئیم[2] / بدست خوف ورجا جیب انسی و جانی

سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش / ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی

ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش / برون جهاند وجهان کرد جمله نورانی

پناه عافیت جمله در جمیع جهات / ضروری همه مانند حفظ یزدانی

فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان / که‌هرچه‌خواست‌بدوداشت ایزد ارزانی[3]

ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر / ستاده بر در اقبال او بدربانی

چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم / تمام روی زمین پر شود ز پیشانی

فشاند ار غضبش بر جهانیان دامن / رود به باد فنا خاك تودهٔ فانی

براق برق[4] عنانیست حکم نافذ او / عنان او بکف امر و نهی قرآنی

بیك مشیمه توگویی که پرورش یابند / رضای خاطر او با رضای ربانی

زعهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر / بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱– چ : به‌صحت .

۲– چ : بدست کریم .

۳– چ : بدوداده ایزد بانی .

۴– چوبرق کرم .

شود به کل گدایان زکات وحج واجب | کند چو دست کرم ریز او درافشانی
سخای اوست بنوعی که صورت نوعی | رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش | همه شکافته سر بردمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش | توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
بعرصه‌ای که درآرند ثقل[1] ذرّه بوزن | برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ | برآنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر ز حفظ تو یك پاسبان بود ننهد | فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که‌نیست بغیر از هوای موج‌پذیر[2] | به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر ز رای تو شمعی براه دیده نهند[3] | به کتم غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی[4] | که یافت چون تو کسی درخورجهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم | که تا ابد نکند باتو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گزیر نیست زتو | تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی | چه‌شد که هست لبت عاشق ثناخوانی
سخن درازمکش این‌چه‌طول گفتاراست | خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج | که آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم و جان توآسیب وآفتی مرساد | ز حلّ و عقد خللهای انسی و جانی

جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح
همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده‌ها



۱ــ چ : تاب . ۲ــ چ : مدبر . ۳ــ چ : اگر کهرای توشمعی‌براه دیده‌نهد .
۴ــ چ : بهشت گشت جهان .

قطعه‌ها

درستایش یکی از دانشمندان *

ای داده سپهر شرع را نور | از پرتو رای عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست[1] | گر نهی تو[2] بر فلك نهد پا
از دست توکلك، معجز آثار[3] | هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت | با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو | متقن همه‌جا بنای تقوا
ازحکم توچرخ کی کشد سر | اوراست مگر دوسر چو جوزا
ازتهمت نقص و وصمت عیب[4] | حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل | طبع تو چو قدر تو[5] معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو | آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش | نشنیده به هیچ نحو ازانحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ[6] | برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه ای چند | اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت | بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم | او رفته کنون به راه عقبا
صادق نفسان گـواه حالند | در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذارکه این متاع بی‌قدر | تاراج شوّد چو خوان یغما



* این عنوانها را ما دراین چاپ برقطعه ها افزده‌ایم .
۱- **ل** : کشیده است .
۲- **ل** : گرنه تو .
۳- **ل** : نعمت‌آثار .
٤- **م** : از تهمت بغض وصحت غیب . **ل** : ازهمت نقص وصحت عیب .
٥- **ل** : چو ذات تو.
٦- **م** : تا نظم ترا زگنبد چرخ .

بر تخت نشستن شاه اسماعیل

جمشید فلك سریر شاه اسماعیل | کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش ازفلك جستم گفت: | **ایام شه نوش مبارك بادا**[1]



حروف شراب

بر در خانهٔ قدح نوشی | رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود | چون‌حروف‌شراب ، نیمی آب



پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو | ز فرط بلندی برون از جهات
پناه‌جهان‌قطب گردون مکان | وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیك اختران | چو بر گردقطب شمالی بنات



لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف | برسرچرخ برین پای شماست
الله ، الله ، چه رفیع الشأنید | کهٔ فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند | لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید | لطف کردید، کرمهای شماست



وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر | بی قدر تر ازآنکه توان رایگان فروخت

۱– این مصراع به شمارش ابجد – هوز ... برابر است با ۹۸٤ و در همین سال بود که شاه تهماسب صفوی درگذشت و گروهی ازمردم حیدر میرزا را که بجای پدر تاج بر سرنهاده بود، کشتند واسماعیل میرزا را که به‌فرمان پدر درقره باغ زندانی بود ، به نام **شاه اسماعیل دوم** برتخت نشاندند .

جایی که کمترین نفرت بار خود گشود — یك جنس خود[1] به‌مایهٔ سد بحر وکان فروخت
هندوی تو گهی که برون‌آید از جهاز — از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که ازپی وجه معاش خویش — هر چیز[2] داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد[3] عراق آمدش بدست — آورد و در دیار جرون در زمان[4] فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار — سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس[5] — وان‌جنس نیست‌این که‌به‌هر کس‌توان فروخت



چیستان

مدعا زین سه چار[6] بیتك سهل — داند آنکس که دانش‌اندیش است:
آنچه دستم به دامنش نرسد — گرچه سعی‌طلب زحد بیش است
طرفه صحرا دوی‌ست، خاصه بهار — عشقبازی به سبزه اش کیش است
خرد سالی‌ست شسته لب از شیر[7] — پدرش غوچ و مادرش میش است



ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب — که از سایه‌ات‌آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق — سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
درآن ده مجاور شدم هفت ماه — نپرسید حالم، نه دشمن، نه دوست[8]
جواب سلامم ندادند باز[9] — ازآن رو که اطلاق دادن بر اوست



ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر — بجزعون‌وعون‌کاردیگر نداشت

۱– چ : یك جنس را . ۲– ل : هرخیر . ۳– چ : در دیار .
٤– ل : رایگان . ٥– چ : آبروی خویش .
٦– چ : مدعی زین چهار بیتك . . . ل: زین چار بیتك . ۷–م: شسته از لب شیر.
۸– چ : چه دشمن چه دوست . ۹– چ : نیز . ل : نیز .

ز شب تادم صبح بر یاد کاه[1] نظر ازره کهکشان برنداشت



هجوهم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را زبنده بگو که در مدح میتوانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجو هم خوب میتوانم گفت



درخیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو که‌شبهاچیست شغلت ، در کجایی، کیست‌پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها قدح در دست ومی در سر ، صراحی پیش زانویت



خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم‌عنان بوده‌ست
پسر آرق وزیرم من پدر من وزیر خان بوده‌ست
چه کنم زن حلب که‌یك باری پدرت گر ز دین‌فلان بوده‌ست



تب شاهزاده

هاتف غیبم سحر که مژده‌ای‌آورده‌است مژده‌بادای مخلصان میرمیران، مژده باد
تا ابد تب ازوجود حضرت شهزاده‌رفت مژده بادای پادشاه عالم جان[2]، مژده باد[3]
درمیان‌شب[4] زغیبش‌سد گل‌صحت‌شکفت[5] برخلیل الله شدآتش گلستان، مژده باد



سپهرمرتبه ، بکتاش بیگ

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع وفلك منقاد

۱- م وچ : بر پایگاه . ۲- ل : کشورخان . ۳- این بیت درم نیامده .
٤- ل : تب . ٥- چ : درمیان تب زغیبش صد گل صحبت شکفت .

توپی خلاصهٔ آبا و امهات وجود — بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد
سپهر پیر که‌تا بوده[1] گشته گرد جهان — به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چو عقل، مایهٔ دانش؛ چو درك، منشأ یافت — چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاك‌نهاد
سپهر مرتبه[2] بکتاش بیگ، ای که[3] نجوم — دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد[4]
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو — بسان موم پذیرند آهن و فولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ — نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شوند جنبش و آرام جمع در یك جسم — تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد
پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم — ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد
کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای — زمان زمان نکند عالم[5] دگر ایجاد
رسد به عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر — بقای جاه تو اش گر کند تهیهٔ زاد
نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح — به قصد دشمن دین حملهٔ تو روز جهاد
زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ — بلند پایه شود[6] گر به قدر استعداد
عدو به ششدر غم ماند[7] زانکه اختر بخت — به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد
زآب دیدهٔ ظالم به دور[8] معدلتست — چو برگ سبز[9] شد از زنگ، خنجر بیداد
غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت — که نفس نامیه سر برزند زجیب جماد
به سعی خلق تو گل زآب خود برویاند — حدید تافته در جوف کورهٔ حداد
به هر کشش علم نور سر زند ز قلم — چو وصف رای منیر ترا کنند سواد
بسان دیده شود چشم صادروشن، اگر — دهد ضمیر تو اش مردمك به نقطهٔ ضاد
قضا که حجله طراز عرایس قدر است — به هیچ حجله ندیده‌ست مثل تو داماد[10]
ازآن مجال که از اقتضای طالع سعد — به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجلهٔ اقبال در دمی سدبار[11] — عروس بخت کند خویش را مبارکباد

۱- چ : سپهر هر که تا بوده . ۲- م : کوکبه . ۳- چ : آنکه .
٤- چ : زحسن نفاذ . ۵- چ : عالمی . ٦- م : شوی .
۷- م : مانده . ۸- چ : به قدر . ۹- چ : سبزه .
۱۰- چ : ندیداز تو خوب تر داماد . ۱۱- چ : صدره .

ایا خجسته اثر داور همایون فر که میرسد ز تو فر همای را امداد
به قدر خانهٔ جغدی در او خرابه نماند همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم امید هست که از فرّ تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی[1] مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد[2]
کسی که خوش نبود خاطرش به‌شادی‌تو نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد



موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض که ایزد دردو کونش محترم کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم در ره نهد پاك کسی کو ره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش ز غیرت چشم کوثر پر زنم کرد
فلك در پیش طاق عالی او به سد اکرام پشت‌خویش‌خم کرد
ز موج لجهٔ دریاچه اش باد هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
خوش آن‌پاکیزه‌رو کآنجا نهد رخت شنا باید چو در بحر عدم کرد
پی تاریخ آن پاکیزه موضع زمانه **موضع پاکان**[3] رقم کرد



وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد تا مرا گفتگو[4] نباید کرد
یا زرم را به‌کس حواله کند تا مرا[5] هجو او نباید کرد



۱- ج: چو خوشحالی. ۲- ج: مدام تادل ناشاد نیست چون‌دل شاد.

۳ - این دوواژه به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ ویك سال پس ازاین تاریخ، سرایندهٔ تاریخ بنای غسل‌گاه میرمیران، خود درآغوش غسلگاه جای گرفته است.

۴- ل: جست وجو. ۵- ل: که مرا.

استر گرسنه

میرسم از راه ودارم استری کز باب جوع — قوّت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدّی که گر بگذارمش — کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد



سر تاس

ای که هر خلعتی که در بر توست — زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده ست — هر که در حیّز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن[1] — شرفم برهمه جهان باشد
گشته شاعر، بلی شود[2] شاعر — هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند — زانکه خود سخت بی‌زبان باشد
گفته: ای درفشان گوهر بخش — که کفت رشك بحر وکان باشد
بردرت اطلس فلك پوشد — آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن — دعویم برهمه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من — در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش و نه چاقشور[3] بود — نه کمربند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی — نه سری هم که مو برآن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل — آن سر کل در آن[4] نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم — هرچه امر خدایگان باشد



مطبخ خواجه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام — هیچگاه از مطبخ او دود بربالا نشد
مطبخی میخواست روسازد سیاه از دست او — در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد



۱- **ل**: او . ۲- **ل**: دگر .
۳- **ل**: جاخشور . ۴- **ل**: در او .

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد — از علامات بخردی باشد

چون به تدبیر کار ناید راست — هرچه تقدیر ایزدی باشد



استر بی‌علف

ای خداوند که چون مو کب آهو تك[1] تو — ناورد کـره گر آهو همه مرکب زاید

مرکبی[2] دارم و از حسرت یك مشت علف — برعلفزار فلك بیند و دندان خاید

نسبتی هست چو بااسب تو او را در اصل — گر ز پس ماندهٔ خورشش بنوازد شاید



درخیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سودا گران نیست — زجنس خوردنی جز کرس درکار

به تیر خیمه دایم چشمشان باز — که هست ازنان کماج‌آن نمودار

بود بربار دایم دیگشان لیك — برآن[3] باری که باشد برشتر بار



عباس بیگ گردون قدر

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصهٔ عهد — تویی که‌مهروسپهرت ندیده شبه ونظیر

سوارعزم تو هرجا که رخش‌حکم‌جهاند — دوید برائر او جنیبت تقدیر

ز لشکر تو سواری اگر برون تازد — کند حصار فلك را به‌حمله‌ای تسخیر

دوعمده‌اند برابر به سد جهان لشکر — سنان و تیغ تو ازبهر پاس تاج وسریر

بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر — چوآفتاب بود توسن تو چرخ منیر

به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو — بقم برآید ازین پس برنگ برگ زریر

ثبات عهد تو گر عکس برزمان فکند — زمانه را نکند گردش فلك تغییر

سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد — کسی که‌بخت‌عدویت درآیدش به‌ضمیر

محیط ومرکز گوی زمین‌شود همه نور — اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱ــ م : صرصرتك . ۲ــ م : آهوبی . ۳ــ م وچ : ولی باری .

فتد درآینه گر عکس رای انور تو | بهیچ وجه نگردد درآب رنگ پذیر
بجای قطره کشد در برشتهٔ باران | بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم | بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر
خواص بخت‌جوانت به‌هر که سایه‌فکند | فلك بگردش سال و مهش نسازد پیر
لباس هستی جاوید نادر افتاده ست | ولی دریغ که برقد قدر تست قصیر
عدو که‌درجگرش آب‌نیست، هر که‌نمود | توجه از تو به او غافلیست بی‌تدبیر
فلك که‌بسته‌به‌زنجیر کهکشان کمرش | به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده | بدوزی از سر سد کام چشم مور به‌تیر
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد | میان آتش وآب اتحاد شکر و شیر
سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی | که نیستش زمقیمان درکه تو گزیر
اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی | نداشت جان ودلش در ملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت | نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیر
هزارشکر که آمد به عیش خانهٔ وصل | تنی که بود به‌زندان سرای هجر اسیر
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده | به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر
تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه | عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو | ز حال او نظر التفات باز مگیر
همیشه تابه نه‌اقلیم‌چرخ این‌وضع است | که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا | کند دبیر قدر منصب دگر تحریر



به مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی | ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز
بمفت نیز نیرزد و گرنه هم خود گوی | که من چرا زرمفتی چنین دهم بتوباز
به‌هزل دست به دستش برند و اندازند | بجان رسیدم ازاین‌دست‌برد ودست‌انداز
زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر [1] | چرا که خرج نگردد به سالهای دراز



۱- ل: ممسك.

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد — شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز



یعنی کشک

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر — هست چون چشم عاشقان پر اشک
خانه‌ای دارم از عنایت شاه — که برد دیگ حجله بروی رشک
آرد در خم ، برنج در انبان — گوشت برسیخ وروغن اندر مشک
نیست دانم که در ولایت تو — هست و کم قیمت است یعنی کشک



برتخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — کەزشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به‌آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ : — **نوبت داد شاه اسماعیل**[1]



داروی کاری

زن جلبی رفته و در هجو من — کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم — داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه اش بر دهن — میریم و میریم و میریم



۱- این مصراع ، چنانچه « اسماعیل » را درآن به‌صورت « اسمعیل » بنویسیم ، بەشمارش «ابجد» برابراست با ۹۸۴ ودرهمین‌سال شاه تهماسب صفوی درگذشت و **شاه‌اسماعیل‌دوم** به‌جای‌پدر برتخت نشست وپس ازچندماه نوبت بیدادش بسررسید ودرقزوین کشته شد .

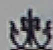
وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی	که هیچ حاصل ازاو[1] نیست غیرافغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد	که یك فلوس ز وجه برات بستانم



هجو شما میکنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت	که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید[2]	به رخصت که هجو شما میکنم



فغان از ابروی پرچین

سرو را ازحاجب[3] ودربان عالی حضرتت	از زمین تاچند فریادم رود برآسمان
الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر	الامان از سینهٔ پر کین دربان ، الامان



سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم	سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی درگذر بود	مرا چون دید زانسان[4]، گشت خندان
پریشان حال خود بودم[5] درآن وقت	ز فعل او[6] شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست	کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا برسرت پاشم که روید	ترا موی سر[7] از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم	مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :
« زمین شوره سنبل برنیارد[8]	در او تخم و عمل ضایع مگردان[9]»



۱ــ چ : ازآن .	۲ــ چ : ادای چنین بازاگرمیکنید . ل : ادایی چنین باز اگرمیکنی .
۳ــ ل : جانب .	۴ــ چ : زینسان . ل : زانسو .	۵ــ چ : بودم من .
۶ــ م : خود .	۷ــ چ : مو برسر .	۸ــ م : نیاید .
۹ــ این بیت ازآنِ سعدی است، که وحشی تضمین نموده ؛ نگاه کنید به‌باب اول گلستان ، داستان دزدان‌عرب.

بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو		گو دماغ مزا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند		بزم تاریک ما منور کن



غضنفر گله‌جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ		رسید و خواست که خود را کند برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت		غریب جانوری دور گشت از سر من



مبارک باد

مبارک باد میگویند شه را		جهانی بسته صف در خدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم		مبارکباد گوی خلعت او
چرا ازان رو که خلعت شد مشرف		به تشریف قبول حضرت او



هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من		گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است		دی شب بجامهٔ من وباجامه خواب تو



ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا ازآن تو		بد ای برادر از من و اعلا ازآن تو
این تاس خالی ازمن و آن کوزه‌ای که بود		پارینه پر ز شهد مصفا ازآن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من		مهمیز کله تیز مطلا ازآن تو
آن دیگ لب شکستهٔ صابون پزی زمن		آن چمچهٔ هریسه وحلوا ازآن تو
این غوچ شاخ کج که زندشاخ، ازآن من		غوغای جنگ غوچ وتماشا ازآن تو
این استر چموش لگد زن ازآن من		آن گربهٔ مصاحب بابا ازآن تو
از صحن خانه تا به لب بام ازآن من		از بام خانه تا به ثریا ازآن تو

دریغ

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت
که تا جاوید رخ پنهان نموده

چراغ دودمان نعمت الله
که شمعش مهر بود و ماه دوده

صبا کو کز حریم عفت او
بجای گرد بر وی مشك سوده

که تابرجای خرمن خرمن مشك
ز خاکستر ببیند توده توده

فلك گو خاك برسر کن که دورش[1]
ز تارك افسر دولت ربوده

زمان بر باد ده گو خرمنش را
که گیتی کشت اقبالش دروده

یکی آیینه بود از جوهر روح
ولیك از رنگ سودا نازدوده

به قصد او چو سودا خصم جانی
ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده

به هر زهری که ره میبرده سودا
مزاجش را به آن می‌آزموده

چو میدیده که تیغش[2] کارگر نیست
به آن شغل اهتمامش می‌فزوده

به کارش کرده زهری آخر کار
که جز جان دادنش درمان نبوده

اگر می‌بست برخود راه سودا
در این فتنه کی میشد گشوده

نکرده هیچ کس بادشمن خویش
چنین بی‌وجه کار ناستوده

به هرجا گوش کرده بهرتاریخ
زمانه این دو مصرع را شنوده:

چه‌داده بی‌سبب سودا بخود راه
چه بیجا قصد جان‌خود نموده[3]



دریغ از جان قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون
کناری پر ز خون رفت از میانه

زمانه دشنهٔ جورش چنان زد
که نوك دشنه در دل کرد خانه

طلب کردم چوتاریخش[4] خرد گفت:
شهید دشنهٔ جور زمانه[5]



۱– **ل:** دردش. ۲– **م:** سعیش. ۳– هریك ازاین‌دومصراع بهشمارش «ابجد» برابراست با ۹۸۷ و گویا در این سال پری پیکر (شمسهٔ ایوان عصمت ـ چراغ دودمان نعمت‌الله) خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته ووحشی این مادهٔ تاریخ را برای وی سروده است.

٤– **ل:** زتاریخش. ٥– این‌مصراع بهشمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ وخودشاعرنیزیك سال پس‌ازاین‌تاریخ شهید دشنهٔ جورشراب کشته است.

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید	زن خود با غیاث بازاری
گفت ای‌قحبه این چه‌اطواراست	دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت	که از آن فهم شد وفا داری :
چکنم کان نمیتوانی کرد	تو که سد من دل و شکم داری
« اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری »[1]



بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد	که یارب باد فیضش جاودانی
مبارك باد و چون نبود مبارك	بنایی را که شاه ماست بانی



هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد ، بترس	شاخی‌ست این که می ندهد میوهٔ بهی[2]
حاکم توباش وجانب خود گیر وحکم کن	کردم در این معامله من باتو کوتهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع[3] کنی	این وعده ها دهم که تو دادی و میدهی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من	یك لحظه کاغذ و قلم از دست می نهی ؟



تاریخ علَم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است	که سر قدر رسانیده ز مه تا ماهی
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند	دست اندیشه‌اش از ذیل کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقهٔ چرخ	چون شود راست به زیر فلك خرگاهی
مهچهٔ نور فشانش چو کند جلوه گری	رنگ خورشید کند رشك فروغش کاهی
دو گواهند دومصرع که رقم گشته به‌ذیل	هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی :
جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران	**باد پای علم عز خلیل اللاهی**[4]

پایان قطعه‌ها

۱– این بیت ازآن سعدی است که‌وحشی آنرا تضمین نموده ؛ نگاه کنید به‌باب اول گلستان ، داستان‌ملکزادهٔ کوتاه وحقیر .	۲– **چ** : شاخیست این که برنهد میوهٔ تهی . **ل**: شاخیست‌آنکه برندهد میوهٔ بهی .
۳– **م** : شرح .	۴– هریك ازاین دومصراع به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۳ .

ترکیب بندها

شرح پریشانی

۱ *

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید   داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید   گفت‌وگوی من‌وحیرانی‌من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن[۱] تا کی
سوختم سوختم این راز[۲] نهفتن تا کی

روز گاری من ودل ساکن کویی بودیم   ساکن کوی بت[۳] عربده جویی بودیم
عقل ودین باخته ، دیوانهٔ رویی[۴] بودیم   بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من ودل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت   سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت   یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او   داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم[۵] همه جا شرح دلارایی او   شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

---

* ترکیب بند **۱** و **۲** را درباره‌ای نوشته ها **مسمط** نیز نامیده‌اند وآنچه از وحشی به نام مسمط زبانزد است ، همین دوترکیب بند است .

۱– **ل** : نهفتن .   ۲– **ل** : سوز .   ۳–**م** : تابع خوی بتی . **چ** : تابع خوی بت .
۴– **ل** : کویی .   ۵– **م** : کردم .

چاره اینست وندارم به ازاین‌رای دگر	که دهم جای دگردل به دل‌آرای دگر
چشم‌خود فرش کنم زیر کف پای دگر	بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازاین رای من اینست وهمین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش اویار نو ویار کهن هردو یکی‌ست	حرمت‌مدعی وحرمت‌من هردویکی‌ست
قول زاغ‌وغزل[1] مرغ‌چمن‌هردویکی‌ست	نغمهٔ بلبل وغوغای[2] زغن‌هردویکی‌ست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی‌کار دگر باشم به	چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به	مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که‌برجانم ازاو دم‌به‌دم‌آزاری هست	میتوان یافت که بردل‌زمنش باری هست
ازمن وبندگی من اگرش عاری هست	بفروشد که‌به‌هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست دراین شهر کسی
بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است	راه سد بادیهٔ درد بریدیم[3] بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است	اول وآخراین‌مرحله دیدیم بس است

بعد ازاین ما وسر کوی دل‌آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی وغوغای دگر

تومپندار که مهر از دل محزون نرود	آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین[4] محبت به‌سد افسانه وافسون نرود	چه گمان‌غلط‌است‌این‌، برود[5]، چون نرود

چند کس از تو و یاران توآزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

۱- ل: زغن و. ۲- چ: فریاد. ۳- ل: دویدیم. ۴- م و ل: این. ۵- چ: نرود.

ای پسر چند بکام دگرانت بینم　　سرخوش ومست‌زجام‌دگرانت‌بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم　　ساقی مجلس عام دگرانت بینم

توچه‌دانی که شدی‌یار چه بی‌باکی‌چند
چه هوسها که ندارند[1] هوسناکی‌چند

یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباش　　ازتوحیف‌است به این‌طایفه‌دمساز مباش
میشوی‌شهره به‌این فرقه هم‌آواز مباش　　غافل از لعب حریفان دغا باز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

درکمین تو بسی عیب شماران هستند　　سینه پر درد ز تو کینه گذاران[2] هستند
داغ برسینه زتو سینه فکاران هستند　　غرض اینست که درقصدتو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه ازخاطروحشی‌هوس روی تورفت　　وز دلش‌آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل‌آزرده وآزرده دل از کوی‌تورفت　　بادل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند



۱- ل: نکردند.　　۲- چ: عیب گذاران.

کلهٔ یار دل‌آزار

۲

ای گل تازه که‌بویی ز وفانیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بربلبل بی‌برگ ونوا نیست ترا
التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم واصلاً غم ما نیست ترا
بااسیر غم‌خود[1] رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان‌من اینهمه بی‌باك نمی‌باید بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی
همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هرزمان با دگری دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی
یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
به جفا سازد و سد جور برای تو کشد

شب به کاشانهٔ اغیار نمی‌باید بود
غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه‌جا باهمه کس یار نمی‌باید بود
یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود
تابه‌این‌مرتبه‌خونخوار نمی‌باید بود
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب‌شهرت بی‌باکی[2] وخودکامی تست

دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد
جز تو کس درنظرخلق مرا خوارنکرد
آنچه کردی توبه‌من هیچ‌ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر این‌کارنکرد

۱- چ : بااسیران بلا .
۲- چ : ناکامی .

این ستمها دگری بامن بیمار نکرد هیچکس[1] اینهمه آزار من زارنکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ، دل به‌تودادن غلط است برسر راه تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون‌شود خاك بر آن‌خاك گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سرو سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست خون‌دل رفته به‌دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیاراست گل این باغ بسی، سرو روان بسیاراست
جان من همچو تو غارتگرجان بسیاراست ترك زرین کمر موی میان بسیاراست
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیاراست نه که‌غیراز‌تو‌جوان‌نیست،جوان بسیاراست

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که درآزارم ومیدانی تو به کمند[2] تو گرفتارم ومیدانی تو
از غم عشق تو بیمارم ومیدانی تو داغ عشق[3] تو به‌جان دارم ومیدانی تو
خون دل از مژه میبارم ومیدانی تو از برای تو چنین زارم ومیدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
ازتو شرمندهٔ یك‌حرف نبودم هرگز

۱– م و ل : دگری . ۲– ل : در کمند . ۳– چ : شوق .

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاك درت شام روم
از سر کوی تو خودکام به ناکام روم

سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم
از پیت آیم و بامن نشوی رام روم

دور دور از تو من تیره سرانجام روم
نبود زهره که همراه تو یك گام روم

کس چرا اینهمه سنگین‌دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه بامن نشوی یار[1] چه می‌پرهیزی
یار شو بامن بیمار چه می‌پرهیزی

چیست مانع زمن زار چه می‌پرهیزی
بگشا لعل شکربار چه می‌پرهیزی

حرف‌زن‌ای بت‌خونخوار چه می‌پرهیزی
نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین برابرو زن ویك بار بما[2] حرف مزن

درد من کشتهٔ شمشیر بلا میداند
سوز من سوختهٔ داغ[3] جفا میداند

مسکنم ساکن صحرای فنا میداند
همه کس حال من بی‌سروپا میداند

پاکبازم همه کس طور مرا میداند
عاشقی همچومنت نیست خدا میداند

چارهٔ من کن و مگذار که بیچاره شوم
سرخود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو بادیدهٔ تر خواهم رفت
چهره آلوده به‌خوناب جگر خواهم رفت

تانظر میکنی ازپیش نظر خواهم رفت
گر نرفتم زدرت شام، سحر خواهم رفت

۱- ل : رام . ۲- چ : باما زجفا . ۳- ل : تیغ .

نه که‌این بارچوهر بارد گر خواهم رفت   نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم

لطف کن لطف که‌این بارچورفتم، رفتم

چند در[1] کوی تو باخاك برابر باشم   چند پامال جفای تو ستمگر باشم

چندپیش‌تو ، به‌قدر ازهمه کمتر باشم   ازتوچند ای بت بد کیش مکدر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم   باز اگر سجده کنم پیش‌تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز وتغافل تا کی

طاقتم نیست ازاین بیش تحمّل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم   ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم

چین برابروزدن و کین ترا بنده شوم   گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

حرف ناگفتن وتمکین ترا بنده شوم   طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله ، الله ، ز که این قاعده اندوخته‌ای[2]

کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

اینهمه جور که من ازپی‌هم می‌بینم   زود خود را به‌سر کوی عدم می‌بینم

دیگران راحت‌ومن اینهمه‌غم[3] می‌بینم   همه کس خرم ومن درد والم[4] می‌بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم   هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم

خرده برحرف درشت من آزرده مگیر

حرف آزرده درشتانه بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من ازتوشکایت نکنم   ازتو قطع طمع لطف[5] وعنایت نکنم

پیش مردم ز جفای توحکایت نکنم   همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم

دیگر[6] این قصهٔ بی‌حد ونهایت نکنم   خویش‌را شهرهٔ هرشهروولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به‌نگاهی سهل است

سوی تو گوشهٔ چشمی زتو گاهی سهل است

۱- ل : با .   ۲- ل : آموختهٔ .   ۳- ل : ازتوستم . چ : ازتوالم .

۴- ل : ازتو ستم .   ۵ - چ : طلب لطف .   ۶- چ : شرح .

درستایش میر میران

۳

سال نو و اول بهار است — پای گل و لاله در نگار است
والای شقایق است در رنگ — پیراهن غنچه نیم کار است
آن شعله که لاله نام دارد — درسنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر — نو باوهٔ باغ[۱] شیر خوار است
برگ از سرشاخه تازه جسته — گویا که مگر زبان مار است
این فرش زمردی ببینید — کش ازنخ سبزه پود وتار است
ای پرده نشین گل بهاری — مرغ چمنت در انتظار است
این وزن ترانه می سراید[۲] — مرغی که مقیم شاخسار است:

کای تازه بهار عالم افروز
هر روز تو عید باد ونوروز

بخت تو بهار بی خزان باد — عالم ز تو رشك بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است — با توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزوهاست — با وسعت خلد[۳] توأمان باد
آثار کف گهر فشانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم — هر جا که قدم نهد میان باد[۴]
درگوشهٔ ذکر گوشه گیران — این ذکر طراز هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران[۵]
درحفظ دعای گوشه گیران

۱- چ: شاخ. ۲- چ: ترا نمی‌سراید. ۳- م: خلق.
٤- چ: هرجا که گذر کند گران باد. ٥- م: مهر رخشان.

آنجا که فلك زده‌ست خرگاه / با قدر تو هست سالها راه

يك رشحه زکلك لطف تو بس / در هندسهٔ ترقی جاه

جزمی‌ست کزو الف شود الف / صفری‌است کزوست‌پنج،پنجاه

لب تشنه و کام دشمنت کرد[1] / از شاخ امید دست کوتاه

دستی نه و میوه بر سر شاخ / دلوی نه و آب در ته چاه

گویند زمه هلال جزوی‌ست / زو پرتو مهر تیرگی کاه

نی‌نی غلط است، کرده خصمت / آیینهٔ ماه تیره از آه

رای تو بردبه صیقل‌آن زنگ / ز آیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تونور یاب است

آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم / نی يك حاتم ، هزار حاتم

در شهر عطای تو طمع را / سد قافله بیش در پی هم

در وجه برات يك عطایت / سد حاصل بحر وکان بود کم

داغ جگری‌ست بحر وکان را / هر نقش از آن نگین خاتم

آرایش دهر ز آب‌وخاك است / آن هر دو به دیده ها مکرم

آن خاك‌چه‌خاك،خاك این در / وان آب چه آب، آب زمزم

ابعاد رهند از تناهی / گر همت تو شود مجسم

شاگردی رایت ار نماید / روشنگر آینه شود نم

رایی‌داری که گرتوخواهی

از رنگ برون بَرَد سیاهی

هرفرق که خاك آن ته پاست / گرخود سرمن بود فلك‌ساست

پر ساخته دامن فلك را / جود تو که مایه بخش‌دریاست

آن نوع جواهری کزآن‌نوع / يك مست به کیسهٔ ثریاست

شاها به طواف شاه ماهان / نی شاه که ماه بی کم وکاست

۱- چ : مرد .

آن قبله که در طریق سیرش — ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده اش[1] مهیاست
زاد ره او توجه تست — او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ما خود به کجا رسیم پیداست
ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که مباد سایه ات کم



۱- چ: نعلین دو دیدنش.

درستایش شاه غیاث الدین وشهزادگان

۴

ای حریم خوش‌نسیم وای فضای خوش هوا — رشك باغ جنتی هم در هوا ، هم در فضا
خفتگان خاك همچون سبزه از گل سرزنند — از فضایت گر وزد بر[۱] عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری — در بهشت ساحتت گر پیری آمد با عصا
عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید — حوضهٔ آیینه کردار تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه ات باشد بجای چشمهٔ آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد ، ای باد مسیح — بسکهٔ هستی روح پرور، بسکه هستی‌جانفزا
جای‌آن دارد که از فیض تو برسقف وجدار — اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل[۲] جسم و جسد — هیأت اشجار یابد[۳] قوت نشو و نما
با وجودآنکه حسرت ره ندارد در بهشت — اهل جنت راست‌سد حسرت براین جنت‌سرا

شادمان‌آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند وداد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم دررشك وجنت شرمسار
شادی باد سبك روح تو بردارد ز دل — بار اندوهی کزآن عاجز بود سد غمگسار
دیدن‌آب فرح بخشت فرو شوید ز دل — کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت به گیتی خاصیت — ور کند تأثیر خاك خرّمت[۴] در روزگار
گریه را رخت افکند بیرون زچشم ماتمی — طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار
در بساط خرم انگیزت چه خرّم رسته‌اند — بر کنار سبزه و آب روان سرو[۵] و چنار
همچو خرم دل جوانان درشب نوروز و عید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

۱- چ : در . ۲- چ : صاحب . ۳- چ : گردد .
۴- چ : حرمت . ۵- چ : بید .

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان
در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح‌تو شیرین ترازشیرین به چشم کوه کن
وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان‌فدای‌طبعش‌این معمارشیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین
حیرت افزاید به حیرت ،آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران
بوده با صورت نگارش معجز مانی[1] قرین
نغمه سازان نشاطش سال ومه مجلس طراز
صف نشینان بساطش روز وشب عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظار گی
منتظر کاینك جهدتیراز کمان،صید[2] از کمین
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال[3] گوزن
کاین‌زمانش گوشت‌خواهد کند گویاازسرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد
بر درخت میوه دارش میوه ریزد[4] برزمین
بهر گل چیدن زشاخ گلبنش نبود عجب
دست اگر بی اختیارآید برون از آستین
یك سخن میگویم‌ای‌رضوان تکلف برطرف
اینچنین جایی نداری درهمه خلد برین[5]
باغ‌عیش‌آبادهم‌جایی‌ست‌،جنت گرخوش‌است[6]
دیده‌ای‌آن بوستان ، این بوستان را هم‌ببین

چندطرحی گربری زین‌باغ چندان نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز ، زوصف مطبخ جان پرورش
آری‌آری چون کنم وصفی که‌باشددرخورش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود
گر رود درفکرآن یك لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلد است ومطبوخات[7] او نزل بهشت
وآن‌بلورین روضه[8] اندر صحن حوض کوثرش
ای خوشاآن دستگاه کان کـه شد پرداخته
اصلش‌ازجنسی که فیروزه‌ست اصل گوهرش
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود
گاه آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار
پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
هست پنداری زسمت الرأس تابان آفتاب
در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱- م : باقی .
۲- م : مرد .
۳- چ : بدنبال .
٤- چ : افتد .
٥- چ : اینچنین جایی ندارد درهمه روی زمین .
٦- چ : کز جنت خوش است .
۷- چ : مطبوخان .
۸- چ : حوض .

کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت   زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش[1]
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاك را   هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست
آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود   تازه‌نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود
شاه دریادل غیاث الدین محمد آنکه هست   از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود[2]
آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او   زانکه هر که‌خواندمش افتاد گردون در سجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات   پیش امر و نهی و قهر ولطف تو نابود و بود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات   بر در امید و بیم و خشم وعفوت دیر و زود
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون   هرچه این کشتی ز تخم دشمنت، آن می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه[3] فساد   هرچه آن می‌بست بر بدخواه تو، این می‌گشود
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به‌خواب   کاین یکی را مدح میگفت، آن یکی را می‌ستود[4]
گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش   خود نمیدانی مراد ما از این گفت و شنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به‌آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان   کز دو عالی‌قدر و عالی شان، مزین شد جهان
با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش   هم به علم و هم به حلم و هم به‌قدر و هم به‌شان
برسر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر   هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب   رفعت آن را دویده آسمان[5] اندر عنان
این یکی درحفظ دانش بیش ازاقران خویش   خواه از تجوید خوان وخواه از تفسیر دان[6]
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عز و جاه   صف نشین خسروان ، داماد شاه[7] شه نشان
آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت   باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

۱- چ: آنکو درآمد ازدرش . ۲- این بیت درم نیامده . ۳- چ: برگذرگاه .
٤- چ: کاین یکی مدح ترا میگفت وآن یك می‌شنود . ٥- م: آفتاب .
٦- چ: خواه ازتجرید دان وخواه ازتفسیرخوان . م: خواه ازتجرید خوان ... ۷- چ: وپادشاه .

حضرت شهزادهٔ عالم خلیل الله که هست / بر زمینش پای تمکین ، پایه اش بر لامکان
دهر میگوید به این تاآسمان پاید ، بپای / چرخ میگوید به آن تا دهر میماند ، بمان[1]

یارب‌این شهزاده وآن شاه بااقبال وبخت
تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یا رب این درگاه دایم قبلهٔ مقصود باد / هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد[2]
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملك / همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست خصمت را سرو برگ گلستان ، ور بود / با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت / همچو مار زخم دار وشیر خشم‌آلود باد
در جهان غصه ، یعنی خاطر بد خواه تو / ناشده معدوم یك غم ، سد الم موجود باد
در حریم حرمتت از سدِّ حفظ ایزدی / راه یأجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر ورفعت آسمان / بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد
هرچه گیری پیش یارب درصلاح جزوو کل / اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچووحشی سدهزاران‌مدح گوی ومدح‌خوان
باد از یمن مدیحت کامکار و کامران



۱– این بیت وبیت بالایی درم نیامده . ۲– این بند درم نیامده .

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده‌ست نوبت تو
میباید گفت باز سد فحش از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدم نیش ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم از مردی و از حمیت تو
اینست که بهرخاطر میر واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گو چنین باش خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یار است، دولتت کو گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده‌ام به زهرآب
نازم جگرت کرآوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی چونست که شهره‌ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان مردم بتو میکنند اسناد
این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تو یك تن و دشمن تو خلقی یك کشتنی و هزار جلاد
ازشیر سگت بزرگ کرده‌ست مادر ، که بمرگ تو نشیناد

ذات تو کجا وآدمیت
آدم نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست چون گوش‌توهیچ گوش کر نیست

تا چاشتگهی ، به خواب مستی گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت دشنامی از این صریح‌تر نیست
مسخی تو چنانکه خانه‌ات را حاجت به حلیم و مغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سر زد جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت روٖیش ز تو در کسی دگر نیست
هر فعل بدی که میتوان گفت از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن وین عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما اینها عرضی ست معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری جهل است ز سنگ من حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم اندیشهٔ کون و دست خر کن
حالا کس و کون یك قبیله آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور از خانه جوال پر گزر کن
این فتنه شده است از تو برپا خود دسته‌اش این زمان به در کن

بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان رسیده ست خود را بکش این زمان رسیده‌ست
ناگفتنیی که بود در دل از دل به سر زبان رسیده‌ست
سد لقمهٔ طعمهٔ گلوگیر نزدیك لب و دهان رسیده‌ست
برباد شود کنون به رویت کاین تیر به تیردان رسیده‌ست
آن بند شکست بند ناموس این بند به کسرشان رسیده‌ست
این پردهٔ تو درست ماند مهتاب به این کتان رسیده‌ست
اینست که قیمه‌ات کشیدم این کارد به استخوان رسیده‌ست

اینست که تیر شد گذاره　　شستم به زه کمان رسیده‌ست

بگریز که باز میکنم شست

بگریز که‌تیرم از کمان‌جست

بگذار که از نسب بگویم　　وز نسبت جد و آب بگویم

تا پشت چهارم تو یعنی　　هیزم کش بولهب بگویم

بگذار که نام پشت پشتت　　با کنیت و با لقب بگویم

کوتاه کنم ز کونشان دست　　هیچ از دم یك وجب بگویم

سد بوبك و بوبكی نیارم　　سد کیدی و زن جلب بگویم

بگذار که من خموش باشم　　سد فقرهٔ بلعجب بگویم

آن معنی کدخدا عرب کن　　در قافیهٔ عرب بگویم

آمد شد آن گروه معلوم　　در پهلوی لفظ شب بگویم

درباب زبان رمز وایما

درباب کنایه ومعما

ای منکر حضرت رسالت　　سبحان الله زهی سفاهت

انکار کسی که شق کند ماه　　از چیست ز غایت شقاوت

برگشته کسی ز دین احمد　　اینست نهایت ضلالت

معبود تو ملحدیست چون تو　　او نیز سگی‌ست بی‌سعادت

هجو تو چو حاصل تبرّاست　　فهرست جریده های طاعت

قتل تو چو معنی جهاد است　　سرمایهٔ طاعت و عبادت

در شرع محمدی‌ست واجب　　قتل تو به سد دلیل و عادت

از ما به‌زبان طعن و دشنام　　وز شاه به خنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما



درسوگواری حضرت حسین «ع»

٦

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده‌ست
روزیست اینکه دست ستم ، تیشهٔ جفا برپای گلبن چمن مصطفا زده‌ست
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست
روزیست اینکه خشك شد از تاب تشنگی آن چشمه‌ای که خنده برآب بقا زده‌ست
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش برنیل جامه خاصه پی این عزا زده‌ست
امروز ماتمی‌ست که زهرا ـگشاده موی بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده‌ست
یعنی محرم آمد و روز ندامت است
روز ندامت چه ، که روز قیامت است

روح‌القدس که پیش لسان فرشته‌هاست از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ نگنجد دراین جهان آری درآن‌جهان دگر تیر این عزاست
کرده سیاه حلهٔ نور این عزای کیست خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست
بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند این چشم کوفیان چه‌بلاچشم بی‌حیاست
یاقوت‌تشنگی‌شکند ازچه گشت خشك آن‌لب که‌یك‌ترشح از او چشمهٔ بقاست
بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت گل را چه‌واقعست که پیراهنش‌قباست
از پا فتاده است درخت سعادتی کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست
شاخ گلی شکست ز بستان مصطفا
کز رنگ وبو فتاد گلستان مصطفا

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین		وآن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا[1] چه‌شدآن‌شوق واشتیاق		آن جدّوجهد درطلب حضرت حسین
از نامه های شوم شما مسلم عقیل		با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
باخود هزارگونه مشقت قرار داد		اول یکی جداشدن ازصحبت[2] حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید		کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای برشما و به محرومی شما		افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول		پرخون به‌پای‌عرش‌خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد
وز بیم لرزه بربدن انبیا فتد

یاحضرت رسول حسین تو مضطر است		وی[3] یك‌تن‌است‌وروی‌زمین‌پرزلشگراست
یاحضرت رسول ببین برحسین خویش		کزهرطرف که‌می‌نگردتیغ‌وخنجراست
یاحضرت رسول ، میان مخالفان		برخاك و خون فتاده ز پشت تکاوراست
یامرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان		بنگر که‌چون حسین‌تو بی‌یارویاوراست
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو		امروز دست وضربت‌توسخت‌درخوراست
یاحضرت حسن ز جفای ستمگران		جان بژلب برادر با جان برابراست
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و برسرش		نی مادر است ونی پدر و نی برادراست

زین‌العباد ماند و کسش همنفس نماند
درخیمه غیر پردگیان هیچ‌کس نماند

یاری نماند و کار ازین و ازآن گذشت		آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت		نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
دست ستم قوی شد وبازوی کین گشاد		تیغ آنچنان براند که ازاستخوان گذشت
یاشاه انس و جان تویی آن کز برای تو		از سد هزار جان وجهان میتوان گذشت
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو		بنهاد پای برسر جان و زجان گذشت

۱- ل : بی‌وفا .		۲- ل : خدمت .		۳- ل : او .

جانها فدای حر شهید و عقیده اش   کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت
آنرا که رفت وسر به ره ذوالجناح باخت   این‌پای مزد بس که به‌سوی جنان گذشت
وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر ونشر
کش روز نشر[1] باشهدا میکنند حشر



۱– ل : کر روز حشر .

در سوکواری قاسم بیگ قسمی*

۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
بازم افزاید همان این درد کار افزای من
کشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل
شاخ مرجان اندر او مژگان خون پالای من
تخته‌ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
گر رود بر اوج از اینسان موجهٔ دریای من
پاسبان کنج را ماند، شده کنجش به باد
الحذر از دود آه اژدها آسای من
که چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من[1]
زان چوسیمابم در آتش زین‌در آبم‌چون نمك
تا به‌خود بینم‌نه‌ترکیب‌است ونه اجزای من
روزعیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من
چون به‌خاك گلخنم‌شد جبهه فرسا[2] روزگار
دفع درد سر مکن گو بخت سندل سای من
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری[3]
عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
آب چشم ازدامنم نیل‌آب وبر اطراف خاك
رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری[4]
در مصیبت خانه ام پاگشت کاهی[5] لاجرم
کاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری

---

* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش شعرهای وحشی.

۱– م: دوزخ سای من.
۲– ل: چون بخاك گلبنم شد جهد فرسا.
۳– ل: وازنیلی خم نیلوفری.
۴– ل: جعفری.
۵– م: بایست کاهی.

بود در دستم سلیمانی نگینی ، کم شده‌ست / بی جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری
دیدهٔ مکروه بین را نوك مژگان بهرچیست / باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست / بیش‌ازین بایست بامن کردش این زورآوری
در ربود از حقه‌ام تریاق چرخ مهره باز[1] / وین زمانم میکند در جیب افعی پروری
گور خود کندم به‌ناخن خاك‌آن برسر کنان / دستم آمد باکفن دوزی ز پیراهن دری
سوگواران‌مجلسی‌دارندوخون‌در گردش‌است / من درآن مجلس فرو رفته زجام آخری
افسر افشار بردی تا نهی برفرق خویش / فکر خود کن‌ای‌فلك کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریك تست
هر چه شد از شومی روی شب تاریك تست

یا رب‌آن‌شب کزجهان می‌بست بار دردعشق / برد ازین عالم به‌آن عالم چه راه‌آورد عشق
خون او کلگونهٔ رخسارهٔ جوراست ازآنك / شد شهید و رو نگردانید[2] از ناورد عشق
عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد / پر بگردد حسن‌چون او کم بیابد مرد عشق
حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند / زانکه روحی برد ازاین عالم بلا پرورد عشق
رفت تا بی‌دوست سوزد ازتف جانش بهشت / واتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد / روح‌مجنون پیش ودرپس‌سدبیابان گرد عشق
هم‌مگر از آستین معشوقش افشاند غبار / ورنه کی شوید ز کوثر چهرهٔ پر گرد عشق
بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد / رفت تا جایی که می‌بازند خاصان نرد عشق
میشد و میگفت روحش باتن بسمل شده / حلق‌خونین و رخ زرد است[3] سرخ وزرد عشق
عشق باخودبردو[4] عالم با هوسناکان گذشت / زانکه‌عشق‌اندر خور اوبود واودرخورد عشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
کیست‌درعالم که‌بر خودنوحهٔ‌ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست وشوی دفتر کرده‌اند / رخت بخت خود بدان آب سیه[5] تر کرده‌اند

۱- **ل** : حقه باز .
۲- **ل** : پا نگردانید .
۳- **م** : تن زار است .
٤- **ل** : با او رفت .
٥- **ل** : بآب‌آن سیه .

سوخته اهل سخن اوراق وکلک وهرچه هست / کرده پس خاکسترش درمشت وبرسر کرده‌اند
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم زراه / باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
نوتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاك / نوحه‌خوان‌چون‌زاغ مشکین‌جامه‌دربر کرده‌اند
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان / خویش را زندانی سوراخ شپّر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر / مسکن مرغابیان[1] جای سمندر کرده‌اند
گرم طبعان در فلك‌آتش فکنده و اختران / کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده‌اند
کشته در کوه و کمر وحشی نهادان وز عقاب / بهر پرواز عدم در یوزهٔ پر کرده‌اند
خانه‌ای ترتیب داده فرقهٔ کم کرده کنج / وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم / در دوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن
کوسخن هم‌درسیاهی‌شوچواصحاب سخن

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اخترش / در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش
وای‌بر اختر که‌مردی را که خنجر برشکافت / زهرهٔ چرخ‌آب میگردد هنوز از خنجرش
بی کمان ناگاه تیرش میجهد برپشت چرخ / سوده خود بر دست او یك بار پیکان و برش
شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید / مرکب زرینه زین گو خاك میخور بردرش[2]
مرکبی کش دم بریدند از بود رخش سپهر / غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش
بر سر تربث چه حاصل تاج زر بر سندلی[3] / تاجداری را که برخاك[4] لحد باشد سرش
گر بوَد تاج زر خور چون زسر خالی بماند / تاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش
درجهان نایاب شد خاك سیه چون کیمیا / بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش
سوگواران رایگان‌دانند واز گردون[5] خزند / قیمت مشك ار نهد بر تودهٔ خاکسترش
این که میخوانی شبش روز است رفته درعزا / گشته شب عریان و کرده جامهٔ خود دربرش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد
این مصیبت درشب و روز زمانه کار کرد

۱- ل : غواصیان . ۲- ل : درسرش .
۳- ل : تاج زیرصندلی . ٤- ل : خشت . ٥- ل : گردش .

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او
نامه ای بتر[1] ز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه گردد ز بال افشانیش
بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
هر که این بوم[2] آمد و برطرف بامش پر گشاد
صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار[3] مصیبت را تنور
گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای
پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او
آن بریده‌سر که بردست این خطا رفتش[4] که بود
زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال[5] او
پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاك
عاشقی میکرد میگفتی به خط و خال او
نقش هستی شست وشیر از بیشه اندیشد هنوز
بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو اوْ مردانه مردی درصف مردان[6] نبود
مرد جنگش اژدها گر بوْد رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
کوه و بیشه بر پلنگ وشیر زندان کرده بود
اژدها را روزگاری هول مار نیزه اش
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده
نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش
بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود
کاسه گوخود را اگر دادی[7] به سگبانش سپهر
او کنون این نه‌قرابه سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
تیغ را تادست او ایما به یلمان کرده بوْد
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
خیر بادا[8] هرچه بودش تاسروجان کرده بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
نقدحال خویش را بانسیه یکسان کرده بود

۱– ل : بدتر .
۲ – ل : بام .
۳– ل : طوفان .
٤– ل : بودش .
٥– ل : اقبال .
٦– ل : مردی .
۷– ل : کاسهٔ کو خورد گر دادی .
۸ – م : خیر باد .

هرچه در دامان دریا بود واندر جیب کان — اهل‌حاجت را همه درجیب‌ودامان کرده بود
اینکه جان وسر نمی‌بخشید بود از بهرآنك — سرطفیل دوستان، جان‌وقف‌جانان کرده بود

همت او چشم بردنیا ومافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری — کش نیابی سد یك اوگر بگردی کشوری
روز احسان جود سر تا پا، ز سر تاپا کرم — قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری
روز میدان پای تاسر دل، زسر تاپا جگر — شیرهیبت[1]، صف‌شکافی؛ تیرصولت، صف‌دری
تیغ اوچون در نبردی با اجل گشتی[2] قرین — تا اجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دود روزن بودی‌آتشگاه قهرش را سپهر[3] — دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچو اوبی‌زین کهن ترکیب‌ناید در وجود — عنصری از نو مگر سازند و چرخ و اختری
چرخ‌خوش‌دیر آشکارا کردو‌پنهان‌ساخت‌زود — گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
درج را سر برگشاید دیر و زودش سر نهد — جوهری را چون بود در درج نادر گوهری
لاف یکرنگی واو خونین کفن درخاك ومن — نی به سینه دشنه‌ای رانده نه بردل خنجری
شرم باداررو‌ی خویشم این‌عزا باشد که کس[4] — مشت کاهی پاشد وبر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش
هم درون خود کشم درخون وهم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم — جسم راآنگه سزای خویش در دامان کنم
سنگ بردارم‌هنوزم جان برون ننهاده رخت — تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری — خود کرا پروا که گوید این کنم یاآن کنم
غیر ازین ناید زمن کآتش برآرم از جگر — اشك و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سر دهم هردم شط خونی بروی روزگار — لخت ابری هرنفس درچرخ سر گردان کنم
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح[5] — گر تنور سینه خواهم کانشین توفان کنم
از شکاف سینه این توفان برون خواهدنهاد[6] — در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

۱- ل : مست .　۲- ل : کردد .　۳- ل : بمهر .
۴- ل : من .　۵- ل : من .　۶- ل : فتاد .

دود بر می‌آورد از آب برق آه من — به که بر قلزم بگریم نوحه برعمان کنم[1]
آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد — دجله ای گیرم که درهرقطره‌اش پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من — خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم

برشکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم ازمن وارهد من‌هم زماتم وا رهم

خشك شد بحری که دهرش‌کان گوهرمینهاد — گوهری از وی به خشك وتر برابر مینهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد — آسمان گنجینه های پر ز گوهر مینهاد
مهربرلب‌زدسخن‌سنجی که‌چون‌لب‌میگشود — قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد
فاقدی‌پرداخت جای ازخود که درمیزان‌قدر — نکته ای را در مقابل بدرهٔ زر مینهاد
طایری پر ریخت کاورا وقت پرواز بلند — مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه بر پر مینهاد
خسروی منشور[2] معنی شست کز دیوان او — چرخ هر جا یك رقم میدید بر سر مینهاد
آب میشد اختر ازشرم وفرو میشد به‌خاك — در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد
در مبارز خانهٔ معنی زبان تیر او — برگلوی حرف گیران نوك خنجر مینهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست وسپهر — دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد
دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار — پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان — چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
درمضیق این قفس سد کسرش اندر بال وپر — زآفت این‌دامگه سدنقصش اندرجسم وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه — کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پر فشان بی اختیار — در خزان بی بهار و در بهار بی خزان
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم — وآمده بال وپرش سنگ حوادث را نشان
سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور — وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱- ل : به‌که بر قلزم بگویم نوحه برعمان کنم . م : برطوفان کنم .
۲- ل : دیوان .

ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش — گرد بال افشاند و مرغ سدره شد زین خاکدان
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست — در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گردد هر که این[1] پرواز یافت — آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پر فشان
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز — کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی او رفت و نیاید باز از دار السلام
ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ — تا گزیر دور بادا مدت عباس بیگ
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی — سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ
باد تا هستی ست بر لشکر که گیتی محیط — ظل ممتد لوای همت عباس بیگ
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد — باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل — باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ
آسمان بربود اگر یك درز بهر تاج خویش — از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا — بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ
گر ز پا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد — جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد — رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیگ
این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد — تا به حشر ار برد آن یك حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد
طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد



[1] م : او .

سوگواری برمرگ دوست

۸

دیده کو اشك ندامت شو و بیرون فرما / دیدن دیده چه‌کار آیدم ازدوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو[۱] اخوان بینید / دیده خوب است به‌شرطی که بود نابینا
گرچه دانم که نمی‌یابیش ای‌مردم‌چشم / باش بااشك من و روی زمین می‌پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد / در میان فاصله مارا زبقا تا به فنا
یار درقصر چنان مایحه‌ای[۲] ذیل جهان / ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت / کانچنان راند که نشنید کسش بانگ[۳] درا
رسم پیغام وخبر نیست ، مصیبت اینست / به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به‌چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یارسفر کردهٔ خویش

یاد وسدیاد از آن‌عهد که درصحبت یار / خاطری داشتم ازعیش جهان برخوردار
نه‌مرا چهره‌ای از اشك مصیبت خونین / نه مرا سینه‌ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی / لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار
آه کان باغ پراز لاله و گل یافت خزان / لاله‌ها شدهمه داغ دل و گلها همه خار
برسیده‌ست دراین باغ خزانی هیهات / کی دگر بلبل مارا بود امید بهار
بلبلی کش[۴] قفس تنگ پروبال شکست / به چه امید دگر یاد کند از گلزار
گرهمه‌روی‌زمین‌شد گل و گلزارچه‌حظ / یارچون‌نیست مرا باگل و گلزار چه‌کار

یار اگر هست به هرجا که روی گلزار است
گل گلزار که بی‌یار بود مسمار است[۵]

۱- م : حواخون . ۲- ل : باد درقصر چنان مایحهٔ ۳- ل : مرغ .
۴- ل : کز . ۵- ل : مشمارش .

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی	که چورفتی گذرش سوی گلستان بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند	راه بازآمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت[1] زما یك‌تن را	برسرش راه سرچشمهٔ حیوان[2] بودی
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب	کاش روزی زپس این شب هجران بودی
چه‌قدر گریه‌توان کرد در این غم به‌دو چشم	کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه برمرکب چوبین بنشست وبدواند	کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
بودی ارمرگ دوایی چو دواهای طبیب	چارهٔ خویش دراین درد چه‌آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خود از بی‌تو دگر زیستنم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد	اینهمه‌خنجر وشمشیر به‌جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی برسریك خسته کشد	روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد
حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن	حال مردی که کشندش به‌ستم سدنامرد
غیرازآن کافتدوازهم بکنندش چه کنند	شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبرداشت که چندین ددآدم صورت	بهرجان تو ز خوان تو فلکشان پرورد
سرد مهری فلك باچو تو خون گرمی آه	کرد کاری کهمرا ساخت زعالم دل‌سرد
چون ترا زیر گل وخاك ببینند افسوس	آنکه دیدن نتوانست به‌دامان تو گرد

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند	زندگانی ترا خانه به یغما دادند
یارب آنها که ز خمخانهٔ بیداد ترا	رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند
یارب آنها که رماندند زتو طایرروح	جای آن مرغ به‌سرمنزل عقبا[3] دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای	تن بیمار تو بربستر خون جا دادند
یارب آنها که‌چودیدند که‌شدفرصت‌کار	اینچنین زهر جفایی به تو وما دادند
یارب آنها کەزمحرومیت‌ای گوهرپاك	ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به‌زندان بلایی دربند
کزخدا مرگ‌شب‌وروز به‌زاری‌طلبند

۱– ل: نهان کرد.	۲– ل: چوسرچشمهٔ کنعان.	۳– م: عنقا.

سوکواری برمرگ شاه .

۹

از چه رو خاك سیه گردون به فرق ماه کرد / مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد
از چه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت / هر که جا در ساحت این نیلگون خرگاه کرد
این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری / زد به خاك ره سر و افسر زخاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر / آسمان بی‌مهری بابندگان شاه کرد

آه کز[1] بی‌مهری گردون شه باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند / آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که همچون بندگانش آسمان / آنقدر سر برزمین کوبد که سدجا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب / جام زرین برسر این چرخ مینا بشکند
ورکند دیگر ثریا خندهٔ دندان نما / از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حد[2] دارد که خندد درعزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای[3] اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبرتر ریختند / کاین زمان خاك سیه برجای عنبر ریختند
این حریم خسروانی را که می‌پاشند کاه / قرنها بریکدگر سد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك / سالها برروی هم سد گنج گوهر ریختند
روز محشرهم عجب کزخاك سر بیرون کنند / بس کزین غمخوا کساران خاك برسر ریختند

این چه آتش بود ای گردون که برعالم زدی
دود از عالم برآوردی ، جهان برهم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه در گردن کنید / چاکها درجامه همچون شده تادامن کنید

۱- ل : از .   ۲- ل : چه‌جا .   ۳- ل : عزای .

دود برمی‌خیزد از مشعل به‌آن آهن‌دلی[1] — کم‌نبید ازوی‌شماهم سوزخود روشن کنید

شب‌بسوزید وچوشمع مرده روزازمسکنت — چهره پرخاك سیه در گوشهٔ مسکن کنید

روبتابید آتشین‌رویان ز گلشن بعد از این — همچوآتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود ازآتشین رخساره‌ها

رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد — نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد

تاچو زنجیر است موج آب در پای چنار — دشمن او دست برسر ، پای در زنجیر باد

در دبیرستان گردون تانشان یابد[2] ز تیر — خصم بی‌تدبیر او یارب نشان تیر باد

تاابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا

سدچووحشی اندرآن بستان‌سرا دستان‌سرا



۱– ل : دود برمیخیزد ازآن مشعل آهن ولی . — ۲– ل : باشد .

سوکواری برمرگ شرف الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان‌است که بود
همه رادشمن جان است، همان است که بود

ای که از اهل زمانی ز فلك، مهر مجوی
کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود

شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ
همچنان در پس‌آن پرده نهان است که بود

هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
مهر بنگر که همانش خفقان است که بود

تیر بیداد فلك میگذرد از دل سنگ
پیر گردید وهمان‌سخت کمان است که بود

گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
که در این باغ‌همان بادخزان است که بود

تا به این مرتبه زین بیش نبود آه و فغان
این‌چه‌غوغاست نه‌آن‌آه وفغان است که بود

زین غم‌آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی‌آن بی‌بدل عالم رفت

چند روزیست که‌آن قطب زمان پیدا نیست
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی هست که‌زیر گل وخاك است‌به‌خواب
غایت مدت این خواب گران پیدا نیست

چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه
کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست

گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
چشمهٔ آب بقا بود از آن[1] پیدا نیست

دل چه کارآید وجان بهر چه باشد که مرا
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست

دور ازآن گوهر نایاب زبس گریه ، شدیم
غرق بحری که درآن‌بحر کران پیدا نیست

مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است[2]
مردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست

آه برچرخ رسانید[3] دراین روز سیاه
دود از مشعل خورشید برآرید[4] زآه

۱- **ل** : از این . ۲- **ل** : پنهان نیست .
۳- **م** : رسانیده . ٤- **م** : برآرند .

رفتی وداغ فراقت همه را بر دل ماند　　پیش هردل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان،سینه‌خراشیده[1] زدرد　　همچو لوحم‌به سر قبر تو پادر گل ماند
دولت وصل‌توچون مدت گل رفت ومرا　　خارغم‌حاصل‌از این دولت مستعجل ماند
روزمحشر به تو گویم که‌چه باجانم کرد　　از[2] توداغی که مرا بردل بی‌حاصل ماند
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند　　که‌به‌حسرت‌همه‌رادیده‌بر ان[3] محمل‌ماند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید[4]　　وای بر آنکه دراین بادیهٔ[5] هایل ماند
بار بربسته وخلقی ز پیت بهر وداع　　آمد و گریه کنان‌بی‌توبه‌هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی واحوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگوحال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد　　راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه　　میشد و آه کنانش به قبایل میبرد
روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر میداد　　اندرآن لحظه[6] که محمل ز مقابل میبرد
سنگ برسینه زنان،اشك فشان، جامه دران　　ناقهٔ[7] خویش مراحل به مراحل میبرد
هر قدم خاك ازین واقعه برسر میریخت　　محملش را ز اعالی به اسافل میبرد
در دلش بوْدکه از دهر گرانی ببرد　　بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد
بسکه آشفته در آن بادیه[8] ره می پیمود　　در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به در شهر مباشید خموش
سینه‌ها را بخراشید و بر آرید خروش

گاه پاشید به سر ، نالهٔ جانکاه کنید　　خلق را آگه ازین ماتم ناگاه[9] کنید
بدوانید به‌اطراف جهان‌پیك[10] سرشك　　همه‌را زآفت این‌سیل غم ،آگاه کنید
کوچه‌ها را چو ره کاهکشان گردانید　　مشعلی[11] چندچوخورشیدپراز کاه کنید

۱– م : خراشنده .　۲– م : زتو .　۳– م : بدان .
٤– ل : ساربان ناقه بره برزنی وبشتابید ،　۵– ل : وادیهٔ .
٦– ل : عرضه .　۷– ل : نامهٔ .　۸– ل : وادیه .
۹– م : ناله واین‌آه .　۱۰– ل : سیل .　۱۱– م : مشعل .

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید | عالم از آتش دل بر علم آه کنید
خلق انبوه بریدند الفها بر سر | مشعل وشمع به این طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عوُد | چشم بر مجمر افروختهٔ ماه کنید
در خور مرتبهٔ چرخ بلند است این کار | دست ازپایهٔ نعشش[1] همه کوتاه کنید

نعش[2] او را چو فلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند



۱- م : نشستن . ۲- ل : نقش .

سوکواری برمرگ برادر

۱۱

آه ای فلك زدست تو و جور اخترت
کردی چوخاك‌پست مرا ، خاك برسرت

جز عکس مدعا زتو کس صورتی ندید
تاریك باد آینهٔ مهر انورت

مشمار برق آه جگر سوزمن به هیچ
با خاك تیره گر ننمایم برابرت

شد کشته عالم وتو همان در مقام جنگ
ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت

تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك
هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت

سد دادخواه هر طرفی ایستاده لیك
دست که میرسد به عنان تکاورت

چندین‌شکست کارمن‌دلشکسته چیست
ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت

کشتی‌مرا زکینه[1] به‌تیغ زبون[2] کشی
گویا نشد دچار کس از من زبون ترت

بادا سیاه روز تو یارب که هیچ یار
نور وفا نیافت زشمع مه و خورت

چون‌جویم‌ازتومهر که‌برخاکش افکنی
گیرد اگر چه مهر جهانگیر[3] در برت

بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم
زین بازی ملال فزای مکررت

گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار
جز بار دل ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به من غریب طریقی گزیده ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده ای

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست
مردم زغم ، برادر غمخوار من کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده ام ز درد
گویید مرهم دل افکار من کجاست

دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
توتی زبان نادره گفتار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۱- ل : به کینه . ۲- ل : زبان . ۳- م : جهان گرد .

بی یار و بی کسم ، چه کنم ، چیست فکر من
آنکس که بود یار وفادار من کجاست
در کنج غم چراغ دلم[1] مرد ، بسکه سوخت
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت
آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست
رُوز خزان نهاد گلستان عمر من
آن گل که بوُد رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو
جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود
آن یار را که بود غم کار من کجاست
در خاك رفت گنج مرادی که داشتیم[2]
ما را نماند خاطر شادی که داشتیم[2]

پایان ترکیب بندها



۱- ل : غمم . ۲- ل : داشتم .

ترجیع بندها

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است — شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی‌زیبق و گوگرد که اصل زرکانی‌ست — مفتاح در گنج طلا خانه جود است
بی‌گردش خورشید کم و بیش حرارت — کان زر از او هرچه فرازاست وفرود است
قرعی نه و انبیقی و حلی نه و عقدی — در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
سیماب در او عقد وفا بسته برآتش — از هردو عجب اینکه نه‌بود ونه‌نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم — وین طرفه که‌دروی نه‌زیان‌است‌ونه‌سود است
در عالم مستی که ز هستی به درآییم — مارا چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده‌مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن — تا جامه درانیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه برآن زد — تو نیز بجوساز خود وزخمه برآن زن
زان[1] زخمه که‌بی‌حوصله ازشحنه‌هراسد — خنجر کن[2] وزخمش به‌دل بی‌جگران‌زن
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایی — زان رشته گره برپر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق درافتد — بر طنطنه کوکبه تاجوران زن
این‌میکده وقف‌است‌وسبیل‌است‌شرابش — برجمله صلایی زکران تا به کران زن
بگذار که ما بی‌خود و مدهوش بیفتیم — این نغمه مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده‌مستیم

ساقی‌بده آن می که زجان شور برآرد — بر دار اناالحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی — آتش ز نهاد شجر طور برآرد

۱– م : آن زخمه . ۲– م : کش .

آن‌می که افق چون شودش دامن ساغر　　خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن‌می که چو ته‌مانده فشانند به‌خاکش　　سد مردهٔ سرمست[1] سر از گور برآرد
آن‌می که گر آهنگ کند بر در و بامم[2]　　ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد
آن‌می که چو تفسیده[3] کند طبع فسرده　　سد «العطش» از سینهٔ کافور برآرد
آن‌می به کسی ده که به‌میخانه نرفته‌ست　　تا آن میش از مست و ز مستور برآرد

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید　　کان نغمه برآرد که ز جان دود برآید
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش　　تا زاهد پیمانه شکن شیشه‌گر آید
آن نغمه که چون شعله[4] فروزد به‌در گوش　　از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش[5]　　جان رقص کنان برسر آن رهگذر آید
آن نغمهٔ شیرین که پرد روح به‌سویش　　مانند مگس کاو به‌سلام شکر آید
آن نغمهٔ پرحال که در کوی[6] خموشان　　هر ناله‌اش از عهدهٔ سد جان به‌در آید
زآن نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد　　بی[7] آنکه چو ما از دوجهان بی‌خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دیری‌ست که ما معتکف دیر مغانیم　　رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی　　ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه‌خالی　　بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ما[8] هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم　　هرچند[9] که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از منت[10] ساطور کشیده　　قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۱- چ : پوسیده .　۲ م وچ : درمانم .　۳- ل : افسرده .
۴- م : شعب .　۵- چ : زبر گوش .　۶- چ : گوش .
۷- چ : تا .　۸- ل : با
۹- ل : وین‌طرفه .　۱۰- چ : زحمت .

پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد — هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیارشود هر که دراین میکده مست است — اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

رندان خرابات سرو زر نشناسند — چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد — درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ — دور فلك و گردش اختر نشناسند
یابند که درظلمت میخانه حیات است[۱] — آن‌چشمه که‌میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند — غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دوییی نه — شادی ز غم و زهر زشکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما — فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را — خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست — نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه[۲] ، بهشتی ، ز می و مغبچه دروی — از کوثر و از جام[۳] فراغت دل و جان را
آن‌دیر که هرمست که‌آنجا[۴] گذر انداخت — خود گم شد و گم کرد زخود[۵] نام‌ونشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد — هر کس که دراوخورد یکی‌رطل گران را
مسجد نه که در وی می‌ومی خواره نگنجد — سدجوش دراین راه[۶] هم این را وهم‌آن را
غلتیده چو ما پیش بتی[۷] مست به بویی — هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

۱- م : حیاتیست . — ۲- م : دیری ز . چ : دیری که . — ۳- چ وم : حور .
۴- چ : این دیر که سرمست درآنجا . — ۵- چ در او .
۶- م و چ : دیر . — ۷- م و چ : بت .

ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست — خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به‌پایش[1] — اینست که زناری از او بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست — در حلقهٔ تسبیح شماران[2] گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار — پایم شد و کم گشت وسراغی زسرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر — گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا — آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز[3] — تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم — زنار مغان در سر بازار ببندیم
سد بوسه به هرتار دهیم[4] از پی تعظیم — تسبیح بتش برسر هرتار[5] ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند — هرچند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بردل چو در لطف گشاید — آن‌عشق که‌برخویش به‌مسمار[6] ببندیم
برلب تری باده و خشك ازنم او حلق — پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که‌دود برسروبر گوش — راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار — آیم به در صومعهٔ زاهد دین دار*
در بشکنم واز پس هر پردهٔ زرقی — بیرون فکنم از دل او[7] سد بت پندار
بر تن درمش خرقهٔ سالوس وازآن زیر — آرم به در صومعه سد حلقهٔ زنار

۱– ل : ازبسکه کنم سجدهٔ بت پیش . چ : ازبس کنمش سجدهٔ ...   ۲– ل : گذاران .
۳– ل : کن .   ٤– ل: نهیم .   ٥– چ : زنار .   ٦– چ : چومسمار .
* این بند در م نیامده و گویا رونویسگر این دستنویس ازآنروآنرا نیاورده که درآن راز « زاهدان دیندار » و « صومعه‌داران ریایی » آشکارا شده است .
۷– ل : دراو .

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار		چیزی به میان نیست بجز جبه ودستار
این صومعه داران ریایی همه زرقند		پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
می‌خوردن ما عذرسخن کردن ماخواست		بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

رفتم به در مدرسه[1] و گوش کشیدم		حرفی که به انجام برم[2] پی، نشنیدم
سداصل سخن رفت ودلیلش همه‌مدخول[3]		از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته		یك در نگشودند ز سد قفل کلیدم
گفتند درون آی و ببین ماحصل کار		غیر از ورقی[4] چند سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند		هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم[5]
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس		آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم[6]
دیدم که در او دردسری بود ودگرهیچ		با دردکشان[6] باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

المنة لله که ندارم زر و سیمی		کز بخل خسیسی شوم، ازحرص لئیمی
شغلی نه که تا غیر برد مایدهٔ خلد[7]		باید زپی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان ونه پا درگل زندان		نی[8] بستهٔ امیدی و نی[9] خستهٔ بیمی
ماییم وهمین حلقی و پوشیدن دلقی		یك گوشهٔ نان بس بود وپاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور		در یوزهٔ هر سفله[10] بود عیب عظیمی
زانجاکه بوَد سیری چشم و دل قانع		ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

۱- م : میکده .		۲- چ : برد .		۳- چ : معقول .
٤- م : ورق . چ : درمی .		٥- م : نشنیدم .
٦- چ : نشنیدم .		۷- ل : شغلی که نه با غیربرو مایدهٔ خلد .
۸و۹- ل : نه .		۱۰- م : سفره .

گر روح غذا گیرد از آن[1] باده که ماراست — سد سال توان زیست به تحریك نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست ، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه — کو مطرب وسازی که بگویم به ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم[2] — کآرند به بازار به آواز چغانه
سر کندن وانداختنش را چه توان گفت — مرغی که نه آبی طلبیده شت و نه دانه
درعهد که بوده‌ست که یك بار شنوده‌ست — تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد — خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جزعشق ومحبت گنهم چیست، چه کردم — ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست[3] دراز است ، بده می — تا درد سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به‌زبان بزم شراب است — باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گر[4] از خویش بنالد — آن مرغ که درروغن خود گشته کباب است
ابری برسد روزی و جانش به تن آید — آن ماهی تفسیده که درآب سراب است
گرقهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش[5] — آن کبك که آرامگهش جای عقاب است
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیك — تاچون برهم زآنکه رهم جمله خلاب[6] است
وین طرفه که بارم همه شیشه‌ست پراز می — وقتی که شود شیشه تهی ، کار خراب است
کو خضر که تا باز کند[7] چشم و ببیند[8] — خمخانه و خمها که پراز بادهٔ ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه کهُ پرورده‌ام از لای خم او — بادا سر من خاك ته پای خم او

۱– م : این . — ۲– م : کنم‌ساز . — ۳– ل : عشق .
٤– ل : دوخت که . — ٥– ل : ملولش . — ٦– ل : سراب .
۷– م : کنم . — ۸– م : ببینم .

حیف است به‌زیر سرمن، برسرمن[1] نه | آن‌خشت که بوده‌ست به‌بالای خم او
در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح | خاکی‌به‌کف‌آرم مگر ازجای خم او
سوری وچه‌سوری‌ست که‌درعقد کس‌آید | بنت‌العنب آن بکرطرب زای خم او
توفان چه کند کشتی نوحش چه‌نماید | آبی که زند موج ز دریای خم او
در زردی خورشید قیامت به‌خودآییم | مارا که صبوحی‌ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید | کز عهدهٔ شکر می ساقی به درآید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او | خورشید قدح ساز و فلك شیشه‌گرآید
آن درد که در میکدهٔ او به سفالی‌ست | لطفی‌ست که کرده‌ست چو در جام زرآید
خواهد زسبوی می او[2] تاج سر خویش | آن کس که سدش بندهٔ زرین کمرآید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه | بس خضر سبوکش که ترا در نظرآید
گر در بزنی سد قدحت پیش دوانند | آن وقت که آواز خروس سحرآید
کو میر شبش گیر وبزن سخت وببر رخت | مستی که شبانگاه از آنجا به درآید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

پایان ترجیع بندها



۱- ل : او . ۲- ل : سرآن .

رُباعیها

۱

یارب که بقای جاودانی بادا کامت بادا و کامرانی بادا
هراشربه‌ای کز پی‌درمان نوشی خاصیت آب زندگانی بادا



۲

عشرت بادا صبح تو وشام ترا آغاز تورا خوشی وانجام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید نوروز زهم نگسلد ایام ترا



۳

شد یار وبه غم ساخت گرفتار مرا نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون‌سوی چمن روم که از بادبهار دل میترقد چوغنچه، بی‌یار، مرا



۴

جان سوخت زداغ‌دوری[1] یار مرا افزود سد آزار بر آزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم ای هجر به‌جرم‌این بکش زار مرا



۵

از بهر نشیمن شهٔ عرش جناب بنگر که‌چه‌خوش‌دست‌به‌هم‌داد اسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ شدسدره‌ستون و که‌کشان گشت‌طناب



۱– ل : فرقت .

۶

اندر ره انتظارچشمی که مراست — بی نور شد و وصال تو نا پیداست
من نام بگرداندم[1] و یعقوب شدم — ای یوسف من نام تو یعقوب چراست



۷

آن سرو که جایش دل غم پرورماست — جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی — سد چاك زدیم سینه جایش پیداست



۸

پیوستن دوستان به هم آسان است — دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست — از غایت تلخیی که درهجران است



۹

شاها سر بخت بر در دولت تست — یك خیمه فلك ز اردوی شوکت تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید[2] — اندازه ستون خیمهٔ رفعت تست



۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست — کام دل و آرزوی جانم بفرست
آن مایه که سرمایهٔ عیش و طرب است — آنم بفرست و در زمانم بفرست



۱۱

شوخی که خطش آیهٔ فرّخ فالی ست — نادیدن آن موجب سد بد حالی ست
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر — شد دیده تهی ز نور و جایش خالی ست



۱– **ل** : بگردانم . ۲– **ل** : ستون می‌باید .

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست — این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می باید — اما چه کنم صبر جگر دارم نیست



۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت — مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
این‌مهر نه عاشقی‌ست،مهری‌ست که‌آن — با یوسف مصر پیر کنعانی داشت



۱۴

شاها سر روزگار پامال تو باد — گردون ز کتل کشان‌اجلال‌تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم — فتراك پرست رخش اقبال[1] تو باد



۱۵

شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد — چون گوی‌فلك درخم‌چوگان تو باد
آن سینهٔ پر داغ که خصمت دارد — صندوقهٔ تیرهای پران تو باد



۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد — عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود — بربسته به‌جای طبل برزین تو باد



۱۷

شاها دو جهان عرصهٔ درگاه تو باد — آفاق پر از خیمه و خرگاه[2] تو باد
این‌خیمهٔ‌بی‌ستون که‌چرخش‌خوانند — قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد



۱– **ل** : اجلال . ۲– **ل** : درگاه .

۱۸

جرم است سراپای من خاك نهاد | لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
ای وای اگر عفو نباشد ، ای وای | فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد



۱۹

کوی تو که آواره[۱] هزاری دارد | هر کس به‌خود آنجا سروکاری دارد
تنها نه منم[۲] تشنهٔ دیدار ، آنجا | جاییست که خضر هم گذاری دارد



۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد[۳] | جز باده کشی چه‌کار دیگر دارد[۴]
پیوسته کدویش ز می ناب پر است | یعنی که مدام باده در سر دارد[۵]



۲۱

گر کسب کمال میکنی میگذرد | ور فکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه‌سر به‌سرخیال است ، خیال | هر نوع خیال میکنی میگذرد



۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد | با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد
اینها که من ازجفای هجران دیدم | یك شمّه به سدسال بیان نتوان کرد



۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد | هر بار نشان زخم پیکان گیرد
ازحیرت آن قدرت بخت اندازی | مردم لب خودبخش به دندان گیرد



۱- **ل** : سرگشته . ۲- **ل** : نه من و . ۳ و ٤ و ٥ - **ل** : داری .

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد　　برق غم او متصلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب　　یاران چه کنم، وای دلم میسوزد



۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد　　ایام همیشه کارسازت باشد
رخش‌توسپهر و زین رخش توهلال[1]　　خورشید به جای طبل بازت باشد



۲۶

میخواست فلك که تلخ‌کامم بکشد　　نا کرده می طرب به جامم، بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو مرا　　تا او به عقوبت تمامم بکشد



۲۷

شاها به‌عداوت تو کس یار[2] نشد　　کاو در نظر جهانیان خوار نشد
بانشأهٔ خصمی تو آنکس[3] که بخفت　　در خواب شد آنچنان که بیدار نشد



۲۸

آنان که[4] به کویی نگران میگردند　　پیوسته مرا به قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا[5]　　گرد سرهم نام فلان میگردند



۲۹

آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند　　سد نغمهٔ ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور　　ما دیگر و مرغان خوش‌الحان دگرند



۱– ل: . . . وزین تو رخش سپهر.　　۲– ل: یار　　۳– ل: هر کس.
۴– ل: آنها که.　　۵– ل: جان دهم زانکه چرا.

۳۰

مجنون به من بی‌سروپا می‌ماند　　غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی به‌سرای من‌فرودآمد و گفت　　کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند



۳۱

ای چرخ مرا دلی‌ست بیداد پسند　　بیمم دهی از سنگ حوادث تاچند
من شیشه نیم که بشکند سنگ‌توام　　مرغ قفسم که گشتم[1] آزاد ز بند



۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود　　یا شهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد[2] میباید کرد　　در وادی خود تمام میباید بود



۳۳

در کوی توام پای تمنّا نرود　　من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که ز کویت‌روم امّا چه کنم　　کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود



۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود　　او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید　　اورا به سر دست شهان جا نشود



۳۵

درصید گهت که جان طرب سازآید　　سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هرجا که صدای طبل باز تو رسد　　سدمرغ دل از شوق به پرواز آید



۱- م: کردم.　۲- ل: سعی.

۳۶

از دیده ز رفتن[۱] تو خون می‌آید   برچهره سرشك لاله گون می‌آید
بشتاب که بی‌تو جان ز غمخانهٔ تن[۲]   اینك به وداع تو برون می‌آید



۳۷

خوش‌آن که ره عشق بتی پیماید   برخاك رهش[۳] روی ارادت ساید
یك‌سو نظرش که غیر پیدا نشود   دل در طرفی که یار کی می‌آید



۳۸

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید   کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی‌زوالت باشد   مستلزم اجر روزه و شادی عید



۳۹

نوروز شد و بنفشه از خاك دمید   برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمیگذارد بلبل   در باغ مگر غنچه به‌رویش خندید



۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار   ای‌جان که[۴] نفس گیرشدی ناله‌برآر
درمحملش آویز دلا همچو جرس   وز ناله و فریاد زبان باز مدار



۴۱

یارب که در این دایرهٔ دیر مدار   باشی ز چنان زندگیی[۵] برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند   سد عمر ابد بهم رسد بلکه[۶] هزار



۱- ل: برفتن   ۲- ل: مشتاب بسی که جان زغم خانهٔ تن.   ۳- م: رهت. ل: روش.
۴- م: چه.   ۵- ل: دایرهٔ.   ۶- م: ملك.

۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر تحویل حمل نمود و بودش چه نظر
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد هر روز فزونتر بود از روز دگر



۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر واوازهٔ تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست صحت زتنت چو نور از بدر منیر



۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش صحت پی دفع تب در آمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی میجست فصّاد جهاند از ره نیشترش



۴۵

ای منشأ دانایی وای مایهٔ[1] هوش بفرست از آن که[2] تاسحر خوردم دوش
بسیار نه، کم نه[3]، آنقدر بخش که من هشیار نگردم و نمانم[4] مدهوش



۴۶

ای جان وتنم مطیع وشوق تو مطاع رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که جان وداع تن کرد و نداد چندان مهلت که تن شتابد به وداع



۴۷

فن تو و سد هزار برهان کمال شغل من و یك جهان خیالات محال
تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل من بیهده گرد راست بازار خیال



۱– ل : صاحب . ۲– ل : آنچه . ۳– م : نه بیش ونه کم . ۴– م : نمانم ونگردم .

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام — وز عنبر تر[۱] شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم — گویی تو که گنج نامه‌ای[۲] یافته‌ام



۴۹

تاکار جهان به‌کام کس نیست مدام — عیش تو مدام باد و کار تو تمام
درمجلس عشرت تو غم‌خوردن دهر — یارب که بود چو روزه درعید حرام



۵۰

تا در ره عشق آشنای[۳] تو شدم — با سد غم و درد مبتلای[۴] تو شدم
لیلی وش من به حال زارم بنگر — مجنون زمانه از برای تو شدم



۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم — با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان شومت دی‌به که همره بودی — کامشب‌همه‌شب‌به‌خویش گریان بودم



۵۲

از ابله ای تازه گل باغ ارم — حاشا که شود[۵] طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله — نی زیور خوبی گل است از شبنم



۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصفم — در بندگیت مقرّم و معترفم
با«قاف» و«ر» و«الف، ب» و «ه» ز کرم — بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»



۱- ل : وزغمزهٔ تر .
۲- م : خانه‌ای .
۳- ل : مبتلای .
۴- ل : آشنای .
۵- ل : بود .

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم　　آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم　　از دست غمت هزار بیداد کنم



۵۵

رخسار توای تازه گل گلشن جان　　کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین[۱]　　ماهی ست ولی کرده به سیاره قران



۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان　　از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر به ملك جاویدان رفت[۲]　　جاوید تومانی ای سلیمان زمان



۵۷

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان　　خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ　　ماندش ز ستون خیمه برچرخ نشان



۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند[۳] سخن　　روزش دیدم گرفته کنجی[۴] مسکن
مانندهٔ عاصیی که در روز جزا　　با روی سیاه سر بر آرد ز کفن[۵]



۵۹

ای مدت شاهی جهان مدت تو　　در عید سرور خلق از دولت تو[۶]
گر عید تواند که مجسم گردد　　آید ز پی تهنیت خلعت تو



۱- ل : برون .　۲- ل : شد .　۳- ل : گفت .　۴- ل : جایی.
۵- ل وج : با روی سیه برآورد سر ز کفن .　۶- ل : درعید سرورخلقی ازمدت تو .

۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایهٔ تو — خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهرخدا سایه ز من باز مگیر — ای سایهٔ رحمت خدا سایهٔ تو



۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی — در بزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال — مشتاق توام چنان که مخمور به می



۶۲

گر درخور محرم احترامی بودی[۱] — نزدیك توام قدر تمامی بودی
من میگفتم که عشق من تا به کجاست — گر زانطرف ازعشق[۲] مقامی بودی



۶۳

ای کاش برات من براتی بودی — کز مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود[۳] — گر از طرف تو التفاتی بودی



۶۴

در عهد معالجات تو بیماری — بیکار شد از شیوهٔ[۴] خلق آزاری
نی ازپی[۵] آزار به سوی تو شتافت — آمد که شکایت کند از بیکاری



۶۵

گر باتو گهی نظر کنم پنهانی — لازم نبود که طبع خود رنجانی
من بودم‌ودیدنی چواین‌هم منع است — آن نیز به یاران دگر ارزانی



۱– ل : اختری می‌بودی . ۲– ل : کرآنطرف عشق .
۳– ل : بالله کرآنچنان براتی بودی . ۴– ل : پیشهٔ . ۵– م : سر .

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی | در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیك | ترسم که توام طفل طبیعت خوانی



پایان رباعیها



مثنویها

گله‌ای دارم از تو و گله‌ای — که نگنجد به‌هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن

در گله گزاری وستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته[1] دلان — خوی زدای جبین منفعلان
چشم حلمش[2] خطای پوش همه — بانگ منعش برون زگوش همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این ز شماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه و ترك — خیره زو چشم عقل و دیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در — از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن[4] اختراع طبع سلیم — نه به اندام[5] تاجهای قدیم
برد آن را برون ز مجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت یار و یابد بار — کارش افتد به عرض[6] صنعت کار
فرصت عرض آن هنر یابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به رسم همکاری — تاجی از تاجهای بازاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی — ترك آن هریکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب و مخملش مهمل
بوریا با حریر پیوسته — بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱– ل : مرده .　۲– ل : خلقش .　۳– ل : ابله .
۴– ل : او .　۵– ل : نه‌بآن دام .　۶– ل : بدست .

کرده محکم براو به موی دمی | سخت خرمهره‌ای به پار دمی
مهره‌ای را که برده نکبتیی[1] | هریك از ته بساط محنتیی[2]
دوخته بی مناسبت هر سوش | که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم | میفروشم به شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه | زانکه تاجی‌ست سخت خاطرخواه
پادشاهان هند این افسر | میخریدند سد برابر زر
من ندادم که مفت و ارزان بود | قیمتش سد برابر آن بود
خرد[3] از صنعتش فرو ماند | هر که این جنس دوخت ، او داند[4]
چون که تعریف آن به‌جای آرد | نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای | که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار و حرفت خویش | تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت تست ، کار خود بنمای | تاج گوهر نگار خود بنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند | ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند | هریکی بهتر از یکی دگرند
او دراین گفت و گوی خاطرجمع[5] | که دگرها چودود واوست چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر | پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی | عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش | او به تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش | که کجا شاه و کهنه تاج فروش
آن که از تاج زر نماید عار | با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
زین سؤالم که رفت چیست جواب | زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید | هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم | خود بگویید ، من نمیدانم

۱– ل : محنتیی . ۲– ل : نکبتیی . ۳– م : خود .
۴– ل : میداند . ۵– م : صاحب جمع .

*

ای سخن را قبول و رد ز شما — خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان سندل — بوریا ز التفاتتان مخمل
زند را گر به لطف بنوازند — حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن این سیمیاست محض نمود — گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید — آنچه آید ز سر، ز پا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود — این محك جز به جیب جان نبود
محك جان به دست هر کس نیست — نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است — کی ز حال درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد — که شتاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بردهد مگرت — که شود اوج قاف پی سپرت
پشه نازد بدین که[1] پر دارد — لیك عنقا پری[2] دگر دارد
کی به عنقا رسی تو با[3] مگسی — پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه کز باز اخذ بال کند — پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فر و زور بال کشای — گو به خود بند پشه بال همای
من به خود برنبسته‌ام این بال — که ز اوج اوفتم شوم پامال
این پری را که من برآوردم — باخود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است — جای پرواز گاه من دگر است
گر تو براوج من گذر یابی — همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای — که[4] برون تا کجاست سیر[5] همای
تو همین سقف خانه بینی و بس — کش پرد پشه در هوا و مگس
نی‌نی آنسوی سقف جایی هست — قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف — هست قایم مقام قلهٔ قاف

۱- ل: بدانکه. ۲- م: بچوی. ۳- ل: تا.
۴- م: کش. ۵- ل: ظل.

این ریاحین ز قاف روید و بس — کش نیاری تو در شمارهٔ خس
طوبی آن نخل باغ رضوانی — نشود خس گرش تو خس خوانی
سدره کش عرش منتها گردد — کی به نقص کسی گیا گردد
تو تبر بر درخت سدره زنی — لیك ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و بر سر شاخی — سخت بر قصد خویش گستاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند — بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز — دست سیلی‌زنان آتش تیز
مرو این راه کاین ره خونخوار — حرب پای تهی ست با سر مار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین — مرد برفین و جوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم — بول بر خود کنی تو مرد سلیم
هول این حربگاه روحانی — تا نیایی به حرب کی دانی

*

ظل بکتاش بیگ تا جاوید — باد چون چتر بر سر خوُرشید
لامکان عرض عرصه گاهش باد — چرخ و انجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش — قبهٔ سیم ماه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکت او — عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید — تن بی‌سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو — دل گردان گریزد از پهلو
زهر چشمش به غایتی قتال — که کشد گر گذر کند به خیال
خنده چون از لبش پدید[1] شود — شام ماتم صباح عید شود
در بساطی که او جدل خواهد — چون اجل رخصت عمل خواهد
نیزه اش تا[2] سری بجنباند — یك جهان جسم بی روان ماند
آن کمان‌را که‌جان دهد به خدنگ — چون کند چاشنی به عرصهٔ جنگ

۱- م: بدید. ل: نوید. ۲- ل: چون.

زان صدا گر زه کمان آید | تیر بر سد هزار جان آید
گر کمند افکند بر این ایوان | خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده | سر سد صف ز دوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ | لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر بر آن دارد | کرهٔ باد زیر ران آرد
کره‌ای آنچنان گسسته لگام | چون به نخجیر تازدش به دو گام
در زه آرد کمان سخت و به تیر | زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی | کس نیابد به عرصهٔ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد | ابدش در عنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم | پشت بر کوه از تو امیدم
برگ امیدم از عنایت تست | نازش جانم از حمایت تست
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای | که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن | گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ام این که دی به مجلس عام | که در او بود خلق شهر تمام
زمره ای در شکست من بودند | جِدّ نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال | جای ندهند جز به صف نعال
جز دراین شهر زاهل ایامش | نشنیده‌ست هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند | کافرم گر دو بیت از او[1] خوانند
عمری از فکر خویش را کشته | بسته بر هم ز شعر یك پشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار | کس نخواهد گشود جز عطار[2]
شعر خشکی که گر در آب افتد | ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك الله و تحسین | معنی و لفظ را بر او نفرین
بر منش حکم برتری دادند | به شکست منش[3] فرستادند

۱– ل: آن . ۲– م: بازار . ۳– ل: نفس .

می توانستیش چو از جا جست کش نشانی به یك اشارهٔ دست
از تو یك زهر چشم اگر دیدی به خدا گر کسش دگر دیدی
بود یك چین ابرو از تو بسش که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعا گویی که نیرزد به چین ابرویی

*

جاودان پادشاه و دولت شاه شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش و جود همتش پادشاه ملك وجود
دخل سد ملك خرج یك نفسش بسته سیمرغ زلّهٔ مگسش
بر درش ایستاده دوش به دوش هر طرف سد گدای مخمل پوش
دست او را ز شغل زر باری هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارد دست هرگز انگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز هر دو را کار از او به سوز و به ساز
دوست سوزی‌ست این که بامن کرد کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی نی با من او را چه قدرت دعوی
کیست او هر ندان بر نشناس فرق نا کرده فربهی ز آماس
من کیم نکته دان موی شکاف سره و قلب دهر را صراف
او اگر شیشه است من سنگم او اگر آینه ست من زنگم[4]
تا رسیدم به او تباه شدم[5] تا گذشتم بر او سیاه شدم[6]
کیست او خوش نشین خوش باشی که فتد چون مگس به هرآشی
کیستم من همای گردون پر که نزد در هوای هردون پر

۱- م : نخل . ۲- ل : مرهم .
۳- م : رهرندان برنشناس . م : مرتدان برنسناس . ۴- ل : سنگم .
۵- م : بهوی تباه شدست . ۶- م : به‌وی سیاه شدست .

او اگر تیهوی‌ست من بازم — او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز — سحر کم شد چو رو نمود اعجاز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز — از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم کشته در جوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست — طبع من قانع تغافل جوست
او اگر هر زمان پی درویست — پیش من خرمن جهان به جویست
شاعر قانعم مجرد گرد — از همه چیز و از همه کس فرد
دو جهان پیش من پشیزی نیست — هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم — فخر از این خاك آستان دارم
غرض من نه قیلغ و نه قباست — طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون از این سرزنش بر آرم سر — که چو اویی ز من بود بهتر[1]
زهر بی لطفیی عجب خوردم — تو بمان جاودان که من مردم[2]
من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند و ختای — یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نو ار کهنند[3] — همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که به یك ماه در جهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی — که نبوَدش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت است بر جریدهٔ من
کرده مداحی تو مشهورم — اینهمه زان به خویش مغرورم
غره زانم که مدح خوان توام — شهرتم این که در زمان توام

۱– م : بود زمن بهتر .　۲– ل : ماندم .　۳– م : اگر نو از کنند .
۴– م : جملکی .　۵– م : طراز .

ورنه من از کجا و این دعوی / صورتی چند جمله بی معنی
آن کزو هست حیدری بهتر / نبرد نام شاعری بهتر

*

ای به شوکت غیاث دولت و دین / عدل تو زیور شهور و سنین
زنگ ظلم از زمین زدودهٔ تست / در داد و دهش گشودهٔ تست
کس در این دولت قوی پیوند / وز دو خونی ندید جز در بند
زان به زندان سرای تنگ حباب / گشته محبوس باد بر سر آب
که رود شب روانه در گلزار / برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو / گر بود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند / پای این یك ز ران کرانه کند
جمریان را ز چوب[1] تو برو دوش / نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای / مرگ پیشش به‌خاك ناصیه سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو / رسم انصاف را نوی از تو
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود / راه تبدیل گشت از آن مسدود
نه غم ازکم ، نه شادی از بیشت / هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت / هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده / بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت ز فرط نعمت وناز / سیر چشم نیاز و دیدهٔ آز
محك نقد حال قلب و سره / حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایان[2] / منتها بین دور بین رایان
میر عادل پناه دین و دول / عدل تو پاسبان ملك و ملل
ای به عدلت عدیل نابوده / شهری از عدل و دادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد / به‌طریقی که کس ندیدش گرد

۱- ل : خواب . ۲- م : پیرایان .

گرد ظلمی نشسته بررویم — که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم ز روی خون بسته — دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گرد آلود — زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی[1] و گرد اندوهی — بار هرذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم — ناله چون نبودم مگر کوهم
چون ننالم که لعل وسنگ یکیست — شهد را نرخ با شرنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه — مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر — سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش برسر نهند و پا برتاج — لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ — جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر تاووس کم ز پا دانند — بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند — فضلهٔ گربه‌اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع — کرم شب تاب آورند به جمع
بحر ز خار[2] خشك گردانند — منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات — بهر ترویج انکرالاصوات
سخت بر بسته دست وپای پلنگ — همچو شیرش دوانده موش به‌جنگ
گر هژبر است چون فتاده به چاه — دست یابد بر او کمین روباه
مردکش دست وپاست در زنجیر — غالب آید بر او مخنث پیر
فیل نر کاو به کو در افتاده — عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی‌ست — که به هر نی هزار دستانی ست
چه نیستان که نیشکر زاری — هر نیش توتی شکر باری
نی و توتی یکی چه بلعجبی‌ست — عجمی نیست این سخن عربی ست
سر این نکته نکته دان داند — این لغت صاحب بیان داند

۱- ل : کردی . ۲- ل : مجرازخاك .

فهم این منطق سلیمانی شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست پیش نقش نگین او پا بست
آن کزو اینچنین گهر سنجم آن که بست این طلسم بر گنجم
در نطقم[1] چنین گشوده از اوست زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چو فرصتی دریافت به ثناگوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح خوانیش علمم عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم وقف آن آستانهٔ گشته سرم
غُرشم این کلام هیبت زای که ز هولش جهد هژبر از جای
گوره‌خر هست آرمیده هنوز شیر و غُریدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره میرد از بیم گور بیچاره
گریه برحال آن گوزن اولی‌ست که به شیران شرزه‌اش دعوی‌ست
شاعران کیستند ؛ شیرانند گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ از فکر صید و بی‌صیدی ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قیدها را همه گسسته ز خویش لوح هستی خویش شسته زخویش
تنشان را ز شال عاری نه وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند گر بود خشک پاره مینوشند
چه کنند اسب و استر رهوار پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پابودی غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای بی‌جو و کاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه ندود هرطرف پی جو و کاه
استر و اسب و خانه و اسباب خس و خارند در ره سیلاب
سیل چون از فراز شد به نشیب کند از جایشان به نیم نهیب

۱- ل : نظم .

آنچه با ذات آمده‌ست نکوست — غیر از آن جمله سبزهٔ لب جوست[1]
سبزهٔ طرف جو بود خرم — لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه باز گیرد پای — گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی — نشدی شعله سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز — بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست — پیش عقلش زیاده راهی نیست
به عوارض جماعتی نازند — که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی‌ست — فارغ از کیسهٔ پر و خالی‌ست
کمی و بیش این سرای غرور — عاقلان بنگرند لیك از دور
هرچه این نقشهای بیرونی‌ست — در کمی گاه و که در افزونی‌ست
طفل طبعان برآن نظر دارند — بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند — چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار — چشم سر قول بیند[2] و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد — دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس از آن چشم آب و گل بین هست — کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین — ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بینند[3] — از همه شاعرانش بگزینند
نادر عصر خویش خوانندش — پهلوی خویشتن نشانندش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش — آفرینها شود نثار بیانش[4]
سد قلمزن قلم به دست آیند — که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن — نیست جز ظلم برقلم کردن
نه همین ظلم برقلم باشد — برمداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل — وضع هرشیء بود به غیر محل

۱- ل : کوست . ۲- ل : باید . ۳- م : هر که را بیند .

۴- در دستنویس م از اینجا به بعد نیامده .

وضع شیئی که آن به جا نبود ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صف نعال جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر برسر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی که بود مهزل هرانجمنی
ضد من دست رد دراز کند در نطق مرا فراز کند
باوجود کمال پستی قدر برود در صف سخن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر جای گوهر دهد به مهرهٔ خر
نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح
برمن این ظلم رفت و در نظرت منع ننمود طبع دادگرت
نظر لطفت ار به من بودی غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت بردل این نیشتر شکستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیر اودرآینده



درستایش ولی سلطان وبکتاش بیگ وقاسم بیگ

ای ظفر در رکاب دولت تو تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر کشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است مصون نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور پیل پنهان شود به خانهٔ مور
بر صفی کان به جنگت آمده پیش مرگ خالی نموده ترکش خویش
بر سپاهی که با تو کرده جدل گشته دندانه دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی بر سر خصم کرده میرابی
چون کند حملهٔ تو رو به عدو پشت کرده مخالف از همه رو
تیر باران تو کند ز شکوه زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست چون زبان در دهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد تا حسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد لشکری را حصار جان باشد
دست یازی چو بر کمان ستیز مرگ خواهد زتیز پای گریز
تیرت آنجا که پی سپر باشد دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم و ملك تو خاك رستم خیز روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاکی به خاك این بر و بوم | اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر و بر نهنگان راه | دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی | همچو ذات تو رای تو عالی
عدل تو چون شود صلاح اندیش | گرگ دست آورد به گردن میش
شد ز کوس تو گوش چون سیماب | بانگ تو مضطرش جهاند از خواب
نعل رخشت چو سنگ سا گردد | کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید | کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف تو چنان آباد | که در او جغد کس ندارد یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند | ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده | به دیار مخالف افتاده
وای بر خصم بخت برگشته | که تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را | کو سپر چاك زن گریبان را
از بزرگان کسی بسان تو نیست | خاندانی چو خاندان تو نیست
هر یك از خاندان تو جانی | یا جهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیّر بلند اقبال | آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای | بی عدیل زمان به عدل و به رای
مطلع آفتاب دین و دول | مقطع حل و عقد ملك و ملل
کار فرمای چرخ کار افزای | نسق آرای ملك بارخدای
از بن و بیخ ظلم بر کنده | تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه شاهین کش از حمایت تو | باز گنجشک در ولایت تو
شیر گوید ثنای آن روباه | که سگش را بر او فتاده نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار | مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان | گذرش بوسه گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او | تا کی افتد قبول حضرت او

سایه پرورد ظل یزدانی — نام او زیب خاتم جانی
گر امان از گزند خواهد کس — نام عباس بیگ حرزش و بس
طرفه نامی که ورد مرد و زن است — حرز جان است و هیکل بدن است
عین این نام عقل را تاج است — به همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم الله — الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بر سر ستم اره — به مسمای او جهان غرّه
غره گشته بدو جهان و بجاست — زانکه کار جهان از او به نواست
عالم از ذات او مکرم باد — تا قیامت پناه عالم باد
بر سرش ظل خسروی بادا — پشت نواب از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد — لطف بسیار او یکی سد باد
وصف بکتاش بیگ چون گویم — به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او — نتوان کرد وصف حضرت او
تا نباشد بلندی سخنم — دست بر دامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بلند رو است — زانسوی چرخ آسمان نو است
عقل و دولت موافقت کردند — از گریبانش سر بر آوردند
عقل او حل و عقد را قانون — دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید — رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد — سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به دانش و فرهنگ — مور در صلح و اژدها در جنگ
قهر او آتش نهنگ گذار — زو سمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد — به حیات ابد برات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش — کرده رفع دویی دلش به زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری — کش خدا بخشد آنچنان پسری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه — زو پدر پشت باز داده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد — بر مراد دل پدر باشد

با منش آنقدر عنایت باد / که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر / تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیك / پس شوم عذر خواه قاسم بیك
گر هزاران جهان در و گهر است / در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنگ / کوه با کاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی / خاك را با زر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست / هیچ چیزش به چشم چیزی نیست
یکتنه چون به کار زار آید / گوییا یك جهان سوار آید
چون زند نعره و کشد شمشیر / باز گردد به سینه غرش شیر
بجهد تیغش از چنار چو مار / زندش گر به سالخورده چنار
چون کشد بر کمان سخت خدنگ / شست صافش کند مشبك سنگ
نیزه چون افکند به نیزهٔ مهر / مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری / سپهی را کند سپرداری
نگذارد که تیر آن باران / برسپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته شکون / جسته از حلقهٔ زره بیرون
در صف رزم تیغ بهرام است / درگه بزم زهره را جام است
جام زهر است یعنی اصل سرور / خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز / که ز سهمش اجل نمود گریز
خاطرش آتش ستاره شرار / طبع وقادش آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنها سیر / سد بیابان از او به مسلك غیر
گر همه سحر بارد از رقمش / سر فرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند / که به اعجاز هم شود خرسند
طبع عالیش چون نشست به قدر / پیش او سحر را چه عزت و قدر
تازگی خانه زاد فکرت او / نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی‌ست سحر نمای / خاطرش آتشی‌ست آب کشای

هر کجا شد سلیقه اش معمار / برد قلاب زحمت از بازار

شعر تا در پناه خاطر اوست / هست مقبول طبع دشمن و دوست

علم را در پناه پوینده / درجات کمال جوینده

شعر را کرده در به دولت باز / بر درش یك جهان سخن پرداز

جمله را حامی و پناه همه / خسرو جمله پادشاه همه

در ترقی همه به تربیتش / ناز پروردگان مکرمتش

مجلس آرای عیش خوش نقشان / بهترین شخص برگزیده لسان

باد از صدر تا به صف نعال / مفتخر مجلسش ز اهل کمال

دو گرامی برادر نامی / کآمدند اصل نیك فرجامی

دو دلاور، دو شیر دل، دو دلیر / کآب گردد ز حمله شان [؟][1]

دو بهادر ، دو مرد مردانه / دو دلیر و دو شیر فرزانه

پشت برپشت او نهاده چو کوه / هریکی زآن دوسد جهان شکوه

هرسه بسته کمر به خدمت سخت / پیش هر یك ستاده دولت و بخت

در رکاب خدایگان باشند / نه که تا حشر جاودان باشند

ظل نواب باد بر سرشان / سد چو وحشی بود ثناگرشان

پدران و برادران و همه

راعی خلق و خلقشان چو رمه



۱– این مصراع در ل بهمین‌سان ناتمام آمده ودردستنویسها ونسخه‌های چاپی نیز یکجا نیامده است .

درستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام — دور باد از شما غم ایام
بر در این بهشت روحانی — عیش و عشرت کنند رضوانی
زین طربخانهٔ نشاط انگیز — رفته غم تا در عدم به گریز
این حرم وین ریاض گرد حرم — قصر حور است و بوستان ارم
صحن و سقفش به چشم صنعت بین — زیور آسمان و زیب زمین
کلك نقاش او که نیرنگ — ناسخ کار نامهٔ ارژنگ
حبذا طرح این بنای شگرف — پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر — اندر او عکس مهر زورق زر
غایت عمق اندر او نایاب — گاو ماهی ندیدش از ته آب
آب صافش زلال چشمهٔ مهر — غرق در وی چوعکس خویش سپهر
ای خوشا جوی سنگ مرمر او — کز بلور است اصل گوهر او
سنگ شفافش آب آینه رنگ — رنگ آیینه‌اش گل از پس سنگ
جوی آن آب سلسبیل سرشت — نایب جوی شیر باغ بهشت
حوضی از هر طرف چو یشم دراو — خیره از بس اشعه چشم در او
گشته زان حوض آینه کردار — روز برآب خضر تیره و تار
ماهی ار آلت بیان میداشت — وصف آن حوض برزبان میداشت
دیده با ماهیش به جلوه در آب — حوت گردون ز رشگ گشته کباب
صور صفحهٔ جدار و درش — نسخهٔ لوح بینی و صورش
نقش بی‌جان خانهٔ نقاش — یافته جان ز لطف آب و هواش
مطبخش قوت بخش جان همه — بهره‌ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام — آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده | همچو نامحرمان برون مانده
این بهشت است در سرای وجود | نبود در بهشت آتش و دود
آب فواره‌اش به حوض بلور | کز صفا دم زند ز لمعهٔ نور
شمع کافوریست پنداری | در یکی تشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور | بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم باد فرخنده | شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به وفق مراد | بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم در اوست | بخت و دولت غلام و چاکر اوست
آسمان طاق درگه جاهش | کهکشان آستان درگاهش
بزم پیرای عیش خانهٔ جود | مجلس آرای بزمگاه وجود
میرمیران غیاث دین و دول | آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد | وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال
باد وحشی مقیم صف نعال



در تاریخ بنای گرمابه

طواف درگه پیر حقیقت | اجازت نیست بی‌غسل طریقت
اگر ره بایدت در خلوت خاص | بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذالله زهی فرخنده حمام | که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل | هوایی چون هوای خلوت دل
به تحت‌الارض خورشید جهان‌سوز | به گلخن تابی او شب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان | صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح | به هرجانب در سد فیض مفتوح
در فیضش به‌روی کس نبسته | در او وارستگان صف صف نشسته
چه در بیرون در ماندی درون آی | بنه در مسلخ وارستگی پای
گذر برصفه پاك اعتقادی | نشین برفرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده‌کن سست | میان آز بگشا چابك و چست
گشا بند قبای خود نمایی | برون آ از لباس خود ستایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار | میارا تن به جبه، سر به دستار
علایق از میان نه بر کرانه | بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان | برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی ز آب چشم نمناك | وگر آلایشی داری بشو پاك
چو خود را شستی از لوح مناهی | ز آب گریه‌های عذر خواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه | برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه از خویشتن عور | ز خود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه و دستار عاری | برهنه از رسوم اعتباری

نشین و آب گرم گریه پیش آر توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترك کن پای طلب پاك ز چنگ قیدهای عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت که آید برسر کار عنایت
کشد برسنگ رحمت پاکی جود تراشد موی قید بود و نابود
بنا چون میشد این حمام دلکش که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت پی حمام نقلش برزبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو بافیض است وزونبود جدا فیض
طلب تاریخش از **حمام بافیض**[1]



1— این ماده تاریخ به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۲ ودر این سال ساختمان گرمابهٔ میرمیران به پایان رسیده است .

از نامهٔ پرسوز و گدازی که شاعر شوریده دل بهدلدار سفر کردهٔ خود نگاشته است* :

منم باخاك ره یکسان غباری — به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتادهام مگذار غمناك — بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری — که گاهی میکند آن مه گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر — غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار و خود بگذر بهسویش — بنه از عجز رو برخاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری — به آن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت‌کش بی‌خان و مانی — اسیری ، خسته جانی ، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده — به کنج بی‌کسی رنجور مانده
چو عود از آتش غم جان گدازی — به چنگ بی‌نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان — ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی می‌فشاند — به عرض خاك بوسان می‌رساند

***

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل — صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید — زشکر خندهاش برخویش پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده — ز خطش کار او برپا فتاده

***

ز دوری طرفه احوالی‌ست مارا — بیا کز هجر بد حالی‌ست مارا
کسی تا کی به روز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند

---

* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان ، بخش سرگذشت وحشی .

تو میدیدی که گر روی تو یك دم نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل ما که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم رود عمری که یك بارت نبینم

***

منم از درد دوری در شکایت ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که آخر بخت بد باما چها کرد به سد محنت از او مارا جدا کرد
بدین سان بی سروپا کرد مارا به کنج هجر شیدا کرد مارا
از این بختی که ما داریم فریاد چه‌بخت‌است این که روی او سیه‌باد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد ؟ سیه بختی چو ما کس یاد دارد ؟
نمیدانم که آن ماه شب افروز که‌ماراساخت هجرانش بدین‌روز....

***

نمیگفتی که چون گردم مسافر نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن حمایل سازی آن خط را به گردن
به هجران ساختی مارا گرفتار ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

***

الاهی رخش عیشت زیر زین باد رفیقت شادی و بختت قرین باد
به هرجانب که رخش عیش رانی کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت خدا از رنج ره دارد نگاهت
درآن‌منزل که چون مه خوش برآیی کند خورشید پیشت چهره سایی
بزودی باد روزی این سعادت که دیگر بار با سد عیش وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت دل افروزیم از شمع جمالت
زخاك رهگذارت سرفرازیم به خدمتکاریت جان صرف سازیم

*

درهجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی متراح بردار / دم درکش و شاعری مکن بار
برحدت طبعم آفرین کن / گرهجو کسی کنی چنین کن :

*

ای ننگ تمام کفش دوزان / ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده / همرنگ بـه مردهٔ فسرده
با رویك سخت و قدك پست / باآن منیی که در سرت هست
مسمار سم خرت توان گفت / قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش / ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ شاش اهل سودا / طفل دو سه روزهٔ یهودا
پر گنده دماغ و که نهادی / از کون کدام سگ فتادی
کرم که کیستی ؟ عیان کن / وز مبرز کیستی ؟ بیان کن
این کرم ز معدهٔ که افتاد / این بچهٔ چار ماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی / این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزك چرخی از کجایی / از کون کدام چار پایی
این زنگك گردن خر کیست / این گوزك کون استر کیست
چالاکتر از خران شهر است / این لوله خرك تمام زهر است
این توله سگك ز ترکمانی‌ست / در راه غریب پاسبانی‌ست
فرزندك خـرد ارده است این / یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر / شکل تو یکی به پیکر کیر
این هجو که هست شهرهٔ دهر / آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت / در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق سینه سوزی‌ست / داغ جگر سیاه روزی‌ست

سخت است برای کون یاری ... زان تازه شود جنون یاری
یاری چه کس است ناتمامی ... زین هرزه درای بد کلامی
هرجا به سخنوری نشیند ... کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال ... حمامی پخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی ... دستور بزرگ کوچك اغلی
جوکی سر و روی ارمنی وش ... حمال مجوسیان که کش
داماد کشیش دیر مینا ... ناقوس نواز کنج ترسا
ملا که سنده ریش شاعر ... یاری‌ست علیه تـر و الغـر
مویی که به فرق او عیان است ... هریك رقم هزارکان است
پیشانی تیره رنگ یاری ... کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌ست ز خشت آبخانه ... مانده‌ست به روز که نشانه
بی‌وجه به خلق خشم و کینش ... برگه زده سد گره جبینش
او را گرهی که برجبین است ... چون برگه گاو نقش چین است
تاآن گرهش ز که کشاید ... ابروش گره گشا نماید
هست آن که گربه ، نیست ابرو ... افتاده براو کره ز هرسو
یا پاره‌ای از زغال تاغ است ... یا برسر که پر کلاغ است
یاصورت نون نکبت است آن ... یا طاق سرای محنت است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته ... کونی‌ست ولی ز که نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب ... انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری ... تن را به سگان سپرد باری
بی‌زنگلهٔ پای خویش مپسند ... چشمش بکن و به پای خود بند
آن بینی بد ز روی تشبیه ... چون پوزهٔ پیه سوز بر پیه
در بند در سرای کون است ... تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده ... کز فضله براو کره فتاده
گویی تو که عقربی ز سوراخ ... آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار — چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر که — خاك سیه است برسر که
زنبیل که است آن دهان نیست — یك پاره که است آن زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست — در کون سگ استخوان حرباست
نی نی که درون آبخانه — ریده‌ست سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ — وآن ریش گهی به طرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ — چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مهٔ و سال — همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار — پرسش ببرد به جانب دار
اینست که با سر شکسته — با گردن خرد و دست بسته
با جامهٔ دلق میکشندش — وز دار به خلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری — معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت — کی حکهٔ تو رود به انگشت
کیری بطلب کهٔ از بلندی — بردوش فلك کند کمندی
کیری که چو برسرش نشینی — اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند — برسقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد — سد رخنه کند به سد فولاد
کیری که چو برفلك برآید — با صورت کهکشان سرآید
سرسخت چنان که جمله عالم — در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت — از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی — وی کله پز دبنگ چونی
هربیت که گفته ام نشانت — مار سیهی‌ست بهر جانت
گویی که ز شاعران شهرم — هم پنجهٔ نادران دهرم
رو، رو، که بسی ز شعر دوری — از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی — ننگ همه نکته پرورانی

خود را ز سخنوران شماری — مردك تو كدام شعر داری

ای کیدی مستراح بردار — دم در کش و شاعری مکن بار

دوشینه به که کشی رسیدم — برخاك رهش فتاده دیدم

پرسیدم از او که چیست حالت — زینگونه که ساخت پایمالت

کرد از سر درد ناله بنیاد — کز یاری نادرست فریاد

شد قحط در این دیار سرگین — خوش حال نماند هیچ که چین

هرجا که ز که شنید بویی — از شوق کشید های و هویی

خورد از سر رغبت تمامش — آنگاه نهاد شعر نامش

که میخورد این سخنوری نیست — این داخل شعر و شاعری نیست

گویند که مردکی چو یاری — از عقل برون ز شعر عاری

آلود به گه زبان خامه — اندود به گه تمام نامه

که خورد و نهاد شعر نامش — میخواند به نزد خاص و عامش

طفلی به رفاقت پدر بود — کز معنیش اندکی خبر بود

زان حسن سخن چوغنچه بشکفت — خندید و نهفته با پدر گفت

کاین مردك غلتبان چه چیز است — اینها که کند بیان چه چیز است

اینست اگر ز شعر مطلوب — گوسالهٔ ماست شاعر خوب

بگذار که شاعری نه اینست — آیین سخن نه اینچنین است

از شعر تو شروهٔ لران به — گر قطع شود ترا زبان به

در شروه اگر هزار حال است — در شعر تو یك ادا محال است

زین حسن سخن زبان بیاموز — راه و روش بیان بیاموز

برحدت طبعم آفرین کن

گر هجو کسی کنی چنین کن



در هجو کیدی

هله کیدی غلام نا قابل / فکر خود کن که کار شد مشکل
تا نمیری نمیشوی آزاد / این غل هجو تو مبارك باد :

*

السلام ای سیاه ساز و نیاز / به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم به فکر هجو تو تیز / ای سیاه گریز پا بگریز
هله کیدی غلام ناقابل / فکر خود [کن] که کار شد مشکل
قلمم باز در سیاهی شد / تو دگر چون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم / دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو / رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی / خرك لولهٔ سیه کامی
بچهٔ موش خسته ای ، آقا / گربهٔ پا شکسته ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده / کیر میمون ولی گه آلوده
که سگ چیست، جسم ناپاکت / پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته ای ، برو آقا / بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون که گربه است پیکر تو / ای کهٔ گربه خاك بر سر تو
کوز کون پلید شیطانی / جعل مبرز جهودانی
پخ سقل ، بد عمل ، جعل سیما / زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا
کون‌دهن، خایه سر، ذکرقامت / بی حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه بر ، دزد کاسه هر جا بر / مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبه حیله ساز پر تزویر / گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان / کنهٔ کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده در دهنت / که کسی بشکند که سخنت

آنکه پرورده ای به نعمت او | میکنی صبح و شام غیبت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش | چون سگ افتاده ای به دنبالش
از تو بد بیند آنکه با تو نکوست | اینهمه جرم آن رگ هندوست
زین ترا عیب چون توان کردن | هست کار کلاغ که خوردن
انتقام فلك نمیدانی | حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند | نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی تو بی حقیقت ، تف | تف بر آن طبع و آن طبیعت تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه | تف بر آن روی و ریش هیزانه
کشتنت را که کام مرد و زن است | کار موقوف نیم گز رسن است
اینك از بافق میرسد اسباب | دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
روز ها گرد بافق گردیدم | تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔ من که یك دو گز رسن است | گر پسندی به جای خویشتن است
زود از این سر فراز خواهی شد | وز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمیشوی آزاد
این غل هجو تو مبارك باد



خُلدِ برین

خامه بر آورد صدای صریر / بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین ساحت این گلشن است / خامه[1] دراو بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد / دم به دمش زمزمه ای تازه باد
طرفه ریاضی‌ست که تا رستخیز / سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز آب خضر سر زده گلها در او / غنچه گشاباد مسیحا در او

*

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراین کوی جزاینخانه‌نیست / رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش / خانه‌ای اندر خور کالای‌خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی / تا زندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهاد آن[2] اساس / مایهٔ[3] او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت / عالمی از گنج خودآباد[4] داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی‌آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار / مخزن سد گنج چه،سدسدهزار[5]
گوهر اسرار الاهی در او / آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی‌شاه / غیر شهان را بود آرامگاه

۱- ل وچ : خار . ۲- ل : این . ۳- چ : پایه .
۴- م : خدا داد . ۵- چ : مخزن‌آن گنج نه صدصد هزار .

من که در کنج طلب می‌زنم / گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد / در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم / گام نهم پیش و به کامی رسم
کام[1] من اینست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

*

آن که به ما قوت گفتار داد / کنج گهر داد وچه بسیار[2] داد
کرد به ما[3] لطف ز لطف عمیم / نادره کنجی و چه کنج[4] عظیم
آن که از این کنج نشد بهره‌مند / قیمت این کنج چه‌داند که‌چند
دخل جهان گشته مهیا از این / بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم / بی‌خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان[5] / نه ز هیولا و ز[6] صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه / عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد[7] نشان بود ونام / قابل ابعاد[7] که بود و کدام
غیر برون بود ز ملك وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات / واحد مطلق صفتش عین[8] ذات
زندهٔ باقی[9] احد لایزال / حی توانا صمد[10] ذوالجلال
بیند و گوید نه به چشم وزبان / زوشده موجود هم‌این و هم‌آن
آن که از او دیده فروزد چراغ / وز مدد باصره دارد فراغ
وان که‌دهد کام وزبان را بیان / هست چه محتاج به کام وزبان

۱- چ: کار. ۲- ل: داد چوبسیار. ۳- ل: زما.
٤- ل: کنجی. ٥- چ: نی سخن کون ونه فکر مکان.
٦- چ: نه. ۷- ل: ابداع. ۸- چ: غیر.
۹- ل: زنده وباقی. ۱۰- م: احد.

آنچه نه او بود نمودی[1] نداشت
محض عدم بود ووجودی نداشت
خلوتیان جمله به‌خواب عدم
در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود ، درآن تیره شب
ما همه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام
گم شده بودند درآن تیره‌شام
موج برآورد محیط قدم
ابر بقا خاست[2] ز بحر کرم
گشت ازآن ابر که شد درفشان
حامله دُر صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز
کرد[3] شب تارجهان همچون روز[4]
صبح دل افروز عنایت دمید
باد روان بخش هدایت وزید[5]
کوکبهٔ مهر پدیدار شد
هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب
دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت زهمه تاخت پیش
رایت‌خویش ازهمه افراخت[6] پیش
فوج به فوج از پی هم میرسید
خیل‌وحشم[7] بود که‌صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند
برسر میدان شهود آمدند
تاخت برون[8] لشکری از هرطرف
پیش جهاندندو[9] کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید
عشق و[10] سپاهش ز برابر رسید
از طرف[11] حسن برون تاخت ناز
وز طرف عشق درآمد[12] نیاز
عشق وسپاهی ز کران تا کران
حسن ووفا بود[13] جهان تا جهان
محنت و درد سپه بی‌شمار
آمد وصف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه[14]
زد علم خویش به قلب سپاه
ازصف خود عشق جدا گشت فرد
تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
پر جگرآن مرد که شد مردعشق
آمد و نگریخت ز ناورد عشق

*

۱– ل : زبانی . ۲– ل و م : خواست . ۳– م : کرده .
٤– ل : شب فروز . ٥– ل و چ : دمید . ٦– چ : افراشت .
۷– چ : حشر . ۸– ل : برآن . ۹– ل : دواندند . چ : جهانیده .
۱۰– ل و چ : «و» ندارد . ۱۱– م: طرفی ۱۲– چ : نیامد .
۱۳– چ : حسن وجمالی . ل: حسن‌ورسایی . ۱٤– ل : قبله‌گاه .

در سپاسگزاری

فرض بود برهمه شکر و سپاس | شکر و سپاسی نه به حد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد | خالق ما، رازق ما را سزد
رازق[1] ما آن که به‌خوان[2] نعم | خواند جهان را به‌وجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او | اهل جهان زله[3] خور خوان او
هر که نه‌پروردهٔ[4] این نعمت است | ازسر خوان عدمش[5] قسمت است
مائدهٔ فیض چه جزو و چه کل | برده از او فیض چه‌خار وچه گل
او[6] چمن آراست دگرها چمن | باد برد شاخ گل[7] و نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست | برقد گلبن[8] نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که رقمها در اوست | شرح کمال چمن آرا در اوست
تعبیه کرد اینهمه[9] نقش و نگار | بر گل این گلشن خرّم بهار
حرف نگار صحف کاینات | بی‌ورق و بی‌قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون | صنعتش از تهمت آلت[10] مصون
گر نبود آهن خارا تراش | سنگ کجابت شود از بت تراش
بتگر[11] اگرتیشه نیارد به دست | پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوّت آن پیشه اش | رخنه گر کار شود تیشه اش[12]
بت که نگارنده شدش بت نگار | چون دهدش کس به خدایی قرار
هست خدا آن که بود بی‌نیاز | در همه کاری همه را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بروجود | چون کندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود از بت و از بت نگار | کاو همه را بود خداوندگار

۱- ل وچ : خالق .
۲- ل وچ : ضیف .
۳- چ : ریزه .
۴- ل : درپردهٔ .
۵- م : قدمش .
۶- ل : آن .
۷- چ : «و» ندارد .
۸- ل : گلشن .
۹- چ : آنهمه .
۱۰- چ : آلت تهمت .
۱۱- ل : بت که .
۱۲- چ: رخنه به‌دلهانکند پیشه‌اش.

پیشتر از نام بت و بت پرست[1] / بود خداوند بدینسان که هست

جان وجسد را به هم الفت فزای / وز دل وجان کرد کدورت زدای[2]

راهنمای خرد راهجوی / کام کشای نفس گرم پوی

پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن زردهٔ آفاق گرد

غالیه سای[3] چمن دلفروز / مجمره گردان گل عود سوز

زنگ زدای دل دلخستگان / قفل کشای در دربستگان

عقده کشایندهٔ دشوارها / چاره نمایندهٔ آزارها[4]

تاب ده لالهٔ لعلی چراغ / جام کر نرگس زرین ایاغ

کحل کش باصرهٔ ماه و مهر / مشعله افروز بساط سپهر

صدر نشان[5] دل روشن ضمیر / خرده شناس خرد خرده گیر

عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر

راه به کنهش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس

صدق ندارد نفس هیچ کس / صادق اگرهست بود صبح و بس

برسر این لوح رقم مختلف / نیست یکی راست به‌غیر از الف

نیست دراین‌لجه[6] به‌غیرازسحاب[7] / آن که شد ازحرف حیا نام یاب[8]

هیچ کمر بسته بجز نی نماند / صاف دلی غیر خم می نماند

کیست دراین دیر حوادث پذیر / غیر خم می که بود گوشه گیر[9]

روی زمین ز اهل هنر رفته‌اند / اهل هنر زیر زمین خفته‌اند

صافی از این میکده باقی نماند / گشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست / صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد[10] وسنگ ماند

۱- چ : پیشتر از هربت وهربت‌پرست .
۲- چ : زنگ کدورت‌فزای .
۳- م : غالیه‌ساز .
۴- چ : آوارها .
۵- چ : صدرنشین .
۶- ل : بحر .
۷- چ : سراب .
۸- ل : نام تاب .
۹- ل : نبود گوشه گیر . چ : توشه گیر .
۱۰- ل : شده .

گشت تهی بزم ز شمع طراز[1]	ماند[2] همین دوده‌ای ازشمع باز
گنج زجا رفت و به‌جا خفت مار	لیك نه ماری که بود مهره‌دار[3]
بگذر از این طایفهٔ مار وش	برصفت مار به آزار[4] خوش
خیز و منه پا به سر راهشان	بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به‌خاك	لیك کنندت دم فرصت هلاك[5]
تا نشوی[6] همچو زمین پایمال	دور نشین از همه گردون مثال
روی به‌مردم منما چون پری	تا طلبندت به‌سد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش	برصفت روزگذر کرده باش
تا چوکند یاد تو در دل گذار	روی دهد گریهٔ بی‌اختیار
بگذر از این طایفهٔ پرده در	پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان	همچو وفا پای بکش از میان
باش به‌عزلتگه خود پا به‌گل	تا نروی از در کس منفعل



حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود	زاهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه‌ای ساخته	وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك وپوی همه	بسته در خانه به‌روی همه
مجلسی او دل آگاه او[7]	همدم او آه سحرگاه او
ساخته چون جغد به ویرانه‌ای	دم به‌دمش خود به‌خود افسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش	زد به فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا	کآهن سرد اینهمه‌کوبی چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت	تا تو نیاری به در خانه رخت

۱– **ل** : فراز . **چ** : شمع زبزم طراز .
۲– **ل** : مانده .
۳– **ل**:مهره‌مار .
۴– **ل** : به‌آواز .
۵– **ل** : بخاك .
۶– **م** : تانشدی .
۷– **م** : بود .

مرد ز بیرون در آواز داد — کای همه را کشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست — حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است براین در مرا — کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو[1] تا چه هوا کرده‌ای — بردر من بهرچه جا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس اینجا فکند — کز تو و پند تو شوم بهره‌مند[2]
گفت نداری اثر هوش حیف — عقل ترا کرد فراموش حیف
کر شوی از نقد خرد بهره‌مند — قیمت این پند شناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من — سد سخن تلخ[4] شنیدی ز من
ساخته‌ام در به رخت استوار — میروی از درکه من شرمسار
وحشی‌ازاین‌در به‌دری سودچیست — چیست ازاین‌مقصد ومقصودچیست
به که در خانه برآری به گل — تا نروی از در کس منفعل

*

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نو باوهٔ باغ وجود[5]
دانهٔ این نخل چو میکاشتند — بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد — بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز گل این نخل برانگیخته
جز تو کسی میوهٔ این‌شاخ[6] نیست — غیر تو زیبندهٔ این کاخ[7] نیست
کاخ فلك را که بر افراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستی ست مسلّم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش به در چشم به راه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلك در خم چوگان تست
دور زده دست به فتراك تو — آمده محراب فلك خاك تو

۱– **ل :** باو . ۲– **ل و چ :** سودمند . ۳– **چ :** آن .
٤– **چ :** سخت . ٥– **ل :** باغ تو سرمایه زآب وجود . ٦– **ل :** باغ .
۷– **ل :** کاغ .

حیف که باشی به چنین آبروی | بر سر این کوی[1] چو طفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاك | میشود آلوده به یك مشت خاك
هر که دراین‌خاك عداوت فن‌است | خاك شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل | زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاك و گل عمر کاه | چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را | زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ | مالش خاکستر از او برده رنگ
آتشی از فقر و غنا[2] بر فروز | هر چه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری‌آور به کف | زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی | دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که‌آیینه به‌زنگ اندر است | هر نفسش تیر گی دیگر است
بر همه روشن بود آیینه وار | کز نفس آیینه رود[3] در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد | از نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش | رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ[4] نگر کز نفس جان فزا | زآینهٔ خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر | میوزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند | آنچه به یک دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی | با نفس روح کند همرهی
از دم[5] ما طایفهٔ بلهوس | زنده شود مرده چو شمع ازنفس
گر تو برآنی که به جایی رسی | رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی[6] را به مقابل گرای | تا شودت زآینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود | وارهد از ظلمت و کامل شود

۱– ل : خاك . ۲– م : فنا . ۳– ل : بود .
۴– چ : صبح . ۵– ل : بر . ۶– صاحب دل .

لیک بسی راه کند طی هلال | تا گذر آرد به مقام کمال
ره به در کعبه نیابد[1] کسی | تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای[2] دگر | سیر ره اوست به پای[3] دگر
فیض در او مرحله در مرحله | نور در او مشعله در مشعله
روح دراین قافله[4] محمل کش است | این چه فضا وین چه چهره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز | هادی ره مرحمت کار ساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب | شب پره ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرد دور دو | کند در این ره نظر تیز رو
خود به‌چنین‌جا[5] که‌خردمانده‌لال | هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه به جایی نیافت | خواست رود قوت پایی نیافت
جان به حیل میکند اینجا مقام | جسم که[6] باشد که بود تیز گام
چند توان بود به دوری صبور | دیده بر افروز به نور حضور
هر که در این ره به طلب گام زد | گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه به پایان بریم | رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم ازسرجان بر کشیم | یك دو قدح آب بقا در کشیم
غسل بر آریم در آب بقا | چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم | لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ | چند توان کرد به یك جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون | بند چو دیوم به هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند | دربن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام | جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در[7] شیشه بود سر نگون | جانش از آنجا مگر آید برون

۱- م و چ : نیارد .
۲- م : قوابی . ل : سرابی .
۳- ل : پیامی .
٤- چ : مرحله .
٥- ل : ره .
٦- چ : چه .
۷- ل : بر .

مورکی از شیشه نماید صعود | تا ندمد بال و پرش از وجود
کوپر همت که از اینجا[1] پریم | رخت به سر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس | کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند | پشهٔ بی بال همایی کند
همت اگر پای به میدان نهد | گوی فلك در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف | گوهر مقصود که آرد بکف

*

حکایت

پادشهی بود ملایك سپاه | بر فلك از قدر[2] زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال ازپی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه اش پرده در مشك ناب
طره که در پای خود انداخته | دام ره کبك دری ساخته
منظره‌ای داشت[3] چو قصر سپهر | شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او | تاج زحل قبه زر کار او
کنگر این منظر عالی مکان | آمده بر قصر فلك نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر | صبحدمی جلوه نما[4] همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه گری[5] درخروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود | رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناك | آه کشیدی و تپیدی به خاك
مضطر از آن درد[6] نهانی که داشت | جان به لب از آفت جانی که داشت

۱- ل : آنجا . ۲- ل : عرش . ۳- چ : ساخت .
۴- ل : کنان . ۵- ل : جلوهٔ او . ۶- ل : مضطرب از درد .

ناظر آن منظر عالی بنا		عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او		هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید		کزهمه بگذشت و به خسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را		خواند وزیر خرد اندیش را
گفت دراین کار چه سازم علاج		هست به تدبیر توام احتیاج
ازجگرش دشنه جگر گون کنم		یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت به جم کوکبه دانا وزیر		کای به تو زیبنده کلاه وسریر
هست دراین کشتن وخون ریختن		سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش		جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم		پس سخنان شرح دهی نرم نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او		وان در بسته نگشاید از او
تا به طلبکاری آن پا نهد		خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر به شه ارجمند		هرچه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای		در حرم خاص ترین[1] کرد جای
خواند گدا را به حریم حرم		کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل		داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چوشمع است تراسوزازو		وان که نشستی به‌چنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ		لیك به سد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری		شامگه او را به نکاح آوری
مرد گدا پیشه چواین مژده یافت		رقص کنان[2] جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین[3] زمیان باز کرد		آب برون[4] ریختن آغاز کرد
خودنه همین یك تنه در کاربود		چشم ترش نیز مدد کار بود

۱- ل : خاصتری .
۲- ل : چرخ زنان .
۳- ل : چوبی .
۴- ل : روان .

مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه[1] زسود است در این سود چیست
گفت بر آنم که[2] پی دُرّ ناب / گرد بر انگیزم ازین بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند / وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم / همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار / زود از این بحر بر آرد دمار[3]
همچو صدف در ته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بر[4] آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت و زدر کیسهٔ خود ساخت[5] پر / آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه به جایی نیافت / از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلك قبهٔ ایوان تو / ملك بقا عرصهٔ جولان[6] تو
چتر زر اندود تو خورشید باد / مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست زهمت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند[7] من / هست سزاوار تو فرزند[8] من

۱- ل : ورنه . ۲- چ : کی . ۳- چ : غبار .
۴- چ : در . ۵ - ل : کرد. ۶- ل : میدان . ۷- ل وچ فرزند .
۸- ل و چ : پیوند .

خواندعزیزان و به سدجدوجهد　　بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست　　رفت و به خلوتگه عشرت‌نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید　　از مدد همت والا رسید
«همت اگر سلسله جنبان‌شود　　مور تواند که سلیمان شود»

*

ای به ره ملك سخن گام زن　　از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به ننگ　　قافیه از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف　　لیك به آن مو نشوی مو شکاف
گرچه شود ریش بغایت دراز　　ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند　　بزهم از این مایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی　　ریش برآن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد　　شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو　　کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه برآن پادشاه　　کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست　　ره ننماید به تو آن نظم سست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد　　دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب خویش نه　　پستی خود را نکنی فاش به
آب که رو جانب پستی فکند　　پستی خود گفت به بانگ بلند
کوس نه‌ای ، زمزمهٔ کوس چیست　　غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
خضر نه‌ای ، چشمهٔ حیوان مجوی　　کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که جان پرور است　　پاره‌ای از جان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده اند　　کز سخن خویش نگردیده اند
جسم سخن جلوه که جان کنند　　کار مسیحاست که ایشان کنند
نکته وران طایفه‌ای دیگرند　　از دگران پاره ای انسان ترند

بلعجبی چند که بی‌سیر پای | از تتق عرش نمایند جای
کرسی سر چون سر زانو کنند | آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان | جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چو مو برسرآتش به تاب | گاه قصب درگذر آفتاب
دامن فکرت به‌میان کرده چست | رفته به دریوزهٔ عقل نخست
حلقه صفت سر شده دمساز پای | حلقه زده بردر این نه سرای
سیر جهان کرده و برجای خویش | گشته جهان بی‌مدد پای خویش
نادره مرغان همایون اثر | پر نه و مانند ملك تیز پر
برسر راه کرم لایزال | چشم به ره تا چه نماید جمال
گشته برآن دایرهٔ دیر پای | لیك چو پرگار به‌یك جای پای
پرده گشای رخ ابکار راز | نیل حقیقت کش روی مجاز
ماشطهٔ حسن جمیلان فکر | شانه زن زلف خیالات بکر
تاکه در این مرحلهٔ عمر کاه | در پی این خرقه سپاریم راه
قرب سخن مقصد اقصای ماست | ساحت‌آن ملك طرب جای ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما | در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما و تمنای او | خواب نداریم ز سودای او
از اثر بود سخن بود ماست | روی سخن قبلهٔ مقصود ماست
هست به محراب سخن روی ما | سجده گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم | روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی‌ست | پایهٔ او غیر چه‌داند که چیست
پرتو این آتش انجم سپند | دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید ز عیسا بپرس | خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است | نکته سرا مرغ ملایك پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن | زمزمه‌ای بود برون از سخن

*

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی[1] براو تاختن آورد بلایی[2] براو
والی ملکش[3] به‌غضب پیش خواند جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند وز سر کین کند[4] به پایش نهند
کند برآن پا که رود ناصواب تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستیش در رسید شب به‌میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز شعله کشد ، شعلهٔ[5] آفاق سوز
تیز کنند آتش خرمن فروز دود برآرند از این تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی تلخ سخن گشته ، ترش کرده روی
کرد به‌چندین ستمش کند وبند کند به پا برد و به زندان فکند
چوب دوشاخش چو نمود از گلو دست اجل بود گلوگیر او
خم شده دستش به طریق کمان گشته زه از چوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر گشته از او مثل کمان خم‌پذیر
چون نی تیری که بیندازیش بود نوایی ز سخن سازیش
برهدفش[6] تیر تمنا رسید مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چومژگان قلمش اشك‌ریز زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او[7] ساخته‌ام کاغذین داد زنان راست لباس اینچنین
کردم ازآن روش سراپا[8] سیاه تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد برد و به شه داد فرستاده مرد

۱- چ : جفایی .
۲- چ : خطایی .
۳- چ : شهرش .
۴- م و چ : بند .
۵- م : مشعل . ل : آتش .
۶- چ : بربدنش . ل : برهدف .
۷- ل : خود .
۸- چ : ازآن روز سراپا . ل : سراسر .

شاه چو برخواند درآمد[1] زجای — گفت شتابند به زندان سرای
مژده اش از فر همایی دهند — زودش از آن بند رهایی دهند
درقفس آن‌مرغ خوش‌الحان که‌چه — بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه — رفت به‌زندان و شدش عذر خواه
ساخت به تشریف شهش[2] بهره‌مند — کرد سرش ز افسر خسرو بلند
اوکه ازآن ورطهٔ جانکاه رست — از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز — خیز و براین دایره شو نغمه‌ساز
بوکه ز هرقید خلاصت دهند — خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

*

ای غم و اندوه مجسم شده — شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخوَر — محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی‌شمار — بیضهٔ یك مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك تو سود — نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه‌کنان از غم دل تا به کی — سبزه صفت پای به‌گل تا به‌کی
پای به‌گل چند نشینی بکوش — زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفا دار نیست — آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یاری ست عجب عالمی
کارگرانی چو فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست نشاید ربود — چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که‌چو شین در رقم — داخل شادیست نه داخل به‌غم
برصفت راست[3] پسندیده یار — آمده در راحت و رنجت به کار
صحبت ناجنس گزند آورد — سد دل آسوده به بند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید — بست خرد کیش وهمین نکته دید

۱- ل : برآمد . ۲- م و چ : خودش . ۳- چ : یار .

کاین سخن از اهل خرد یاد دار — دست مکن باز به سوراخ مار
سفله که تیز است به راه ستیز — چون دم خدمت زند ازوی گریز
چرغ[1] که شد تشنه به‌خون‌غزال — مروحه جنبان شود از زور بال[2]
یار دو رنگت کند آخر هلاك — گرچه فتد پیش تو اول به‌خاك
یوز برآهو چو کمین آورد — سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی شعلهٔ خشمش جهان — لاف وفایی[3] که زند مشنو آن
سرب چوبگداخت نماید چوآب — لیك کند خوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایهٔ چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا — رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی
خارگل و خار مغیلان جداست — غنچه وپیکان زکجا تاکجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز کاه — خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هرعلفی زرشدی — نرخ زر و خاك برابر شدی
درهمه بحری در یکدانه نیست — گنج به هرخانهٔ ویرانه نیست
هرمگسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین
در همه کس نیست ز یاری اثر — چشمه ز هرخاك نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته — به که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور — چونکه درشت است کند دیده کور
رو به درشتی چو بداندیش کرد — ناله بسی از عمل خویش کرد
کشته چو سوهان به‌درشتی مثل — ناله از او خاسته در هرعمل

۱- چ : چرخ . ل : مرغ .
۲- چ : اورا زبال .
۳- چ : صفایی .

خیز ومیفکن به درشتان نظر / زانکه زیان بصر است آن‌نظر
چشم چو برخاك مغیلان نهی / مردمك دیده به توفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش‌است / یاری این طایفه دایم خوش‌است
پا بکش از صحبت هر بلهوس / یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر / زین‌چه‌نکوتر که دهی زربه زر
صحبت ناجنس نباید گزید / تا طمع از خویش نباید برید
مار که بردست خودت[1] جادهی / زود بری دست وبه صحرا دهی

حکایت

جاهلی از کنج خرد تنگدست / آرزوی گنج به دل نقش بست
در طلب گنج به ویرانه ها / بود سراسیمه چو دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه ای / چون دل ویران خودش خانه‌ای
جغد به میراث در او خانه گیر / گشته بسی جغد درآن خانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین / خشت در او بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب / برتن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست / نقش زدش راه و گرفتش به‌دست
یك دوسه گامش به کف خویش داشت / غافل ازآن زهر که درنیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار / نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست برافشاند و درآمد ز پای / سر بزمین سود[2] و برآورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید / برسر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست / کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد / دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون / رفت چو سرپنجه ز دستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه ز دست آیدم امروز کو

۱– م : خودش . ۲– م : برد .

یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام | سستی تو کر نبری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش | شرح دهم یك دوسخن کوش باش
مار زیاری چو کفت بوسه داد | داد دمش خرمن عمرت به باد
تیغ من ازخون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمهٔ حیوان به دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت به خاك | زخم منت باز رهاند از هلاك
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر[1] | به که رسد دوستی از اهل شر

*

ای علم کبر بر افراخته | تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره‌ور | به که نیابند ز خاکش اثر
خاك ره مردم آزاده باش | برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین | خاکی و از خاك نیاید جز این
سجده‌که پاك دلان گشته خاك | زانکه فتد در ره مردان پاك
کر کست از بوسه‌کند پای ریش | دست نیاری ز تکبر به پیش
خاك به هرپای بود بوسه ده | خاك به فرقت که ز تو خاك به
خواجهٔ آکنده به کبر و منی | کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سرکشیش کم شود | در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی | کوه به این سنگ نیابد کسی
حیرتم[2] از گردن پر زور تست | کاو به چنین بار بماند درست
برهمه خلق است تقدم ترا | وجه شرف چیست به مردم ترا
گر به لباست بود این برتری[3] | این که نباشد به‌چه فخر آوری
ور تو به گنج و درمی محترم | چون کنی آن دم که نباشد درم
گوهر آدم اگر از درهم است | خر که زرش بار کنی آدم است
روکه ز زر خر نشود آدمی | هیچ خر از زر نشود آدمی

۱- م : حذر . ۲- م : حیرت . ۳- چ : سروری .

زان فکنی جامهٔ اطلس به دوش | تا شود آن بر خریت پرده پوش
رو که ترا آن خری دیگر است | جامهٔ اطلس چۆ سزای خر است
لاف خرد چون زند آن خودپرست | کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنّا کند | تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده به سد احترام | صوف و سقرلاط به دست غلام
هرقدمش فکری ورایی دگر | هردمش اندیشه به جایی دگر
شانه زن ازپنجه به قطاس خویش | ریش کن از غایت وسواس خویش
بیهده دادست ز کف[1] نقد جان | ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز | کس نه وسدجنگ وجدل کرده ساز
این روش مردم بیدار نیست | خواجه به‌خواب‌است وخبردارنیست
دیده‌ای‌آخر که چو کس‌شدبه‌خواب | خودبخودش هست عتاب و خطاب[2]
خواجه‌به‌خواب‌است که‌خوابش‌حرام | زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خوٌد پای بند | ساخته درگاه سرا را بلند[3]
تا چو زند گام برون از سرا | پشت نسازد ز تکبر دو تا
گرنه ز ایام خورد گوشمال | جستنش[4] از خواب نماید محال
خواجه که پرگشته ز باد غرور | خم نکند پشت تواضع به زور
مشك پر از باد کجا خم شوٌد | گرنه ز بادش قدری کم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار | پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند | پنجهٔ قصاب ازو پوست کند
چند به این باد به سر میبری | نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باد است چنین پای بست | هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به رنج | چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو برشمع ره انداخته | تاج زرش خاك سیه ساخته

۱- ل: به‌کف.　۲- ل: سؤال وجواب.
۳- ل: ساخته زان راه سرا را بلند. م: ساخته درگاه سرازآن‌بلند.　۴- ل: خفتنش.

باد درد پردهٔ هر پاك زاد هست بلی[1] پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه به سویش هست زانکه نکورنگی و بویش هست[2]
بخت تو برچیست چه داری بگو کیستی و در چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده[3] ازو گشته دود خانه کند روشن وآن یك کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان پرتو عزّت برد از دودمان[4]
چون گذر روزنه را دود بست شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی ز سر یك تن است مجلسی از مشعله‌ای روشن است
مجلس جمع است فروزان ز[5] شمع شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه‌ای، جامهٔ شمعی چه سود روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالی‌ست شود سرفراز پر چو شد افتاد به خاك نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا گر چه فرودست تواش گشت جا
مرتبهٔ شمع نگردیده پست گر چه که از دود فروتر نشست
خس نشود کس به زبردست کس[6] آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است کش چو تو عادت بهٔزبردستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم بین که گرفتند بتانش به سیم
گر کست از راه خوش آمد ستود آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش‌آمد مشنوکان خطاست مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب عقدهٔ سد خنده کشاید ز لب
نیست خوش‌آمد به در از چند حال بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال

۱- ل : یکی . ۲- ل : زانکه نه‌رنگی ونه بویش‌هست . ۳- ل : تابنده .
۴- چ : پردهٔ عزت برد ازدود آن . ۵- ل : چو . م : به . ۶- ل : خس .

رخت چو در کوی خوش آمد برند | گر ز طمع[1] نیست ز تو بدبرند
چون به جگر شد دل قصاب بند | بوسه زند برقدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش | وصف دگر کرد به هر تار موش
تو همه تن عیب وخوش آمدسگال[2] | نام نهادت به هنر بی‌مثال
آنکه ستاید به خوش آمد ترا | از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم | ساخته محکم به جهالت قدم
داشت یکی لاشه خر[3] پشت ریش | برتن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار | باعث قی کردن مردار خوار
شل به یکی دست وبه‌یك پای لنگ | کور شده بسکه زده سر به سنگ
کرد رسن بر[4] سرو بردش کشان | داد به دلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده‌ام | همچو خر اندر وحل افتاده‌ام
زین وحل از لطف برآور مرا | بازخر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تك آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل | پیل[5] صفت بگذرد از رود نیل
دست و دوپایش که ستون تنند | چارستونند که از آهنند
کره خر شیره نینداخته | با همه اسبان به گرو باخته
صاحب‌خر این سخنان چون شنفت | رفت و به دلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست | هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد | شکر که بی‌رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای غلتبان | چند از این درد سر رایگان

۱- چ : جمع . ۲- ل : تو همهٔ عیب وتن خوش سگال . ۳- چ : خری .
۴- م : در . ۵- م : سیل .

لاشهٔ خود را نشناسی که چیست — رو که برین عقل بباید گریست

*

ای ز دل مور دلت تنگتر — حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست — در کمر کوه در آرد شکست
مور نه ای ، این کمر آز چیست — گور نه‌ای ، این دهن باز چیست
گور که خاکش به دهان ریختند — لقمه طلب بود ازآن ریختند
آنکه نشد حرص وطمع دور ازاو — به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تواش پرورش ازجان[2] دهی — پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه خوار — چند به هرخوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود — کاو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور — زهر خور وسبزی هر[3]خوان مخور
کردهٔ گرمی که دهد مبخلت[4] — داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار — کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش — برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته‌چنین خوش‌نفس — زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود — از اثر برگ گیا می‌شود
چند نشینی به سر[4] خوان آز — گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را — میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای بند — چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ‌آهو نکند جان تلف — تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا میکند — در بدنش مشك ختا میکند
در ره این معده که بادا خراب — فضلهٔ مردار شود مشك ناب

۱- چ : نان . ۲- چ : آن . ۳ - م : مدخلت . ٤ - ل : به لب .

آه از این معدهٔ آتش نشان — شعله فروزندهٔ آتش فشان

جاذبهٔ او[1] نفس اژدر است — هاضمهٔ او[2] دم آهنگر است

آتش این هاضمه گیتی فروز — شعله فروزنده و آفاق سوز

بس بودت دافعه[3] آموزگار — کاو نکند فضلهٔ کس اختیار

فضلهٔ مردار که دنیایی است — داشتن آن نه ز دانایی است

چند به این فضله شوی پای بند — چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلودگی روزگار — دست از این فضله بشو زینهار

مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت درهم مباش

باش در ایوان کرم صف نشین — ریز چو همیان درم از آستین

از درمی چند که بودیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست

چیست ترا ای‌همه‌تن[4] حرص وآز — همچو خم زر دهن از خنده باز

باهمه‌کس نخوت زردار چیست — این‌همه‌عجب ازدوسه دینارچیست

کبر ودماغش نه بجای‌خود است — گر درمش هست برای خود است

مخزن جمشید وفریدون کجاست — گنج فرو رفتهٔ قارون[5] کجاست

جمله در این خاك فرو رفته اند — با کفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد به این کشورت — خلق نکرد از پی جمع زرت

گر زمن و تست غرض جمع زر — کوه ز ما و تو بود سخت تر

گرچه درم مونس دلخواه تست — دشمن جانی‌ست که همراه تست

آنکه در اول به سرای سپنج — زیر گل و خاك نهان کرده گنج

کرده اشارت که بر هوشیار — گنج عدویی‌ست به خاکش سپار

زر نه متاعی ست بلائی ست زر — الحذر ای زر طلبان الحذر

*

۱ و۲– ل : آن . ۳– ل وچ : واقعه . ۴– ل : این همه این . چ : این همه‌تن .
۵– ل : گنج کجا رفته وقانون .

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت | نامده جز آبله هیچش به مشت
بود همین زخم سر نیش خار | آنچه به دست آمدش از روز کار
زخم بسی خار بر اندام داشت | خواری بسیار از ایام داشت
رو به در قاضی حاجات کرد | دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرّم شده باغ و بهار | خار ز فیض تو گل آورده بار
چند در این دشت من تیره روز | خرقهٔ سد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش | چند توان بار کشیدن به دوش
نخل که شد خارکشی کار او | هست رطب نیز کهی بار او
وه که من از خارکشی سوختم | جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست | هیچم ازین خار جز آزار نیست
تیشه به گل میزد و میکند خار | گشت ز گل مشربه ای آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی | از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد | زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت و به زن صورت آن راز گفت | صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چو از روی راز | رفت زن و گفت به همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار | لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ‌است وندارد بیان | وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند | راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد | والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه بروش کشند | از سر آزار به خونش کشند
حاجب شه رفت و به فرمان شاه | برد کشانش به سوی بارگاه
شاه به او بانگ زد از روی قهر | شربت آن عیش بر او کرد زهر
کی شده ازخارکشی پشت ریش | جامهٔ زربفت چه پوشی به خویش

وصلهٔ پالان خر خارکش نیست ز پر کالهٔ زر بفت خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکش گفت که ای شهریار دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس زآه دل ریش فقیران[1] بترس
گنج زمن میطلبی گنج چیست حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه ای را لقب گنج کند خاك بهسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین گفت که بستند دو دستش ز کین
از فلکش آه و فغان میگذشت وز سر دردش به زبان میگذشت:
کز غم این حادثه گر جان برم چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی

*

ای زحسد باهمه عالم بهجنگ زین عمل بد همه عالم بهتنگ[2]
نیست ز رنج حسد امید زیست وای بهجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایهایست برسرش از فر هما سایهایست
عیب کنی مرد هنرکیش را تا بنمایی هنر[3] خویش را
زین هنر آن کس کهبود هوشمند بیهنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش میکنی در همهجا نامورش میکنی
گر زهنر نیست[4] غرض نام وبس به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش پرست کرد تو گشت ازتو درآتش نشست

۱- چ: وزشرر آه فقیران.
۲- ل: زین همه را بر سرعالم به تنگ.
۳- چ: گهر.
۴- ل: گرزسردست غرض نام وبس.

شعله زنی برتن خود شمع وار — تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا به سحر داشته — باد به نزدیك تو نگذاشته
سر زده او را زتو دود از نهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می‌کنی — باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند ؤ گل آرد به بار — ای تو کم ازخار زخود شرم دار
بدمکن از گردش دوران[1] بترس — دور مکافات کند زآن بترس
هر که در این مزرعه شد دانه‌کار — آرد ازآن دانه همان دانه بار
ما که چو پرگار قدم میزنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم
دور ز هرنقطه که برداشتیم — باز به آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره خارفشان بست بار — باز چوگردید به ره داشت خار
هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که یك بد که عوض‌سدندید
مار[2] که او برسر آزار رفت — زندگیش برسر این کار رفت
شمع که آتش ز درون برفروخت — سوخت‌دلش چون‌دل‌پروانه‌سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو — دشمن او بس عمل زشت او
مارکه آزار کسان کار اوست — هر که بود برسر آزار اوست
آنکه گذر برسر نیکی فکند — کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد — زآتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا فکار — سوخت چو افکند برآتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پرآزار که نشتر زند — خارکن از بیخ و بنش برکند
نورفشان گرچه بسوزی به داغ — کسب کن این‌قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت، بساز وبسوز — خانهٔ تاریك کسی[3] برفروز

۱- م : گردان .　۲- ل : یار .　۳- ل : کهی .

فتنه مینگیز و بترس از ستیز ... ور نه‌شوی[1] کشته در آن فتنه خیز
خلق کشند آتش خلوت[2] فروز ... زانکه مبادا شود آفاق سوز
آنکه در او هست ز لنگر اثر ... نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد ... بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری جو که هدایت دراوست ... مایهٔ اکسیر سعادت در اوست
از طرف اهل دلی یك نگاه ... رهبر مقصود تو سد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز ... کرده دری بررخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد ... هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان‌طلب و بگذر ازین آب‌وخاك ... جسم رها کن که شوی جان پاك
وحشی ازین گفته فرو بند لب ... روز نهان است و عیان است شب

*

پایان خلد برین



۱- چ : تانشوی . ۲- ل : خرمن .

ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی ترا برجمله هستی پیش دستی
ز کان صنع کردی گوهری ساز وزان گوهر محیط هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی بنای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی لباس نور در پیشش[1] نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبلهٔ کرّوبیان[2] را گشودی کام مشتی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی سه جوهر را از او پیرایه دادی[3]
تك و پوی فلك دادی به نه گام زمین را ساز کردی هفت اندام[4]
شب و روزی عیان کردی جهان را دو کسوت دربرافکندی زمان را
طلب کردی کف خالی ز عالم ز آب ابر لطفش ساختی نم
وزآن گل باز کردی طرفه جسمی برای گنج عشق خود طلسمی
چو او را بر[5] ملایك عرض کردی ملك را سجدهٔ او فرض کردی
یکی را سجده‌اش در سر نگنجید به گردن طوق دار لعن گردید
در گنجینهٔ احسان گشادی درآن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج وزان گنجش زبان کردی گهرسنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش به تاج عقل کردی سر بلندش

۱– ج : بردوشش . ۲– م : کردانیان . ل : کردونیان .
۳– ل : بهرجوهر ازاو پیرایه دادی . م : سجوهر را در او سرمایه دادی .
۴– ل : انجام : ۵– ل : چو برخیل .

نهادی گنج اسما در دل او ‌‌ ‌‌ ز لطفت رست این گل از گل او

به او دادی دبستان[1] فلك را ‌‌ ‌‌ نشاندی در دبستانش ملك را

به گلزار بهشتش ره نمودی ‌‌ ‌‌ در آن باغ بر رویش گشودی

چو حورش برد از جا میل دانه ‌‌ ‌‌ به عزم دانه چیدن شد روانه

زبهرخوشه کردن‌ساخت چون داس ‌‌ ‌‌ به رخش راندنش بستند قطاس

بسان خوشه کاه افشاند برسر ‌‌ ‌‌ ز بی‌برگی لباس برگ در بر

حدیث ناامیدی برزبان راند ‌‌ ‌‌ قدم از روضهٔ رضوان برون[2] ماند

نوای ناله بر گردون رسانید ‌‌ ‌‌ به عزم توبه اشك خون فشانید

که یارب ظلم کرده برتن خویش ‌‌ ‌‌ ببخشا تا نمانم زار از این بیش

ازآن قیدش به احسان کردی آزار ‌‌ ‌‌ به خلعت‌های عفوش ساختی شاد

اگر آدم بود پروردهٔ تست ‌‌ ‌‌ وگر عالم پدید آوردهٔ تست

تویی کز هیچ چندین نقش بستی ‌‌ ‌‌ ز کلك صنع بردیبای هستی

زتو قوس وقزح جا کرد براوج ‌‌ ‌‌ وز او دادی محیط چرخ را موج

به راحت کیست مه رو بر زمینی ‌‌ ‌‌ چو من دیوانهٔ گلخن نشینی

به گلخن گرنه از دیوانگی زیست ‌‌ ‌‌ به روی او ز خاکستر نشان چیست

فلك را داغ خور بردل نهادی ‌‌ ‌‌ ز بذرش پنبه بهر داغ دادی

بلی رسم جهانست اینکه هرروز ‌‌ ‌‌ بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز

درون شیشهٔ چرخ مدور ‌‌ ‌‌ ز صنعت بسته‌ای گلهای اختر[3]

ز شوقت کوه ازآن ازجا نجسته[4] ‌‌ ‌‌ که او را خارها در پا نشسته

تو بستی بر کمرگه کوه را زر ‌‌ ‌‌ صدف را از تو در گوش است گوهر

ترا آب روان تسبیح خوانی ‌‌ ‌‌ پی ذکر تو هرموجش زبانی

صدف را خنده در نیسان تو دادی ‌‌ ‌‌ دهانش را ز در دندان تو دادی

۱- ل : چو دستان .
۲- ل : فرو .
۳- چ : احمر .
۴- ل : نشسته .

فلك را پشت خم از بار عشقت — دل مه روشن از انوار عشقت

نهی درج دهان را گوهر نطق — دهی تیغ زبان را جوهر نطق

به کنهت فکر کس را دسترس نیست — تویی یکتا و همتای تو کس نیست

به نام تست در هرباغ و بستان — به کام جو زبان آب جنبان

که جنبش داد مفتاح زبان را — وزان بگشود در گنج بیان را

سرای چشم مردم روشن از چیست — در این منظر فتاده سایه از کیست

زهی آثار صنعت جمله هستی — بلندی از تو هستی دید و پستی

منم خاکی به پستی رو نهاده — به زیر پای نومیدی فتاده

*

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن وراه سخن به کام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست وبرون از حلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هر جانداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او. *

ایا مدهوش جام خواب غفلت — فکنده رخت در گرداب غفلت

ازین خواب پریشان سر بر آور — سری در جمع بیداران درآور

در این عالی مقام پر غرایب — ببین بیداری چشم کواکب

تماشا کن که این نقش عجب چیست — زحیرت[2] چشم انجم مانده بر کیست

که میگرداند این چرخ مرصع — که بر میآرد این دلو ملمع

که شب افروز چندین شب چراغ است — که ریحان کار این دیرینه باغ است

چه پرتو نور شمع صبحگاه است — چه قوت سیر بخش پای ماه است

چه جذب است این کزین دریای اخضر — به ساحل میدواند کشتی خور

چه لنگر کوه را دارد زمین گیر — فلك را هست این سیر از چه تأثیر

ز يك جنسند انگشت و زبانت — به جنبش هردو از فرمانبرانت

* عنوانهای این داستان از دستنویس **م** گرفته شده است.

۱- **م**: عبرت.

زبان چون در دهان جنبش کند ساز　چه‌حال است این کز او میخیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت　نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی　یکی گردد بهم چون نیك بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی هیچ　چرا نبود چولب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ　حکایت گوش کن یك دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست　که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هرجانب هزاران　فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار دربند　سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار　نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

*

دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری‌التماس رستگاری نمودن .

خداوندا گنهکاریم جمله　ز کار خود درآزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری زما هیچ　زما صادر نگردد جز خطا هیچ
زما غیر از گنهکاری نیاید　گناه آید زما چندانکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاك　زمین ازدست ما برسر کند خاك
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی　که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گرنه مارا زین تباهی　چه فکر ما بود زین رو سیاهی
بدین سان رو سیه مگذار مارا　بیار آبی بروی کار ما را
الاهی سبحه دست آویز من ساز　به سلك اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه　لب خندان چو رحل مصحفم ده
بخط مصحفم گردان نظر باز　خط مصحف سواد دیده ام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم　وزان بگشای قفل از گنج کامم[1]

۱- چ : رازم .

ز اوراق کلامم بخش آن مال / که تا جنت توان شد فارغ‌البال
به ذکر خود بلندآوازه‌ام کن / رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی / روم تا بر در شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان / مرا زان دانه کن تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من / برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بررویم آن آب / که از غفلت نماند درسرم خواب
دهم مسواک و تسبیح توکل / که دیوطبع خودرا زآن کنم غل
کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را / کزآن درکاخ فردوسم شود جا
چو در طبعم شود میل گناهی / ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم / دهش سرسبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی / سیه روماندهٔ بی‌روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت / رهی بنما که جا گیرم بکویت
الاهی جانب من کن نگاهی / مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم / تو میدانی که من خود در چه‌کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار / عذابی بدتر از دوزخ پدیدآر
که‌جرم‌من‌چوجرم دیگران‌نیست / گناهم چون گناه این‌وآن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن / شفیع جرم من خیرالبشر کن

*

منقب خامه را بر گوهر نظم نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است.

رقم سازی که این زیبا رقم زد / نوشت اول سخن نام محمد
چه‌نام‌است اینکه پیش اهل بینش / شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم وحایش گشت‌محفوظ / نوشتش در دل خود لوح محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد | قمر زآن هاله را برچرخ جا داد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام | که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت | که نامش را به این حداست حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین | جمالش مهر و مه را قرةالعین
چو رو در قبلهٔ دین پروری کرد | به دوران دعوی پیغمبری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد | بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شك آن جمع گمراه | دوشاهد شد به صدق دعویش ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار | که در راهش نشد باخاك هموار
چوجوهر بود آن سرچشمهٔ نور | که بودش سایه ازهمسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه | چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم | وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی | خضر از فیض جامت[1] تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا باتو دم زد | از آن برطارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش | نشانندش به گردون برخرخویش
چه شد گر آفتاب عالم آرا | بەصورت پیشتر گشت ازتو پیدا
شهی برخلق آخر تا به اول | شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت ازدست دریاب | برآور یا رسول‌الله سر ازخواب
زهجران توپیچد سبحه برخویش | به کارش سد گره ازدوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواك | زهجرآن دولب بنشسته برخاك
بەجست‌وجوی‌توخم گشته‌محراب | مصلا بر زمین افتاده بی تاب[2]
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین | زغم[3] سجاده دارد برجبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین | به خاك ره زپا افتاد نعلین

۱– م : جام فیضت . ۲– م : زین باب .
۳– چ : رخ .

از آن سرمانده بر دیوار منبر / که اورا چون تو سروی[1] رفته از سر
زهجرت جمله را از دست شد کار / زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت / بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج / بیار آن تحفه کآوردی ز معراج

*

طلوع کردن اخترمعانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه برنوربدرمیزد وصبحش طعنه‌برشام‌قدر.

شبی چون روز شادی عشرت افزای / جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده / خروس از صبحدم در شك فتاده
نشسته گوشه ای مرغ مسیحا / بهر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز / نکردی فرق آن‌شب را کس ازروز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده / خطی از هاله بر دورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام / که میزد خواجه بر بام فلك گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد / دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شدآن نخل ریاض شادمانی / برون از خوابگاه ام هانی
کشیدش پیش پیك حق تعالا / براقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی / بسی ازخواب[2]خوشتر خوشخرامی
نمدزین داده گردون از سحابش / شده قطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن / زانجم کرده گردون جو به دامن
چوبرجستی به‌بازی زین کهن فرش / ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملك بالا / شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص / روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام / دو تا گردید محرابش به اکرام

۱- م : مردی . ۲- م : آب .

چو از محراب اقصا پشت برداشت | علم در عالم بالا بر افراشت
چو با خوددید مه در یك وثاقش | چو نعل افتاد در پای براقش
به نعلش چهره سایید آنقدر ها | که باقی ماند بر رویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش | دبستان عطارد داد جایش
عطارد ماند چون طفلان به تعظیم | ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش آن داناکه بی تعلیم استاد | دهد دانا دلان را لوح ارشاد
ز ایوان عطارد زد برون پای | به مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
زشوق وصل آن تابنده خورشید | به بزم چرخ رقصان گشت ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا | فروزان گشت از او دیر مسیحا
به پیش روی آن شمع رسالت | فروشد در زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ منبر چو زد گام | برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برتر پایه زدپای | شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم وار پیش خویش خواندش | به صدر شرع بر مسند نشاندش
چوشه را تخت هفتم کاخ شد جای | زحل چون سایه‌اش افتاد در پای
براقش زد ز میدانگاه هفتم | به صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند | چو نقش پرده بر جا ایستادند
نهم گردون شد از پایش سر افراز | کشیدش اطلس خود پای انداز
چو پیشش همرهان رفتند ازدست | به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی رفرف بارگی راند | وزو دامن به ساق[1] عرش افشاند
جهت را پرده زد در زیر پاشق | به نور قرب واصل گشت مطلق[2]
فضائی دید از اغیار خالی | بری از جنس هر سفلی و عالی
محل نابوده‌اند روی محل را | ابد همدم در آن وادی ازل را
شنید از هر دری آن مطلع نور | حکایتها ز امداد زبان دور

۱- م : براه .   ۲- م : ملحق .

پی عصیان امت گفتگو کرد		دلش خط نجاتی آرزو کرد

برای امت از درگاه عالی		ستد پروانه شمع لایزالی

دل ما را پیام[1] شادی آورد		برای ما خط آزادی آورد

زهی سر بر خطت آزاد و بنده		سران در راه امرت سر فکنده

ره آزادیی[2] نه پیش ما را		بخوان از بندگان خویش ما را

اگر ما را شماری بندهٔ خویش		کجا آزادیی[3] باشد از این پیش

بما یارب خط آزادیی ده		غلام خویش خوان و شادیی ده

که تا در جمع آزادان در آییم		به سلك قنبر و سلمان در آییم

*

رو به میدان معانی کردن وتیغ دو زبان برآوردن در مدح شهسواری که ازدوانگشت نوك تیغ دو سردیدهٔ شرك را کور نموده وازبنان ذوالفقار پیکرباب خیبر گشاده .

ازآنرو صبح این روشندلی یافت		که چون ما دردلش مهر علی تافت

ز مهر او منور خانهٔ خاك		به نام او مزین مهر افلاك

قضا چون رایت هستی بر افراخت		علم را عین نامش سر علم ساخت

قدر برلوح هستی چون قلم زد		به اول حرف نام او رقم زد

زرفعت در حساب اهل ادراك		ده و نه کمترین حرفش به افلاك

نشان لعل دلدل قرص ماهش		بساط چرخ ادنی عرصه گاهش

چو کینش سر زجان مره برزد		دو انگشتش بر او تیغ دو سرزد

دونوك ذوالفقارش بس بر این دال		که ازدستش سر شرك است پامال

سر شرك از دم شمشیر او پست		نبی را دین ز بازویش قوی دست

بنای کفر از او گردید ویران		ز خصمش گرم بزم اهل نیران

الا ای از خرد بیگانه گشته		به دیو جاهلی همخانه گشته

ز راه رفعت او سر کشیده		به کوی پست قدر آن رمیده

۱- م : مشام . ۲و۳- چ : آزادگی .

پی دجال کیشان بر گرفته | به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه | بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند | سرا پا در گناه آغشته ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث | اسیران درك را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم | مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان‌کار از ایشان | مقیمان درك را عار از ایشان
درآن دم کز پی تسخیر خیبر | ز کین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند | در آخر ترك نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان | وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت | گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه | لوای نصرت «نصر من الله»
زمنقارش دو انگشت همایون | ز پای فتح خار آورد بیرون
که تابد غیر از او خیبر گشودن | دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست | ز هستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو | در گنجینهٔ سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت | نهاده چشم بر راه عطایت
نه سیم و زر گدایی از تو داریم | گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره | که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
اگر تو بگذری از آشنایی | که از موجش دهد ما را رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور | چراغ معدلت را کرده بی نور
مگر فرمان دهی صاحب زمان را | که شمعی از تو افروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا | فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیك خور پیش | دگر ره باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار | ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاك | هواداران وصل او طربناك

از این دجال طبعان وارهد دور		نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند		جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور		نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید		بجای سبزه گنج از خاك روید
به نقد خود ننازد محتشم پر		کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد		نوای دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است، او را		یکی از بی نوایان است، او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی		رساند از ره لطفش به جایی

*

در منشأ انشاء این نامه غریب‌المعانی و باعث تصنیف این نسخهٔ نادربیانی.

شبی سامان ده سد ماتم و غم[1]		غم افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهرهٔ گل		فلك برصورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم		بسوی عالم گل کرده ره گم
تو گفتی از فلك انجم نمیتافت		به زحمت خواب راه دیده می‌یافت
بلائی خویش را شب نام کرده		ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب		من از افسانهٔ اندوه بی‌تاب
چرا غم را نشانده صرصر آه		من و جان‌کندن شمع سحرگاه
چو پروانه دلم را اضطرابی		چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی
سر افسانهٔ غم باز کردم		به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاك است بستر		چه‌بخت‌است این که‌خاکش‌بادبرسر
نه سامانی که بینم شاد خود را		ز بند غم کنم آزاد خود را
نه‌سر پیداست نه سامان چه سازم		چنین افتاده‌ام حیران چه سازم

۱- چ: مایهٔ غم.

چنین یارب کسی حیران نیفتد — بدینسان بی‌سر و سامان نیفتد

چوخواهم خویش را ازتیر گی دور — ز برق آه[1] بخشم خانه را نور

چو خواهم باکسی همدم نشینم — به خود جز سایه همزانو نبینم

چو محنت افکند برخاك راهم — نگردد کس بسر جز دود آهم

همین جغد است در ویرانهٔ من — که گوشی میکند افسانهٔ من

زمن‌تنگ است هر کس را که بینم — به این آشفتگی تاکی نشینم

به خویشم بود زینسان گفتگویی — که ناگه این ندا آمد ز سویی

که ای مرغ ریاض نکته دانی — نوا آموز مرغان معانی

شکایت چند از گردون کند کس — چنین افتاده گردون چون کند کس

نه گردون این چنین افتاده اکنون — چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون

توآن مرغ خوش الحانی دراین باغ — که از رشکت هزاران را بود داغ

چرا چون جغد درجیب آوری سر — از[2] این ویرانه یك دم سر برآور

چو گشتی بینوا برکش نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی

بلند آوازه ساز ازنو سخن را — نوایی نو ده[3] این دیر کهن را

بیاور در میان دلکش بیانی — که بشناسد ترا هرنکته دانی

گهر پاشی چو تو خاموش تاچند — صدف مانند بودن گوش تا چند

در این دریا که از در نیست آثار — درون پرگهر داری صدف وار

دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن لب بستگی آیین از این‌بیش

چو ماند در صدف بسیار گوهر — به خاك تیره میگردد برابر

ازین درها که درگنجینه داری — چرا گوش جهان خالی گذاری

به این درها ترا چندین الم چیست — بجیبت اینقدرها خاك غم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد — چرا از روزگارش رنج باشد

متاعت گرچه کاسد گشت بسیار — هنوزت میشود پیدا خریدار

۱- چ :آب . ۲- م : در . ۳- چ : نوآئینی ده .

در این سودا تو خود بی‌دست و پایی — وزین بی‌دست و پایی در بلائی
پی این جنس بازاری طلب کن — برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار — که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت — چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه یك کشور در این دیرینه کاخ است — بود جایی دگر، عالم فراخ است
کریمی را به‌بخت دور خوش کن — متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند — به خلوتخانهٔ عیشت رساند

*

پایهٔ سریر معانی برعرش نهادن وگام فکر در عرصهٔ سپهر گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست وجهانیان را سربرخط تسلیم او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم — زهر جوهر در او درجی نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی — که حفظ گنج را سازم طلسمی
به‌کام فکر ملکی چند گشتم — به اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش — که ای[1] کار تو برتدبیر ودانش
بنام نامداری شد گهر سنج — که‌تیغش‌ملك‌راماریست بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت — جهانگیر و جهاندار وجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر — گلی از بوستان باغ[2] حیدر
چو براورنگ دارایی نهد گام — شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد برسر خاك — که بخشد ناگهان دیبای افلاك
صدف آبستن از ابر سخایش — گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب احسان‌چون قدم‌زد — کرم را سکهٔ نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود — کرم را نام حاتم بردرم بود

۱- ج: همه. ۲- م: آل.

سر انگشت سخا ز آنگونه افشرد — که نقش نام حاتم را از آن برد

به‌تخت خسروی چون کرد آهنگ — به قانون عدالت زد چنان چنگ

که در بزم جهان از شاه درویش — بجز نی نیست کس را باد درخویش

چنان دورش به‌صحبت خانهٔ داد — ز امنیّت صلای عیش در داد

به دور او که ناامنی‌ست محبوس — مگر یکباره راه جنگ زد کوس

که می‌پیچند سر تا پا کمندش — بنوبت چوب برسر میزنندش

از آنرو زخمهٔ‌مطرب خورد چنگ — که مانند است نام چنگ باچنگ

چو معموری ده ملك جهان شد — جهان از گنج آسایش جنان شد

که‌جای‌خشت زن‌بزم شراب‌است — بجای قالب خشتش رباب است

کشد چون آتش خشمش زبانه — برآرد دود از چشم[1] زمانه

به روزجنگ چون برپشت‌شبرنگ — کند او عزم میدان تیغ درچنگ

زهر جانب برآید نعرهٔ کوس — دهد سوفار ناوك جمله را بوس

نفیر سرکشان افتد، به عالم — خورد[2] مرغ حیات بیدلان رم

دلیران را به‌خون گلگون‌تبرزین — پلنگی چند ناخن کرده خونین

بی پرواز مرغ روح لشکر — ز هرجانب شود شمشیر شهپر

برآرد تیغ چون مهرجهانسوز — شود در عرصهٔ کین آتش افروز

گهی برغرب راند گاه برشرق — به‌شرق وغرب از تیغش جهد برق

گریزد لشکر خصم ازصف کین — بدانسان کز شهب خیل شیاطین

زهی کشورگشا دارای دوران[3] — جهانگیر و جهاندار و جهانبان

تویی آن آفتاب عرش پایه — که افتد چرخ در پایت چو سایه

ترا هر کس بقدر رتبهٔ خویش — پی ایثار چیزی آورد پیش

کشیدم پیش منهم گوهری چند — زدرج طبع رخشان جوهری چند

تو آن دانا دل گوهر شناسی — که نیکوگوهر از گوهرشناسی

نیم از قسم هرگوهر فروشی — بسوی گوهر من دار گوشی

۱- م : اهل . ۲- چ : کند . ۳- چ : ایران .

چه میگویم چه گوهر چند مهره | بشهر بی وجودی گشته شهره
نه‌آن مقدارها چیزیست دلکش | که افتد طبع دانا را به‌آن خوش
ز سد بیت ارفتد یك بیت برکار | ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه[1] | کشد خورشید خنجر برسر کوه
کسی کاو هست کینت در نهادش | اگر کوه است برسر تیغ بادش

*

حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله دربی وفایی یاران ریایی ودلایل برفضیلت گوشهٔ تنهایی .

دلا برخیز تا کنجی نشینیم | ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری وناخوش‌روز گاریست | نه برمردم نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی باکسی یار | پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی مهر یاران دوری اولا | ز بزم وصلشان مهجوری اولا
بسا یاران که همدم مینمودند | وفادارانه خود را می ستودند
به اندك گفتگویی آخر کار | حدیث جور و کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری | بدل دادند آهی یادگاری
چه عقل‌است‌این که‌نقد زندگانی | دهی تا در عوض آهی ستانی
خرد چون برمن مجنون بخندد | بر این سودا بخندد چون نخندد
ازاین سودا بغیر از شیونم نیست | بجز خوناب غم در دامنم نیست
بلی‌آن کس که‌این‌سوداست کارش | جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار | چه‌حاصل‌این‌زمان کز[2] دست‌شدکار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد | سرشکم خون به‌دامان ازچه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن | چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس بعزم همزبانی | دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی | گریزم سوی اقلیم جدایی

۱- م اندوه . ۲- چ : از .

اگر باشد ز خنجر خار آن راه / نهم بر خویشتن آزار آن راه

به رفتن کام همت بر گشایم / تهی پا آن بیابان طی نمایم

کنم از آب چشم شور خونبار / بدور خویش سد در سد نمکزار

که روز طاقتم را گر شب آید / ز درد بیکسی جان بر لب آید

به ره نتوان نهادن پای افکار / به عزلت خانه باید ساخت[1] ناچار

دلا از پای همت بگسل این بند / نشینی در میان دور بلا چند

بیاچون ما کناری زین میان گیر / برو ترك وصال این و آن گیر

ازین ناجنس یاران ربایی / بسی بیگانگی به زآشنایی

نه‌ای از مردمان دیده بهتر / به کنج خانه ساز و سر فرو بر

نظر بر مردمان دیده افکن / که‌چون کردند در کنجی نشیمن

چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش / که بینند آنچه باید دید از پیش

از آنرو طالب گنجند مردم / که شد در گوشهٔ ویرانه ای گم

چنین[2] آب روان بیقدر از آنست / که او ناخوانده هرجانب روانست

طریق گوشه گیری‌چون کمان گیر / به دستت سرپیی دادم جهان گیر

کشندت گر بسوی‌خویش سد بار / طریق گوشه گیری را نگه دار

مکن بهر شکم اوقات ضایع / بهر چیزی که باشد باش قانع

چراغ از داغ داران بهر آنست / که پر از لقمهٔ چربش دهانست

به اندك خاك چون قانع شود مار / بود پیوسته با گنجش سرو کار

ازآن رو صیت کوس افتد به عالم / که او پیوسته خالی دارد اشکم

خم می بر کند خود را سر از تن / که اورا شد شکم پر تا به گردن

پی نان بر در اهل زمانه / چه سرمالی چو سگ بر آستانه

توآن شیری که عالم بیشهٔ تست / کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست

نیاید زان به پهلو شیر را سنگ / که از رفتن بهر در باشدش ننگ

چو سگ تا چند بر هر در فتادن / پی نانی عذاب خویش دادن

۱- چ : رفت . ۲- چ : بیین .

به‌این سگ‌طبعی‌از خود[1] بادننگت | که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی | کشی هر لحظه جور پاسبانی

*

شیر حکمت از پستان خامه گشادن وطفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن درآغاز حکایت عشقبازی و ابتداء روایت نکته سازی .

نوا پرداز قانون فصاحت | چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری | به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی | به زنجیر عدالت ظلم بندی[1]
به چین در دور عدل آن جهاندار | نبود آشفته ای جز طرهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی | به دورش کس نداد از فتنه یادی
ز عدلش همسرا کنجشک با مار | به دورش چرغ آهو را هوادار
نظرچون بررخش دوران کشاده | نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش | نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او | بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که بردل بندشان بود | همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ | وزیر و شه برون[2] راندند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند | ز دیگر لشگری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند | بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یك تیز گامی | سمند باد پایی ، خوشخرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش | به تندی از صدای سینهٔ خویش
زد آتش گرمی خور در جگرشان | یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند | به سرعت خویش راآنجا رسانند

۱– چ : ارجمندی .   ۲– چ : وزیر وپادشا .

در او دیدند پیری با صفایی — ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان — بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش — فلك در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او — کف دریای دین موی سر او
به قدّی چون کمان درچلّه دایم — بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده — ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند — نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش — از آنها داشت هریك را یکی پیش
نظر زان نار خرّم گشت بسیار — که روشن دید شمع بخت از آن نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت — که بر چیزیست آن هریك اشارت
وزیر از به‌بهی چون نار خندید — که درد خویشتن را زان بهی دید
به خسرو مژدهٔ آن میدهد نار — که گردد گلبن[1] بختش گران بار
به تخت دور در کم روزگاری — ازو سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند — در این گلزار یك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد — ز آه عاشقی رخساره پر گرد
دل دستور خرم بود[2] از آن به — که دردش میشود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت — چوشمع از بارغم دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ — زنارش نیست یك دل خالی از داغ
دراین گلشن که خندان گشت چون نار — که چشم ازخون نگشتش ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند — دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند — برای میوه نخل نو نشاندند
از آن مدت چوشد نه ماه ونه روز — شبی سر زد دو مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند — ز گنج سیم قفل زر گشادند

۱– م : گلشن .   ۲– چ : شد .

چنان دادند سیم و زر بمردم — که در زیر غنیمت شد جهان گم

نظر از خرمی سوی پسر تاخت — رخ فرزند را مد نظر ساخت

چنین فرمود شاه نیك فرجام — که منظورش کنند اهل نظر نام

بدستوری که باشد رفت[1] دستور — نظر را گوهر خود داشت منظور

که فرمان شه‌روی زمین چیست — بفرماید[2] شهنشه نام این چیست

چو پر میدید سوی شاه ایام — نظر فرمود ناظر باشدش نام

بسوی هر یکی یك دایه بردند — بدست دایه ایشان را سپردند

ز هجر آن لبان روح پرور — چو ماتم دار شد پستان مادر

برسم مادری بنهاد دوران — دهانشان را بجای شیر دندان

بملك حسن چون از ده گذشتند — ز ماه چارده سد ره گذشتند

بخوبی شد چنان شهزاده منظور — که درعالم چوخور گردید مشهور

قدش سروی ز بستان نکوبی — گل رویش ز باغ تازه رویی

پی مرغ دل هر هوشیاری — زکاکل بر سرآن سر و ماری

دل کس با وجود هوشیاری — نبردی جان از او با رستگاری

کمانی بود ابرویش سیه پی — سیه چشم جهانی داشت در پی

فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار[3] مخمور

صف مژگان او کز هم گذشته — کمینگاه هزاران فتنه گشته

پی خون خوردن عشاق جانباز — دولعل او دو خونی گشته همراز

در دندان او در خنده تا دید — دل گوهر ز غم سوراخ گردید

گهر کو دست پرورد صدف بود — بدان دندان کیش لاف شرف بود

زنخدانش بر آن رخسار دلکش — معلق کرده آبی را در آتش[4]

ز زر بر گردنش طوقی فتاده[5] — بگنج سیم ماری تکیه داده

بری ازسیم خام‌آن نخل تر داشت — عجب نخلی که سیم خام برداشت

۱- چ : وقت . ۲- چ : بفرمان . ۳- م : خونخوار .

۴- م : معلق کرده بودآبی زآتش . ۵- م : نهاده .

جهانی بسته بود از شوق هرسو — چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها — چو نور شمع از[1] فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه — زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری برمیانش — نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ — طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگو حرف از میان آن فزون‌تر — حکایت در میان بگذار و بگذر

*

لوح معنی در دامن حکایت نهادن وز بان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت‌خانهٔ چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلد برین افسانه‌ای .

دبیر مکتب نادر بیانی — چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین — چه مکتب ، خانه‌ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته — در او از هرطرف سروی نشسته[2]
در او خوش صورتان پرنیان پوش — چو صورتخانهٔ چین دوش بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده — کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن — بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل — یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود — در او حرف بهشت افسانه‌ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر — پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خود جایشان ساخت — سر از اکرام خاک پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند — بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران — ز طفلان شور حسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش — کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظارهٔ او — ز دل طاقت برد رخسارهٔ او

۱- ج : را . ۲- ج : دراو وارستگان صف‌صف نشسته .

به سد دل غمزه‌اش تیری فرو شد
لبش جانها به تکبیری فرو شد

دمی ناظر ازو غافل نمیشد
بسوی دیگری مایل نمیشد

نظر از لوح خود سوی دگر داشت
الف میگفت و برقدش نظر داشت

برآن صورت گشادی چشم پر نم
نمیزد چشم همچون صاد برهم

چو میل آن رخ گلفام میکرد
دوچشم دیگر از وی وام میکرد

ز تیغ حسن او گاه نظاره
دلی بودش بسان غنچه پاره

چوآن میم دهان گشتی سخن ساز
چومیم از حیرتش ماندی دهان باز

چو برحیرانی ناظر نظر کرد
به دل شهزاده را چیزی اثر کرد

بخودمیگفت کاین حیرانیش چیست
بسویم دیدن پنهانیش چیست

چرا چون میکنم نظارهٔ او
شود تغییر در رخسارهٔ او

تغافل گر ز نم بیتاب گردد
براو گر تیز بینم آب گردد

به‌دل پیوسته بود این خارخارش
که چون آرد سری بیرون زکارش

براه عشق ازآن خوشتر دمی نیست
به‌آن عشرت فزایی عالمی نیست

که بیند یار زیر بار شوقت
شکی پیدا کند در کار شوقت

ترا ساقی کند چشم فسون ساز
که در مستی کشایی پرده از راز

لبش با دیگری در بذله گویی
نهانی غمزه‌اش در راز جویی

تبسم را به دلجویی نشاند
نظر سویت به جاسوسی دواند[1]

وگر درپرده پنهان سازی آن راز
کند از ناز قانون دگر ساز

بفرماید به ترک چشم خونریز
که نوك خنجر مژگان کند تیز

دهد هندوی زلفش عرض زنجیر
کشد ابروی خوبش بر کمان تیر

بجانت در زند از ناز پنجه
کشد زلفش دلت را در شکنجه

اگر اظهار آن معنی نمودی
بروی خود در سد غم گشودی

وگر کردی نهان راز جمالش
بسا شادی که دیدی از وصالش

*

۱- چ: کشاند.

بیان خوابی و اظهار اضطرابی کـه ناظر را از راز پنهان از بی‌صبری خبر داده و داغ ناصبوریش برجگر نهاده وحکایت مفارقت وشکایت مهاجرت .

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز — که درس عاشقی میکرد آغاز
که منظور از وفا چون گل شکفتی — حکایتهای مهر آمیز گفتی
به‌نوشین لعل آن شوخ شکرخند — دل مسکین ناظر ماند[1] در بند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست — نهال بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت — بپای دل نشاند خار نفرت
بسا یاران که بودی[2] این کمانشان — که بی‌هم صبر نبود یك ز مانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند — چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه — نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن صحبت که درآغاز یاریست — در او سد گونه لطف و دوستداریست
کمال لطف جانان آن مجال است — که روز اوّل بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم — به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست — که حالی آن چنان کم میدهد دست
تو گویی عیش عالم وام کردند — نخستین بزم وصلش نام کردند
به‌عاشق لطف معشوق است بسیار — ولی چندان که شد عاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد — که مرغ از صید[3] گاهی برنخیزد
چو گردد مرغ اندك چاشنی خوار — بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش میگفت[4] در کنج خرابات — به دختر شاهدی شیرین حکایات
اگر خواهی که باجور تو سازند — حیات خویش در جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش — وفا کن تابری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد — تو خواهی لطف[5] میکن خواه بیداد

۱- چ : بود . ۲- چ : بسا یاری که باشد . ۳- م : دام .
٤- م : گفتند . ٥- چ : مهر .

تو شمعی را که میداری به آتش — نگه دارش که گردد[1] شعله سر کش
چراغی را که از آتش شراریست — کجا برپرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش — شدی هرروز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه — بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم — برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هرروز افزون شوق ناظر — به مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی‌منظور یك دم جا گرفتی — به همدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس — نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن — نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش — که این مکتب نمیخواهم ازین بیش
نظر از راه مکتب برنمیداشت — بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
دمی سد ره برون رفتی ز مکتب — که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هرروز — کجا رفتست آن مهر[2] جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز — وگرنه کو که بامن نیست دمساز
گهی کردی بجای خویش مسکن — کشیدی سر به جیب و پا به دامن
شدی منظور چون از دور پیدا — ز روی خرّمی میجست از جا
که ای جای تو چشم خون فشانم — بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی — دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق — مبادا هیچ دل بی‌زحمت[3] عشق
در او غم را خواص شادمانی — ازو مردن حیات جاودانی
نهان در هربلایش سد تنعم — بهر اندوه او سد خرّمی کم
بجام او مساوی شهد با زهر — دراو یکسان خواص زهر و پازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت — رهاند خاطر از غوغای غیرت

۱– چ : دارد .　۲– م : ماه .　۳– م : راحت .

نشاند در مقام انتظارت | که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار | زدل بیرون رود طاقت به یکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر | کنی سد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن | گریبان چاك هرجانب دویدن
در آن راهش که روزی دیده باشی | ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی | سراغش گیری از هر کس که بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا | نگاهش جانب دیگر بعمدا
به شوخی دیده را نادیده کردن | به تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان | تغافل کردنی سد لطف باآن
بدینسان[1] مدتی بودند دمساز | دلی فارغ[2] ز چرخ حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر | بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی خواب غمش برد | غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید | چه بستان ، جنتی مأوای خود دید
چنار و سرو را در دست بازی | لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو و صنوبر | بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف سبز افکنده بردوش | درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گلشن نظر هرسو گشادی | که ناگه زآن میان برخاست بادی
بسان خس ربود ازجای خویشش | بیابانی عجب آورد پیشش
بیابان غمی ، دشت بلایی | کشنده وادیی ، خونخوار جایی
عیان از گرد باد آن بیابان | ز هرسو اژدری برخویش پیچان
زموج پشته‌های ریگ آن بر | نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش | خم و پیچ افاعی کوره راهش
عیان از کاسه های چشم اژدر | ز هرسو لالهٔ سیراب از آن بر

۱- م : از اینسان . ۲- چ : غافل .

شده ز هر مصیبت سبزه زارش — ز خون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می شده خر زهره در وی — بزهر او داده از جام فنا می
پی کمگشتهٔ آن دشت اندوه — شد آتش چشم اژدر برسر کوه
بغایت کرد هولی[1] در دلش کار — ز روی هول شد از خواب بیدار
بخود میگفت این خوابی که دیدم — وزان در جیب محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای — چه خواهم کرد با جان غم‌افزای
ازآن خواب گران کوه غمی داشت — چه کوه غم که بار عالمی داشت

*

بی‌تابی ناظر از شعلهٔ جدایی واضطراب‌نمودن ازداغ بینوایی وخویشتن را برمشق جنون‌داشتن وشرح درون‌خویش‌برچهرهٔ معلم نگاشتن .

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر — کشید ازسیم مـدّ برلوح اخضر
سرای[2] چرخ خالی شد ز کوکب — چو آخرهای روز از طفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر — به راه خانهٔ منظور ناظر
زحد بگذشت و منظورش نیامد — دوای جان[3] رنجورش نیامد
زبان ازدرس ولب از گفتگو بست — ز بیصبری زجای خویش برجست
زمکتب هرزمان بیرون دویدی — فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشفت — به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست — مکن اینها که اینها خوشنما نیست
ز هربادی مکش از جای خود پا — بودخس کو بهربادی شد از جا
ندارد چون وقاری باد صرصر — بود پیوسته او را خاك برسر
نگردد غرق کشتی وقت توفان — چو بالنگر بود برروی عمان
مکن بی‌لنگری زنهار ازبن پس — چو زر باشد سبك نستاندش کس

۱– چ : خوفی .   ۲– چ : سراین .   ۳– چ : درد .

نداری انفعال این کارها چیست | نبودی این چنین هر گز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یاد | خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی‌درد باشد | ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد | ز دامن لوح زد برفرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته | زد آخر برسر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل | رخی چون کاه و کوه درد بردل
دراین گلشن که‌جزغم نیست هر گز | جفایی بیش ازآن دم نیست هر گز
که از جانانه باید دور گشتن | ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند | چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری باتو دمساز | کند هرلحظه لطفی دیگر آغاز
بیزم وصل مدتها در آیی | ز نو هردم در عیشی گشایی
بنا که حیله‌ای سازد زمانه | فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که‌خوبا[1] دلبری‌نیست | به‌وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی | ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تاکی پریشان حال گردیم | بیا وحشی که فارغبال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم | در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم | به‌وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد | جفا و جور مهجوری نباشد

*

رفتن معلم به در خانهٔ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت بمنظور ومقدمهٔ درد فراق وآغاز حکایت اشتیاق .

چو طفل روز رفت از مکتب خاک | سواد شب نمود از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد | حدیث خود به خاصانش ادا کرد

۱- چ : جویا .

بدستور از معلم حال گفتند / یکایك صورت احوال گفتند

معلم را بسوی خویشتن خواند / بتعظیم تمامش پیش بنشاند

چو از هردر سخنها گفته گردید / ازو احوال مکتب باز پرسید

که چونی با جفای بنده زاده / بدرس تیز فهمی چون فتاده

بمکتب میرود کاری ز پیشش / بود سعیی به کار وبار خویشش

چه‌سرخط مینویسد مشق[1] اوچیست / چو بحثی میکند هم بحث او کیست

دلش میل چه علمی بیش دارد / چه مبحث این زمان در پیش دارد

ادیب افکند سرچون خامه در پیش / بسی پیچید همچون نامه برخویش

پس‌آنکه برزمین زد افسر خویش / به‌خون آغشته بنمودش سر خویش

کهٔ داد از دست فرزند شما ، داد / مرا بیداد او خوّن خورد فریاد

ازآن روزی که این مخدوم زاده / به مکتب خانهٔ من پا نهاده

دلم را از غم آزادی نبوده / بسی غم بوده و شادی نبوده

به مکتبخانه ام بر کودکی بود / که او زیرکتر از هرزیرکی بود

کنون تا او به این مکتب رسیده / به همدرسی ایشان آرمیده

یکی ز آنها بحال خود نمانده / به پهلوی خود ایشان را نشانده

بلی تفسیر این حرف اندکی نیست / که صحبت را اثر باشد شکی نیست

بمکتب صبحدم چون گشت حاضر / بود در راه مکتب خانه ناظر

که چون منظور سوی مکتب آید / باو آهنگ دمسازی نماید

گهی در پهلوی هم جا گزینند[2] / زمانی روبروی هم نشینند

بود دایم بمکتب درسشان حرف / کنند این نوع عمر خویشتن صرف

بدینسان حرفها میکرد اظهار / که تامجلس تهی گردد ز اغیار

ازآن پس گفت تا داند خداوند / که بد میبینم او را حال فرزند

به دام عشق منظور است پا بست / زمام اختیارش رفته از دست

۱- چ : عشق .   ۲- چ : جای گیرند .

اگر یك لحظه حاضر نیست منظور   از او افتد به مکتبخانه سد شور
نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ   ز دلتنگی بود باخویش در جنگ
گزد انگشت چندانی که در مشت   سیه سازد چو نوك خامه انگشت
دمی بنده ز تکرار سبق لب   که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر   کهش چون حلقه ماند چشم بردر
چو منظور از در مکتب درآید   نماند رنج و اندوهش سر آید
در آید در مقام همزبانی   کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد   بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست   پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشاند   حدیث چند از هردر بر او خواند
که اینها این زمان سودی ندارد   نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن در این کار   که گرداند ازین بارش سبکبار
و گر نه کار او بد میشود زود   از این دردش نخواهد بود بهبود
زهر بحثی[1] حدیثی کرد اظهار   سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه خواست دستوری زدستور   زمین بوسید و از دستور شد دور
بخود میگفت دستور جهاندار   چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش   فتد ناگه برون زین پرده رازش[2]
خبر یابد ازین شاه جهانگیر   بجز جان باختن آن دم چه تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست   پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری   ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

*

۱– م : لختی .   ۲– چ : فتد ناگه بروی رازرازش .

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری وشرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری آن شب .

اسیر درد شبهای جدایی | چنین نالد ز درد بینوایی
که شد چون مشعل مهر منور | نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمد دود از کاشانهٔ خاك | سیاه از دود شد ایوان افلاك
درآن‌شب ناظر ازهجران منظور | به‌کنجی‌ساخت جا ازهمدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد | که فریاد از دل پر درد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد | مبادا هیچکس را یارب این درد
چه میداند کسی تادرد من چیست | چه دردی دارم وهمدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم | ازو درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او | دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید | زمانی از در یاری در آید
نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش | همان بهتر که گویم راز با خویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده | سری بر کنج[1] رنجوری نهاده
فلك با من ندانم بر سر چیست | که با جورش چنین میبایدم‌زیست
همینش با منست آزار جویی | کسی ازمن زبون تر نیست گویی
سپهرا کینه جویی با منت چند[2] | بااین‌آیین زبون کش‌بودنت چند[3]
بگو باجان‌من چندین‌جفا چیست | چه میخواهی زجانم مدّعا چیست
بآزارم بسی[4] خود را میازار | اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی درنگم | که من هم پر زعمر خود به‌تنگم
چه ذوق ازجان که بی دلدار باشد | دل[5] از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من | فکن این کلبهٔ غم بر سر من

۱- چ : خشت . ۲- چ : چیست . ۳- چ : از ره چیست .
٤- چ : بآزار کسی . ٥- م : کس .

که آنکو همچو من غمناك باشد / همان بهتر که زیر خاك باشد
که آن کو چون من خاکی نشیند / همان بهتر که کس گردش نبیند
بدینسان تا بکی بر خاك گردم[1] / اجل کو تا دهد بر باد گردم
دراین تاریك شب خود را رساند / به یك دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت / غم این تیره شب از پایم انداخت
شد آخر عمر و شب آخر نگردید / نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح را آیا چه شد حال / مگر بستند از تار خودش بال
بگردون طفل خور ظاهر نگردید / مگر زین دیو زنگی چهره ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار / مرا بی همزبان در ناله مگذار
هم آواز منی بردار فریاد[2] / چولب بستی ترا آخرچه افتاد[3]
چه درخوابی چنین بر کش نوایی / فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه / ردا افکنده در گردن همیشه
به شب خیزی بلند آوازه گشته / بذکر ازخواب خوش شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز[4] / به مشت جو قناعت کرد هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون / به سر پیچیدی ای مرغ همایون
بگو کاین جامهٔ خونینت از چیست / سحر گاهان فغان چندینت از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم / باین زاری چو کشت اندوه یارم[5]
بیان آتشین جانسوز میکرد / باین افسانه شب را روز میکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر / نبیند هیچکس یارب غم هجر
به بزم وصل اگر عمری در آیی / نمی ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار / بر آنکس خاصه کو خو کرده بایار

*

۱- م: کردم. چ: غلطم.
۲- چ: هم‌آوازی نما بردارآواز.
۳- چ: چهشد باز.
۴- چ: جهانسوز.
۵- چ: باین زاری که کشت اندوه زارم.

ناقهٔ خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن دررفتن ناظر از اقلیم وصال وخیمه زدن در سر منزل رنج وملال .

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا
بعزم کار سازی زد چنین پا

که‌چون‌دستوراز آن‌راز آ گهی‌یافت
رخ از نوق بساط خرمی تافت

بخود زد رای در تدبیر فرزند
که گر بگذارمش‌درخانه یك‌چند

برسوایی شود تاکه فسانه
فتد افسانهٔ او در میانه

جنون از خانه اندازد برونش
به گوش شه رسد حرف جنونش

چو خسرو پرسد ازمن‌شرح‌حالش
بگویم چیست باعث بر ملالش

بسی در چارهٔ آن کار[1] کوشید
چنین در کارش آخر مصلحت دید

که همره سازدش با کاردانی
رفیق او کند بسیار دانی

تجارت کردنش سازد بهانه
بشهری دیگرش سازد روانه

که شاید درد عشق او شود کم
چو یکچندی بر آید گرد عالم

اگر خواهی دراین دیر مجازی
دوایی بهر درد عشقبازی

بنه بهر سفر رو در بیابان
که درد عشق را اینست درمان

وزیر دانش اندوز خردمند
چو کرد این فکر درتدبیر فرزند

طلب فرمود و پیش خود نشاندش
به گوش ازهر دری‌حرفی رساندش

پس آنگه گفت کای‌تابنده‌خورشید
جهان را از تو روشن صبح امید

مثل باشد درین دیرینه مسکن
جهان گشتن[2] به از آفاق خوردن

گرت باید بفر سروری دست
سفر کن‌زانکه این فردرسفرهست

چولعل ازخاك‌کان گرددسفر ساز
دهد[3] زینت به تاج هر سر افراز

ز یکجا آب چون نبود مسافر
شود یکسان بخاك تیره آخر

بنه سردرسفر ، منشین به یك‌جا
گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱- چ : راز .   ۲- چ : دیدن .   ۳- چ : شود .

در نامی[1] شود هر قطره باران | ز ابرش چون سفر باشد به عمان
به‌کار خویش حیران ماند ناظر | بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش | نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار | جوابش گفت چون‌شدحرف‌بسیار
که مقصود پدرچون رفتن ماست | زما بودن بجای خویش بیجاست[2]
ز سر سازم براه مدعا پای | بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال | ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی | بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بود آگاه | جفای راه[3] دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سربلندی | بتشریف شریفش ارجمندی
پس‌آنکه گفت کای ازکارآگاه[4] | ز دامان تو دست فتنه کوتاه[5]
نماند بر تو پنهان این حکایت | که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو | بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده | که او را در قدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان | میسر شد وداع پادشهشان
پس‌آنکه بهر رفتن بار بستند | به مرکبهای تازی بر نشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه | ز پس میدید و ازدل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد | ز دل بر میکشید آه از سر درد
چوآن کش وقت‌رحلت کردن‌آید | به عالم دیدهٔ حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیر غم آباد | به رفتن کام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم | ز حد شد تابکی از پا نشینیم
به یك جا خانه‌آن مقدار کردیم | که خودرا پیش مردم‌خوار کردیم

۱– چ : نابی .   ۲– چ : پیداست .   ۳– چ : دهر .
٤– م : آگه .   ٥– م : کوته .

ز ما دلگیر گردیدند یاران ‌ بجان کشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن ‌ نه کس را دوست می بیند نه دشمن

*

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی وناله کردن از اندوه جدایی وشکایت بخت نامساعد برزبان آوردن وحکایت طالع نامناسب بیان کردن .

حُدا گویندهٔ این طرفه محمل ‌ چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید ‌ ز درد ناامیدی می خروشید
بخود میگفت هر دم از سر درد ‌ که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت ‌ که در صحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد ‌ کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر ‌ که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون ‌ که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که یاری همنشین بود ‌ همیشه در کمانش اینچنین بود
که بی هم یك نفس دم بر نیارند ‌ دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش ‌ که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز ‌ کند هردم برنگی حیله‌ای ساز
گهی با بخت ساز جنگ میکرد ‌ سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل ‌ شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس را هرزمان گفتی به زاری ‌ بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی ‌ بخود داری در افغان پیچ و تابی
ز آهن در دهان داری زبانی ‌ لب از افغان نمی‌بندی زمانی
نباشد یك زمان بی ناله‌ات زیست ‌ زبان‌داری بگو کاین ناله ازچیست
مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست ‌ چرا کاین نالهٔ من بی سبب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری | که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل | صبوری چون توان سد درد بر دل
بیا ای سیل اشك ناصبوری | میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل | که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم | به کوی[1] او که خواهد برد بازم
منم[2] چون اشك خود در ره فتاده | بدشت ناامیدی سر نهاده
به نومیدی ز جانان دور گشته | وداعی هم ازو روزی نگشته
ز جانان باوداعی[3] گشته قانع | زآن هم بخت بد گردیده مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم | چه‌بخت‌است اینکه من دارم ندانم
نمیدانم چه بخت وطالع است این | چه‌اوقات وچه عمر ضایع‌است این
مرا افسوس چون نبود در ایام | که این اوقات را هم عمر شد نام
چنین باخویش بودش گفتگویی | ازو در کوه و صحرا های وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی | برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند | بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه باهم راز گفتند | بهم احوال هرجا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی | اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار | به سوز عشق او خلقی گرفتار
به‌چین هم مکتبی بودی به‌ناظر | شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار او شاد | که گفتی عالمی را کس به‌او داد
ز هرجا گفتگویی کرد اظهار | سخن کرد آنکه ازمنظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه | بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید | به دُر قوت را در خون نشانید
ز نرگسدان دمیدش لالهٔ تر | زرش رنگین شد از‌گو گرد احمر

۱- م : بسوی . ۲- چ : نه من . ۳- چ : ما بداغی .

پس آنکه گفت کای یار وفاکیش — براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر ز من خطّی ستانی — رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش — جوابت هم رسانم[1] شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر — که گرداند دوات و خامه حاضر
که شرح قصهٔ[2] دوری نویسد — حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری — بلای روزگار نا صبوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد — بیانش در زبان خامه گنجد

*

رقم سازندهٔ این طرفه نامه — چنین گفت از زبان تیز خامه
که ناظر آتش دل در قلم زد — حدیث شعلهٔ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی — گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا — به‌سد محنت ز پا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان — که باخاك سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دور از تو مانده — غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم — بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت[3] — تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتاده‌ام زین داغ از پا — که‌چون فرداست گردم‌نیست برجا
خوش آن بادی که گرد خاکساری — رساند تا[4] حریم کوی[5] یاری
منم در گردباد بینوایی — بخاك افتاده در کوی جدایی
تنی پر خار غم ، اندوهگینی — بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته به‌کام محنت خویش — گیاه آسا سری افکنده در پیش
منم چون لاله در هامون نشسته — بخاك افتاده و در خون نشسته

۱– چ : فرستم .
۲– چ : فرقت .
۳– چ : رخش مصیبت .
۴– چ : در .
۵– چ : وصل .

تپیده آنقدر چون سیل برخاک | که دردل خاك را افکند سدچاك
ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ | نشسته تا کمر چون کوه درسنگ
نمی‌بینم دراین صحرای اندوه[1] | هم‌آوازی که‌پا برجاست چون کوه
ولی اوهم هم آوازی چه داند | جمادی رسم دمسازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی | فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم | سیه‌کرده‌ست روز و روز کارم
مرا مگذار با این کوه اندوه | درآ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور | ببین بی‌مهری این شام دیجور
مرا جز دودل دربر[2] کسی نیست | چوشمع صبح تامردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از ناامیدی | بده از صبح وصلت رو سفیدی
توخود میدانی ای شمع دل‌افروز | که از داغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من | ببین داغ دل بیحاصل من
زغم سد داغ دارم بردل از تو | جز این چیزی ندارم حاصل ازتو
بجز اندوه یار دیگرم نیست | بغیر ازدست محنت برسرم نیست
منم کز غم فراقت کشته زارم | بسر جز دیده خونباری ندارم
بجزمژگان کسی پیش نظرنیست | بگردم غیر خوناب[3] جگر نیست
خیالت در نظر شبها[4] نشانم | ز محرومی سرشك خون فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم | زبان در حرف مهجوری گشایم
که‌آیا چون زکویش بار بستم | به محنتخانهٔ دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه | ز حالم هیچش[5] آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من | بیان کردند در خون خفتن من
ازین یارب چه دردل گشت اورا؟ | چه درخاطر گذشت آن تندخورا؟
که آیا این زمان بااو نشیند؟ | که باخود یارش دمساز بیند؟

۱– چ: انبوه. ۲– چ: جزدودل درسر. م: جز دودل برسر.
۳– چ: خونبار. ۴– م: تنها. ۵– چ: هیچت.

چو می‌نوشد[1] که نقلش آورد پیش ؟ کرا بخشد ز یاران جرعهٔ خویش ؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش آن‌روزی که بزمش جای من بود حریم وصل او مأوای من بود
بغیر از من نبودش همزبانی نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی‌سبب در خشم سازی دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدر نه ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
در آن‌ساعت که چشمش کردی انگیز که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز
تبسم در میان هردم فتادی خبر تا بود مارا صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم که آب رفته باز آید به جویم
دراین وادی که بی‌روبت زدم پای گرم برسر نیایی وای و سد وای
بمردن شمع عمرم[2] گشته نزدیك بیا روزم[3] چنین مگذار تاریك
مکن کاری که از جور تو میرم به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی دگر چیزی نمیگویم تو دانی
بدستش نامهٔ جانان خود داد نه نامه ، پاره‌ای از جان خود داد
خروشان دست هم را بوسه دادند دل پر درد رو بر ره نهادند
چه‌خوش باشد که دمسازی کند بخت سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
بیارآنی که عمری بوده باشیم دمی دوری ز هم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را رساند نامهٔ حرمان[4] ما را

*

۱- م : چو مینوشد چ : چه مینوشد .
۲- چ : رویم .
۳- چ : بیاویزم .
۴- چ : یاران .

در تعریف محیطی که موجش باقوس وقزح برابری میکرد و کشتیش به زورق آفتاب سردرنمی‌آورد .

گهرپاشی که این گوهر گزین کرد — بسوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخش راندی با رفیقان — به دل اسد کوه[1] غم از بارحرمان
به روز و شب بیابان میبریدند — که روزی برلب دریا رسیدند
نه دریا بلکه پیچان اژدهایی — ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاك مستی مانده بیتاب — بلب آورده کف در عالم آب
ز دوران هرزمان شور دگر داشت — از آنرو کآب تلخی درجگر داشت
زموج دمبدم در وقت توفان — نهادی نردبان بربام کیوان
بکف گردید موجش صولجانها — ز عالم برد بیرون گوی جان ها
ز روی آب او عالی حصاری — کشیده خویشتن را بر کناری
عیان در زیر چادر خوشخرامی — عجب با لنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده — عنان خود به دست غیر داده
کمان اما ز بند چله[2] آزاد — ز تیرش پردهٔ سر رفته برباد
درآبش سینه چون مرغابیان گم — برون[3] آورده از دریا سر ودم
شده مصقل[4] در آن بحر گهریاب — که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی — در آن نیکویی آب و هوایی
چو الیاسش گذر برروی عمان — بمنزل برده بادش چون سلیمان
چو خیمه چادر از هرسو[5] عیانش — ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی — عیان از دور برشکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب — شدی در یك نفس[6] از دیده غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار — که درکشتی کشند از هرطرف بار
بیاران سوی کشتی گشت راهی — چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۱– چ : بار . ۲– م : خانه . ۳– م : روان .
۴– م : صیقل . ۵– م : هرجا . ۶– چ : که شد ازیك نفس .

بگردون شد ز ملاحان ترانه　　بروی آب کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش　　زسوز آن زدش خون درجگر جوش
کشید از دل سرود بی‌نوایی　　خروشان شد ز ایام جدایی
که یارب کس بحال من مبادا　　باین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده　　بپای خویش جا در گوْر کرده
ز بخت واژگون سد درد بردل　　گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته از دست　　بمهد غصهٔ[1] خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش　　نکردی جور این مهدم جگرریش
میان آب با چشم ُدر افشان　　به سر گردانی خود مانده حیران
منم برباد داده خانهٔ خویش　　جدا افتاده از کاشانهٔ خویش[2]
گرفتاری ز عمر خود به تنگی　　گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه　　رهم از شور این خونخوار ورطه

*

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته‌خاطر و به‌کاروان مقصود رسیدن و از نامهٔ ناظر شادمان گردیدن .

فسون سازی که این افسون نماید　　بدینسان برسر افسانه آید
کزین معنی خبر چون یافت منظور　　که ناظر شد ز بزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمیبود　　دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تا روز　　نبودی یك نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت　　ز مهجوری سری برجیب غم داشت
برین میداشت خود را تازید شاد　　ولی هم در زمان میرفتش از یاد
ترا از یار اگر باریست بردل　　نپنداری کز آن یار است[3] غافل

۱– چ : عهد .　　۲– م : بیگانه وخوش .　　۳– چ : کزو باریست .

به استادی نهان میدارد آن بار
و گرنه هست از بارت[1] خبر دار

محبت هرگز از یکسو نباشد
نباشد این کشش تا زو نباشد

نباشد تا کششها از زر ناب
دودکی از پیش بیتاب سیماب

غم بسیار روزی داشت بردل
بخاصی چند بیرون شد ز منزل

برای دفع غم شد جانب دشت
بخاصان هرطرف راندی پی گشت

که گردی ناگهان برخاست ازدور
به پیش گرد مرکب راند منظور[2]

برون از گرد آمد کاروانی
فتاده شور از ایشان در جهانی

حُداگورا حُدا از حَد گذشته
شتر کف کرده و رقاص گشته

شترهای دوکوهان سبک پا[3]
ز کوهان برفلك جا داده جوزا[4]

درای استران را نالهٔ کوس
شترها را دهان زنگ پابوس

ز بانگ اسب در خرپشتهٔ خاك
صدای گاودم رفتی برافلاك

اساس خسروی دیدند تجار
ز خود کردند اسبان را سبکبار

دعا کردند برشهزاده منظور
که از روی تو بادا چشم بد دور

به دلخواه تو بادا هرچه خواهی
بفرمان تو از مه تا به ماهی

زمانی[5] در مقام لطف کوشید
از ایشان حال هرجا باز پرسید

قضا را بود این آن کاروانی
که میدادند از ناظر نشانی

جوانی پیش او گردید حاضر
بدستش داد مکتوبی ز ناظر

چوشهزاده سر مکتوب بگشود
برآمد از دماغش برفلك دود[6]

ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد
زدست هجر داد بیخودی داد

بایشان داد رخصت تا گذشتند
بخاصان گفت تا از راه گشتند

بدل سد غم در این اندیشه میبود
که‌چون خودرا رساند پیش او زود[7]

۱- م و چ : نازت .　۲- چ : از دور .　۳- م : ریگ پالا .
۴- م : خود را .　۵- م : نهانی .
۶- م : برآمد از دهانش چون قلم دود .　۷- م : از پسش زود .

بخود گفتی کز اینها گر شوم دور
که میداند کجا رفته ست منظور

نهم رو در بیابان از پی او
روم چندان که این دولت دهد رو

بفکر کار خود بسیار کوشید
چنین باخویش آخر مصلحت دید

که رخش عزم سوی شهر تازد
بسوز هجر روزی چند سازد

پس آنگه افکند طرح شکاری
بود کز پیش بتوان برد کاری

چودید این مصلحت باخوددراین کار
جهاند از جا سمند باد رفتار

بسوی شهر از آنجا بارگی راند
قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند

بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش
نهد پا در پی آوارهٔ خویش

*

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه وشاهباز فلك آشیانه به جست‌وجوی آن آهوی سر دربیابان محنت نهاده وآن طایر دور از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی
چنین راند از پی نخجیر معنی

که‌روزی‌چنداز این‌حالت‌چو بگذشت
که سوی شهر منظور آمد از دشت

بنزدیك پدر یك روز جا کرد
به خسرو مدعای خود ادا کرد

غرض چون بود آهنگ [۱] شکارش
برفتن داد رخصت شهریارش

سپاه بیشمارش کرد همراه
تمامی از رسوم صید [۲] آگاه

اشارت کرد تا صحرانشینان
حشر کردند در کوه و بیابان

یلان بستند صف در دور نخجیر
ز هرسو پرزنان شد طایر تیر

دم شمشیر دادی رنگ را زهر
وزآن زهرش ندادی سود پازهر

پلنگ افتاده سرگردان و مضطر
نهاده رسم دست انداز از سر

به جستن روبهان در حیله‌سازی
به خرگوشان سگان دردست یازی

پی تیر یلان چون کلك جادو
ز خون میزد رقم برجلد آهو

۱- م : آیین . ۲- م : کار .

عیان گردید از کیمخت گوران — به جای دانهٔ کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو به زاری — به دست و پای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند — بقصد صید شیری مینمودند
زچرخ این‌شیر زرّین یال شد کم — پلنگ شب نمود از کهکشان دُم
به‌عزم شب چرا شد ثَوره برپا — شبان مانندش از پی خواست جوزا
به‌قصد صید این گاو پلنگی — اسد میکرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب — چو کاهش چهره گشت از دوری‌آب
زبحر شرق بیرون رفت خرچنگ — سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج — وزآنش پلهٔ میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد — که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه — بقعر بحر ماهی را گذرگاه
چوخواب آورد برلشکر شبیخون — ز لشکرگاه شد منظور بیرون
سمند تندرو میراند و میتاخت — بسایه اسبش[1] از تندی نمیساخت[2]
بسان چرخ آن رخش سبک پی — بیابانی بگامی ساختی طی
چنین میراند تازین دشت اخضر — نمایان شد عیار[3] زردهٔ خور
سحر گه لشکران از خواب جستند — میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی — ز جا رفتند از آشفته حالی
چو صرصر پردرآن صحرا دویدند — ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
زحد چون رفت سوی شهر راندند — حدیث او بگوش شه رساندند
زبخت سست خود آشفته شد سخت — ز روی بیخودی افتاد از تخت
بهوش خود چوآمد ناله برداشت — علم در جستجوی او برافراشت
باطراف جهان مردم روان کرد — ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور — چه‌دیدی کز نظر گشتی چنین دور

۱– م : پیش . ۲– م : همی تاخت . ۳– م : عنان .

مرا در دور[1] چون نبود تأسف — که این خیل بترزاخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند — به گرگت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی — چو یعقوبم مکن بیت‌الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود — فروغ عارضت نور بصر بود
چه‌خوشحالی که گشتی از نظر دور — نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
جهان پیش نظر تاریك ازآنست — که شمعی چون تو از بزمش نهانست
خروشان بود از اینسان چند روزی — ز دل میکرد آه سینه سوزی
چو روزی چند شد آن شعله‌بنشست — به عیش و عشرت هرروزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن‌پرداز کامل — که چیزی کز نظر شد رفت از دل

*

رسیدن آن گل نودمیدهٔ چمن رعنایی وسرو تازه رسیدهٔ گلشن زیبایی بـه مرغزاری کـه پنجهٔ چنارش شاخ بیداد شکستی وآفتاب بلندپایه درسایهٔ بیدش نشستی .

سمند ره‌نورد این بیابان — بزد راه سخن زینسان بیابان
که‌چون‌منظور دورازلشکری گشت — خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت — دومنزل را یکی میکرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد — ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش‌آن‌بیکس[2] که‌صحرایی گزینند — که غیر از سایه همپایی نبینند
کند چندان فغان از جان ناشاد — که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی — دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم
چومه باخور بود نقصان پذیر است — می از[3] تنها نشستن شیر گیر است
ز تنهاییست می را در فرح[4] روی — چو یارش پشه شد گردد ترش روی[5]

۱– م : دیده . ۲– م : بیکی . ۳– چ : که از .
٤– چ : دل را ازفرح . ۵– چ : چویارش بیشتر شد گرددش خوی .

چو سر که همسرای پشه افتاد[1] ... نیاید از سرایش غیر فریاد

چو زر با نقره یکچندی نشیند ... دگر خود را برنگ خود نبیند

مشو دمساز با کس تا توانی ... اگر میبایدت روشن روانی

چو آیینه که با هر کس مقابل ... ز تأثیر نفس گردد سیه دل

چو روزی چند شد القصه منظور ... بچشمش مرغزاری آمد از دور

چو شد نزدیك جای خرمی دید ... عجب آب و هوای بی‌غمی دید

در او هر سو چکاوك خانه کرده ... چو هدهد کاکل خود شانه کرده

ز جا برجسته طفل سبزه از باد[2] ... به آهو نیزه بازی کرده بنیاد[3]

ز زخم خار گلها را تکسّر ... ز زخم سنگ مشت یاسمین پر

گشودی ماهیش مقراض از دم ... بقصد آب میبرید قاقم

بیان میکرد هرسو غنچه با گل ... بسر گوشی حدیث خون بلبل

میان سبزه آب افتاده بیهوش ... کشیده سبزه تنگ اورا درآغوش

پی راحت فرود آمد ز شبرنگ ... بطرف[4] سبزه زاری کرد آهنگ

به آسایش بروی سبزه افتاد ... سمند خویش را سر در چرا داد

فتادی همچو گل ازدست بردست ... که‌شد درخواب نازش نرگس‌مست

چومست خواب شد آن مایهٔ ناز ... سمندش ناگه آمد در تك و تاز

ز آواز سم اسب رمیده ... زجا جست وگشود ازخواب دیده

نظر چون کرد شیری دید از دور ... در ودشت ازغریوش گشته پرشور

ز چنبر شیر گردون را جهانده ... نشان ناخنش بر نور مانده

خروشش مرده‌را بردی زسرخواب ... بزهر چشم کردی زهره ها آب

پی‌جستن زدی چون بر زمین پای ... نمودی کوههٔ گاو زمین جای[5]

کشیدآن شیردل بر شیر شمشیر ... چو شیری حمله‌آور گشت برشیر

هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند ... که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

۱– چ : همسرایش پیشه افتاد .
۲– چ : آب .
۳– چ : بی‌تاب .
۴– م : بسوی .
۵– چ : کوهر گاوزمین‌سای .

جدا کرد آن بلا را از سر خویش | نمود از سبزه و گل بستر خویش
بروی سبزه میغلتید[1] چون آب | که شد بر روی گل آهوش در خواب

*

سفز سازندهٔ شهر فسانه | زند بر رخش زینسان تازیانه
که چون منظور گشت از خواب بیدار | بر آمد بر سمند باد رفتار
چو بیرون شد[2] از آن دلکش نشیمن | بروی پشته‌ای بر راند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید | سوادش از نظر پر نورتر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلو | کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده | ز کنگر شانه را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق | در آب خندقش چوب فلك غرق
سواد شهر کردش دیده پر نور | چو گل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن | که تا گشتش در دروازه روشن
بر او دروازه‌بان چون دیده بگشاد | بپای توسنش چون سایه افتاد
بگفتا کای جوان نو رسیده | که از مهرت بما پرتو رسیده
چسان جان برده‌ای زین بیشه بیرون | که شیرش بسته ره بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته | براه رهروان از کین نشسته
زنیش خویش شیر این گذر گاه | نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید | ز کار رفته گوهر بار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد | به منزلگاه خویشش برد و جا داد
چو دید آن گنج درویرانهٔ خویش | به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه | بگفت این حال با خاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند | به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست | که یك تن چون ز دست این بلا رست

۱- م: میگردید. ۲- م: راند.

بجمعی داد خلعتها و فرمود
که با تشریف تشریف آورد زود

سوی منظور از آنجا رو نهادند
زمین از دور پیشش بوسه دادند

پی تعظیم تشریف اززمین خاست
بدن از خلعت شاهانه آراست

بآنها گشت همره بی توقف
سوی بازار مصر آمد چو یوسف

ازو دل داده خلقی از کف خویش
هجوم بی دلانش از پس و پیش

فتاده پیش و خلقی گشته پیرو
چنین میرفت تا درگاه خسرو

بیاوردند نزدیکان درگاه
بتعظیم تمامش جانب شاه

زمین بوسید آن طوری که شاید
دعایش کرد آن نوعی که باید

بمیدان سخن افکند گویی
ز هرجا کرد با او گفتگویی

چو از هربحث گوهر بار گردید
بتقریبی حدیث شیر پرسید

زمین بوسید منظور ادب کیش
به خسرو گفت یك یك قصهٔ خویش

چنین در بزم شهٔ تاشام جا کرد
سخن از هر دری با شه ادا کرد

شهنشه گفت تا کردند تعیین
مقامی از پی شهزادهٔ چین

پی رفتن زمین بوسید منظور
بدستوری ز بزم شاه شد دور

چوجست از مجلس خسروکرانه
ببردندش به بزم خسروانه

بروی نیم تختی جاش دادند
بمجلس نقل خوشحالی نهادند

چو پاسی ازشب دیجور بگذشت
سپاه خواب بر منظور بگذشت

برای پاس آن پاکیزه گوهر
گروهی حلقه سان ماندند بر در

*

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور وحرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال وآغاز قتال .

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر
چنین لشکر کشد کشور به کشور

که هرصبح اینچنین تاشام منظور
نمیگشت از حریم خسروی دور

زچشمش اهل مجلس مست حیرت
گریبان کرده چاك ازدست حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش / که شاهش داد جا در پهلوی خویش

بلی هرجا که باشد صاحب هوش / عروس دولتش آید در آغوش

گدا از هوشمندی شاه گردد / فقیر از هوش صاحب جاه گردد

بسا شاهان که دوز از کسوت هوش / زمانه خرقه‌شان افکنده بر دوش

بسا درویش را کز هوشمندی / سریر جاه بخشد سر بلندی

چوروزی چندشد القصه زین حال / که میبودند با هم فارغ البال

درآمد ناگه از در حاجب شاه / ستاد از پیش شادروان درگاه

که ای شاهان براهت سر نهاده / رسول روم بر در ایستاده

درآید یا رود فرمان شه چیست / درین دربنده با اوچون کندزیست

اجازت داد خسرو کاو[1] درآید / به رنگ خاك بوسانش برآید

زمین بوسید وخسرو را دعا کرد / پس آنگه رو بعرض مدعا کرد

بسوی تخت شه[2] شد نامه برکف / بتشریف قبول آمد مشرف

چو خسرو دید سوی نامهٔ روم / درآن مکتوب بوداین شرح[3] مرقوم

که دارد شاه شمعی در شبستان / عذارش در نقاب غنچه پنهان

کند از وصل اوخوشحال ما را / دهد پروانهٔ اقبال ما را

کند زودش بسوی ما روانه / نسازد در فرستادن بهانه

اگر برعکس این کاری کشدپیش / بسا کآیدچوشمعش گریه‌برخویش

چو شاه آگه شد از مضمون نامه / بخود پیچید همچون نال خامه

که قیصررا چه‌حدّ این تمنّاست / ازو این آرزو بسیار بیجاست

سزد گر جغد را نبود تمنا / که چون بازش بود دست شهان جا

کجا با بوم گردد جفت تاووس / نداند اینقدر افسوس افسوس

گرفتم اینکه من بسیار پستم / نه آخر پادشاه مصر هستم

سخن کوته رسول قیصر روم / چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱- م : تا . ۲- م : او . ۳- م : نامه .

زمین بوسید ورفت از منزل شاه — بعزم شهر خویش افتاد در راه

بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می باید در آمد

چوقیصر کرد حرف مصریان گوش — چونیل مصر زدخون دردلش جوش

بکین مصریان زد خیمه بیرون — پراز میخ و ستون شد روی هامون

سپاهی همره او از عدد بیش — شمارش از حساب[1] نیك و بد بیش

سراسرآهنین دل همچو پیکان — به خونریزی چو نیزه تیز دندان

بخون‌چون تیغ خودرا گرم کرده — بسان گرز سر ها نرم کرده

چو نیزه خود آهن مانده بر سر — چو ششپر[1] جوشن پولاد در بر

ازین معنی چوشد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی درجگر کار

فتادش در رگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشت پیدا اضطرابی

که‌آیا فتح از پیش که باشد — نمك ایام بر ریش که پاشد

چو رایت از دوجانب برفرازند — سران از هردو جانب سر فرازند

گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — ز اهل صف قدمها مانده در پیش

پی پشتش[2] صفی را ناوك آسا — نهاده بر عقب از جای خود پا

کرا گردون زند از تخت برخاك — کرا دوران رساند سر بر افلاك

چو خسرو را پریشان دید منظور — بگفت ای چشم بد از دولتت دور

اگر رخصت دهی با لشکر مصر — زنم خرگه برون از کشور مصر

چنان جنگی کنم[3] با قیصر روم — که گردد او[4] زتاج و تخت محروم

چنان تخمی به خاك روم کارم — که گرد از خرمن قیصر بر آرم

دم صبحی که خیل روم سر کرد — سپاه زنگ را زیر و زبر کرد

نفیر سرکشان در عالم افتاد — برآمد از نهاد کوس فریاد

سپاه از هر دو سو شد حمله آور — پی خونریز بر هم ریخت لشکر

١- م : حسابش ازشمار .
٢- م وچ : شمشیر .
٣- چ : جستن .
٤- م : بگیرم راه پیش .
٥- م : کنم او را .

خدنگ از ترکش ترکان خون دوست   برون آمد بسان مار از پوست

ز هر شمشیر جویی آشکاره   بجای سبزه زهرش در کناره

کمان تخش از هر سوی میدان   لب زه میگرفت از کین به دندان

ز بیداد تفنگ خصم بد کیش   یلان را مانده دردل سد گره بیش

سپر ها بر فراز خود زره کار   بروی گنج گفتی[1] حلقه زد مار

تبرزین ریخت چندان خون لشکر   که پیش انداخت از شرمندگی سر

یلان را نرم گشت از گرز گردن   نهاده سر بسینه همچو کسکن

سپر را بخیه ها از هم گشاده   گریبان وار بر گردون فتاده

به نیزه[2] کلهٔ درّنده شیران   به جای گرز بر دوش دلیران

ز پیکان کمان داران لشکر   شده چون خود آهن کاسهٔ سر

زبس پیکان که بردل کرده منزل   شده چون کورهٔ پیکان گران دل

کمند سرکشان از هر کناره   به گردنها چو شهرگ آشکاره

محیطی شد ز خون دشت ستیزه   در او شد مار آبی چوب نیزه

پناه خیل گردان قوی تن   سپر مانند بر سر خود آهن

بروی خون سر گردان سرکش[3]   چو دیگی سرنگون بر روی آتش

ز قطاس ستوران زال عالم   ز هم گیسو گشاده بهر ماتم

علم در مرگ سرداران عزادار   به گردن شقه‌اش گردیده دستار

به فوت گردن افرازان سرکش   تفنگ از غصه برخود میزد آتش

به ماتم کوس طرح شیون انداخت   سنان شال سیه در گردن انداخت

چنین تا شامگاهی جنگ کردند   ز خون گاو زمین را رنگ کردند

چو عالم پر سپاه زنگ گردید   جهان بر خیل رومی تنگ گردید

نگه میکرد از هر گوشه منظور   نظر بر قیصرش افتاد از دور

شدش دست از عنان رخش کوتاه   براو بست از طریق کین سرراه

۱– م: کوبی . ۲– چ: به نیرو. ۳– م: دلکش .

چو قیصر دید دشمن در برابر بر او شد از سر کین حمله آور
علم چون کرد دست و تیغ خونبار که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین بلارك[1] را علم[2] کرد علم را با علمدارش قلم کرد
چوقیصر کشته گشت‌وشدعلم پست سپه را شد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت پا نهادند گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور چنین تا شد جهان برلشکری دور
چو بررخش فلك بربست[3] دوران سر رومی در این فرسوده میدان
ز پی‌شان با سپاهی باز کردند ببزم عیش وعشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه نه امروز است در دور این ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم گاه پاشند یکی را زر به مسند گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوههٔ زین چو طفلان کرده جا براسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاك مسکن یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم منه زنهار بر دل بار عالم
اگرشادی مکن‌خوشحال خودرا مدار از دور فارغبال خودرا
که خیل مرگ در دنبال داری خطرها در پی اقبال داری
وگر درویش بی شامی دراین راه چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست تویی شاه و جهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاك پر از زر مخزن تو خانهٔ خاك
کلاه زر به تارك آفتابت برین لاجوردی در رکابت

۱- چ وم: حبارك. ۲- م: قلم. ۳- م: زین بست.

ترا در سیر یکرانیست هر پا / به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی[1] از مه تا بماهی‌ست / کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی ست
ز روزنهاش خورشید جهانتاب / فکنده هر طرف خشت زر ناب
بر ایوان داشتی پر تاجداری / بفرمان تو هر یك شد بکاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند / بملکت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده / سراسر رخت هوشت آب برده
بعین خواب میبینی که دوران / بدینسان ساختت محتاج یك نان
چو شد القصه از بیمهری[2] بخت / جدا سلطان روم از تاج و از تخت
رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح / که چون‌شد گرم ازو هنگامهٔ فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد / به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده / ز اهل ثروت و[3] ارباب ژنده
باستقبال پا بیرون نهادند / قدم در عرصهٔ هامون نهادند
زشهر مصر خسرو هم برون رفت / به استقبال یك منزل فزون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور / قدم کرد از رکاب بارگی[4] دور
بپایش سایه وار افکند[5] خود را / غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده / چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش در آغوش / نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بر وی فشانید / میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند / به مرکبهای تازی بر نشستند
بسوی بارگه راندند توسن / دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی / ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت / خوشا درویشی و کنج قناعت

*

۱– م : ویرانی .
۲– م : بدمهری .
۳– م : زاهل تاج و تا .
٤– م : خسروی .
٥– م : انداخت .

نامهٔ جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن .

سلاسل ساز این فرخنده تحریر | کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
که ناظر داشت در کشتی[1] نشیمن | ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش | که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان میدرید و آه میزد | ز آه آتش به مهر وماه میزد
چوآتش یافتی بیتاب خود را | دویدی کافکند در آب خود را
چوهمراهان ازواین حال دیدند | درآن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیرجنون چون گشت پابست | سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار | بزنجیر از جنون آمد به گفتار
که ای چون زلف خوبان دلارا | اسیر حلقه هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تو دارم | که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا فتاده | به طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سررشتهٔ هر عیش و شادی | عجب نیکو بپای[2] من فتادی
هم‌آوازی کنی از روی یاری | مرا شبها به کنج بیقراری
ز قید عقل از یمن تو رستم | عجب سر رشته‌ای دادی بدستم
نزد مار غمی برسینه‌ات نیش[3] | چرا پیچی بسان مار برخویش
مرا بر سینه روزنها از آنست | که جسمم ناوك غم را نشانست
ترا درسینه این سوراخها چیست | وجودت زخمدار ناوك کیست
مرا چشمی‌ست زان هردم براهی | که دارم انتظار وصل ماهی
نمیدانم تو باری در چه کاری | که بر ره حلقه های دیده داری
دراین‌زندان‌نه‌یی دیوانه چون‌من | بگو کز چیست این‌طوقت‌بگردن
نه‌طوق‌است‌این‌رکاب[4] رخش‌خواریست | گریبان لباس بیقراریست

۱- چ : کنجی . ۲- م : بدست . ۳- چ : برسینهٔ ریش . ٤- م : لباس .

لب چاه مصیبت را نشانیست ... برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کاین طوق پامال غمم ساخت ... عجب کاری مرا در گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان‌ساز ... بیاد قدت ای سرو سر افراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا ... که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار ... بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره‌گیر ... ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه در بند[1] ... به کارم سد گره زنجیر مانند[2]
چو زنجیرم بود گر سددهن بیش[3] ... بیان نتوان نمودن یك غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم ... بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم ... ز اشك خویش چون درخون نیفتم
زدل برمیکشید آه از سر درد ... چنین تا بر کنار نیل جا کرد

*

خواب‌دیدن ناظرمنظور را و زنجیرپاره ساختن و صیت‌جنون دربیابان مصر انداختن .

نوا آموز این دلکش ترانه ... پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر ... شبی در خواب شد آشفته خاطر
چوخوابش برد درچین دیدخودرا ... بجانان عشرت‌آیین دید خود را
بجانان حرف دوری درمیان داشت ... حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت
که ای باعث به سر گردانی من ... ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری ... که بودم در مقام ناصبوری
دل غم‌دیده‌ام میساختی شاد ... به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور ... که این صورت تقاضا میکند دور
زشوق وصل جانان جست‌ازخواب ... نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۱- چ : مپسند . ۲- م : بابند . ۳- م : چه زنجیری بود کزیك گره بیش .

ز دستش رفته آن زلف گره گیر — بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید — همان زندان و زنجیر و الم دید
زطغیان جنون آن بند بگسست — ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه میزد چاك و میرفت — زغم میریخت بر سر[1] خاك و میرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب — جهان را داد نور شمع مه تاب
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد — به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الاهی — زیمنت رسته شب از رو سیاهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی — که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیك عالم گرد[2] شبرو — به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی[3] اینجا سفر کن — بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر[4] جفا کار — بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی — اسیر درد دوری ، ناتوانی
که ای بیمهر دلداری نه این بود — طریق و شیوهٔ یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان — نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یك بار یادی[5] — که گویی بوَد اینجا نا مرادی[6]
منم شرمنده زین یاری که کردی — همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری — حکایتها که میکردی[7] ز یاری
دلم میگفت با من کاین دروغست — مکن باور که شمع بی فروغست
بحرفش خامهٔ رومی‌نهادم — زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست — سراسر هرچه دل میگفت شد راست
بگویم راست پر نامهربانی — نرنجی شیوهٔ یاری ندانی

۱- م : بسر میریخت از غم . ۲- چ : عالمگیر . ۳- م : رهروان .
٤- م : بدمهر . ٥- چ : یکبارگی یاد .
٦- چ : مردی‌آزاد . ۷- م : میگفتی .

چه گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پُر پری رخسار دیدم — چنین بی مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم — ز دست دل باین روز سیاهم
اگر دل پای‌بست او نمیبود — مرا سر بر سر زانو نمیبوْد
چو کم گشت از جهان سودایی شب — برون راند از پیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند — بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی — ولی از هیچ ره پیدا[1] نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو — که هرگز کس نیابد سر پی او
ز ابر دیده سیل خون گشادند — خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند — ز طرف نیل سوی مصر راندند

*

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشهٔ سپهر را شکستی وپلنگش در کمینگاه گردون نشستی .

زره پیمای این صحرای دلگیر — به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی — نه کوهی سرفراز باشکوهی
به خون ریز اسیران پا فشرده — به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمر سخت — ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاك او ز راه سیل شد چاك — دراوشد سینه چاکی هرطرف‌چاك
در او هرپاره سنگ از هر کناری — شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی‌دلانش لاله محزون — بخاکستر نهاده روی پر خون
پلنگش را تن از سوز اسیران — به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشك رودش خنجر خار — چوْ دندان از لب اژدر نمودار
درآن کوه مصیبت بوْد غاری — بسان گور جای تنگ و تاری

۱- چ : بیرون .

پر از درد و بلا ماتم سرایی | دهان از هم کشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب | زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت خوبان | غم افزا چون وصال تیره رویان
دراو افکنده فرش از جلوه خودمار | ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن | درآن کوه مصیبت ساخت[1] مسکن
درآن غار بلا انداخت خود را | به کام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی درآن غمخانهٔ تنگ | سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم | به زنجیر الم پابند باشم
مرا کویی[2] خدا از بهر غم ساخت | برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد | مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه[3] شهریارم | زمو برسرچه‌چتراست اینکه دارم
منم چون‌موی خود گردیده باریك | چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار | بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم | بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار | قدم میماند بردامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه | فکندی های های گریه در کوه
چو یکچندی شد آن وادی مقامش | چومجنون دام ودد گردید[4] رامش
چو کردی جا درآن غار غم افزا | گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منوّر | چراغ از چشم خود میکرد اژدر
زدی دم برزمین شیر پرآشوب | مقامش را ز دُم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد | پلنگش بستر گلدوز میشد
ز غم یك دم نمیشد آرمیده | به چشم آهوان میدوخت دیده

۱- چ: کرد.   ۲- چ: کویا.
۳- چ: چه.   ۴- چ: کشتند.

به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد

*

گرمی شعلهٔ آفتاب درعالم فتادن ومرغ آبی از غایت گرما منقار ازهم کشادن ورفتن شاهزاده ازمصر بسبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی وبا فیض چشمه‌سارش خضر ازآب زندگانی گذشتی .

به جست وجوی آن مجنون کمنام زند اینگونه گویای سخن کام
که چون از گرمی این مشعل زر جهان گردید چون دریای آذر
تو گفتی مهر کز افلاك بنمود ز آتشگاه دوزخ روزنی بود[1]
فلك را گرمی خور سوخت چندان که باخاك سیه گردید یکسان
ز گرمی تودهٔ[2] گل شد چو دوزخ در او ار زیز میشد آب چون یخ
چو گرما شد زحد یك روز منظور زمین بوسید پیش خسرو از دور
که تاب شعلهٔ خور سوخت مارا به دل بد شعله‌ای افروخت مارا
توان کردن بدینسان تابکی زیست بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن که ای دور از گل روی تو گلشن
برون از شهر ما فرخنده جاییست درآن نیکویی آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده دم عیسا نسیمش وام کرده
درآن ساحت اگر منزل نمایی نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل منظور ازین گفتار بشکفت زمین بوسید و خسرو را دعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی سوی آن بزمگه کردند راهی
به رایض گفت تا از بهر منظور سمندی کرد زین از هر خلل دور
بسان کوه اما باد رفتار که باد از وی گرفتی یاد رفتار

۱- چ : روی بنمود .
۲- م : کورهٔ

زنور آفتاب آن رخش چون برق رسیدی پیشتر از غرب درشرق
اگر فارس فرس را بر جهاندی به جاسوس نظر خود را رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی دوچشمش بسکه کردی روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام برون میزد از آن سوی ابد گام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی به سدفرسنگ از آن جنبش رمیدی
زشیهه گاه جستن بر سر خاک زدی گلبانگ ها بر رخش افلاک
جهانیدی[1] گرش پر چرخ اخضر زدی سد چرخ بر خشت زر خور
بعزم آن مقام عشرت آیین سوار رخش شد شهزادهٔ چین
سواران رخش سوی دشت راندند سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنّم گلش از تازه رویی در تبسّم
گرفته فاخته بر سروش آرام زبان در ذکر باقمری در اکرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هر جانب فتاده برگ لاله چو پر خون پردهٔ چشم غزاله
درآن دلکش[2] نشیمن مانده برپا پی دفع حرارت غنچه حنّا
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل سر انگشت میزد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوك کله کج کرده چون هدهد به تارك
سرود کبك بر گردون رسیده به آن آهنگ خود را بر کشیده
درآن عشرت سرا مأوا نمودند به بزم شادمانی جا نمودند

*

1- چ : جهاندندی .	2- م : گلشن .

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظررا به صبح وصال مبدل ساختن .

برد ره[1] نکته ساز معنی اندیش	چنین ره بر سر گم کردهٔ خویش
که در نزدیك آن دلکش نشیمن	بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
بقصد کبك منظور دل افروز	گشود از بند پای باز یك روز
ز ره شد از خرام کبك بازش	زپی شد کآورد با خویش بازش
نیامد باز و او میرفت از پی	بیابان از پی او ساختی طی
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار	ز تاب تشنگی افتاد از کار
برای آب میگردید در کوه	ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید در وی دام و دد جمع	در اوهر جانور از نیك و بد جمع
میان جمعشان ژولیده مویی	وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا	چو شمع مردهای بنشسته از پا
تنش در موی سر گردیده پنهان	ز سوز دل بخاك تیره یکسان
پر از خونش دو چشم ناغنوده	چو اخگر ها ز خاکستر نموده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند	زجا جستند و از دورش رمیدند
ز دام ودد چو دورش گشت خالی	خروشان شد ز درد خسته حالی
که از اندوه وهجران آه وسد آه	مرا جان کاست ،آه ازهجر جانکاه
منم با وحشیان گردیده همدم	گرفته گوشهای ز ابنای عالم
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد	کز آن آهوی وحشی میدهد یاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی	ببین حالم به دشت بینوایی
بیا کز هجر روز خسته حالان	سیه گردیده چون چشم غزالان
تو در بتخانهٔ چین با بتان یار	به غار مصر من چون نقش دیوار
به دشت چین توبا مشکین غزالان	به کوه مصر من چون شیر نالان

۱- م : این .

چه کم گردد که از چشم فسونساز — کنی در ساحری افسونی آغاز

که چون برهم زنم چشم جهان بین — ترا با خویش بینم عشرت آیین

خوش آن روزی که درچین منزلم بود — مراد دل ز جانان حاصلم بود

به هرجایی که بودم یار من بود — به هرغم مونس و غمخوار من بود

گهی باهم به مکتبخانه بودیم — دمی باهم به یك کاشانه بودیم

فلك روزی که طرح این غم انداخت — که نومیدم ز روز وصل او ساخت

دگر خود را ندیدم شاد از آن روز — چه روزی بود خرّم یاد از آن روز

مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت — که چون چرخ آتش محرومی افروخت

گره دیدم به دل این آرزو را — ندیدم بار دیگر روی او را

وداع او مرا روزی نگردید — ازو کارم بفیروزی نگردید

مرا از خویش باید ناله کردن — که خود کردم نه کس این جور بامن

اگر بی‌روی آن شمع شب‌افروز — به مکتب مینمودم صبر یك روز

معلم را نمی‌آزردم از خویش — صبوری مینمودم پیشهٔ خویش

ندیدی کس چنین ناشادم از هجر — به این محنت نمی‌افتادم از هجر

چومنظور این‌سخنها کرد ازو گوش — خروشی بر کشید و گشت بیهوش

از آن فریاد ناظر از زمین جست — زد از روی تعجب دست بردست[1]

که شوقم برد ازجا این‌صدا چیست — به گوشم این صدای آشنا چیست

ازین آواز دل در اضطراب است — رگ‌جان زین صدا درپیچ‌وتاب است

دلم رقاص شد این بیغمی چیست — به راه دیده اشك خرّمی چیست

بشادی میدود اشکم چه دیده‌ست — نوید وصل پنداری شنیده‌ست

قد من راست شد بارش که برداشت — دلم خوش گشت آزارش که‌برداشت

لبم با خنده همراز است چونست — دلم با عشق دمساز است چونست

برآمد بخت خواب‌آلوده از خواب — سرشك شادیم زد خانه را آب

۱- م: برزمین دست.

نمیدانم که خواهد آمد از راه — که رفت از دل به استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود — که جانم تازه گشت و روحم آسود
همان راحت از آن بوجان من یافت — که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم[1] آورد — که جانی در تن بیمارم آورد
ز ره ای باد مشك افشان رسیدی — مگر از کشور جانان رسیدی
زمشك افشانیت این خسته‌جان یافت — زدشت چین چنین بویی توان یافت
از این بو گرچه جانم یافت راحت — ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو کرد از پیش رو موی جنون دور — ستاده[2] در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه — بخاك افتاد و بیخود شد چو سایه
خوشا صحرای عشق و وادی او — خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی — که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو را فزونتر درد هجران — فزونتر شادیش در وصل جانان
کنند از آب چون لب تشنگان تر — کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر
چنان هجری[3] که وصل انجام باشد — بود خوش گرچه خون‌آشام باشد
کجا صاحب خرد آشفته حال است — در آن هجران که امید وصال است
مرا هجری ست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی در این هجران جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی[4]
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — بسان گنج یك یك رو نهفتند
بجامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب — که تا صبح جزا مانند[5] در خواب

١- چ : جانم . ٢- چ : فتاده . ٣- چ : عشقی .
٤- چ : روی روسفیدی . ٥- چ : ماندند .

اجل یارب چو مردافکن شرابی‌ست — که در هر جانبی او را خرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار — همه رفتند یاران وفا دار
مگر ملك فنا جاییست دلکش — که هر کس رفت کرد آنجا فرو کش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم — ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست — جدا از دوستداران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
برادرنی که نور دیدهٔ من — مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی — سرافراز سریر نکته دانی[1]
سمند عزم تا زین خاکدان راند — هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بر دوش — نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — در این ماتم دل هر یك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی — مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده — بدید از دور ناظر اوفتاده[2]
سرش را بر سر زانوی خود ماند — بروی او خروشان روی خود ماند
که ای بیمار غم حال دلت چیست — بروز بیدلی در منزلت کیست
ز تنهایی چو خواهی راز گویی — بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست — چو گویی حرف روی حرف در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز — بجز کوهت که میگردد هم آواز
بگو جز دود آه بیقراری — بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم — که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ — ترا بر سر که می‌آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر — به پیش دیده جانان دید حاضر

۱– نگاه کنید به صفحه‌های ۳۲۷ و۳۲۸ این دیوان .

۲– چ : ایستاده .

سر خود بر سر زانوی او دید — رخ پر گرد خود بر روی او دید
زجای خویشتن برخاست[1] خوشحال — ز درد و رنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو — ملك یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویی اندر برابر — نمی‌آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است — بگو با من ترا آخر چه نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند — نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتند شادان چنگ درچنگ — نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه خوشتر زانکه بعد ازمدتی چند — دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان — نه از جاه و مقام هم خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری[2] ساز — رساند بی خبرشان پیش هم باز

*

آمدن ناظر و منظور به‌لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه‌جهان‌پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای‌آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش — به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی — که دارد مرگ در پی زندگانی
نبیند بی‌خزان کس لاله‌زاری — خزان تا نگذرد ناید بهاری
به‌بی‌برگی چو سازد شاخ یکچند — کند سر سبزش این شاخ برومند
کشد چون ژاله درجیب صدف‌سر — شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب بر نتابد — بیازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ — زدل کی خنده‌اش ازخود برد زنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین — چو خرما خام باشد نیست شیرین
زناکامی چه مینالی در این کاخ — ثمرچون پخته‌شد خود افتد ازشاخ

۱ـ چ : برجست . ۲ـ م : منسوبهٔ .

بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام | ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کند چندان[1] | که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت | ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن از کار آگه | چو با ناظر بشد منظور همره
بسوی دشت شد منظور با یار[2] | دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته | بدستی دست پا بستی گرفته
زهجر و وصل میگفتند با هم | گهی بودند خندان[3] گاه خرّم
که سر کردند ناگه خیل منظور | ز غوغاشان جهان گردید پر شور
نظر کردند سوی شاهزاده | ز اسب خویش دیدندش پیاده
بدستش دست مجنون غریبی | عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست | بدستش دست منظور ازپی چیست
چو شد نزدیك ایشان شاهزاده | همه گشتند از توسن پیاده
ز روی عجز در پایش فتادند | بعجزش رو بخاك ره نهادند
اشارت کرد تا رخشی گزیدند | بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور | ز حیرت در میان لشکری دور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار | چنین تا طرف آن فرخنده گلزار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر | به پیشش سر تراشی گشت حاضر
ز سر موی جنون بردش بپاکی | ببردش پاك چرك ازجرم[4] خاکی
بدن آراست از تشریف جانان | چو گل آمد سوی منظور خندان
یکی از جملهٔ خاصان منظور | بگفت ای دیده را از دیدنت نور[5]
چه باشد گر گشایی پرده زین راز[6] | بما گویی حدیث این جوان باز
از اومنظورچون این حرف بشنید | ز درج لعل گوهر بار گردید

۱- م : کنند ازغوره چندان کند دندان .
۲- چ : ازغار .
۳- چ : غمگین .
۴- م : جسم .
۵- م : یکی گفت ازپرستاران به منظور که ای‌چشم بد از دیدار تو دور
۶- م : پردهٔ راز .

حدیث خویش و شرح حال ناظر — بیان فرمود ز اول تا بآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز — که‌درچین‌شهریاراست‌آن دل‌افروز
ز حال هردو چون گشتند آگاه — یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنیدآن مژده چون شاه جهانبان — باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند — باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور — که گر بیراهیی[1] شد دار معذور
رخ خود ماند بر در[2] شاهزاده — که ای در عرصهات شاهان پیاده
چسان‌عذر کرمهایت‌توان خواست — چه‌میگویم نه[3]جای این‌سخنهاست
درآنجا چند روز القصه بودند — وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور — کز آنجا رو نهد بر شهر[4] لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی — شه و منظور و ناظر با سپاهی
برای خود در شادی کشودند — ببزم شادمانی جا نمودند

*

عروس خیال ازحجلهٔ اندیشه برون‌آوردن واورا درنظرناظران جلوه دادن درتعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر — چنین‌شدخواستگار از حجلهٔ فکر
که‌چون‌خسرواز آن‌دشت‌فرحبخش — بعزم شهرراند از جای خود رخش
شبی دستور را سوی حرم خواند — به‌آن جایی که دستور است بنشاند
پس آنگه گفت اوراکای خرد کیش — به دانایی زهر صاحب خرد پیش
برآنم تا نهال نوبر خویش — گل نو رستهٔ جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری — گل بستان فروز نامداری[5]
فروزان شمع بزم آرای عصمت — در یکدانهٔ دریای عصمت

۱- چ: سوء ادب . ۲- چ: در ره . ۳- م: چه .
۴- چ: درمصر . ۵- م: تاجداری .

ببندم عقد با شهزاده منظور — چه میگویی دراین اندیشه دستور
وزیر از کنج عصمت[1] شد گهر سنج — زبان را کرد مفتاح در گنج
که ای رایت خرد را درة التاج — بعقلت رای دور اندیش محتاج
نکو اندیشه ای فرخنده راییست — عجب تدبیر و رای[2] دلگشاییست
از او بهتر نمی یابم در این کار — اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور — بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند — که ای بگسسته دانش ازتوپیوند
منم شه را کم از خدّام درگاه — چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی — زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری — چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه — شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور — بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید — دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران — ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری — معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز — جهان پرصیت مرغان خوش‌آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده — شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ کشوده — رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده — برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشک ریزی — صبا هر جا شده در مشک بیزی
تو گفتی زال شاخ مشک بید است — که اودر کودکی مویش سفیداست[3]
عیان چون پای مرغابی زهرسوی — نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱- م : حکمت .   ۲- م : فکر .
۳- م : که او را درجوانی مو سفید است .

ز باران بهاری سبزه خرم   دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب   که ماهی بد زعکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود   که از سنگ تگرگش بیم سر بود
بسوی ارغوان چون دیده بگشاد   شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی خنده آن کس چون نشیند   که بر هندوی گلگون جامه بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار   عیان قوس قزح را سد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران   نمد آورد میغ[1] نوبهاران
دمیده سبزه هرسو از دل سنگ   نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز   برنگ سبزه خرگاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین کم   درخت یاسمین پوشید قاقم
بعزم جشن زد[2] شاه جوانبخت   بروی سبزه چون گل زرنشان تخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند   بپای تخت خاصان آرمیدند
به پیش تخت خود منظور را خواند   بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
چو جا برجای خود خلق آرمیدند   بمجلس خادمان خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی   بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی   بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابی   بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار   ز الوان میوه ها گردیده پر بار
چوخوانسالار بیرون برد خوان را   زمی شد سر گران رطل گران را
خضر گردید مینای می ناب   زجوی زندگانی گشته پرآب[3]
حریفان سرخوش از جام پیاپی   سر ساغر گران گردیده از می
صراحی لب نهاده بر لب جام   گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا ها فروغ آب انگور   چنان کز نخل موسا آتش طور

۱- م : ابر .   ۲- چ : شد .   ۳- م : زجوی سر گرانی گشته سیراب .

کشیده آتش از مینا زبانه | فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ | چو بلبل کرده مطرب ناله‌آهنگ
زهر سو مطربی در نغمه سازی | بزلف چنگ کردی دست بازی
هوای لعل مطرب در سر نی | شده دمساز فریاد پیاپی
زدف در بزمگاه افتاده آواز | زدست مطربان مجلس فغان ساز
نواسازان نوا کردند آهنگ | سخن درپرده قانون گفت باچنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه | بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور | که تا بستند عقدآن دو گوهر
عروس خورچوشد زین‌حجله بیرون | بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظور خوشحال | بمقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی قصوری | در او از هر طرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دور تختی | بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی | رخش از گلشن جنت مثالی
باوج دلبری ماهی نشسته | بدور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج | محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران | صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل | گرفته[1] گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی | بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی ز آن دهان ذره مقدار | نفس راه گذر میدید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها | ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه[2] سازی | به رخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت جا در پهلویش ساخت | چوطوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتخانه[3] خالی شد ز اغیار | نیاز و ناز را شد گرم بازار

۱– م : نموده . ۲– م : عیش . ۳– م : خلوتگاه .

کهی این دست آنرا بوسه دادی — کهی آن سر به پای این نهادی
دمی[1] این نار او چیدی بدستان — دمی[1] آن سیب این کندی به دندان
بسوی باغ شد منظور مایل — شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ — زخون صید پیکان کشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود — به سوزن قفل را از گنج بگشود
به گردابی درون شد ماهی سیم — الف پیوسته شد با حلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر — لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هواداری ز بزمی دور گردید — سرشك از دیدهٔ نمناك بارید[2]
نخستین گشت گلگون عرق بار — زمیدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکو نام — ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش — به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
ز هرجا کرد با ناظر حکایت — بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام — کهی از خانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف — نظر بروی کشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربایی — کهٔ تا بخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش — کند قطع نظر از شادی خویش

*

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبهٔ کامکاری و دراختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت — نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر — طریق مهر می کردند ظاهر
نه بی هم صبر و نی آرامشان بود — همین دمسازی هم کارشان[3] بود

۱– چ : کهی .　۲– م : باشید .　۳– م : کامشان .

حریف هم به بزم میگساری | رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی | چو شد برگ درختان زعفرانی
به گلشن لشکر بهمن گذر کرد | درخت سبز کار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان | خزان پر زعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین | فکنده بر لب جو خشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی | ز یخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان | به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاك | ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ | که یخ درراه او زدشیشه برسنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله | بخاك افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه | بگلشن جسته رنگ از روی سبزه
زتاب تب خزانی شد رخ شاه | به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه[1]
بدل گردش بدانسان آتشی کار | که میکاهید هردم شمع کردار
بزرگان را بسوی خویشتن خواند | بصف در صدر گاه خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده | ز غم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته | ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر | بزرگان در غمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس شاه چون دید | سرشك حسرتش در دیده گردیده
اشارت کرد تا دستور برخاست | به گوهر تخت عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تا شهزادهٔ چین | برآید[2] بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه | که تا امروز بودم بر شما شاه
شه اکنون اوست خدمتکار باشید | به خدمتکاریش در کار باشید
چو بر تخت زر خویشش نشانید | بدست خود بر او گوهر فشانید

۱- چ : پای خرگاه.   ۲- چ : که آمد.

بزرگانش مبارکباد گفتند غبار راه او از چهره رفتند
بلی اینست قانون زمانه بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت نیاید دیگری بر پایهٔ تخت
دو سر هرگز نگنجد در کلاهی دوشه را جا نباشد تختگاهی
چوروزی‌چند شد شه‌رخت بربست بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند سمند سرکششی را دم بریدند
الف قدان بسی با لعل چون نوش چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور فتاده از خروشش در جهان شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز به عالم ناله‌اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند بفوتش هفته‌ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم ببزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه‌آری اینچنین است نشاط و محنتش باهم قرین است
اگر غم شد، نماند نیز شادی بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بدحال است اگرشاه گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش به مخزنهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تا زان تمامی خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین‌عمری که کس‌نفروخت‌یك‌دم ز دورانش به گنج[1] هر دو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودك که او بی رنج عالم بدست آرد کلید گنج عالم
کند هرلحظه دامانی پر از در وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
ازاین درها که ما در خاك داریم بسا فریاد کز حسرت برآریم

۱- م : به یکدم.

چو شد القصه شاه مصر منظور — بعالم عدل و دادش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت — چو از دورش به شاهی شد بشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند — به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود — بهمشان میل هر دم بیشتر بود
ز یاران بی وفایی بد جفاییست — خوشایاران که ایشانرا جفا نیست
فغان از بی‌وفایان زمانه — به افسون جفاکاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر — که کار شهد ناید هر گز از زهر
ازاین عقرب نهادان وای وسدوای — که بر دل جای زخمی ماند سدجای
چنین یاران که اندر روز گارند — بسی آزار ها در پرده دارند
بسی‌عریان تنان را جای بیم است — از آن عقرب که درزیر کلیم است
نه‌بی نقش کلیم آخر چنین چند — توانی بود در یك جای پیوند
به‌کس عنقا صفت منمای دیدار — ز مردم رو نهان کن کیمیاوار

*

دایرهٔ پر کار سخن را از پر کار خانهٔ دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمهٔ بیان علم فراغت افراختن وخاتمهٔ سخن را به مناجات مثنی کردن ونامهٔ کن وخامهٔ قدرت تمام‌نمودن رسالهٔ رسالت به نعت مهرمحمدی ختم نمودن .

بحمداله که کردیدیم رنجی — درآخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهر ها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا کشاده
بنام‌ایزد چه گنج شایگانی — کز او کردید پر جوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را کشادم — که پر جانی دراین اندیشه دادم
به‌دشواری چنین گنجی‌توان یافت — بلی کی گنج بی‌رنجی توان یافت
دماغم تیره شد چون خامه بسیار — که تا کردم رقم این نقش‌پر کار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره پرداز
بسی همچون بخورم سوخت ایام — که تا کشتند این روحانیان رام

سحرخیزی بسی کردم چو خورشید ... که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به‌آتش ... که آخر این طلا گردید بی غش
که مشتی خاك ره گر بر گرفتم ... روانش در لباس زر گرفتم
مگرشد خاطرم مهر جهان‌تاب ... کزو گردید خاك ره زر ناب
برون آورده ام از کان امید ... زری لایق به‌زیب تاج خورشید
چنین بی‌غش زری از کان برآید ... چه کان کز مادر امکان بزاید
دراین معدن که‌زرسیماب گردید ... بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب ... که تا شد جمع این مشتی زر ناب
زر نابم ز کان دیگری نیست ... بدین در هم نشان دیگری نیست
ز هرآلایشی دل پاك کردم ... گذر بر حجلهٔ افلاك کردم
که این بکران معنی رو نمودند ... نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن‌کاو بکر خلوتگاه غیب‌است ... نهان گردیده درخرگاه عیب‌است
به هر آلوده ای کی رو نماید ... نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین‌نظم دوراندیشه خواند ... اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سی به تضعیف ... که باشش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به این‌قانون که‌شدفکر ... بجوید از همه ابیات پر فکر
گزیدم گر طریق خود ستایی ... بیان کردم سخنهای هوایی
بنابر سنّت اهل سخن بود ... و گرنه این سخن کی حدّ من بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند ... ز سد بیت اریکی پر کار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد ... چراغ وصف این را بر فروزد
نه رسم عیب جویی پیشه سازد ... حیات خود دراین اندیشه بازد
همان به کاین حکایتها نگویم ... که باشم من که باشد عیب جویم
خدایا پرده‌ای بر عیب من کش ... زبان حرف گیران در دهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص ... کزو گردند اهل حال رقّاص
بنه مهری براین قلب زر اندود ... که درملك جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نورشیده — که ازنو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد — نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی — که در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان دار — به ملک حفظ خویشش جاودان دار
قبول خاص و عامش ساز یارب — به خاطر ها مقامش ساز یارب*

*

پایان ناظر و منظور



* دردستنویس م قطعهٔ زیرین نیز درپایان این داستان آمده است :

کتاب ناظر ومنظوربین که هربیتش — ز آسمان کمال است آیتی منزل
هزار شکر که جا کرد درسپهر جلال — چنان که خواست دلم ازخدای عزوجل
چو درس دولت واقبال میرسد به نظام — ازاین کتاب که دربی مثالی است مثل
سزد که ازپی تاریخ در دعا گویم — دهی نظام در درج درج درس دول
گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند — دوم ازآنچه دراونیست نقطه رامدخل
سوم ازآن کلماتی که واصلند به هم — چهارم این که درآیند عکس این به عمل

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن‌دل‌را که‌سوزی نیست،دل نیست — دل افسرده غیر از[1] آب و گل نیست
دلم پرشعله گردان ، سینه پر دود — زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی — کز آن[2] گر می کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیانی[3] آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو[4] ، آبی ندارد
دلی[5] افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را — فروزان کن[6] چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنایی — ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو سد دفینه
ولی لطف تو گر نبود ، به سد رنج — پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
چو درهر کنج ، سد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ

*

درستایش پروردگار

بنام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج[7] معنی در بیانها

۱– **ل** : خود جز . ۲– **م** : او . ۳– **م و ل** : بیانم را زبان .
٤– **چ** : ازآن . ۵– **ل وچ**: دل . ٦– **چ** : برافروزان .
۷ – **چ** : بخش .

شکر پاش زبانهای شکر ریز | به شیرین نکته‌های حالت انگیز
به شهدی‌داده خوبان راشکرخند | که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ | که داغ او زند سد طعنه بر باغ
یکی راساخت شیرین‌کار و طنّاز | که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه ای بر سر فرستاد | که‌جان‌میکن که[1] فرهادی‌توفرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش | به لیلی داد زنجیرش که میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او | عزیزان[2] را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار | که خوار اوشدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد[3] رو ناز میکن | وگرنه چشم حسرت باز میکن
چوخواهد کس بسختی‌شب کندروز | ازو راحت رمد چون‌آهو از یوز
وگر خواهد که باراحت فتد کار | نهد پا بر سر تخت از سردار
بلندآن سر که او خواهد بلندش | نژندآن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری | که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاك تیره‌ای بخشد[4] عطایش | چنان قدری که گردد دیده جایش
زگل تا سنگ وزگل گیر تاخار | ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده | دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی | که ننوشته‌ست بر برگش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده‌ست | به‌هر کس آنچه[5] میبایست‌داده‌ست
ضروریات هر کس از کم و بیش | مهیا کرده و بنهاده اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم | که‌نی[6] یك موی‌باشدبیش‌ونی[6] کم
تمنا بخش هر سر کش هواییست | جرس جنبان هردلکش نواییست
چراغ افروز ناز جان گدازان | نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها | نهایت بین راه جستجوها

۱- م و چ : تو. ۲- ل : عزیزی . ۳- ل : اگر نازت کشد .
٤- چ : بخشیده . ٥- م : هرچه . ٦- چ : نه .

اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد
و گر توفیق او یك سو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
درآن موقف که لطفش روی پیچ است[1] — همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن[2] باشد در این راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

*

در راز و نیاز با خداوندگار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود — حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه — بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف عقل کل تا نقطهٔ[3] خاك — به یك جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی همان نابود و نایاب — شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز — که دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی — بطی[8] غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پرپیچ[4] — کسی داند نمود از هیچ برهیچ
زهی رحمت[5] که کردی تیز دستی — زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هرآن صورت که فرمودیش نیرنگ — زدش سد بوسه بر پا نقش ارژنگ
ز هر پرده که از ته کردیش باز — نهفتی سد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی پرده هایی بر[6] چه و چون — که از پرده نیفتد راز بیرون
زهر پرده که بستی یا گشادی — دوسد راز درون بیرون نهادی[7]
اگر بیرون پرده ور درون است — بتو از تو خرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را — که ازهم فرق کردی نیك و بد را

۱– م : پیچ پیچ است .
۲– م : این .
۳– ل : مرکز .
٤– چ : که دانستی چنین زد نقش برهیچ .
٥– چ : حکمت .
٦– م : بی .
۷– ل : پرده دادی .
۸– ل : پرده .

یکی بودی بد و نیک زمانه ‌ ‌ ‌ تفاوت پا کشیدی از میانه
همای و بوم بودندی بهم جفت ‌ ‌ ‌ به یك بیضه‌درون همخواب وهمخفت
نه با اقبال آن را کار بودی ‌ ‌ ‌ نه این را طعنهٔ ادبار بودی
زتو اندوختهٔ عقل این محك را ‌ ‌ ‌ که میسنجد عیار یك به یك[1] را
ز چندین زادهٔ قدرت که داری ‌ ‌ ‌ کفی برداشتی از خاك خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك[2] ‌ ‌ ‌ که زیب شرفه شد بر بام افلاك
طراز پیکری بستی بر آن گل ‌ ‌ ‌ که‌آمد عاشق او جان[3] به سددل
به ده جا خادمانش داشتی باز ‌ ‌ ‌ که گفتی خاك وچندین قدر واعزاز
بخاك این قدر دادن رمز کاریست ‌ ‌ ‌ که عزت پیش ما دُر خاکساریست
چه شدگو خاك باش ازجمله درپس ‌ ‌ ‌ منش برداشتم ، این عزتش بس
برآن خادمان[4] کش داشتی پیش ‌ ‌ ‌ دوانیدی بخدمت سد حشر بیش
همه فرمان برانی کار فرمای ‌ ‌ ‌ همه در راه خدمت پای برجای
از آن ده خادم ده جا ستاده[5] ‌ ‌ ‌ مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم ‌ ‌ ‌ مبادا از سرما سایه شان کم
نشاندی پنج از آنها بردربار[6] ‌ ‌ ‌ ز احوال همه عالم خبر دار
گذر داران جسم و عالم جسم ‌ ‌ ‌ برایشان راه صورتها ز هرقسم
ز خاصان پنج باو گاه و بیگاه ‌ ‌ ‌ ندیده هیچگه بیرون درگاه[7]
شده هریك بشغل خاص مأمور ‌ ‌ ‌ به‌یك‌جا جمع لیك ازیکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری ‌ ‌ ‌ همه با یکدگر در سازکاری
یکی آیینه ایشان را سپردی ‌ ‌ ‌ که‌خوددانی که زنگش چون‌ستردی[8]
ز بیرون هرچه برقع برگشاده ‌ ‌ ‌ در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش است ‌ ‌ ‌ اگرخودبین[9] شود برجای‌خویش‌است

۱– چ : نیك و بد .
۲– چ : برآن عزت سرشتی کان کف خاك .
۳– ل : گل .
۴– چ : برآن ده خادمان .
۵– چ : دمایستاده .
۶– ل : دربرباد .
۷– چ : خرگاه .
۸– م : پیردی .
۹– چ : خود بر .

دماغش را بمغز آراستی پوست — دلی دادیش کاین خلوتگه دوست

ز دل راهی گشادی در دماغش — فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه کردی — ز رشکش عالمی دیوانه کردی

اگرعقل است اگرطبع است اگرهوش — لوای خدمتش دارند بردوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر — همه پیشش ستاده دست در بر[1]

چه لطف است الله الله با کفی خاك — که بربستی سر چرخش بفتراك

اگر جسمانیند ار جان پاکند — همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهرما هریك به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری

زما گر آشکارا ور نهان است[2] — زلطف و رحمتت شرح وبیان است

بکردیم از تمام هستی خویش — نیامد هیچ جز اطفت فرا پیش[3]

اگر لطف تو دامن برفشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی‌رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سرا پا گر نپویند — عدم یابند مارا گر بجویند

عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی

زما[4] ناید بجز بد نیك دانیم — تو ما را نیك کن تا نیك مانیم

کسی کو گریه برخود کن شب‌وروز — که بگذاری بدو آتش[5] بدآموز

ولی آن گریه را سودی نباشد — که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه[6]

بدیها در خودی خس پوش داریم — بده برقی که دود از خود برآریم

درخشی شمع راه ما کن از خود — تو خود مارا شو ومارا کن از خود

کسی کورا زخود کردی خوشش حال — بروگو[7] برفلك زن کوی اقبال

خوشا حال دل آن کس دراین کوی — که چوگان تو میگرداندش گوی

۱- چ : نهاده دست بر سر . م : نهاده دست دربر .   ۲- ل : گرنهانیست .

۳- چ : نیاید هیچ جزلطف ترا پیش .   ۴- م : بد .   ۵- م : بدذاتش .   ۶- م : ازربانه .

۷- چ : بگوکو .

فلك گوی سر میدان آنست | که گویش در خم آن صولجانست
بچوگان هوا داریم کویی | هوس گرداندش هردم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را | شکن برسر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته | که مارا سخت دارد سر شکسته
هوَاهایی که آن ما را بتانند | بهشت جسم و دوزخ تاب جانند
دل چون کعبه را بتخانه مپسند[1] | حریم تست با بیگانه مپسند
کنشتی پرصنم شد دل سدافسوس | در و بامش پر از زنار[2] و ناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را | ازین زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیشی‌ست باطل | بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور ذکر تست، زشت است | که خدمتکار ناقوس کنشت است
فکن سنگی به ناقوسش کهٔ تن زن | وگر بد جنبد او را بردهن زن
به تاراج کنشت ما برون تاز | صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر | بسوزان هرچه پیش آید دروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی | هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت | برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن | شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست | ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به این خلوت کسی کومحرمی یافت | به تلقین رسول هاشمی یافت

*

درستایش حضرت پیغمبر «ص»

حکیم عقل کز یونان زمین است | اگرچه برهمه بالا نشین است
بهر جا شرع برمسند نشیند | کسش جز در برون در نبیند

۱- ج: بتخانه‌ای چند. ۲- ل: زربار.

بلی شرع است ایوان الاهی	نبوت اندر او[1] اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس‌آراست	کجا هربلفضولی را در او جاست
خرد هرچند پوید گاه وبیگاه	نیابد جای[2] جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای	چو نزدیك درآید کم کند پای
چه‌شد گو باش گامی تا در کام	چوپانبود چه سدفرسخ چه‌یك گام
بسا کوری که آید تا در بار	چوچشمش‌نیست سر کوبد به‌دیوار
مگرهم از درون بانگی برآید	که‌چشمی لطف کردیمش، درآید
دراین ایوان که باطغرای جاوید	برون آرند حکم بیم و امید[3]
نبوت مسند آرایان تقدیر	وز او[4] اقلیم جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ «الملك‌لله»	ز ماهی صیتشان بررفت تا ماه
جهان را در صلای[5] کار جمهور	به‌لطف و قهر تو کردند منشور
نه‌شاهانی که تخت و تاج خواهند	ازین ده‌های ویران باج خواهند
ازآن شاهان که کشور گیرجانند	ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان به هر بی‌برگ و بی‌ساز	هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان	اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه	طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده	همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی	چه نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار روحی‌ست	بخدمت اندرش هرجا فتوحی‌ست
جهان را علت غائی وجودش	وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین	دو کون ازوی پراززیب وپراززین
چراغ چشم چرخ انجم افروز	ز نامش حرز تومار شب[6] وروز

۱- م : نبوت را دراو .	۲- چ : راه .
۳- چ : درآن‌ایوان کـه‌طغرای جاوید	برون حکم ودرونش بیم وامید.	۴- م : در او.
۵- ل و چ : صلاح .	۶- ل : طومار وشب .

فلك میدان سوار لامکان پوی — مجره صولجان آسمان کوی
شکست آموز کار لات و عزا — نگونساری از او در طاق کسرا
شده زآب وضوی او بەیك مشت — به گردون دود ازآتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا درافکند — کزان هیزم بسوزد زند و پازند
عرب را زو برآمد آفتابی — که از وی صبح هستی بود[1] تابی
نەخورشیدی کەچون پنهان کندروی — گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نیری کاندر نقاب است — ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او که مهر انور آمد — جهان را مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر ازجهان دور — که ناگه خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه آن کرد — که اندر هرشبان روزی زن ومرد
سجود از چار حد مرکز گل — برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه را یك راه کرده — سخن بررهروان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود — همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود — که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یك حرف پیوند — که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گیر از وی تا به آرام — نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش — به معیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست — فلك را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری — درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران — به کامل کردن ناقص عیاران
کرا قلبیست تا بعداز شکستش — درستش کرده بسپارم به دستش
نه در دستش همین شق قمر بود — بهرانگشت از اینش[2] سدهنر بود
بەتخت‌هستی ارخاص‌است اگرعام — همه در حیطهٔ فرمان او رام

۱ـ چ : یافت .   ۲ـ چ : بەهرانگشتش از این .

زمانه خانه زاد مدت اوست — زخردی باز اندر خدمت اوست

ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده

چه میگویم به جنب رحمت عام — بود بیهوده وام و نسبت وام

بشب از گیسوی خود داده تاری — براو هرشب کواکب را نثاری

هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهایی که بر مویش فشانند

دویده آسمان عمری براهش — که کرده ذروهٔ خود تختگاهش

چه مایه ابر کرده اشکباری — که گشته خاص شغل چتر[1] داری

زرشك شغل او خورشید افلاك — زند هرشام چتر خویش برخاك

سحابش بود بر سر تازیانه — چو دیدآن خلق وحسن جاودانه[2]

سپندی سوخت در دفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش

کسی ازچشم بد خود نیستش باك — که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاك

درآن عرصه که نور جاودانست — براق جان در او چابك عنانست

جنیبت تا بحدی پیش رانده — که از پی سایه نیزش باز مانده

بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای

فتادی سایه‌اش گر بر سرخاك — زمین سر بر زدی از جیب افلاك

چو راه خدمتش نسپرد سایه — درآن پستی که بودش ماند مایه

گرش سایه زمین بوسیدی از دور — دویدی چون غلامان از پیش نور

بذوق بزم قرب وحدت انجام — بدانسان قالبی بودش سبك گام

که گرنه برشکم میبست سنگش — ندیدی کس[3] بدیگر جا درنگش

تعالی الله چه قالب اصل جانها — دوان در سایهٔ لطفش روانها

زهی قالب نه قالب جان عالم — نه تنها جان و بس جانان عالم

ز جسمش گو خرد اندازه بردار — حدیث جان همان در پرده بگذار

که ترسم گرشود بی پرده آن راز — نباشد کس حریف وهم غماز

۱- ل : غیر . ۲- ل و چ : بی کرانه . ۳- م : ندیدندی .

درآن قالب کسی کاین[1] جانش باشد | به گردون برشدن آسانش باشد

*

درچگونگی شبی که پیغمبر برآسمان برشد

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور | رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را | زخواب انگیخته بخت جوان[2] را
به شك از روز مرغان شب آهنگ | خزیده شبپره در فرجهٔ تنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود | که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك | همه ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی | دوان گرد سرای ام هانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم | ملایك بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر | حلی بر بسته ز انواع نوادر
زگوهر ها که بوده[3] آسمان را | پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش | براقی جسته برفرش[4] از درعرش
براقی گرمی برق از تکش وام[5] | ز فرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم گمانش | نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش ارخوردی به خاره | به مشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمین[6] بی زخم مهمیز | بر آن سوی زمین جستی به یك خیز[7]
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز | سخن در گوش تازد پیش ازآواز
بهر جا آمده در عرصه پویی | زمین و آسمان طی کرده[8] گویی
بزیر پا درش[9] هنگام رفتار | نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش | که خواهد جان عالم شد سوارش

۱– چ: که ل: کو . ۲– م: جهان . ۳– م: بودش .
۴– م: فرق . ۵– براقی برق کرده از تکش نام .
۶– م: زمان . ۷– ل: سبك خیز . ۸– ل: بوده . ۹– چ: پاش‌در.

خدیو عالم جان شاه «لولاك» مقیمان درش سکان افلاك
بساط آرای خلوتگاه «لاریب» سوار ره شناس عرصهٔ[1] غیب
محمد شبرو «اسرابعبده» زمان را نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل وسردار[2] جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهانگیر که پیك ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر که میتابید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز که‌بیرون‌آی و بر کون ومکان تاز
برون‌آ یا نبی‌الله ، برون آی برون‌آ با رخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید چو طفل مکتب است اندرشب‌عید
برون تاز و بحال زهره پرداز که چنگ طاقتش افتاده ازساز
فرو رفته ست خور در آرزویت تو باقی مانی و خورشید رویت
کشدگر مدت حرمان ازاین بیش زند بهرام بر خود خنجر خویش
زبرجیس وز کیوان خودچه پرسی کِه‌میگرید‌بر‌ایشان‌عرش‌و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش برون آمد دو عالم خاك راهش
به یك عالم[3] زمین داد وزمان داد به دیگر یك بقای[4] جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل دوّیده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد تك و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع همه پروانه آساگرد آن شمع[5]
در آن مسجد امام انبیا شد خم ابروش محراب دعا شد

۱- ل : پردهٔ . ۲- م : سالار . ۳- چ : به یك جنبش .
۴- چ : به یك عالم حیات . ۵- ل : همه پروانه گردیدند واوشمع .

پس آنکه خیر باد انبیا کرد
براقش رو براه کبریا کرد

بزیر پی نخستین عرصه پیمود
قمر رخ بر رکاب روشنش سود

فروغی کآمدی کرد از رکابش
ندادی[1] در دو هفته آفتابش

وزآن منزل همان دم[2] کرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش
که اینم هست کن نعلین خویشش

چو در بزم سوم آوازه انداخت
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت

نبودی گر نهان در چادر او
شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر
نهان شد خور زشرم آن مه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق
که جلد مصحفت این کهنه اوراق

بیك حمله که آورد آن جهانگیر
دژ[3] مریخ را فرمود تسخیر

شدش[4] بهرام با تیغ و کفن پیش
که کردم توبه از خون کردن[5] خویش

گذر بردار شرع مشتری کرد
به احکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی
ز خون شو مانع مریخ جنگی

وزآنجا بر در دیر زحل تاخت
چو او را پیر راهب دید بشناخت

بگفتش داده بودندم نشانی
تویی پیغمبر[6] آخر زمانی

شهادت گفت وجان درپای او داد
به شکر خندهٔ جلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند
دوشش درج گهر پیشش کشیدند

نظر بر تحفه‌شان نگشود ودرتاخت
زپیش[7] غیب شادروان برانداخت

گذر بر منتهای سدره فرمود
به سدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف وزآنجای
به صحن بارگاه قدس زد پای

تویی برقع بر افکند از میانه
دویی شد محو وحدت جاودانه

زبان بیزبانی را ز سر کرد
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد[8]

۱- م : ندیدی . ۲- چ : همان شب . ۳ - م : دز . ل : زر .
۴- چ : بشد . ۵- چ : خونریزی . ۶- چ : که تو پیغمبر .
۷- ل : زپیشش . ۸- بگوش دلش بشنید وزبر کرد .

درآن خلوت که آنجا گم شودهوش — نکرد از جمع گمنامان فراموش
درآن دیوان نبرد[1] از یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

*

درستایش حضرت علی «ع»

نه‌هر دل کاشف اسرار «اسرا»ست — نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام «لی مع الله» — به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید — «سلونی» گفتن ازوی[2] در خورآید
«سلونی» گفتن از ذاتیست درخور — که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه نهانی خلوت‌آرای[3] — نه‌هر کس‌رادرآن خلوت بود جای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند — نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه هر کس رابودروشن که‌چون‌شد
کس از یك نور باید با محمد — که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش — سراید «لو کشف» نطق یقینش
جهان را طی کند چندی و چونی — کلامش را طراز آید «سلونی»
بتاج «انما» گردد سر افراز — بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش — کنند از «انما» رایت بلندش
ملك برخوان او باشد مگس ران — بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش — طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی الشان مقصد کل — به ذیلش[4] جمله را دست توسل

۱- ن : نکرد . ۲- چ : اورا . ۳- م : مجلس‌آرا .
۴- ل بدینش . چ : به پیشش .

جبین آرای شاهان خاك راهش | حریم قدس دور بارگاهش
ولایش «عروة‌الوثقی» جهان را | بدو نازش زمین و آسمان را[1]
ز پیشانیش نور وادی طور | جبین و روی او «نور علی نور»
دوانگشتش در خیبر چنان کند | که پشت دست حیرت آسمان کند
سرانگشت ار سوی بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شك پاك | کمانش برتر از اوهام و ادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور | که گردن را بدان زیور دهد حور
دو نوك تیغ او پر کار داری | ز خطش[2] دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوك تیغ او ز یك نور | دوبینان را ازو چشم دوبین کور
شدآن‌تیغ دوسر کو داشت درمشت | برای چشم شرك وشك[3] دوانگشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام | دهانی اژدهایی لشکر آشام[4]
چو لای نفی نوك ذوالفقارش | بگیتی نفی کفر و شرك کارش
سر شمشیر او در صفدری داد | ز لای «لافتی الا علی» یاد[5]
کلامش نایب وحی الاهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر | مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دونهر فیض از یك قلزم جود | دوشاخ رحمت از یك اصل موجود
بعینه همچو یك نور و دو دیده | که‌آن را چشم کوته بین دو دیده
دویی در اسم اما یك مسما | دوبین عاری ز فکر آن معما
پس این شاهد که بودند ازدویی دور | که‌احمدخواند باخویشش زیك‌نو
گر این یك نور بررخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی | بدو خرم ریاض لایزالی

۱- چ : زمین را وزمان را .　۲- زحفظش .　۳- چ وم شر .
۴- چ : دهانش اژدهایی‌آتش‌آشام .　۵- ل : داد .

زاصل و فرع او عالم پدیدار — یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش مایهٔ او — نموده هرچه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی — سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

*

گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است و دل گنجور این گنج — وز او میزان عقل و جان گهرسنج
در این میزان گنج و عقل[1] سنجان — که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن در کفه ریزد آنقدر در — که چون خالی شود عالم کند پر
نه گوهرهاش کانی لامکانی — ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده — نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه — چو این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار[2] عمانی صدف نیست — صدف را غیر بادی زو بکف نیست
درین فانی دیار خشك قلزم — مجو این در که خودهم میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو — به شهری دیگر و بحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد — در او بحری زخود موجش نه از باد
در آن دریا مجال غوص کس نی — کنار و قعر راه پیش و پس نی
چو این دریا بجنبد زو بخاری — به امکان از قدم آرد نثاری
ز در لا مکانی هر مکانی — ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گر کنی پای — بدانی[3] پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورده ست آب زندگانی — نمرده ست و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد — سخن نازاده دارد هردو را یاد
اگر خاك است درراهش غبارست — و گرچرخ است پیشش پرده دارست

۱- چ : عدل . ۲- ل : درین گفتار عمانی صدف نه . ۳- چ : بینی .

تواریخ حدوثش تا قدم یاد / که‌چون در بطن قدرت بود و کی‌زاد
سخن گر طی نکردی شقهٔ عیب / کجا هستی برآوردی سر ازجیب
سخن طغراست منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در کشاده / قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال / «الف، بی» خوان عقل او کهن سال
سخن را باسخن گفت وشنود است / نمود بود و بود بی‌نمود است
سخن را رشته زان چرخ است‌رشته / که آمد پره‌اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند / که‌چون این‌رشته باجان یافت پیوند
ازین پیوند باید سد گره بیش / خورد هردم به تار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ / که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوایی کاندر این قانون راز است / ز مضراب زبانها بی‌نیاز است
در این موسیقی روحانی ارشاد / چو موسیقار حرف ما بود باد
ازین نخلی که شد برجان رطب بار / نماید نوش جان گر خود خورد خار[1]
ازین شاخ گل بستان جاوید / خوش آید خارهم در جیب امید
ازآن خاری که‌آید بوی این گل / بعشق او نهد سد داغ بلبل
گل خودروست تارست از گل که / که داند تا زند سر از دل که
هما پرواز عنقا آشیانی‌ست / زبانش چتر شاهی رایگانی‌ست
گدایی گر برش سرمایه یابد / به‌پایش هرکه افتد پایه یابد
ز ابر بال او در پر فشانی / ببارد ز آسمان تاج کیانی
ز پایش چون سری عیوق‌سا شد[2] / بتعظیمش سر عیوق تاشد
کسی را کاین هما برسر نشیند / به بالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد / جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلك در خطبه‌اش جایی نهد پا / که هست از منبرش سد پایه بالا
به منشوری که طغرا شد بنامش / نویسند از امیران کلامش

۱– این بیت دردستنویسها نیامده است .
۲– چ : که پایش رابرعیوق باشد .

سخن را من غلام خانه زادم | و لیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست | که بامن گاهگاهی سر گرانست
کنم این خدمت شایسته زین پس | که نبود پیشخدمت تر زمن کس
بر این آفتابم ایستاده | قرار ندگی با خویش داده
کمال است او همه، من جمله‌نقصم | قبولم کرده اما زان به رقصم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند | نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم | که در سلك هواداران[1] اویم
چه شد کاین کورطبعان نظر پست | کزین[2] خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زین هوا داری[3] ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

*

حکایت

به حربا گفت خفاشی که تاچند | سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی برخویش تیره
ز نشترهاش کاو[4] الماس دیده ست | بغیر از تیرگی چشمت چه‌دیده‌ست
چه دیدی کاینچنین بی‌تابی از وی | تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا در مغاك، او را در افلاك | برو کوتاه کن دستش ز فتراك
چو پروانه طلب یاری که آن یار | گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس | تو پا می‌بینی و من پر تاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یك چشم سوزن | براو میدوختی سد دیده چون من
تو می‌پیما سواد شام دیجور | نداری کفهٔ میزان این نور

۱- چ: هواخواهان. ۲- م: بدین.
۳- ل: هواداران. ٤- چ: کان.

ترازویی که باشد بهر انگشت | بود سنجیدن کافور از او[1] زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی | که باخورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام | که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز حربایی نیی کم | که شد این نسبت و نامش مسلم
به خورشید سخن نه دیدهٔ دل | مشوُ خفاش ظلمت خانهٔ گل
گر این نسبت بیابی تا به‌جاوید[2] | بماند سکه‌ات برنقد خورشید

*

گفتار درنکویی خموشی وعشق

بیا وحشی خموشی تاکی و چند | خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد | نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند | خموشی را امانت دار کردند
برآنکس کز هنر یکسو نشسته | خموشی رخنهٔ سد عیب بسته
خموشی برسخن گر در نبستی | ز آسیب زبان یك سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد | کند هنگامهٔ جان بربدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است | ازاو کبك ایمن ازآشوب[3] بازاست
نشد خاموش کبك کوهساری | از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر توتی زبان میبست در کام | نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد | که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی | چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد | کند کاری که باخس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد دادست | زبان سر را عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده | تو از خصم برون پرهیز کرده

۱- چ : آن . ۲- م و چ : کزین نسبت بیابی نام جاوید . ۳- چنگال .

ولی آنجا که باشد جای گفتار — خموشی آورد سد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش — زبان بودی عبث ، بی‌ماحصل گوش
زبان و گوش دادت کلک نقاش — که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
زگوشت نفع نبود وز زبان سود — که باشی گوش چون باید زبان بود
نوا پرواز ای مرغ نواساز — که مرغان دگر[1] را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را — صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن — نوا تعلیم مرغان سحر کن
تودستان زن که باشد عالمی گوش — زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق برطاق بلند است — ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق — که نگشودش کس وفرسودش اوراق
ورق نوساز این دیرین رقم را — ولی نازك تراشی ده قلم را
اگر حرفت نزاکت بار باید — قلم را نازکی بسیار باید
چومطرب نازکی خواهد درآهنگ — زند مضراب نازك برگ چنگ[2]
قلم بردار و نوك خامه کن تیز — به شیرین نغمه‌های رغبت آمیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز — که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را — برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به — ز هرجا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه‌ای از خود برون آر — تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نموداری ز عشق پاك بازان — بیانش از زبان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است — چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان درآستین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید — زبان آتشین در کار باید

*

۱- چ : کهن .
۲- چ : رخ چنگ .

گفتار درچگونگی عشق

یکی میل است باهرذره رقاص
کشان هرذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن
دواند گلخنی را تا به‌گلخن

اگر پویی ز اسفل تا به‌عالی
نبینی[1] ذره‌ای زین میل خالی

ز آتش تا به باد از آب تاخاك
ز زیر ماه تا بالای افلاك

همین‌میل‌است‌اگردانی،همین‌میل
جنیبت در جنیبت، خیل درخیل

سر این رشته‌های پیچ در پیچ
همین‌میل‌است وباقی هیچ برهیچ

ازاین میل‌است هرجنبش که‌بینی
به جسم آسمانی یا زمینی

همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت
که خودرا بردوبرآهن ربا دوخت

همین میل آمد و باکاه پیوست
که محکم کاه را بر کهربا بست

بهر طبعی نهاده آرزویی
تك وپو[2] داده هریك را به‌سویی

برون آورده مجنون را مشوش
به لیلی داده زنجیرش که میکش

ز شیرین کوهکن را داده شیون
فکنده بیستون پیشش که میکن

ز تاب شمع گشته آتش افروز
زده پروانه را آتش که میسوز

زگل بربسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جانش که مینال

غرض کاین‌میل‌چون گرددقوی‌پی
شود عشق و درآید در رگ و پی

وجود عشق کش عالم طفیل است
ز استیلای قبض وبسط میل است

نبینی هیچ جز میلی در آغاز[3]
زاصل عشق اگر جویی نشان باز

اگر یك‌شعله درخود سدهزارست
به‌اصلش باز گردی یك‌شرار است

شراری باشد اول آتش انگیز
کز استیلاست آخر آتش تیز

تف این شعله ما را در جگر باد
از این آتش دل ما پر شرر باد

ازین آتش دل آن را[4] که داغیست
اگر توفان شود او را فراغیست

۱- چ : نیابی .
۲- چ : تکاپو .
۳- م : زآغاز .
۴- چ : مارا .

کسی کش نیست این آتش فسرده‌ست | سراپا گر همه جانست مرده ست
اگر سدآب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی[1] بر چیست بر عشق | رخ پایندگی[2] در کیست درعشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز وعشق ازدست مگذار
به عین عشق آنکو دیده ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق | نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

*

حکایت

به مجنون گفت روزی عیبجویی | که پیدا کن به از لیلی نکویی
که‌لیلی گرچه درچشم‌توحوریست | بهر جزوی ز حسن‌او[3] قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی‌دانی که‌لیلی چون‌نکوییست | کزوچشمت همین برزلف‌ورو‌ییست
توقد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی ومجنون پیچش مو | تو ابرو ، او اشارت های ابرو
دل مجنون زشکر خنده خونست | تولب می‌بینی ودندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام | نه‌آن لیلی ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمی بود | ترا رد کردن او حد نمیبود

*

مزاج‌عشق بس مشکل پسند است | قبول عشق برجایی بلند است
شکار[4] عشق نبود هر هوسناك | نبندد عشق هر صیدی بفتراك

۱– چ : زندگان . ۲– چ : پایندگان .
۳– چ : وی . ۴– ل : اسیر .

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید / که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود یك جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ / مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار[1]
در آن توفان که عشق آتش انگیز / کند باد جنون را آتش‌آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه / در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر / در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عافیت سوز / هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راه درازیست / بهر کامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست[2] خاك راه گشتن / فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست / ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است / وفای عهد بر ترك مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی؟ / ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یك سو نهادن / عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش / گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که در دریافکن رخت / روی با رخت ومنت داری ازبخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید تا بیم[3]
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر سد سال پامالت کند درد / نیامیزد بطرف دامنت گرد

۱– م : به عشق‌آویز وعشق ازدست مگذار .
۲– م : هست .
۳– ل : از امید وازبیم .

بهر فکر و بهر حال و بهر کار — چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

*

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سو[1] نشانی‌ست — بهر سنگی ز شیرین داستانی‌ست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ — فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم[2] پسندید
فلان جا ماند گلگون از تك و پوی — به گردن بردم او را تا[3] فلان سوی
غرض کز[4] گفتگو بودش همین کام — که شیرین را بتقریبی برد نام

*

گفتار درستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست — که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محال است — که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جانست — که گر خود کیمیایی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مس ترا — غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است — که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند خاك — طلایی گردد از هر تیرگی پاك
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ — عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست — کجا کز[5] عشق حرف تازه‌ای نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار — جهان را عشق در کار است، در کار

۱– ل : هرجا . ۲– م ول : سنگی . ۳– م : بر ، چ : از .
٤– چ : زین . ٥– ل : از .

زجام عشق اگر مدخل خورد می | کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال | زند زالی به سد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذرگاه | بهر کامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام | ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت سد بند برهر دست و پایی‌ست | که هر بندی از آن دام بلایی‌ست
مدد از عشق جو وز عشق یاری | ببین وارستگی و رستگاری
منادی‌میکندعشق ازچپ وراست | که‌حدهر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست، دیگرجا، چه‌پویی | زهی ناقص زدیگر جا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد | رسد بی‌درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام | براو یك جرعه گرریزی ازین جام
مگو نتوان دوباره زندگانی | که گر عشقت مدد بخشد توانی

*

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد | گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام | نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار | خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشك شد سرچشمهٔ نوش | بکلی نوشخندش شد فراموش
درآن پیری که سدغم حاصلش بود | همان اندوه یوسف[1] در دلش بود

۱- ج: پیری.

دلش باعشق یوسف داشت پیوند — به یوسف بود از هرچیز خرسند
سر مویی ز عشق او نمی‌کاست — بجز یوسف نمیجست‌ونمیخواست
کمال عشق در وی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد
براو[1] نو گشت ایام جوانی — مثنا کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره — مکن پیوند عمر از عشق پاره

*

ز هرجا حسن بیرون مینهد پای — رخی از عشق هست آنجا زمین‌سای
نیازی هست هرجا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود[2] نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی برسر ناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار — نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور — ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق — که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف[3] نهفته — نه نام و نی نشان هم شنفته
ز بیرون آگهی نه وز درون سوی — بهم ناز و نیاز اندر تك و پوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق — نه‌عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هرروح[4] با روح — دری از آشنایی هست مفتوح
ازاین درکان به‌روی هردو بازاست — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دودل کاین در بود باز — بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند[5] همدست — گمان این مبر کاین در توان بست
بود هرجا دری از خشت و از گل — برآوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور

۱- م: بدو . — ۲- ل: باشد . — ۳- م: شیرین .
۴- چ: روه . — ۵- چ: همه عالم اگر گردند .

درآن قربی که باشد قرب جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور — بلا باشد که باشد جان زجان[1] دور
غرض گر آشناییهای جانست — چه غم گر سد بیابان در میانست
که‌مجنون‌خواه‌درحی، خواه دردشت — به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها — عجب مهریست محکم بردهانها[2]
خوش آن‌صحبت که‌آنجا[3] بارتن نیست — نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش — پس دیوار گو غماز[4] میباش
دران صحبت که جان درد سرآرد — که باشد دیگری تادم[5] برآرد
بشهوت قرب تن باتن ضرور است — میان عشق و شهوت راه دور است
به‌شهوت قرب جسمانی‌ست ناچار — ندارد عشق با این کارها کار
زبعد ظاهری خسرو زند جوش — که خواهد دست باشیرین درآغوش
چو پاك است از غرضها طبع فرهاد — زقرب و بعد کی می‌آیدش یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز — از آن پوید[6] ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی ، که ناکام — به‌کوی دیگرش باید زدی کام[7]
بشغل سد هوس خسرو گرفتار — بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد — که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای — که بتواند شد او را کار فرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان — نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کار فرمایی بود کار — سراغ کارکن امریست ناچار[8]
نیاید کارها بی‌کارکن راست — اگرچه عمده سعی کارفرماست

*

۱– چ : تن . — ۲– ل : زبانها . — ۳– چ : آنرا .
۴– م و چ : آواز . — ۵– ل : تن . — ۶– ل : تازد .
۷– ببازار شکر باید زدش گام . — ۸– ل : دشوار .

درین خرّم اساس[1] دیر بنیاد — بچیزی[2] خاطر هر کس بود شاد
بود هردل به ذوق خاص دربند[3] — ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت[4] هر اشتراکی — سرشته هر گلی از آب و خاکی
ازآن گل شاخ امیدی دمیده — بەنشو خاص ازان گل سر کشیده
بنوعی گشته هرشاخی برومند — یکی را زهر دربار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر — یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که باتلخی کند خوی — نسازد یك جهان زهرش ترش روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب — ز اندك تلخیی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام[5] — شکرجوید کزآن[6] شیرین کند کام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند — ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش — که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگر چه بود شهد زهر مانند — بەجانش[7] یك جهان تلخی پرا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك — که عاجز گشت نازش در تدارك
بشد با گریەهای خنده آلود — لبش پرزهر و زهرش شکر اندود
دلش پرشکوه ، جانش پرشکایت — ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پرجوش ودل باسینه در جنگ — سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازك بود بسیار — ندارد طبع نازك تاب آزار[8]
بود نازك دو طبع اندر زمانه — که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران — یکی[9] از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان — مپرس ازمن ، بپرس از دادخواهان
زخوی دیر صلح فتنه سازان — بپرس از من ، مپرس از بی‌نیازان

۱– چ : سرای . — ۲– ل : بەشغلی . — ۳– م : خرسند .
٤– ل : صحبت . — ٥– ل : مغز بادام . — ٦– ل : ازآن .
۷– چ : بخاکش . — ۸– ل : دیدار — ۹– ل : دکر .

کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است — که داند خشم و ناز او که چند است

*

گفتار در آغاز داستان وچگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد — که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق — بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند — به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش — نوایی میزنم برعادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز — به آن آهنگ میآیم به‌آواز
منم فرهاد وشیرین آن شکرخند — کزان چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد وچه‌شیرین این بهانه‌ست — سخن اینست و دیگرها فسانه‌ست
بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز — که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کارفرمای — بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو[1] پرویز گو از کوی شیرین — اگر نبود حریف خوی شیرین
که‌آمد تیشه بر کف سخت جانی — که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو در این دیباچهٔ راز — که شیرین میرود چون[2] برسر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی — که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه برجانی زند نیش — کسی باید که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی — تواند تاختن بر قلبگاهی
به‌عشقی گر نباشد حسن مشغول — بماند کاروان ناز معزول

*

چو خسرو جست ازشیرین جدایی — معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند — از آن بی‌رونقی اندوهگین ماند

۱- ج: پرد. ۲- ل: خوش.

ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ | که بودی با درو دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته | بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز | خبردار از شمار گام شبدیز
اگر برسنگ خوردی نعل شبرنگ | وزان خوردن‌شراری جستی ازسنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود | کزآن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو | به شَکّر کرده پیمان هوس نو
ازآن پیمان شکن یار هوس کوش | تف غیرت نهادش در جگر نوش
ازآن بد عهد دمساز قدم سست | تراوشهای اشکش رخ بخون شست
ازآن زخمی که بردل کارگرداشت | گذار گریه برخون جگر داشت
ازآن نیشش که درجان کار میکرد | درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت بادلش میکرد کاری | کز آسیبش توان کردن شماری
دوجا غیرت کند زور آزمایی | چنان گیرد کزو نتوان رهایی
یکی‌آنجا که بیند عاشق از دور | ز شمع خویش[1] بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفاکیش | ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز | شکست اندر دل آن تیر جگردوز[2]
برآن میبود کآرد چاره‌ای پیش | که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد | دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه‌خسرو دردلش جا آنچنان داشت | که‌آسان‌مهرش ازدل برتوان داشت
چو در طبع کسی نوقی کند جای | عجب دارم کزان[3] بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند | کزآن برجا نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل | ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش | که باجان داشت پیوند آن نهالش
نه باکس حرف گفتی نه شنفتی | وگر گفتی عتاب‌آلوده گفتی

۱– چ : وصل . ۲– چ : جگرسوز . ۳– ل : عجب دانم کزو .

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ / براو[1] اهل حرم را داشت[2] گستاخ
به آن گستاخ گویان سرابی / نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چه خنجر، زخم زهرآلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی‌ست[3] جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

*

درجستجوی جایی دلکش وسرزمینی خرم

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد براو صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
نه‌آن خاطر که برآزاده سروی / کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغی بسته‌پر بود / پرش ساعت بساعت خسته‌تر[4] بود
زبس‌غم، شد برآن‌مرغ غم‌آهنگ / سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نواساز / غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / برآن شد تاپرد زان گوشهٔ کاخ[5]
نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
به پرکاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
به‌شغلش خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد

۱– ل : برآن .　۲– چ : ساخت .　۳– ل : زهر است .
٤– بسته بر .　٥– چ : ازگوشهٔ شاخ .

یکی را از پرستاران خود خواند — کشیدآهی واشك از دیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم — بمردم بیوفاییهای مردم
بنا میزد زهی یاری و پیوند — عفاالله زآنهمه پیمان و سوگند[1]
چه تخمی رست از آب و گل من — دلم کرد این، که لعنت بردل من
تواورا بین که مارا خواند برخوان — خودش فرمود دیگر جا به‌مهمان
به بازار شکر خود کرده آهنگ — مرا اینجا نشانده بادل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم — همانا فرض تر زین کار دارم
به‌خسرو ماند این بستان سرایش — موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست — به چشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبلی، مسکین[2] تذروی — که اینجا باگلی خو کردوسروی
یکی نزهتگهی خواهم شکفته — غزالی[3] هرطرف برسبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم — بساط سبزه‌ها نگسسته ازهم
صفیر مرغکان برهر سر سنگ — گلش خوشرنگ ومرغانش خوش‌آهنگ
چنین جایی برای من بجویید — بپویید و رضای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار — بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی — توان سد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد ومهمان را نکوداشت — چنین دارند مهمان راکه او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی[4] — که برخوردار باد از زندگانی[5]
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم — چه دندانها که بردندان فشردیم
زهی‌مهمان کش آن صاحب‌سرایی — که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه — گذارد خانه با مهمان خانه

*

١- چ : سوگند وپیوند .
٢- چ : بلبل ومسکین .
٣- چ : غزالش .
٤- چ : مهربانی .
٥- چ : بادا ازجوانی م : باد ازآنکه دانی .

گفتار در رفتار خادمان شیرین به‌طلب نزهتگاه دلنشین و پیدانمودن دشت بیستون وخبردادن شیرین را .

خوشا خاکی وخوش آب وهوایی — که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی — که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت‌انگیز — که برشیرین سرآرد[1] هجرپرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران جنیبت ها کشیدند
به‌کوه و دشت میراندند ابرش — مراد[2] خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی به راغی — از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی به‌دشتی — بپرسیدند از وی سرگذشتی
به هرسرچشمه‌ای ، هرمرغزاری — همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند — که تاآخر به‌دشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش — صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه برخاکش[3] فتادی — ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی — گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلشن چون گلرخان‌پروردهٔ ناز[4] — نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش[5] — فتوح عشق ریزد از هوایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای — از آن آب وهوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری — که تاکوه است ازآنجا نعره‌داری
یکی صحراست پیش او[6] گشاده — فضای او[6] سد اندر سد زیاده
اگر برسبزه‌اش پویی‌به فرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه ای از قلهٔ کوه — گل و سنبل به‌گرد چشمه انبوه

۱– چ : سرآرد . ۲– ل و چ : رضای . ۳– ل : برکش .
۴– ل وچ : پردهٔ ناز . ۵– م : وفایش . ۶– م : آن .

فرو ریزد چو بر[1] دامان کهسار رگ ابریست پنداری گهر بار
خوردبر کوه و کو بدسنگ بر سنگ صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش بجای موجه[2] بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته در او گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته گل ولاله ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش وگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او بزمی نهد نو دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشك غلتید ببخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین راندانند[3] که بروی اینهمه افسانه خوانند[4]
شکر تلخی دهد از بخت شیرین زهی شیرین وجان سخت شیرین
چه شیرین تلخ بهری، تلخ کامی ز شیرینی همین[5] قانع به نامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای نهد عیش از در دیگر برون پای
اگرچین است اگر بتخانهٔ چین بود زندان چوخوشدل نیست شیرین
دل خوش یاد می آرد ز گلزار چودل خوش نیست گل خار است و مسمار
اگردل خوش بودمی خوشگواراست شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز به سد درد از درون آید به آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش بترسم از حساب[6] کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت بود خوش گر بذوق خود توان گشت

۱- م : در . ۲- چ : موج . ۳- ل : نداند . چ : ندانید .
٤- ل : خواند . چ : خوانید . ٥- ل وچ : همی . ٦- چ : شمار .

چو داماں ماند زیر کوه اندوه چه ذوق از طرف دشت ودامن کوه
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام که باغ وراغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بوددردشت و کهسار ولی گر یار باشد لیك کو یار[1]
بود بر بلبل گل آتشین داغ کش افتد در قفس نظارهٔ باغ

*

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت به بستان برد وبندازپاش برداشت
زدندش طایران بوستانی صلای رغبت هم آشیانی
چو پرزد دید بال خویش بسته عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینهٔ خویش صفیری پر خراش[2] از سینهٔ ریش
که مرغی راچه ذوق ازسرو وشمشاد که پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی که بیند درکمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست مرا هم درشکنج دام کاریست

*

گفتار دربیرون آمدن شیرین ازمشکوی خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت گل خوش لهجه سروخوش عبارت[3]
سر و سر کردهٔ نازك مزاجان رواج آموز کار بی رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور ز سر تا پا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده دهان تنگ بسته راه خنده

۱- م : ولی باید که باشد یار کو یار . ۲- چ : دلخراش .
۳- م :ولیکن دیرپروا در حکایت.

مزاجی با[1] تعرض دیر خرسند / عتابی با عبارت سخت پیوند
به رفتن زود خیز و گرم مایه / چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد زمشکودل پر از جوش / نهانش سد هزاران زهر[2] در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سرو کار
زهر جنسی که هست ازما بر آن رنگ / برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
زهر چیزی که هست ازما بر آن کوی / برون آرید ازاین در کشته مشکوی
که ازما بر عزیزان تنگ شد جای / نمی بینیم بودن را درآن[3] رای
کنیزانی کلید کنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها[4] بر گشادند / متاع خانه ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند / به یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
که‌ای بدخوی ما شیرین خودرای / مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه‌آخر خود خس این آستانیم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم / چرا زینگونه در پیش[5] تو خواریم
شدی خوش زودسیر از دوستداری / مکن کاین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنایی / مکن کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در اول به یاری خوش دلیری / ولی بسیار یار زود سیری
تو درآغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی / چو کردی چیست بی‌موجب‌جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو / و گر داری[6] نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری اینچنین است / ولی گویا گناه این زمین است

۱- ل : در .　۲- ل : نیش .　۳- م : او . چ : این .
۴- ل : را .　۵- م : نزدیك.　۶- ل : باشد .

من اول کآمدم بودم وفا کیش ‌‌ ‌‌ دگرگون کردم اینجا عادت خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار ‌‌ ‌‌ در اینجا سر برآوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد ‌‌ ‌‌ که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست ‌‌ ‌‌ به طعنم اینچنین کشتن[1] روا نیست
اگر میبود عیبی بیوفایی ‌‌ ‌‌ نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهاده‌ست ‌‌ ‌‌ که این آیین بد خسرو نهاده‌ست
به‌خسرو طعنه باید زد نه برمن ‌‌ ‌‌ نمیدانستم اینها من در ارمن
پس آنگه خیرباد یك بیك کرد ‌‌ ‌‌ بپوزش لعل شیرین پر نمك کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز ‌‌ ‌‌ وزان در دیده‌ها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود ‌‌ ‌‌ فرو بارید اشك حسرت[2] اندود
که ما رفتیم گو با دلبر نو ‌‌ ‌‌ بیا بنشین به عیش وناز خسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش ‌‌ ‌‌ و لیکن گوش برآواز میباش
چولختی گفت اینها جست ازجای ‌‌ ‌‌ نهاد اندر رکاب بارگی پای
به خسرو جنگ درپیوسته میراند ‌‌ ‌‌ گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش وآن پوشیده‌رویان ‌‌ ‌‌ سراسیمه[3] ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی ‌‌ ‌‌ نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند ‌‌ ‌‌ چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تاآن دشت و کهسار ‌‌ ‌‌ بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی[4] چون هوای طبع عاشق ‌‌ ‌‌ مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکرخند ‌‌ ‌‌ نگه را تازه[5] شد با غمزه پیوند
زچشم خوابناکش فتنه برجست ‌‌ ‌‌ بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش ‌‌ ‌‌ نیازی بود در هرنیم گامش

۱- چ : گفتن ۲ ـ ل و چ : غیرت . ۳- چ : پراکنده .
۴- ل : هوایش . ۵- چ : غمزه .

غرور آمد که عشقی دیدم از دور[1]
اگر دارد ضرورت حسن[2] مزدور

در اندیشید شیرین بادل خویش
که جانی باهزار اندیشه در پیش

چها میگویدم طبع هوسناك
بفکرچیست باز این حسن[3] بی‌باك

طبیعت مستعد ناز می‌بافت
در ناز و کرشمه باز میبافت

نسیمی کآمدی زان دشت وراغش
ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر برلاله دیدی
نهانی از خودش در ناله دیدی

زهر بر گی درآن دشت شکفته
نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد[4]
به‌همزادان خود لب پرشکر کرد

که اینجا خوش فرودآمد دل من
ازاین خاك است پنداری گل من

عجب دامان کوه دلنشینی‌ست[5]
سقاه‌الله[6] چه خرم سرزمینی‌ست[7]

همیشه ساحت او جای من باد
بساط او نشاط افزای من باد

*

کفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنر را برای بنانمودن قصرشیرین ویافتن خادمان فرهاد را

بنایی را که باشد حسن بانی
نهد اول پیش برمهربانی

به یك روزش رساند تا بجایی
که گردد چون فلك عالی بنایی

چووقت آید که برمسند نهد گام[8]
شراب عیش باید ریخت در جام

کشد یك خشت از بنیاد سستش
کند ویرانتر از روز نخستش

بنای حسن را سست است بنیاد
اساس عشق یارب بی‌خلل[9] باد

گذشته سال ها از عصر شیرین
همان برجاست نام قصر شیرین

اساسی کاینچنین آباد ماندست
ز محکم کاری فرهاد ماندست

۱- ل : امروز .
۲- ل : پیش .
۳- چ : طبع .
۴- م : بسپرد .
۵- چ : دلنشین است .
۶- ل : معاذالله .
۷- چ : سرزمین است .
۸- چ : که درمسند که کام .
۹- چ : خطر .

چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت — که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی — برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود برروی — نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز — طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج — در افشان شد ز یاقوت گهر سنج[1]
که میخواهم دواستاد و چه استاد — دو استاد هنر ورز هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده — به دولتخانه ها در بر گشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار — بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش — برون ز انگشت رد طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست — فزونی نیزش اندر هر کم وکاست
ولی باید که شیرین کار باشد — بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی[2] فولاد جانی — که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ‌فرسای — به پر کاری سبك دست و سبك‌پای
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد — بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند — گرو زآتش، سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هریك سد هنرمند — بهرانگشت هریك سد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمایی — خورنق پیش او بی‌قدر جایی[3]
عجب پاکیزه دست و سخت استاد — خودش چست و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلك کردی گل اندود — سر انگشتش نگردیدی گل‌آلود
بنایی برسر آب ار نهادی — اساسش تا قیامت ایستادی

۱- چ: کنج. ۲- چ: دلی. ۳- ل: بی‌طرح جایی. چ: کهتر بنایی.

باعجاز هنر بریك كف دست هزاران سقف بریك پایه میبست
درآن کاری که بافکرش گرو بود چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تا در ذهن میزد فکرپر کار به خارج خشت آخر بود در کار
دگر پر صنعتی کز تیشه برسنگ نمودی طرح سدچون نقش ارژنگ
قوی بازو، قوی گردن ، قوی پشت بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی برسنگ خاره چو تیشه کردی آنرا پاره پاره
سبك کردی چودست تیشه فرسای تراشیدی مگس را شهد ازپای
اگر گشتی گران برتیشه‌اش دست به باد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری چو دادی تیشه را پیکرنگاری
بریدی پشه‌گر پیشش به‌تعجیل نمودی برپرش سد پیکر پیل
برآن صنعتگران دانش اندیش برون دادند زینسان قصهٔ خویش
که زیرپرده ما را حکمرانی‌ست که چون پرویز اورا همعنانی‌ست
به ارمن سکهٔ شاهی بنامش ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری تاووس تمثال بسی باز سپید او را به دنبال
زخور در پیش روی نور پاشش بگردد راه مه از دورباشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد بسا شاهان که در زنجیر دارد
درآن مجلس که بااحسان فتد کار کسی باید که آنجا زر کند بار
به میلی چند ازاین‌آب وهوا دور بهشتی هست در وی جلوهٔ حور[1]
خوش افتاده‌ستش‌آنجا عیش رانی فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز به[2] بی‌مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی ز استادان در او کار آزمایی
ازین صنعت نگارانی که دیدیم باین صنعت شما را بر گزیدیم

۱- چ : طور .   ۲- چ : که م : ز .

ندارد دیگری این خط پرگار شما را رنجه باید شد در این کار

*

گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن اورا بنزد شیرین مهجبین .

حریص گنج بنای گهر سنج بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام زر وسیم است دام ، آن دانهٔ دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منت دهد کام یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گر زین دودرذاتت یکی نیست که دردست کمند زیر کی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که زرخودبی‌شماراست به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست هنرچیزیست کان[1] با کم کسی هست
هرآن جوهر که نایابست کانش چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هرآن صنعت که برسنجی به مالی بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف وبه تحسین و به تعظیم به انعام و به احسان زر و سیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان بر آشفت گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر ازبهر زر ما کار[2] سنجیم زمیل طبع خود زینسان به‌رنجیم

۱- ل : کو . ۲- ل : پیشه .

چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزی که بازو بر گشادیم

به ذوق کار فرما کار سازیم
ز مزد کارفرما بی نیازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمایی
چنین آیینه ای باشد خدایی

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج[1]
که پنهانش بهر بازوست سد گنج

تهی دستی خروشد از غم قوت
که او را نیست بازو بند یاقوت

به ناخن تنگدستی کو بکن کان
که الماسش نباشد در نگین‌دان

ترا دانیم محتاجی بزر نیست
که سد گنجت بپای یك‌هنر نیست

بذوق کار فرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کار از کارفرما

اگر تو کارفرما را بدانی
چو نقش سنگ در کارش بمانی

بگفت این کارفرما خود کدام است
که در هر نسبتی کارش تمام است

بگفتندش که آن شیرین مشهور
کزو پرویز را شوریست در شور

ز نام او قیاس کار او کن
حلاوت سنجی گفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش همراه خیال است[2]

بکامش در نشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود
اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش

از آن نامش بجان میلی در آمد
چه میلی کز درش سیلی در آمد

از آن سیلش[3] که در رفت از ره گوش
نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش

به استادی ره آن سیل می بست
دل خود را گذر بر میل می بست

بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای
که افتد چشم من بر کار فرمای

بگفتندش چنین باشد بلی خیز
بس است این نازهای صنعت آمیز

گرت حسن هنر پر ناز دارد
که یارد تا از آنت باز دارد

۱- چ : گهرسنج . ۲- چ: که راه گوش راهم این کمال است . ۳- چ : سیلی.

زحسن آنجا که باشد نسبتی[1] عام بود نازی ، چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هرجا در نگیرد بود کس کش به کاهی برنگیرد
سخن را پرده زینسان میگشادند غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یار میشد به نکته مدعا اظهار میشد
از آن تخمی که میکردند در گل وفا میرستش از جان ، مهر از دل
چنانش مهر[2] غالب شد در آن کام که ره میخواست[3] طی سازد بیک گام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز زجان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد تن ازجان طاق سازد جان زتن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد صبوری را خسك در بستر افتاد
دلی پر آرزو ، جانی هوا خواه سرا پای وجود آمادهٔ راه
بایشان گفت اگر رفتن ضروراست توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم را بی‌حزم شدپیش چو محبوسان بود درخانهٔ خویش
بزندان کر رود از باغ وبستان درنگك بوستان بند است وزندان
چو دیدندش برفتن استواری در آن ناساز کاری ساز کاری
ستودندش به تعریف وبه تحسین بظاهر ازخود و پنهان ز شیرین
طلب را کفش پیش پا نهادند غرض را رخت در صحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا ز انبوه عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هریك[4] نکته پیوند سخن را بر مذاق خود ز سد بند
عمل[5] پیوند عشق تازه آغاز نهان ازیك بیك در پوزش راز
از این پرسیدی آداب بساطش وزان ترتیب اسباب نشاطش
که‌در بزمش بساط آرایی از کیست بساطش را نشاط افزایی از کیست
مذاقش راچه زهراستوچه تریاك هوس سوز است طبعش یا هوسناك
دلش سخت است یا نرم است چونست عتابش بیش یا لطفش فزونست

۱– م : نسبت . ۲– م : میل . ۳–چ : که‌آن ره خواست .
٤– م : کس . ٥– ل : دل .

غروری خواهدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که[1] رخش بی نیازی / کجا تازد کجا آرد[2] ببازی
بگفتندش که آری پر غرور است / ولی جایی که استغنا ضرور است
تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران
کس ارمسکین بودمسکین نوازست / و گر نه[3] پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است وسخت باران / ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز / کند از رشحهٔ خود سبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر / رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی / که نی شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشک خاری / نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد دربار آن خار / که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمی ست رسته از گل او / فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش / به سد عذرش فرستدمرهم خویش
به یك ایما بیابد یك جهان راز / به یك دیدن بگوید سد چنان باز
زشوخیها که مخصوص جوانیست / تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تاشام / ندارد هیچ جا یك ذره آرام
ازین جانب دواند تیر در شست / شود[4] زآنسوی مرغ کشته دردست
یکی چابك عنانش زیر زین است / که نی بر آسمان ، نی برزمین است
هر آن جنبش[5] که برخاطر گذشته / بدان میزان عنان انداز گشته
رود[6] برراه موی پرخم و پیچ / که پیچ وخم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار / نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه / نپوید[7] ابلق گردون به یك ماه

۱- ل : بگویندش که .　۲- ل : کجاآرد کجا نارد .　۳- ل : ولیکن .
٤- م : رسد .　٥- ل : چیزش .　٦- ل : بود .
۷- نتازد .

همان در رقص باشد زیر رانش — اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون نرقصد آری آری — که دارد آنچنان چابك سواری
سواری چون سوار لعب دانی — سواری خودسر و چابك عنانی
چوخسرو گرچوخسروسدهزارند[1] — چو او ره سر کند دنباله دارند[2]
بتازد از کناره در میانه — به بالا برده دست و تازیانه
ز شوخی در پی این یك دواند — به بازی برسر آن یك جهاند
کنون هر جا که هست اندر سواری‌ست — شکار انداز کبك کوهساری‌ست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه[3] — سمندش را گذار افتد براین راه[4]
بگفتندش که راهی نیست بسیار — از اینجا تا به آن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت — که نزدیك است آن صحرا باین دشت
یکی سد گشت شوق واضطرابش — زدل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی — سراپا دیده شد در دیده بانی
نه یك دیدن همه دستش نظرگاه — نشانده سد نگه[5] در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام — نظر گردد مجاور در ره کام
به وسواس گمان آرزومند — به راه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار — که نتوان کندنش کاهی زدیوار
اگر سد تیشهٔ حرمان شود تیز — نگردد گرد این بی‌جنبش‌آمیز
نفرساید بنای استوارش — نسازد کهنه طول انتظارش
خوش‌است امید وامید خوش‌انجام — که در ریزد به‌یکبار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرا دست — خوشابخت کسی کاین دولتش هست
تك وپوی نظر از حد گذشته — درآن صحرا نگاهش پهن گشته

*

۱– ل: هزار است.
۲– ل: داراست.
۳– م: ناگه.
۴– م: ره.
۵– ل: نظر.

گفتار درآوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزدآن
ماه جبین ودلربایی‌آن نازنین از فرهاد

چوشیرین خیمه زد برطرف کهسار
بدان کز غم شود لختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

خیالش در دلش هردم ز جایی
وزانش هرنفس در سر هوایی

می عشرت بگردش صبح تا شام
به صبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز
خمار شب شکسته جرعهٔ روز

شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و عیش جاودانی

هوای ابر و قطره قطره باران
کدامین ابر ؟ ابر نوبهاران

بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
گلنرهای خوش و می‌های بیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز
به گلگون پا درآورد از سر ناز

به صحرا تاخت از دامان کهسار
نه مست مست و نه هشیار هشیار

ز پی تازان بتان سر خوش مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون به طرف چشمه‌ساری
به آب می فرو شستی غباری

به خرم لاله‌زاری چون رسیدی
ستادی لختی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز
بساط خرّم و گلگون سبك خیز

بت چابك عنان از باده سرمست
نگاهش‌مست‌وچشمش‌مست‌وخودمست

از این صحرا به‌آن صحرا دواندی
از این پشته به‌آن پشته جهاندی

ز ناگه[1] برفراز پشته‌ای تاخت
نظر بردامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی
بزد مهمیز و گلگون‌تاخت‌زآنسوی

چو شد نزدیك دید[2] آن کارداران
که رفتند از پی صنعت نگاران

از آنجانب عنان گیران امّید
رخ آورده چو ذرّه سوی خورشید[3]

دوانیدند بروستکه کام
نیاز اندر ترقی کام در کام

۱- چ : که ناگه . ۲- ل : چو شه نزدیك شد .
۳- ل و چ : رخ‌آوردند چون ذره بخورشید .

چو شد نزدیك از گرد تکاپوی　　غبار دامن افشاندند ز آنسوی

فرو جستند و رخ برخاك سودند　　به دأب کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب ، ماه شکر خند　　عبارت را به شکّر داد پیوند

به شیرین نکته های[1] شکّرآمیز　　بقدر وسع هریك شد شکر ریز[2]

سخن طی میشد از نسبت بنسبت　　چنین تا صنعت و ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت با که یارید　　ز صنعت پیشگان باخود که دارید

بگفتند از فنون دانش[3] آگاه　　دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دومرد کاردان در هرهنر[4] طاق　　به منشور هنر مشهور آفاق

نسق بند رسوم هرشماری　　هزار استاد و ایشان پیشکاری

چه افسون‌ها که برهریك دمیدیم　　که آخر بوی تأثیری شنیدیم

نخستین کاردان بنّای پرکار　　نمی‌جنباند از جا پای پرکار

ز هرسحری که می‌بستیم تمثال　　دمیدی باطل‌السحری ز دنبال

بهرافسون که میبردیم ناورد　　بیك جنباندن لب دفع میکرد

لب عذر آوری برهم نمیبست　　یك آری از لبش بیرون نمیجست

چه مایه گنج سیم و زر گشادیم　　که تا با او قرار کار دادیم

زهی پرعقده کار بینوایی　　که چون زر نیستش مشکل گشایی

عجب چیزیست زر! جایی که زرهست　　بآسانی مراد آید فرا دست

بلرزد کاردان زان کار پربیم　　که برناید به امداد زر و سیم

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ　　که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را مایه زان بیش　　که سنجد مزد کس باصنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرورد　　که‌چون‌خود این‌سخن‌باورتوان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه　　که سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بی‌مزد جان در سخت کوشی　　بود مستغنی از صنعت فروشی

۱- ل : بخنهای . چ : بذله‌های .
۲- چ : گهرریز .
۳- چ : صنعت .
۴- چ : صفت .

مگر دیوانه است این سنگ‌پرداز — که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست — بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی — که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن صنعتگراست این‌تیشه‌فرسای — که افتد در پی هر کارفرمای
نهاده سر بدنبال دل[1] خویش — دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه‌گوییمت که ازافسون ونیرنگ — چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولاست — بتو اظهار آن ناکرده اولاست
مه کار آگهان را ناز سر کرد — ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد — سخن را نشأهٔ سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن درپرده گفتن — چه‌حرف است این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد — که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی‌ست — زبان رمز و ایما خوش زبانی‌ست
به‌مستی داد تن شوخ فسون‌ساز — بساقی گفت لب پر خندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم — که خواهی ساختن مست وخرابم
تو نشنیدی و چندین می‌فزودی — که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم — که از سد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشیی[2] میکرد اظهار — که عقل از دست میشد هوش ازکار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست — عنان هوشیاری داده از دست
دمی کآیم به حال خویشتن باز — ببینم[3] چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه به روی دشت گلگون — لبی پر خنده و چشمی پر افسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای — خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد — هزارش رخنه[4] سر در ملک جان داد

۱- ل: سر. — ۲- ل: از بیخودی.
۳- م: بکویم. — ۴- چ: فتنه.

چه میگویم چه جای این بیان است | بیان این سخن یك داستان است

*

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن دو بطریق راز و نیاز درپردهٔ راز .

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام | همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز | مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی | خصوصا اوّل این جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه | نهادند از کرانه در میانه[1]
چو یکجا جمع شد[2] آن شادی عام | شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پر کار | در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد | که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو | سبك در تاخت گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد در تك و تاز | بجای گردش از ره خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای | همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست | که آن مسکین[3] بر آن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش | که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در بیان دلربایی | نگه ها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی | اسیر نو نیازی در گرفتی[4]
باستقبال هر جولان نازی | دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو | به میزان محبت هم ترازو
ز سویی حسن در زور آزمایی | ز سویی عشق در زنجیر خایی

۱- ل : تاکرانه .
۲- چ : کشت .
۳- چ : عاجز .
۴- چ : نیاز از سر گرفتی .

از آن جانب اشارتها که پیش آی — وزاین سو خاکساری‌ها که کوپای
از آنسو تیغ[1] ناز اندر کف بیم — وز اینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر کامی شدی نو آرزویی — نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابك گام میرفت — صبوری لب پر از دشنام میرفت
چوآن چابك عنان آمد فراپیش — بخاك افتاد پیشش آن وفاکیش
سراپا گشت جان بهر سپردن — همه تن سر برای سجده بردن[2]
دعاها با نیاز عشق پرورد — بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده درپیش — جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه — که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق درجوش — همین لب از حدیث[3] عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست — نگاهش مست وچشمش مست وخودمست[4]
فریب از گوشه‌های چشم و ابرو — دوانیده برون سد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار — نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز — بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد مستی از حجابش — ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد — عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی — که گویا سال ها شد کآشنایی
جوابش داد[5] کای ماه قصب پوش — مبادت از خشن پوشان فراموش
سدت مسکین چومن درجان گدازی — همیشه کار تو مسکین نوازی[6]
یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید — طریق بندگی بین تا بجاوید

۱– **ل** : شمع . ۲– **چ** : سجده کردن . ۳– **ل** : بیان .
٤– این مصراع درجای دیگر این داستان نیز بکار رفته است .
۵– **چ** و **م** : گفت . ٦– **چ** : مهمان‌نوازی .

بیا این بنده را در بیع خویش آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز — برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار — که نگریزد اگر بیند سد آزار
قبول خدمت ما صعب[1] کاریست — در این خدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ — که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش — وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کاین دل و جان جای عشق است — وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد — دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی — وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آن روز — که برق این امیدم شد درون سوز
بتابان کوره‌ای در امتحانم — که تا بینی چه فولادیست جانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد — که از سختیش بامن میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش برفروزد — اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود — که اینک جان برآر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند گام — چه باشد جان که اورا کس برد نام
من و میل تو با میل تو جان چیست — دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکرلب گفت کاین میل از کجاخاست — بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتش کآن چه حرف آشنا بود — بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس — بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند — بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی — بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق — بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار — بگفت آری ولی حرمان بسیار

۱- ل: سخت.

بگفتا درد حرمان را چه درمان — بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست — بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی — بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود — بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان بادوست پیوست — بگفت آری اگر ازخود توان رست
بگفتش وصل به‌یا هجر از دوست — بگفتا آنچه[1] میل خاطر اوست
ز هررشته که شیرین عقده بگشاد — یکی گوهر برآن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی — کزان کوته شود[2] دست نیازی
چو حسن وعشق در جولانگه ناز — عنان دادند لختی در تك و تاز
نگهبانان ز هرسو در رسیدند — دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند برلب نیم گفته — شکسته منقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند — ز پرده نغمه‌ای نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود — ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست — که هرآهنگ اورا ره به‌جاییست
اگرچه سدنوا خیزد از این چنگ[3] — چو نیکو بنگری باشد یك آهنگ

*

وحشی سخن بدینجا رسانید که پیمانهٔ عمرش لبریز گشت وبه سرای دیگرشتافت .

حکایت ماند برلب نیم گفته — شکسته منقب ودرنیم سفته

نزدیك دویست وپنجاه سال پس از او وصال شیرازی که دریغش آمد این داستان دلنشین «نیم گفته» بماندرد دنبالهٔ آن خوش نغمه‌سرایی آغاز کرد وآن را نزدیك به پایان رسانید .

غرض عشق است واوصاف کمالش — اگر وحشی سراید یا صاولش

*

۱- چ : هرچه . ۲- م : بود . ۳- چ : بیرون دهد چنگ .

دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی

از

وصال شیرازی

*

میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچك» ومتخلص به «وصال» ازشاعران نامی زمان فتحعلیشاه ومحمدشاه قاجار بوده که در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شیراز پا به جهان نهاده و در ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته است ؛ وصال شعرهای بسیاری سروده وبویژه درغزل استادی نشان داده ومیتوان اورا ازغزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد ؛ دیوانش به برش بزرگ با چاپ سنگی بچاپ رسیده ونزدیك پانزده هزاربیت شعردارد ، درمثنوی نیز زبردستی نشان داده و«بزم وصال» را نیکو سروده و«فرهاد وشیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است . بر روی هم وصال از شاعران ودانشوران و هنرمندان روزگار خود بوده و به زبان وادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است ، «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده ودرخوشنویسی نیز هنرنمایی بسیار کرده است ؛ نوشته‌اندهنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت اورا پیش خواند ووی قرآنی را که به هفت خط نوشته بود به شاه پیشکش داد وشاهرا خوش آمد و به درباریان گفت : «جناب وصال در کسب کمال افراط نموده‌اند» ودستور داد دو هزار تومان به او پاداش دهند وسالیانه نیز یکسدوچهل تومان پول ومقداری گندم بدو بپردازند . وصال گذشته ازشاعری ودانشوری وخوشنویسی ازهنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته است ؛ بسمل شیرازی در تذکرهٔ دلگشا اورا بسیار ستوده و بی مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد وقار و میرزا محمود حکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ ویزدانی وداوری همگان ازدانشوران و ادیبان وهنرمندان زمان خود بوده واز فرزندان گرامی ایران بشمار می‌آیند .

*

درستایش معرفت ومقام عشق

هزاران پرده بر قانون عشق است
بهریك نغمه‌ها زافسون عشق‌است

بهردم عشق پر افسون و نیرنگ
ز هر پرده نوایی دارد آهنگ

زهر یك پرده‌ای عشق فسون ساز
به قانونی بر آرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست
که‌هریك نغمه‌زان‌قانون‌جدانیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش
در او می ها همه صافی و بی غش

چه ازخم چه‌سبوچه‌شیشه چه‌جام
دهد مستی به رندان می‌آشام

اگر در ظرف‌آن می فرق باشد
میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی کش‌دیده‌برخم یا سبونیست
ورا در وحدت می گفتگو نیست

به جام و شیشه کی پا بست گردد
ز هر جامی خورد سرمست گردد

اگر گوش تو براسرار عشق است
همه گفتارها گفتار عشق است

مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
که بر نظم کسان بدهم نظامی

سری دارم سراسر شور و سودا
بمشغولی دهم خود را دل آسا

ندارم ننگ ازاین گر گفت دشمن
گل از باغ کسان داری به دامن

هجوم عشق دل را تنگ دارد
کجا پروای نام و ننگ دارد

به شیرینم نیازی نیست دانی
که بس شیرین لبان دارم نهانی

هزاران بکرها در پرده دارم
که خاطرها فریبم گر برآرم

پی مشغولی این جان غمگین
به بکر دیگران می‌بندم آیین

چه‌حاجت گستراندن‌خوان‌خودرا
خورم بر خوان مردم نان خود را

غرض عشق است واوصاف کمالش
اگر وحشی سراید یا وصالش

دربیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دیدآن نوش لب شوخ پریزاد
که فرهاداست درآن صنعت استاد

صلاح‌آن دید چشم شیر گیرش
که با تیر نگه سازد اسیرش

بمشکین طرهٔ سازد پای بستش
دهد کاری که می‌شاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید — که باید مایه دید وپایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن — نشاید هر کسی را در کشودن
بسا کس کز هوس باشد نظر باز — بسا کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است — هوس یا عاشقی اورا چه کام است
باو گر نرد یاری میتوان باخت — نگمرا گرم جولان میتوان ساخت
وگر دست هوس باشد درازش — توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصا چون منی از بخت بد کار — مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس زد بعد ازاین راه — که خسرو کرده‌زین‌نیرنگم آگاه
وزان پس با هزاران دلستانی — شدآن مه بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه — سخن در پرده راند آن ماه‌آگاه
که آیین هنرور آنچنان است — که اورا دل موافق با زبان است
مرا چشم ازپی‌آن صنعت آراست — که از زر چشم او بر کارفرماست
چو مزدوران نظر نبود به سیمش — نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد — کند کاری که صاحب گنج باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد — به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یك گل ز گلزار — نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند — که نتوان دور گردونش ز جا کند
بسان همت عشاق عالی — چو عهد عشق بازان لایزالی
زبا بر جایی و پر استواری — چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
فضایش چون دل آزادگان پاك — رواقش چون خیال اهل ادراك
نه قصر وکاخ در کار است ما را — که از این نوع بسیار است مارا
غرض مشغولی و خاطر گشاییست — ازاین بگذشته صنعت‌آزماییست
اگر داری سر این کارفرما — هرآن صنعت که داری کار فرما
یکایك گفتنی‌ها را چو بشمرد — ز لب جان داد و از گفتار دل برد

ز شیرین نکته‌های دلفریبش | زجان آرام برد ، از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند | سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد | به پیش عارضت گل خوار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام | کند شیرینی از لعل لبت وام
فلك را تا فروغ از اختران است | زمین را تا طراز از دلبران است
مباد ای اختر خوبی وبالت | طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم | کلاه فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی را | قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان است | چه غم آنرا که از ناقابلان است
ببینی پرتو خورشید رخشان | کز او سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست | بخوبی کارها چون زرشود راست
مرا گفتی که ازرز دیده بردار | که کارت همچوزر گردددراین کار
نیازم هست اما نی به گوهر | امیدم هست نی برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم | ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کار فرما هست یارم | اگر کوهی بود از جا برآرم
توان با شوق کوهی را زجا کند | فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد | دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم | وگر بتوان زشوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی | نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند | نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار | بهفرهاد آگهی دادند از کار
که‌این بانوی ما بس ناصبوراست | مزاجش نازك وطبعش غیوراست
به رنجش چون دل او هیچ دل نیست | سرشتش گویی از این آب و گل نیست
به خونریزی عتابش بس دلیراست | که همپیمان شکن هم زودسیراست

اساسی را بگردون گر بر آرد | به اندک رنجشی از پا درآرد
زبس نازك كه‌طبع آن یگانه‌ست | مدامش از پی رنجش بهانه‌ست
زبی پروایش طبعی ست مغرور | به عاشق‌سوزیش خوبی‌ست‌مشهور
چو خویش‌آتشین کین برفروزد | جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه | نه از کار و نه از بیداد رنجه
دراین سودا قدم نه، ورنه زنهار | سرخود گیر و وقت خود نگه دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست | گرازاین نغزترسرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش | گرت مرهم فرستد ور زندنیش
وگر مزدوری اورا نیز کار است | درم بسیار وگوهربی شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد | ورا چندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی زدل فرهاد مسکین | که ای شکرلبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود | فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهترازاین دارم امید | که شیرین‌بهر این کارم پسندید
بمن بخشید ای من خاك راهش | هزاران ساله مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم | همانا قدر این نعمت ندانم
مگوییدم که از خویش بیندیش | گرت مرهم فرستد ورزند نیش
کجا زان طبع نازك باك دارم | اگر او زهر من تریاك دارم
در این سودا چرا باشد زیانم | که او نازك دل ومن سخت جانم
در این کار او سزد کاندیشه دارد | مرا دربار سنگ، او شیشه دارد
هوسناك است‌آن کز رنجش یار | بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید | بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست | چه کام دل‌دلی اندر میان نیست
اگر رنجد و گر یاری نماید | هم از خود کاهد وبر خود فزاید
ولی چون‌ازمیان برخاست عاشق | همان‌خواهد که‌دلبرخواست‌عاشق

به دل خواهش بود دل نیست با او — وگر آسان و مشکل نیست با او
ورازهجرش خمار ازوصل مستی‌ست — نباشد عشقبازی خود پرستی‌ست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون ومأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بیدل که‌عشقش کارفرماست — تنش در کار جانان رنج فرساست
گرش از کارها معزول سازد — بکار خود ورا مشغول سازد
چو دست او فرو شوید ز هر کار — بر آرد بر سر کارش دگر بار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز — شود این عشق سازی در بدن نیز
تنش چون جان چو آن غم در پذیرد — سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشید جان بر جسم تابد — مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان — تن چون سنگ او لعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور — به بیرون برزند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد — در و دیوار نورش در پذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند — بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست — کمر در عهدهٔ این کار در بست
به گلگون برنشست آن سرو آزاد — چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی — خجسته پیکری، فرّخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ — ازو خورشید و مه را شیشه برسنگ
هزاران چون مجرّه جویبارش — هزاران جدی و ثور از هر کنارش
به از کهف از شرافت هر شکافش — هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او به گردون رهنما بود — فرازش را خدا داند کجا بود
در او نسرین گردون بس پریده — ولی بر ذروه‌اش راهی ندیده
شده با قلهٔ او سدره همدوش — سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او — کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش | که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جویی نشان از من کنونش | بود شهرت به کوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد | که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود | که او را کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش راز پا در انداز | وزان پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی به وصلم آشنایی | مرا جا در درون جان نمایی
ترا کوهی شده‌ست این وهم وپندار | مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام | که در کوه است ماوای دد و دام
مگر باشد به ندرت کوه قافی | کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی | چنان خواهم که بازو بر گشایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار | نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری به تدبیر و به فرهنگ | رواق و منظر و ایوانی ازسنگ
به نوك تیشه از صنعت نگاری | تمنّای دل شیرین بر آری
هر آن صنعت که باخشت و گل آید | ترا از سنگ باید حاصل آید
نمایی در مقرنس هندسی را | فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی از سنگ | که باشد غیرت مانی و ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار | نباشد چون تویی را در خوراین کار
ولی در خیل ما حرفی سرایند | که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین وقبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را بجهت عمارت.

بدو فرهاد گفت ای سرو نو خیز | لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر و تابم | نگاهت کرده سر مست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم | شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی بر آنم | بجان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد — کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم — اگر دریاست گرد از وی بر آرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه — بسان غنچه از باد سحرگاه
پس از این گفتگو و عهد و پیوند — قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز — بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل — بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام — کشد رخت اندر آن آن‌ماه خودکام
وزآن پس لعل شکربار بگشود — به سد شیرینی او را کرد بدرود
بمر کب جست و گلگون‌راعنان‌داد — ز فرهاد آن خبردارد که جان داد
برفت از بیستون آن سروآزاد — نه او ماند اندرآن منزل نه فرهاد

درصفت مرغزاری که شیرین درآنجا آسایش نموده و گفتگوی او بادایه درستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری — که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی — که شیرین در وی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش دردل و جان است منزل — ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید — سرود کبك و دراجش نشاید
بتی کش خوب‌هدلهای فکار است — کجا میلش به گشت لالهزار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید — کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش — چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت — امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تاگیتی بپا بود — مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل — روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است — نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد | به یاران خوشدلی اظهار میکرد
به ساغر چهره را میکرد گلگون | لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش | ولی کو جان شاد و کو دل خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام | ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش | باشك آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد | که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی | ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت | فریب خویشتن میداد و میگشت
زهر جا میگذشت از بیقراری | که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوری‌های دل بود | بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش | که از هر گونه گل بود و گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود | دو گل دروی به یك مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش | زلالش همچو خاك خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چریده | گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش | که از چشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو و نما بود | کز او هر برگ را چیدی بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش | فسردی از نزاکت آفتابش
ز بس روییده در وی سبزه با هم | سحاب از برگ دادی ریشه را نم
زبس عطر اندر آن خاك و هوا بود | گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی | خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی | نموده راه و رسم دلربایی
ز بس گل کاندرو هر سو شکفته | زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی | خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأهٔ می با هوایش | نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه | نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش   فرود آمد که تا جامی کند نوش
به ساقی گفت آبی در قدح ریز   که اندر سینه دارم آتشی تیز
ز بیتابی ببین در پیچ و تابم   فشان بر آتش دل از می‌آبم
به مطرب گفت قانون طرب ساز   به قانونی که بهتر بر کش آواز
رهی سر کن که غم از دل رهاند   سرو کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت   خمار آلودگان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد   بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت   که گفتی دوراز شیرین شکرداشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد   به دایه از غم دل گفت و گو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل   نبازد عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخواره گشته   پی دل هر طرف آواره گشته
زشهر و بوم خود محروم مانده   بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی‌دارم که‌باهر کس به‌جنگ‌است   بر او پهنای هفت‌اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو   گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من   نه دوران در پی بد نامی من
مرااز خویش باشد مشکل خویش   که دارم هرچه دارم ازدل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل   شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از ره فتاده   به بوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده   فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته به یاری   طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را   محبت خوانده افسون ودغل را
عجبتر اینکه با پیمان شکستن   به یار تازه عهد تازه بستن
زشیرین برزبانش نام هم نیست   سزای نامه و پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز زعم شکر   دل شیرین بود از غم پر آذر
مرا خود اولا پروای آن نیست   و گر باشد تودانی جای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد | به حربایی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکر بار | بسر دست شکر بینی مگس وار
به دل رشکی نه از پرویز دارم | نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است | وگر خسرو ز عشق من فکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش | به گیسوی شکر کردم به بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر | کمند و بند شد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق راآمد مسخر | چه دامش طرهٔ شیرین چه شکر

در پند دادن دایه به شیرین ودلداری ازنازنین گوید .

ز شادی عندلیبی کرد پرواز | بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت | هوس را مرهم زخم درون ساخت
زغم چون خویش راآزاد پنداشت | بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند ازرنج بی حاصل کشیدن | زجام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی | تمنای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست | به یك گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان بدهم به خود کامی هوس را | به کام دل بر آرم هرنفس را
نشینم هردمی بر شاخساری | سر آرم با گلی بی زخم خاری
گلش گفت اردرین قولت فروغ است | ترا در عاشقی دعوی دروغ است
وگر در عاشقی قولت بود راست | بهر گلبن روی حسن من آنجاست
مرا هم نیست با خسرو شماری | ندارم بر دل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود | ازو چندان که بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش را مدار است | بهرجا هست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست | بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر | زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای در پیش بودی | ز حرفش بوی سوز دل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار
نبود از روی معنی پیر این کار

چو اندر تجربت شد زندگانیش
از آن دریافت اندوه نهانیش

بنرمی بهر تسکین درونش
زبان بگشاد و برخواند این فسونش

که ای نازت نیاز آموز شاهان
سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده
لبت خون در دل عناب کرده

گل از رشك رخت خونابه نوشی
شکر پیش لبت حنظل فروشی

چه‌فکراست این که‌گشتت‌رهزن‌هوش
که بادت یارب این سودا فراموش

بدست غم مده خود را ازین بیش
بس‌است، این‌دشمنی تاچندباخویش

ترا بینم ازین خونابه نوشی
که‌خویش اندر هلاك خویش کوشی

همی ترسم کز این درد نهانی
بباغت ره برد باد خزانی

دوتا سازد قد سرو روان را
بدل سازد به خیری ارغوان را

ز حرمان خویشتن را چندکاهی
تو خورشید جهانتابی نه ماهی

ازاین غم حاصلت جز دردسر نیست
زکام تلخ جز کام شکر نیست

اگر بازار خسرو با شکر شد
نمیباید تو را خون درجگر شد

گلت را عندلیبان سد هزارند
رخت را ناشکیبان بی‌شمارند

به کویت ناشکیبی گو نباشد
به باغت عندلیبی گو نباشد

تو دل جستی وخسرو کام دل جست
تو بی‌آرامی ، اوآرام دل جست

برنازت هوس را درد سر بس
تو را فرهاد وخسرو را شکر بس

گلت را گر هوای عندلیب است
دل فرهادت از غم ناشکیب است

وگر داری هوای صید شاهان
به دام آوردن زرین کلاهان

برافشان حلقهٔ زلف دلاویز
مسخر کن هزاران همچو پرویز

چو باشد گلبنی خرم به باغی
ازو هر بلبلی جوید سراغی

تو گل را باش تا شاداب داری
چو گل داری زبلبل کم نیاری

خزان گلبنت جز غم نباشد
نباشی چون تو کم عالم نباشد

خوشا عشقی که جان و تن بسوزد
ازو یك شعله سد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون به‌نیروی محبت

خوشا بی‌صبری عشق درون سوز / همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهادی / بخاصیت براو آب است بادی
درآن هنگام کاستیلای عشق است / صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر وقرارش / به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد / پس آنگه از وصالش سر فرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد / که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هجر جان سوزد به یکبار
که هریك زین‌دو چون‌یابد دوامی / نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن که آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته‌خامی زین کشاکش
چه شد فرهاد بربالای آن کوه / تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد / نه آن سر تا زکار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت / زمین عشق خوش روز وشبی داشت
بآخر کرد خوش جایی معین / کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی را کاندر آنجا دیده در بود / سراسر دشت و صحرا درنظر بود
درآنجا با دلی پر درد و اندوه / برآن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاك / بضرب تیشه کرد آن کوه را خاك
چنان زد تیشه برآن کوه خاره / که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل تنگ / گهی برسینه میزد گاه برسنگ
ززخمش‌سنگ اثرها از برون داشت / ولیکن سینه خونها از درون داشت
چودیدی زخم خود در کاوش سنگ / زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود / که آهم را درآن دل این اثر بود
وگر گفتی هنر زین به کدامم / که آمد قرعهٔ عشقش به نامم
شراری کز دل آن کوه زادی / چو دل جایش درون سینه دادی
که این ازخوی شیرینم نشانی‌ست / نه آتش بلکه آب زندگانی‌ست

خیال روی شیرینش بر آن داشت / که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت

نهانی عذر گفتی با خیالش / کز آن بر سنگ می‌بندم مثالش

که از بس صدمه جای آن ندارم / که تا بر سینه نقش آن نگارم

چنان تمثال آن گلچهره پرداخت / که برخود نیز آن را مشتبه ساخت

نبودی عشق را گر پیش دستی / یقین گشتی سمر در بت‌پرستی

به نوعی زلف عنبر می کشیدش / که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش

چنان محراب ابرو وانمودش / که دل میخواست آوردن سجودش

چنانش ترک چشم آراست خونریز / که در دل یافت نوق خنجر تیز

چنان از بادهٔ لعلش نشان داد / که عقل او به بدمستی عنان داد

از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش / کز او ناکرده بد حرف وفا گوش

گر از لعل لبش حرفی شنودی / چنان تمثال او بستی که بودی

چو نقش گوش او بست آن وفا کیش / نخستین بست راه نالهٔ خویش

سرش را خالی از سودای خود ساخت / قدش را آفت کالای خود ساخت

درون سینه کردش کینهٔ خویش / نهانی مهر او در سینهٔ خویش

دلی را ساخت سخت و بی‌مدارا / بعینه چون دلش یعنی چو خارا

بعمد این سهو از کلکش برون جست / که آنجا راه خسرو بود او بست

به تمثال میانش رفت در پیچ / که گردد چون میان او نشد هیچ

نهفتش از کمتر تا پا به دامان / که این نادیده را تمثال نتوان

در او بنمود از صنعتگریها / همه آیین و رسم دلبریها

چنان کان دلربا بود آنچنان کرد / هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد

لبی پر خنده یعنی آشناییم / سری افکنده یعنی با وفاییم

نگاهی گرم یعنی دلنوازیم / زبانی نرم یعنی چاره سازیم

سراپا دلربا زانگونه بستش / که گر بودی دلی دادی بدستش

چو شد فارغ از آن صورت نگاری / بپایش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت کای بت کام من ده / ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو / بت سنگی و مصنوع منی تو

ولی ره زد چنان سودای یارم / که غیر از بت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت‌پرستی / بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم / که هم خود بتگرم هم بت‌پرستم

جهان یکسر درین کارند مادام / همه در بت پرستی خاص تا عام

گر افسرده‌ست یا تقلید پیشه / تواش صورت پرستی دان همیشه

چو بی‌عشق است اوجسمی‌ست بی‌جان / چه وردش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم / سراسر بشکن این بتها به سنگم

مگر در عاشقی نامم برآید / زیمن عاشقی کامم برآید

در افزونی محبت فرهاد وشورعشق او درفراق شیرین.

عجب دردیست خو با کام کردن / بنا گه زهر غم در جام کردن

به سر بردن به شادی روزگاران / به ناگه دور افتادن ز یاران

عجب کاریست بعد از شهریاری / در افتادن به مسکینی وخواری

ز اوج کامکاری اوفتادن / به‌ناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندان که درقربت فزون‌تر / به‌مهجوری دل از غم پر زخون تر

شود هرچند افزون آشنایی / فزون‌تر گردد اندوه جدایی

اگرچه کوهکن ازجام شیرین / ندید از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی یا بیشتر بود / وزآن یك دم نصیبش یك‌نظر بود

محبت تیر خود را کارگر کرد / به‌فرهاد آنچه کرد آن یك‌نظر کرد

چودید از یك نظر یك‌عمر شادی / رسیدش نیز عمری نامرادی

درآن کوه آن جفاکش بادل تنگ / بجای تیشه سر میکوفت برسنگ

زسنگ از تیشه گاهی میتراشید / به ناخن سینه گاهی می‌خراشید

ولی‌چون تیشه برسنگ اوفکندی / بجای سنگ نیز از سینه کندی

که نزهتگاه جانان سینه باید / چو دل جایش درون سینه شاید

کر او در سینه جای دل نهد سنگ　　تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ

بهر نقشی که بربستی به خارا　　به دل سد نقش بستی زان دلارا

ازآن دیر آمد آن مشکو بانجام　　که کار او فزودی عشق خودکام

اکر مه بودی آن کوه ارچو کردون　　بضرب تیشه‌اش کردی چو هامون

بهرجا کردی ازآن پشته هموار　　به دل کفتی چو اینجا پا نهد یار

ادب نبود به نوك تیشه سودن　　چنین در عاشقی نااهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان　　کهی باناخن و کاهی به مژکان

بهرصورت که بستی زان جفاکار　　به دل کفتی کجا این و کجا یار

ستردی در دم آن نقشی که بستی　　پس آنکه دست‌خویش ازتیشه خستی

بکفتی کاین سزای آنچنان دست　　که نقش اینچنین کستاخ بشکست

بروز وشب نه خوردش بود و نه خفت　　بخویش از وصل یار افسانه میکفت

به‌دل کفتی که ای مینای پرخون　　مده یکچند خون از دیده بیرون

که‌آن خونخواره چون‌آید به‌پیشت　　نباید شرمی از مهمان خویشت

بکفتی سینه را زین پیش مکداز　　تو نیز از تاب دل میسوز و میساز

که چون نوشد ز خون دل شرابی　　مهیا سازی از بهرش کبابی

بکفتی دیده را کای ابر خون‌بار　　ز سیل خون چه میبندی ره یار

بس‌است این‌جوی‌خون‌پیوسته‌راندن　　که نتوان بررهش آبی فشاندن

به‌غم کفتی که ای همخوابهٔ دل　　برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن کنج خوبی دربرآید　　چو جان جایش به‌غیر دل نشاید

به افغان کفت عشرت ساز او باش　　به‌سر میکفت پاانداز او باش

زخود پرداختی زان پس به کردون　　که ای از دور تو در ساغرم خون

زتوای بیستون دل کرچه‌خون است　　فزونتر سختیم از بیستون است

چو مهمانی به نزهتکاه شیرین　　مرا پیوسته تلخ تست شیرین

چه باشد کز در یاری درآیی　　مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سوی — که تا گلگون نمایم از سمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری — که او را مو کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است — سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید — چو من سد چون تواش در چنبر آید
وزان پس باخیال دوست گفتی — بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم — که کاری برنیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلاف است — تو بامن راست شو کاو بر گزاف است
وگر گردون موافق بامن آید — تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی — بده داد من و برمن ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را — ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری — که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی — من و با درد دوری جان گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه — که تا دوری نیفتد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی — کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم — همین‌جا دام گسترده‌ست بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز — کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این پس زپیشم — زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزّتی زین قربت از تو — که خواری ازمن است وعزّت از تو
ندانم فرق عزّت را ز خواری — که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم — همیخواهم که برپایت فشانم

درا‌ظهار نمودن شیرین محبت خویش‌را به‌آن غمین مهجور.

اثرها دارد این آه شبانه — ولی گر نیست عاشق درمیانه
عجبها دارد این عشق پرافسون — ولی‌چون عاشق ازخود رفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید — درون تیرگی ماهی برآید

چو بیخود آید از جانی فغانی — شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید — به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت باخبر نیست — همی نالد که باعشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی — درون سوز، آرزو کش، لاابالی
که تا با تلخ کامی ها برآید — مگر شیرین لبی را درخور آید
چوفرهاد آرزو را در درون کشت — کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه — بیامد تیر آهش برنشانه
نمود از دولت عشق گرامیش — اثر در کام شیرین تلخ کامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن — سر شکر لبان شیرین پرفن
شد ازآن دشت مینا فام دلگیر — وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه‌افتاد — که جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار — که بی دام اندراین دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا — ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد — طراوت های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به — به زنجیرم سرو کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ — به سردست وبه پاخار وبه‌دل سنگ
خوداین‌میگفت‌وخودانصاف‌میداد — که جرم‌این دشت وصحرا رانیفتاد
به‌باغ‌آیم چو باجانی پر از داغ — گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت‌است — چه‌بندد بر بهشت‌این‌جرم‌زشت‌است
کسی کش کام‌تلخ‌ازجوش‌صفراست — بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد — که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگر دانم زخسرو مشکل خویش — هوس را ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا — که کار افکندمش با سنگ خارا
به‌سنگ‌اشکستنش چون بوددستی — دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس‌آنگه داد مایه — ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهرغم در کامم از تو به لوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول زمرگم وا رهاندی باخر در دم شیرم نشاندی
چه‌درداست‌این که‌دردل کشته‌انبوه دلست‌این‌دل نه‌هامون‌است‌و‌نه کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت فروزان چون زمی تابنده چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود درپیچ وتابی سیه روز ازچه‌ای چون آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی ازاینجا تا سپاهان نیست چندی
به گلگون تکاور ده عنان را سیه گردان به لشکر اسپهان را
عتاب و غمزه را با هم برآمیز به تاراج بلا ده رخت پرویز
در این ظلمات غم تا چند مانی روان شو همچو آب زندگانی
زتاب زلف از خسرو ببر تاب ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور به شکر آب شو بر خسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر تو تلخی کردی و دادی به شکر
نشاید ملك دادن دیگران را سپردن خود بدرویشی جهان را
شکر را گرچه‌درآن‌ملك ره‌نیست که دور ازروی‌تودرذات شه نیست
ولی چون دزد را بینی بخواری بر افرازد علم در شهریاری
حدیث دایه را شیرین چوبشنفت برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که‌ای فرتوت‌ازاین بیهوده گویی به دل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان ز پرویزش غمی بوده ست پنهان
مگر هر کس دلی دارد پر آتش ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناساز کار است به پرویز و سفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌ست چنان دانم که پرویزی نبوده ست
من این آب و هوای ناموافق نمی‌بینم به طبع خویش لایق

کجا با اصفهانم خوش فتاده‌ست / که پندارم در آن آتش فتاده‌ست

غرض اینست کز این آب و خاک است / که جان غمگین و دل اندوهناک است

چو باید رفت از این وادی بناچار / کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو کز ما سالخورد این جهانی / صلاح خردسالان را چه دانی

چو دایه دید پر خون دیدهٔ او / ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او

بخود گفت این گل از بی عندلیبی / سرو کارش بود با ناشکیبی

اگرچه طبعش از خسرو نفوراست / ولی آشفتهٔ او را ضرور است

مهی در جلوه با این نازنینی / نخواهد ساخت با تنها نشینی

گلی زینسان چمن افروز و دلکش / که رویش درچمن افروخت آتش

رواج نو بهارش کو نباشد / کم از مرغی هزارش کو نباشد

بگفتا گشت باید رهنمونش / که راه افتد بسوی بیستونش

مگر چون ناز او بیند نیازی / به گنجشگی شود مشغول بازی

مگرچون زلف او بیند اسیری / بنخجیری شود آسوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا به ناچار / بباید بار بر بستن به یکبار

صلاح اینست ای شوخ سمنبر / که سوی بیستون رانی تکاور

که صحرایش سراسر لاله‌زار است / همه کوهش بهار است و نگاراست

مگر چون گشت آن صحرا نماید / گره از عقدهٔ خاطر گشاید

هم اندر بیستون آن فرخ استاد / که دارد در تن آهن جان زفولاد

یقین زان دم که بازو بر گشوده‌ست / ز کلک و تیشه صنعتها نموده‌ست

بصنعتهای او طبعت خوش افتد / که صنعتهای چینی دلکش افتد

در اینجا نیز چندی بود باید / که تا بینیم از گردون چه زاید

حدیث دایه را شیرین چو بشنید / تبسم کرد و پنهانی پسندید

بگفتا گرچه اکنون خاطر من / به جایی خوش ندارد بار بر من

کز آن روزی که مسکن شد عراقم / همه زهر است و تلخی در مذاقم

ز پرویزم زمانی خاطر شاد / نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز | بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود | وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به حکمش رخت از آن منزل کشیدند | بسوی بیستون محمل کشیدند
زبس هرسو غزالی نازنین بود | سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون | به یك فرسنگی از تك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز | به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه | که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست و آمد پیش بازش | نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره | به گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان ازپشت زین آن ماه رخسار | چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل افروز | به گلگون شد بچالاکی تك آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست | مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان | تنی لاغر بود جسمی گدازان
زعاشق این سخن صادق نباشد | و گر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق باریست | برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه هر کو عاشق است از غم نزاراست | بسا کس را که این غم ساز کاراست

در حکایت گفتگوی آن بی‌خبر ازمقامات عشق با مجنون وجواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون | که برخود عشق را بستی به افسون
که عاشق لاغر است وزرد ودلتنگ | ترا تن فربه است و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق | به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هرکجا رنجور عاشق | نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌ست | محبت با مزاجم خوش فتاده ست
بطبع آتشین ناخوش نماید | که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم | کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باک است | نبینی کاصل گل از آب و خاک است
تو نیز ای در خمار از بادۀ عشق | مزاج خویش کن آمادۀ عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد | بطبعت سر کشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود | که با صاحب سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم | کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست | که دلدارم لب از گفتار بربست
و گر گویم هم ازخود باز گویم | حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناساز کاریش | هم از دل گویم وافغان وزاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش | هم از دل گویم و عهد درستش
که دیده‌ست اینچنین یار جفا کیش | جفای او همه با بیدل خویش
که دیده‌ست اینچنین ماه دل‌آزار | ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به یکبار | که جای ماست دل با غیر مگذار
چودل خالی شد از هرخویش وپیوند | بگفتا هم تو رخت خویش بر بند
که من خوش دارم از تنها نشینی | که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت | چنین بی‌خانمان بیچاره‌ام ساخت
کنون با هر که بینم ساز کار است | زپیوند منش ننگ است وعار است
چو گل باهر خس وخاری قرین است | چو بامن میرسد خلوت‌نشین است
بمن سرد است و بادشمن بجوش است | باو در گفتگو ، بامن خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم | نمی بیند به اندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو | بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست | نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم | نگوید تا بگویم بی تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران | نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا در آید در کنارم | نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم | نه چون بربط خروشد تا بجوشم
لبش برلب نه تا چون نی بنالم | ز اندوه و فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا درآرم | نه پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم | دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل ودینم که بینی | حکایت مختصر اینم که بینی
عجب ترآنکه گر غیرت گذارد | که دل شرحی زجورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سرکش | زنم از دل به کلك و دفترآتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم | ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش | بزن آبی بر این جان پرآتش
کەطبع‌آتشین چون‌خوش فروزد | مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرّم دوست | بدل شادی فزا یعنی غم دوست

دررفتن شیرین به کوه بیستون وگفتگوی او با فرهاد وبیان مقامات محبت .

چوآن مه بر فراز بیستون شد | تو گفتی مه به چرخ بی‌ستون شد
تفرّج را خرام آهسته میکرد | سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد | کەکار افکندمت با سنگ وپولاد
ندانم چونی ازاین رنج و تیمار | گمانم این که فرسودی دراین‌کار
به سنگت هست چون پولاد پنجه | ویا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد روبیها نمودم | که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می‌بینی ز فرهنگی که داری | درین‌ره مومی از سنگی کەداری
جوابش داد آن پولاد بازو | که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی | سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد | وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم | که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد — یقین می دان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار — که از یك تن بر آید اینهمه کار
بانبازی نیازت هست دانم — بهرجا هست برخوان کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم — زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد — که این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگرسی مرغ اگرسیصدهزاراست — به یك سیمرغ در این قاف کاراست
درین کشور اگر چه هست دستور — که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم بر پاست — که یك مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر — که اززرکار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی — که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد — ازاین در خیل ما بسیار باشد
بگفت آن کس گزیر از زر ندارد — که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است — که با وی گنج بادآورد باد است
محبت گنج واشکم گوهر اوست — سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج بادآورد پرویز — ببین این گنج آب‌آورد من نیز
به کف‌زان گنج بادآوردباد است — مرا این گنج باد آور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست — ولی این گنج آب روی داناست
بگفت‌این گنج‌راچون کردی‌انبوه — بگفت‌ازبس که‌خوردم‌تیشه‌چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید — که این گنج مرادم حاصل آید
به‌کان کندن ز سنگ آرند گوهر — به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم — بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی را غرض کو — بگفتا تا نیازآرم به یك سو
بگفتا چون به یك سو شد نیازت — بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه‌روزی چه حاصل ؟ — بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است؟ — بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت؟ بگو فاش　　بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان؟ گفتا نثارت　　بگفتا چیست تن؟ گفتا غبارت
به دل گفتا چه داری؟ گفت یادت　　مرادت گفت چه؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی، گفتا ز رویت　　بگفت آشفته‌ای، گفتا ز مویت
بگفت ازعاشقی باری غرض چیست　　بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان　　بگفتا همنشینت؟ گفت هجران
بگفتا جان در این ره بر سر آید　　بگفتا بالـه ارجان در خورآید
ز پرکاری بهر سو میکشیدش　　به کار عاشقی مردانه دیدش
بدل گفتا که‌این‌درعشق فردیست　　به‌کار عاشقی مردانه مردیست
به دامان از هوس ننشسته گردش　　گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم‌هوس را نیست سوزی　　سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن‌آمد　　همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده　　به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب　　فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را　　که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم　　غمی کز تست چونش چاره سازم
بگفت‌این می بهر دردی علاج‌است　　یکی خاصیتش باهر مزاج است
زدرد ارخوشدلی می‌کان درد است　　وگر دلخسته‌ای درمان درد است
چواز نوشین‌لبش کرداین‌سخن گوش　　بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی　　عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پردرد فریاد　　بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که مسکین را عجب کاری‌فتاده‌ست　　که کارش با چنین باری فتاده‌ست
نیاز خسروی در وی نگیرد　　کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست　　به دلق بینوایانش چکار است
ازاین درگه که شاهان نا امیدند　　گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار / که گردد تاج شاهی را خریدار
براهی کافکند پی باد پایی / به منزل کی رسد بشکسته پایی
در آن توفان که آسیب نهنگ است / شکسته زورقی را کی درنگ است
در آن آتش کزو یاقوت بگداخت / چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
از آن صرصر که کوه‌از جا در آورد / چه باشد تا خود احوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای / گیاهی کی تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترک شکاری / که‌شیران راهمی بیند به خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو / که با او چرخ بر ناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاك رخشی / که‌خواند رخش گردونش درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز / که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من / دریغا محنت بیهودهٔ من
زپای‌افتاد و بگرست آن چنان زار / کزان کهسار شدسیلی نگون سار
شراب کهنه و عشق جوانی / در افکندش ز پای‌آنسان که دانی
شکرلب گشت‌عطرافشان زمویش / زچشم تر گلاب افشان به رویش
بداد از لب میی اندوه سوزش / که گویی جان بلب آمد هنوزش
بلی زآن‌می که در کامش‌فروریخت / نمیرد، کاآب‌خضرش در گلو ریخت
وزآن پس‌شدبه‌فکرچاره سازیش / در آمد در مقام دلنوازیش
به سد طنازی و شیرین زبانی / ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم / گذشته ز آرزوها آرزویم
به ترکی غمزه‌ام تیر افکن تو / شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نا مهربانم / که رسم مهربانی را ندانم
هنوزآن عقل وآن فرهنگ دارم / که با عشق وهوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم / به جایی لطف وجایی قهر دارم
همه نیشم ولی با خودپسندان / همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیک خاشاك هوا را — نسیمم لیک گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار — نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم با تاج شاهان سر کش افتاد — ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به خود گر راه میدادم هوس را — نبود از من شکایت هیچ کس را
ولی هرجا هوس شد پای برجای — کشد عشق گرامی از میان پای
بر آزادگان نا دلپسندم — گرآن را زه دهم این را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب دادم — برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم — وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشد صید و هم شیر — بری آن را بباغ این را بزنجیر
و گر برهر دو نیز آسیب خواهی — از آن جان پروری زین مغزکاهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری — که دانم جای کین و جای یاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش — که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم — که خار اندازم و گل بر نشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند — سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشم گفت آن خونخوار جادو — که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی — بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم — به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو — بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم — بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کآن راعشوه خوانی — به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم — به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من — بشام هجر و زلف در هم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق — باصل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا سروم خرام آموز گشته ست — جمالم تا جهان افروز گشته ست
ندیدم راست کاری با فروغی — سراسر بوده لافی یا دروغی

نه با خسرو که با هر کس نشستم چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه درفکر خویش و کام خویشند همه در بند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق را دامن بود پاك ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است که گفت اسلام در دنیا غریب است
به‌رمز این عشق را اسلام گفته‌ست غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست
سفرها کرده درغربت به خواری به امید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده ست بخود جز خود خریداری ندیده‌ست
فکنده خوی خود با بی نصیبی نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است کز این آب حیات او ناشکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش که اورا دشمن آمد چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است چه نقصانش که مغزی را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی درخور آید که همچون خویشتن دیوش باید
زعشق ای عاقلان غافل چرایید چرا زینگونه غفلت می‌فزایید
چرا او را بخود وامیگذارید چرا زینسان غریبش می‌شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین می رباید جهان را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر ومال که اوخود دشمن مال است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری به خواریتان فزاید سوگواری
چو اوخود ساز و سامانی ندارد چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند ز ایوانتان به خاك ره کشاند
چو اوخود یار و پیوندی ندارد چو اوخود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند کند چون خویشتان بی خویش و فرزند
مرا باری دل از وی ناگزیر است سرم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی که هست اندر غریبی آشناجوی

غریب کشور بیگانگان است
ولیکن در دلش منزل چو جان است
به این دل الفتی دارد نهانی
که از «حبّ الوطن» دارد نشانی
دلم چون مسکن او شد از این است
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش
تصرفها بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش
کسی را نیست بحث از هیچ بابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم
بکلی ساز بی‌خویش و خرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم
نماید ره به کوی بیخودانم

در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی ست.

اگر خواهی بماند راز پنهان
به دل آن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی
که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خود پرده در شد
که رازی کز دو بیرون شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد
به اندك فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش ببردند
در آخر ز آتشی آبش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یك گهر داد
تن خود را به راه سد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند
وزان پس گوهرش یغما نمودند
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش
به سر افکند خسرو فکر یغماش
که آن گوهر که درخورد شهان بود
چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد
خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابك استادی قوی‌دست
که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن
سر شیرین لبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار آزمایی
نموده سحر در صنعت نمایی
ز دست و تیشه آن مرد فسون‌ساز
شده پولاد سای و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده‌ست طاقی
چو چرخ بی‌ستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته برسنگ
که مانی را ز خاطر برده ارتنگ
چنان در کار برده هندسی را
که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به شوق زر نبوده‌ست
که با شوق دگر بازو گشوده‌ست

نه برسیم است چشم او نه بر زر
که افشاند ز نوك تیشه گوهر

چو مزدوران ندارد زر پرستی
که هست از بادهٔ دیگر به مستی

چنین گویند با آن کس که گفته
نباشد اعتمادی برشنفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نموده‌ست
بکلّی خاطر او را ربوده‌ست

بدان هم نیز میماند از آن رو
که کرد او آنچه در یك مه به نیرو

بود چون خسروی گر کار فرما
نیاید او ز چندین خاره فرسا

بحدی خاطر شیرین بر آشفت
که نه خوردش بخاطر ماند و نه‌خفت

چنانش آتش غیرت برافروخت
که یاقوتی که‌بودش بر کمر سوخت

گرچه غیرت اندر هرتنی هست
برد برخسرو آتش بیشتر دست

که درویش ارچه غیرتمند باشد
به عجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چو باقدرت کند زور
حریف ار چرخ باشد نیست معذور

چوشه غیرت کند با قدرت خویش
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد شه و شاپور را خواند
فزودش قدر و پیش خویش بنشاند

بخودپیچید و گفت ای دانش اندوز
چه گویی چون کنم با این غم وسوز

چه سازم با چنین ناآشنایی
که بگزیده‌ست برشاهی گدایی

چه گویم با چنین بی‌روی و راهی
که خوی افکنده باظلمت زماهی

همانا آن پری را برده دیوی
که پردازد به دیوی از خدیوی

نبودم واقف از طبع زبونش
که آگاهی نبودم از درونش

بر آزادگان نبود ستوده
که بندی دل به‌کس ناآزموده

کسی باناسزایی چون دهد دست
سزایش عهد و پیمانی که بشکست

چه‌خوش گفت آنکه باناهل شدخویش
که‌هر کش خویش، کاهدقیمت‌خویش

به‌دشمن‌شهد و باما چون شرنگ‌است
توبینی تا کجا شیرین دورنگ است

زمین باخصم و با ما آسمان است
توبینی تا کجا نامهربان است

توآنرا بین که با شاهان نپرداخت
به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند — که با شاهان گدایان کم ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور — که رای شاه باد از هر بدی دور
مبادا آسمان از خدمتت سیر — همه کارت به وفق رای و تدبیر
جهان را روشنی از اخترت باد — سر گردن کشان خاك درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را — بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست — ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خدمت شاه — سفر از منزل خود کرده چون ماه
مگر نه شهره شد در شهر وبازار — به مهر و الفت شاه جهان دار
مگر نه رنجها در راه شه دید — مگر نه طعنها از خلق بشنید
بهر چیزی که دید از نیك واز بد — قدم کی برخلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی‌پیوند و آیین — نیامد با شه او را سر ببالین
به‌یکره خسرو از وی دل بپرداخت — ترشرو شد به‌شیرین ، باشکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت — که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاهش نبیند — چو خاصانش به بانویی گزیند
چوشاه از لطف خود کردش گرامی — ز شکّر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست — گر اینجا نیست‌شیرین‌خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست — که‌شیرین‌لحظه‌ای بی‌شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست — هم از نیرنگهای تازهٔ اوست
که خسرو را دراندازد به تشویش — تهی سازد دل پر انده خویش
کجا همچون جهانداری جهان را — که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را — کهٔ شیرین خوش کند جان غمین‌را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور — بود محنت کشی از خانمان دور
ز سختی لختی آسوده‌ست جانش — که خسرو را کند حق مهربانش
دگر در کشتن آن بی گنه مرد — چه کوشی‌چون‌ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود — برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر که بفرستی یکی بارای و تدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذر خواهی دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه کز او یادآوری در گاه و بیگاه
نکویی عهد شیرین بی‌ثبات است ز شه موقوف اندك التفات است
که دلگیر ازحریم شه برون رفت دل او داند واو خود که چون رفت
چو آزردیش باشی عذرخواهش ور از ره رفت بازآری به راهش
به‌افسون‌رای‌خسرورا بر‌آن داشت که میباید به شیرین‌نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد که چرخ بی‌ستون را او بپا کرد
فلك ار زینت افزا شد زانجم خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه درون آزار عقل و جان آگاه
سر گردن کشان در چنبر او رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشاق از نکویان بساط آرای خاك از لاله رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان خرد شیدا کن ازمشکین کمندان
شهت اما نه چون من بندهٔ عشق دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا ز عقل عافیت ساز درون پیرا ز عشق خانه پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست یکی‌را خون کند در گردن دوست
به این درد و به‌آن درمان فرستد بهر کس هرچه شاید آن فرستد
وزان پس از شه با داد و آیین سوی بیدادگر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی‌وفایی نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت به خوی آتش زن کشت محبت
به صورت نازنین وشوخ و چالاك به‌دل دور از همه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ | که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی | گرفتی سنگی و سنگیش دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی | که بر شاهی گدایی بر گزینی
خوش است این رسم باشاهان گرانی | به مسکینان بی‌دل مهربانی
نه‌با شاهی که ازشاهی گذشته‌ست | به‌پیشت‌خط‌به مسکینی‌نوشته‌ست
خوش است این‌شیوه باعالم‌بگویی | به یك جانب نهادن زشت خویی
نه دل پرداختن از شاه عالم | نشستن با گرانی شاد و خرم
مرا ازخلق عالم خود یکی گیر | ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوش است این‌ره‌به‌طبع خلق بودن | مدارا با همه عالم نمودن
نه از سرباز کردن سروری را | گزیدن رند بی پا و سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی | گدایی را نیرزد بنده باشی
از این بگذشته ازیاران جدایی | بهر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد به ملك خوبرویی | گرفتم من نگفتم خود نکویی
گرفتم کز شکر آزرده بودی | که‌ازرشکش‌بسی‌خون‌خورده‌بودی
نشاید در هلاك خویش کوشی | چنین از رشك شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت | به رغم گل نشاید خار بگرفت
مراکام دل و جان از شکر نیست | بغیر از شهوت تن بیشتر نیست
از آن آتش که‌عشقت‌درمن‌افروخت | وجودم جمله از سرتا قدم سوخت
تو خود نفشانی و نپسندیم نیز | که خویش آبی زنم برآتش تیز
چو شیرین همچو فرهادیش باید | چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست و دل از انصاف شویی | مرا فرمایی و خود را نگویی
توتا در فکرخویش و کام خویشی | نه خصم من که خصم نام خویشی
به رغم من بهر کس آشنایی | به من گردشمنی با خود چرایی
ز من از بیم بد نامی گذشتی | به نام دیگران بد نام گشتی
نیالودی گرفتم دامن پاك | چه‌سازی‌زین که‌خوانندت‌هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است / ولیکن خوبرویی را زیان است
به کام دوستان بد نام بودن / از آن بهتر که دشمن کام بودن
کنون با شکوه‌های من چه‌سازی / به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی
مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود / کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
ولیکن‌چون‌مرا آن‌طبع‌و‌خو نیست / اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگرچه تا مرا این طبع و خو بود / سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم / که‌همچون‌دشمنان بر‌دوست‌خندم
به نیکویی بدت را می‌شمارم / بشیرینی بزهرت رغبت آرم
نهم بر خویش جرمی کز تو بینم / گل افشانم به خاری کز تو چینم
فریبم خاطر خود گاه و بیگاه / که باشد در دل سنگ توام راه
بصورت گرچه تلخی می فزایی / نهانم کام جان شیرین نمایی
بعین دلبری دل مینوازی / بری در آتش اما پخته سازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را / که ماند عشق مکتب‌خانه‌ای را
نخست استاد با طفلی کند خوی / که از طفلی به دانش آورد روی
کند در دامن او قند و بادام / که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
چو اندك خو به دانش کرد کودك / کند تلخی فزون شیرینی اندك
به‌دانش‌هرچه‌آنرا‌میل‌جان‌خواست / بسختی‌این فزود از‌مرحمت‌کاست
چو‌یکسر‌خو‌به‌دانش کرد‌و‌فرهنگ / بدل گردد به صلح و‌دوستی‌جنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست / به فرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش / از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری در آیند / چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندان که ورزد عاشق زار / شود بی‌مهرتر دلدار عیار
چو یکسر خاطرش با خویشتن دید / چو‌یك‌جان‌باخود‌اورا‌ دردو‌تن دید
بکلی جانب او آورد روی / به کام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه ها بود / چو نیکو دیدم‌آن عین وفا بود

اگر چه هر چه را نیکو بر آن خوست — بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش — که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد — دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود — که آهن نرم گشتش همچو داوود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر — که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمی‌آید بدین حال — که مسکینی درآوردت به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه رانی — به رسوایی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت — شه از خاصان غلامی‌راروان ساخت
بدادش نامه و گفتا بر انگیز — دل مجروح شیرین را نمك ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه — نباید هیچت آسودن در این راه
گرفت از شاه و چون سیلی بر انگیخت — بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

در توصیف دشتی که رشك گلزار بهشت بود و تفرج شیرین درآن دشت ورسیدن نامهٔ خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی — چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز — بهاران شد به دشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش — دم عیسا نهان در نوبهارش
فضایش چون سرای می فروشان — هوایش چون دماغ باده نوشان
همه صحرا گرفته لاله و گل — خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش — که آهنگ تذروانش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب — فروغ آتش افزون گشته از آب
زسنگش لالههای آتشین رنگ — برآورده برون چون آتش ازسنگ
در اورضوان به منّت گشته مزدور — ز خاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود — ولیکن با نشاط زعفران بود
زخاکش سبزه چون خنجر دمیده — بقصد جان غم خنجر کشیده

زبس در وی درخت سایه گستر نبودش جز سیاه سایه پرور
نگون بید موله در سمن زار سمن را سجده میبردی شمن زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست شقایق خورده و افتاده سرمست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد شنیده سرو و گشته از غم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار تو گفتی کوهکن گرید به کهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین تو گفتی طره بگشاده ست شیرین
چمان در آن چمن شیرین مه رو چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
زقامت سرو بن را جلوه آموز شقایق را ز عارض چهره افروز
ز رویش ارغوان را آب رفته ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نموداز سرمه مشکین چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم برزد کمند صید پرویز بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست هزاران دشنه‌اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو وسمن شد گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو که آرام بگرفت بزیر یاسمن که جام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن داشت که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را طراوت وام دادی یاسمن را
زچشم آموخت نرگس را فریبی ز طرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو دام گستر که گر دل میبری باری چنین بر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سرو تالی داد سروش که داد آگاهی از جان تذورش
چو لختی جان شیرین آرمیدش بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی — به‌جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش — فروزان کرد ماه شب فروزش
به‌لب چون برد راح ارغوانی — به کوثر داد آب زندگانی
چوآتش گشت ازمی روی شیرین — نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی — بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن — به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا آن دشت ووادی — کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن — کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجا شیرین کجا این‌درد واین‌سوز — کجا شیرین کجااین‌صبح واین‌روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد — که این آتش‌هم ازمن در من افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری — شمردم خودسری را حق‌گزاری
محبت خواستم از خودپرستی — نهادم نام هشیاری به‌مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی — سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر — لب خسرو شکر خاید ز شکر
گهی انصاف دادی کاین چه‌راه است — به کس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی برخاك چالاك — نبندی از غرور او را به‌فتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش — گنهکار از چه خوانی بیگناهش
ترا در دست ز آب صاف جامی — ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگر درهم شوی بس ناصواب است — نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ترا پا در شود ناگه به گنجی — ز استغنا به یك دانگش نسنجی
چو از وی مفلسی کامی برآرد — پشیمان گر شوی سودی ندارد
چودردست تو شمعی شب فروزاست — تو گویی چهره‌ام خورشید روز است
از او گر بیکسی محفل فروزد — اگر سوزد دلت آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش — نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه از غم ریش کردم — سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا — به کنج خویش بستم راه یغما

به گلچینان در گلزار بستم — هوس را آرزو در دل شکستم

ببستم چنگل شاهین ز دراج — ندادم گنج گوهر را به تاراج

نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر

حذر از دشمن خون خواره کردم — رطب را پاس از افیون خواره کردم

چنین باخویشتن میگفت ومیگشت — که‌آمد برق خرمن سوزی از دشت

سواری چون شرر زآتش جهیده — ز خسرو در بر شیرین رسیده

به دستش نامهٔ سربستهٔ شاه — جگرسوز و درون آشوب و جانکاه

عباراتی به زهر آلوده پیکان — بدل آتش برآتش گشته دامان

اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگر سوراخ کن، خونابه انگیز

چوشیرین حرف حرف نامه را دید — بخویش از تاب دل چون نامه پیچید

به‌یاران گفت جشن ای سوگواران — که آمد نامهٔ یاران به یاران

کرا لب تشنه اینك آب‌حیوان — کرا شب تیره اینك مهرتابان

کرا برجست چشم این شادمانی — کرا خارید کام این ارمغانی

که گفتی شه زشیرین کی کند یاد — بگو این نامهٔ شه کوریت باد

که فالی زد که این شادی برآمد — که‌آهی زد که این انده سرآمد

کدامین طالع این امداد کرده‌ست — که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست

پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست — که بخت بی کسان بیدار گشته‌ست

شکر را آسمان خاری به‌پا کرد — که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد

ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست — ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست

همیشه خوش ز دور آسمانی — شکر از طالع و شاه از جوانی

پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت — ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت

چو لختی ارغوان بریاسمن کشت — به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو را وعتاب کردن بدو در عشق ومحبت با دیگران .

که از ما آفرین بر آن خداوند — که نبود در خداوندیش مانند

خداوندی که هست آورد از نیست — جز او از نیست هست آور، دگر کیست

سپهر از وی بلند و خاک از او پست — بلند و پست را او میکند هست

یکی را طبع آتشناک داده‌ست — یکی را مسکنت چون خاک داده‌ست

یکی را بار نه کرد و قوی دست — یکی را بارکش فرمود و پا بست

یکی را گفت رو آتش برافروز — یکی را گفت چون خاشاک میسوز

یکی را توتی شهد و شکر کرد — یکی را قوت دل خون جگر کرد

به خسرو داد مغروری که میتاز — به شیرین داد مسکینی که می‌ساز

به خسرو هر چه خواهی گفت‌میگوی — به شیرین هر چه‌جوید گفت میجوی

کرم گستر خدیوا ، سر فرازا — عدالت پرورا ، مسکین نوازا

زهی هر کام از اختر جسته دیده — شکر را رام و شیرین را رمیده

رسید آن نامه یعنی خنجر تیز — رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز

روان افروخت اما همچو آذر — جگر پرورد لیکن همچو خنجر

نمود آن ناوک زهر آب داده — به دل از آنچه میجستی زیاده

اثر چندان که میجویی فزون‌تر — جگر چندان که‌خواهی غرق‌خون‌تر

ز بی‌انصافی شاهم به فریاد — کزین‌سان بسته شیرین را به‌فرهاد

ز بیم آن شهم در تهمت افکند — که بر شکر زند لعل شکرخند

زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا با بی‌دلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق برخود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی — بهم کی سر کنند آن‌طبع و این‌خوی

به‌یک تلخی که از شیرین چشیدی — به درد خود ز شکر چاره دیدی

ترا جز کامرانی خو نباشد — چو شکر هست گو شیرین نباشد

چرا تلخی ز شیرین بایدت برد — چو شیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرمود شه کز رشك شکر
چو شیرین داشتی جانی پر آذر

چرا بد نام کردی خویشتن را
به یاری برگزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد
که شیرینش به انسانی شمارد

چه جای آن که بی‌انصافی آرم
چنین هم‌سنگ مردانش شمارم

تو نیز ای شه به‌بدکس را مکن‌یاد
میالا خویش را در طعن فرهاد

مبین نادیده مردم را به خواری
که دور است از طریق شهریاری

چه کارت با گدای گوشه‌گیری
ستمکش خسته‌ای ، زاری ، فقیری

اسیر محنت و درد جهانی
بلای آسمانی را نشانی

ز سختیهای دوران خورده نیرنگ
فتاده کار او با تیشه و سنگ

به‌دست آورده باسدگونه تشویش
لب نانی به زور بازوی خویش

نه جسته خاطرش دلجویی کس
نه اندر گفته‌اش بدگویی کس

قرار زحمت ما داده برخویش
اگر بگذاردش طعن بد اندیش

ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگر از سخت‌گوییهای اغیار

مگر با هرکه فرماید کسی کار
نهانی باویش گرم است بازار

مگر از کارفرما گر به مزدور
رود لطفی ز تهمت نیست معذور

اگر چه با کسی کاری ندارم
که بر ناکرده سوگندی بیارم

ولیکن زآنچه در مکنون شاه است
خدا داند که شیرین بی‌گناه است

مرا مشمول تهمت سازی ای شاه
که با اغیار پردازی به دلخواه

مگر بی‌تهمت آزادی نیابی
دلی ناکرده خون شادی نیابی

مگر تا زهر در کامی نریزی
به عشرت باده در جامی نریزی

وگر افسوس شیرین خورده بودی
غم ناموس شیرین خورده بودی

مکن شاها مخور افسوس شیرین
مفرما تلخ برخود عیش شیرین

مخور چندین غم شیرین نباید
که در عیش تو نقصانی درآید

ترا پروای شیرین اینقدر نیست
از اینها جز تمنای شکر نیست

چه برمن ترسی از بدنامی ای شاه — کزین ره دیگران را داده‌ای راه
ز رسوایی کسی را کی گزند است — چوطبع شه چنین رسوا پسند است
چرا رسوایی خود را نجوییم — که پیش شه فزاید آبرویم
مگر نه‌دیگران را این هنر بود — که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامان بحمدالله پاك است — زحرف عیب‌جویانم چه باك است
زخسرو بهتری اندر جهان کو — زمن کامی که دیدی باز برگو
چه افسونهای شیرین کار بردی — که از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نزد افسون شاهم — که خواهد بردن از افسون ز راهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی — کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز — زمن کی سرد گشتی مهر پرویز
اگر در من هوس را راه بودی — کمینه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت — وفا جستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم — که خسرو از هوسناکان شمردم
تو خود را پاس‌دار از حرف بدگو — چو خود بهتر شدی درمان من جو
چه‌خوش بایار گفت آن رند سرمست — که از مستی فتاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو تا خود نیفتی — بدان ماند نصیحتها که گفتی
ز کار نامه چون پرداخت خامه — سمنبر مهر زد برپشت نامه
به پیك شاه داد و گفت برخیز — سنان برتحفه جای ناوك تیز
زبانی گفت با پرویز برگوی — که این آزرده را آزار کم جوی
مزن تیغ آنکه را تیر است بردل — منه بار آنکه را بار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن — چو از چشمم فکندی یاد کم کن
ترا عیشی خوش و روزیست فیروز — چه‌میخواهی از این جان غم اندوز
تو روز و شب به عیش و کامرانی — ز شبهای سیه روزان چه دانی
به شکر آنکه داری جان خرم — مرنجان خسته جانی را بهر دم
نه‌آن شیرین بود شیرین که دیدی — که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند
که کاهش مینماید کوه الوند

وزآن پس کرد گلگون را سبك‌خیز
به کوه بیستون بر رغم پرویز

همی رفتی و باخود راز گفتی
غم و درد گذشته باز گفتی

به دل گفتی که ای سودا گرفته
من از دستت ره صحرا گرفته

به چندین محنتم کردی گرفتار
نمیدانم دلی یا خصم خون‌خوار

به خاك تیره گر خواهی نشستم
دگر عهد هواخواهان شکستم

گرم با درد همدم خواهی اینك
گرم رسوای عالم خواهی اینك

فزونتر شد جنونم زآنچه خواهی
به رسوایی فزونم زآنچه خواهی

برون مشکل برم جان از چنین‌دل
به اندر سینه پیکان از چنین دل

تنوری باشد و اختر درونش
به از سینه و این دل در درونش

چه اندرخانه سد خصمم به کینه
چه این دل را نگه‌دارم به سینه

فتادم تا پی دل خوار گشتم
شدم تا یار دل بی‌یار گشتم

ز شهر و آشنایان دورم از دل
بجان زار و به‌تن رنجورم از دل

بتی بودم ز سر تا پا دلارا
چنان گشتم که نشناسم سر از پا

ز گیسو داشتم زنجیر شیران
بزنجیر اوفتادم چون اسیران

هرآن‌خنجر که از مژگان کشیدم
بمن برگشت و زهر او چشیدم

کمند زلف بهر صید بودم
چو دیدم خویشتن در قید بودم

لبم کآب حیات خویشتن داشت
برای خویش مرگ جاودان داشت

به نرگس جادویی تعلیم کردم
به جادو خویش را تسلیم کردم

فروزان بود چهر آتشینم
ندانستم که در آتش نشینم

چو شمشیرم بد ابروی خمیده
کنون شمشیر بر رویم کشیده

دل سنگین که بد در سینهٔ من
کنون سنگی بود برسینهٔ من

مرا چاهی که بد زیب زنخدان
درآن چاهم کنون چون ماه کنعان

وزآن آتش که خوی‌من برافروخت
مرا خود خرمن صبر وسکون سوخت

بلا بودم چو بالا مینمودم
ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیك
کز او افروختی شبهای تاریك
بگفت و کرد چهر از اشك خون تر
که از شیرین کسی بینی زبون تر
به‌خواری بسته دل نادیده خواری
به یاری بسته دل نادیده یاری
بحدی ساخت خواری بامزاجش
که برمرگ است پنداری علاجش
چنان خصمی بود باجان خویشش
که گویی نیست جان خصمی‌ست پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد
مگر کآتش‌پرستی کیش دارد
مرا بینی که چون سخت‌است جانم
عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی زدشمن بیش کردم
که کرده‌ست آنکه‌من باخویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان
کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید
نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن به کس وانگه به پرویز
بود پهلو زدن برخنجر تیز
وفا جستن زکس وانگه زخسرو
بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم
که پا ننهاد برخاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم
که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری بر پرویز ننگ است
بود یك‌رنگ باهر کس دورنگ است
هوس را دربرش قدری تمام است
ازآن خصمیش با هرنیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را
طفیلی نام بنهد آشنا را
به‌مسکینی کسی کاید به کویش
چو مسکینان نظر دارد به رویش
گذشتم در رهش از شهریاری
چرا او بنگرد برمن به خواری
چو آیم من بپای خود ز ارمن
از این افزون سزاوار است برمن
ببست از دیگرانم چشم امید
بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه
که بامن عشق میورزد به دلخواه
گر ازچشم بزرگی دیده برخویش
از او کم نیستم گر نیستم بیش
ازآن بگذر که در ارمن امیرم
بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فر جهانداری‌ست دارم
وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم ترحم با دلی رنجور دارم

بخود گفتم که گر خسرو امیر است چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی ست خویش نشاید از تکبر دید سویش

بر او از مهر همدردی نمودم زنی بودم جوانمردی نمودم

وفاداری خوش است اما نه چندان که بار آرد چنین خواری و حرمان

تهی از ده دلان پهلو کنی به بیاران دو رو یک‌رو کنی به

به پهلو یکدلی بنشان نکو خو که جز یک‌دل نمی گنجد به پهلو

به شکّر بست خود را وین نه بس بود مرا بندد به فرهاد این چه کس بود

بر مردان نهد پیتاره‌ای را کز او رسوا کند بیچاره‌ای را

شه آفاق داند خویشتن را فقیری بی سر و پا کوهکن را

همانا در دل این اندیشه دارد که او خنجر به‌دست این تیشه دارد

نداند کز فریب چشم جادو گذارم تیشهٔ این در کف او

چنین میگفت وازدل ناله می کرد دل ازمژگان خود پر کاله میکرد

زمین از اشك چشمش سیل خون شد روان با سیل سوی بیستون شد

بلب زین رشك جان خسرو آمد ولی فرهاد را جانی نو آمد

در بیان وصل و هجران نکویان ورفتن شیرین به تماشای بیستون.

بهرجا وصل از دوری نکوتر بجز یك جا که مهجوری نکوتر

رهد عطشان زمردن آب خوردن بجز یك جا که بهتر تشنه مردن

چه جا آنجا که یار آید ز در باز برای آنکه بر دشمن کند ناز

ز یاران رنج به کاو بر تن آید که بهر گوشمال دشمن آید

غذا به گر خورم ازپهلوی خویش کز آن گسترده خوان بهر بداندیش

به ار خون جگر باشد به‌جامم که ریزد ساغر غیری به کامم

زشبهای سیه چندان نسوزم که شمع از آتش غیری فروزم

ولی غیرت هم ازراهی نه نیکوست کدام است آنکه بر بندیم بر دوست

چو آمد یارخوش بر روی اوباش — به رغم هر که خواهد باش گو باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان — هلاک آن دل کز او بر گیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی — حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز — از آن بدبخت تر کو کآورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز — بهانه گو شکر، گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ فرسای — به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز — زشب روزش بتر بودی شب ازروز
همه شب از غم جانان نخفتی — خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته — ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده — ز چشم از چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتی کآیم از ناز — نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است — نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من — نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم — نگفتی این نبخشی و آنت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم — نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند — نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان — نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست — بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم — بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی به دلخواهی به‌پیشم — بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب وتاب — ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی — دهد عشقت به آخر سر بلندی
بلندی داده عشق ارجمندم — ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند — نخست این جامه را بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد — سرو کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی بر سختیم سختی فزودند / به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چو لختی چاره کردم / ز آهن رخنه ها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سرو کار / که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
کجا آهن که با این سخت جانم / اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم / از این خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ / مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن تاب رفته / در این جو مانده ماهی آب رفته
براین کهسار تاب ای ماهتابم / فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم / نیایی ور رود بر باد جانم
گرازجان‌دادنم بیمی‌ست‌زان‌است / که جان بهر نثار دلستان است
به سختی با اجل زان می ستیزم / که باز آیی و جان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی / بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی / مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم / که جان درپای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی / که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی‌روی گلگون کن‌بدین‌سوی / ز گردش بخت را گلگونه کن‌روی
براین کوه ارشدی‌آن برق رفتار / چو برقی کاو فرود آید ز کهسار
وگر ازنعل او فرسودی این کوه / ز من بر خاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است / به کار سخت همدستی ضروراست
گرم همدست سازی‌پای گلگون / کنم این کوه‌را یك لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم / نخست آمد به همدستی خویشم
ولی چندان فریب و ناز دارد / که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین میگفت وخون دیده باران / ازآن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و بیخود افتاد / چودیدآن دم که ازهم دیده‌بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان / همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور — چو تاووسان چتر آورده برسر

در فردوس را گفتی گشادند — که آن حوراوشان بیرون فتادند

همه صید افکنان در راه و بیراه — کمند زلفشان بر گردن ماه

همه گلچهرگان بازلف پرچین — ازایشان دشت چون دامان گلچین

سگ افکن در پی آهو بهرسو — همه درپویه چون سگ دیده‌آهو

زمژگان چنگل شاهین گشاده — چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله گونشان در پیاله — همه صحرا تو گفتی رسته لاله

زمین ازرویشان همچون گلستان — هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار اندر میانه — روان را آرزو دل را بهانه

زمژگان رخنه کن در خانهٔ دین — ز صورت شعله زن در خانهٔ زین

خرد زنجیری زلف بلندش — سر زنجیر مویان در کمندش

قمر از پیشکاران جمالش — جنون از دستیاران خیالش

بلا را دیده برفرمان بالاش — اجل را گوش برحکم تقاضاش

نگاه فتنه برچشمان مستش — فلك را دست بیرحمی به‌دستش

دل آشوبی ز همکاران مویش — جهانسوزی ز همدستان خویش

شه ازگنج گهر او را خریدار — فقیر از آه شبگیرش طلبکار

بآن از زلف طوق بندگی نه — باین از لب شراب زندگی ده

چو چشم افتاد بر وی کوهکن را — همی مالید چشم خویشتن را

بخود میگفت کاین آن سرو ناز است — که‌شاهان‌را به‌وصل اونیاز است؟

که شد سوی گدایان رهنمونش؟ — که ره بنمود سوی بیستونش؟

کدام استاد این‌افسونگری کرد؟ — که این افسون بکار آن‌پری کرد؟

که‌راهش زد که اندرراهش آورد؟ — به‌من چون دولت ناگاهش آورد؟

کرا تاب کمند آمد برافلاك؟ — که ماه آسمان افکند برخاك؟

مگر راه سپهر خویش دارد — که ره براین بلندی پیش دارد

در این بد کآمد ازآن‌دلفریبان — بتی چون سوی رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین — فرستادش مگر بانوی شیرین
سخنهایی که بود از بیش و کم گفت — برهمن را ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامهٔ شاه جهان را — جواب نامهٔ سرو روان را
گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت — تمامی را به گوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد — به جایی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد — نثار پای گلگون برلب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه — به استقبال شیرین شد روانه
شکر لب یافت اندر نیمه راهش — به سد شیرینی آمد عذرخواهش
به کوه آمد نگار لاله رخسار — چو خورشیدی که او تابد به کهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست — به کوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو — به کوه افکنده بد غارت به نیرو
شده سد پاره کوه از عشق پرزور — بدانسان کز تجلی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی — که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیر بنیاد — بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل — که بد تمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینهٔ فرهاد زار است — که در وی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد پریوش — نگشت از حال خود آن نقش دلکش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است — که احوالش نه چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ — یکی آیینه بنموده ست از سنگ
تبسم را درون سینه ره داد — به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد
به شوخی گفت کای مرد هنرور — تو گویی بوده شیرینت برابر
مرا خود یک نظر افزون ندیدی — چسان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست — چنین تمثال کار یک نظر نیست
بگفت آن یک نظر از چشم دل بود — از آتش دست هجران محو ننمود
چو دیدم بررخت از دیدهٔ دل — از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست | به بی‌پروایی شیرین بهانه‌ست
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست | چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست
که کس نادیده نقش کس نپرداخت | و گر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز | که این صورت که برمه زیبدش ناز
برهرکس که جای از ناز دارد | ز بس شوخی ز کارش باز دارد
دلی از سنگ باید جائی از روی | که پردازد به‌سنگ و تیشه زین روی
چو شیرینش چنین بی‌خویشتن دید | به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بگفتا بایدش جامی که پیمود | بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست | توان گفت او به بدمستی نشانه‌ست
وزین غافل که‌عاشق چون شود مست | لب از اسرار عشقش چون توان بست
مگر میخواست وصف نو گل خویش | عیان تر بشنود از بلبل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاک | روان افروز دور از هر هوسناک
میی سرمایهٔ عشق جوانی | کمین تعریفش آب زندگانی
به صافی چون عذار دلنوازان | به تلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته | فلاتونی‌ست در خم آب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان | شده در خورد بزم پادشاهان
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت | نمود از لعل‌تر یاقوت را قوت
از آن رو جام می جان پرور آمد | که روزی برلب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او شد شکر آلود | به آن تلخی کش ایام پیمود
چو جوش باده هوش از دل ربودش | که چندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش باخرد کرگ آشتی بود | چو فرصت یافت بروی دست بگشود
که بیرون‌شو زسر کاین خانهٔ ماست | نباید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست | از آن هنگامه رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز | که گستاخی‌ست جا تنگ است برخیز
حجاب این کشمکش چون دید شد راست | باو کس تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند — جنون بادستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت وجای آن بود — حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب عشق اگر ازپیش خیزد — بمردی کاب مردان را بریزد
چه‌غم گرعشق داور پرده رو نیست — که‌خورشیداست‌وچشم بدبراونیست
ولی عشقی که نبود پرده‌اش پیش — زبان بیند هم از چشم بدخویش
که عاشق چون نظر پرورده نبود — همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چو آتش‌عاشق آنگه رخ‌برافروخت — که‌اول‌خویش وانگه‌پرده‌راسوخت
از آتش سوختن ازپرده پیش است — که‌اوخود پردهٔ سیمای‌خویش‌است
چوشیرین کوهکن‌را پرده در دید — به شیرینی از او در پرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند — به چین با کیستت خویشی وپیوند
درآن شهری ز تخم سربلندان — و یا از خاندان مستمندان
تو بافرهنگ و رای مهترانی — نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روز کت پرسیدم از بوم — نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی‌خواهم که دست ازشرم شویی — نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی — کت اندر بت تراشی هست دستی
بسی نقش است دراین کوه خارا — نباشد همچو این صورت دل آرا
بدو فرهاد گفت آری چنین است — ز چینم بت‌پرستی کار چین است
توای بت گر به‌چین منزل گزینی — بغیر از بت پرستی می نبینی
چنین می‌رفت در اندیشهٔ من — کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا — که یك سرداری و سد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد برروی — به سد ناز و کرشمه گفت بااوی
که ای از تیشه رشك کلك مانی — ترا بینم به مزدوران نمانی
غریبی پیشه ور از کار فرما — ز سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پر از دُر — ترا بینم که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوك تیشه داری — نخواهی زر چه در اندیشه داری

چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن — مرا بار آورد خجلت کشیدن

کشی رنج و هوای زر نداری — اگر رنج دو روزه بود باری

گرا داری بگو در کشور خویش — که نه داری سر او نه سر خویش

بحق آشنایی‌ها که پیشم — سراسر شرح ده احوال خویشم

از این گفتار فرهاد هنرمند — بخود پیچید و خامش ماند یکچند

وزان‌پس شرح غم با نازنین گفت — چنین شیرین نگفت اما چنین گفت

که ای لعلت زبانم برده از کار — زبانت بازم آورده به گفتار

چه میپرسی که تاب گفتنم نیست — وگر چه هم دل بنهفتنم نیست

شنیدم ای نگار لاله رخسار — دلی داری غمین جانی پر آزار

گلت پژمرده وطبعت فسرده‌ست — که سودا در مزاجت راه برده‌ست

به حیلت کوه وصحرا می‌سپاری — که یك دم خاطری مشغول داری

چه باید برسر غم غم نهادن — بفکر غم کشی چون من فتادن

به‌چنگ و باده ده خود را شکیبی — نه از درد دل چون من غریبی

ولی گویم به‌پیشت مشکل خویش — بامیدی که بگشایی دل خویش

مگو ازغم، ره غم چون توان بست — که‌میگویند خون باخون توان بست

نگویم کز غمم آزاد سازی — که از غم خاطر خود شاد سازی

بدان ای گل‌عذار مه جبینم — که من شهزادهٔ اقلیم چینم

من ازچینم همه چین بت پرستند — چو من یك تن زدام بت نرستند

مرا مادر پدر بودند خرسند — ز هرکام از جهان الا ز فرزند

پدر گفته ست روزی با برهمن — که گر بت‌سازدم این دیده روشن

به فرزندی نماید سرفرازم — مر او را خادم بت خانه سازم

چنان گفت وچنان کشت وچنان کرد — مرا شش ساله در بتخانه آورد

یکی بتگر در آنجا رشك آذر — مرا افتاد خو با مرد بتگر

چو بت میکردم از جان خدمت او — که بد میل دلم با صنعت او

از آن خدمت روان او برافروخت — هر آن‌صنعت که بودش بامن آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم ... بماند آن خوی طفلی در نهادم
چو از چشم محبت سوی من دید ... چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم ... ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود ... سرم پیوسته پرسودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم ... بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم درهمه چین همچون اوبی ... شدم شیدایی و آشفته خوبی
از آن آشوب بی‌اندازهٔ من ... همه چین گشت پر آوازهٔ من
همه گفتند شادان نیك‌بختی ... ز باغ خسروی خرّم درختی
کش اول بت می صورت چشاند ... بمعنی بازش از صورت کشاند
همه با من نیاز آغاز کردند ... مرا از همگنان ممتاز کردند
برهمن چون‌مرا بی‌خویشتن دید ... مرا همچون صنم خود راشمن دید
من از سودای بت زآنگونه گشته ... که فرش بت پرستی در نوشته
هجوم خلق‌وعشق بت چنان کرد ... که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی ... ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی باز چشمش باز گشتی ... هم از صورت بمعنی باز گشتی
وصال ار دیدهٔ جانت گشاده‌ست ... ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست
هوس‌های دل دیوانهٔ تو ... همه بت بوده در بتخانهٔ تو
خیال منصب وملك و زن و مال ... هوای عزت و سامان و اقبال
هنرهایی که بود آخر وبالت ... سراسر نقص میدیدی کمالت
همه چون بت پرستی‌های خامه ... سیاه از وی چو بختت روی نامه
چو با عشق بتان افتاد کارت ... شرابی شد پی دفع خمارت
ز صورت های بی‌معنی رمیدی ... چنان دیدی که در معنی رسیدی
بسی از سخت گوییهای اغیار ... به سنگ وآهن افتادت سرو کار
بسی آه نفس را گرم کردی ... که تا سنگین دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری ... که نقش مهر برسنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش　　ز جور دلبر و کین بد اندیش
که گردیدی و سنجیدی کنونش　　فزون دیدی ز کوه بیستونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی　　شکر را داده فتوا بر حرامی
رخی دیدی که خورشید سحرتاب　　چو نیلوفر زعشقش رفته در تاب
بدیدی مویی آتش پرور عشق　　هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد　　به رعنایی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی از وی باغ رنگین　　خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی ازوی دشت را زیب　　وزو برپهلوی شیران سدآسیب
بهشتی دیدی از وی کلبه معمور　　سراپا رشك غلمان، غیرت حور
اگرچه آن‌هم ازصورت اثر داشت　　ولیکن ره به معنی بیشتر داشت
اگرچه نقش آن صورت زدت راه　　ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گرنی دل و گردیده بودی　　چو فرهادش به معنی دیده بودی
برو شکری کن ار دردی رسیدت　　که آخر چاره از مردی رسیدت
که معنی‌های مردم صورت اوست　　جنون سرمست جام حیرت اوست
هرآن معنی که صورت را مقابل　　کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم　　شود این صورت معنی در او گم
دراین‌معنی کسی‌کاورانه دعوی‌ست　　یقین داند که صورت‌عین معنی‌ست

*

دریغا که عمر وصال نیز چون وحشی به سررسید وداستان افسونگر ارمنی وبتگرچینی به سرنرسید؛

ولی زان قصه چیزی بود باقی　　که پرشد ساغر هردو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند　　سخن ازلب، ز کف‌خامه نهادند

پس‌ازوصال سخنوری دیگر به‌نام «صابر» دراین بوستان نغمهٔ عشق سرداد وبرآن شد که این شیرین فسانه را به پایان آرد وچنین کرد.

حدیثی راکه وحشی کرده عنوان　　وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه　　به پایان آرم این شیرین‌فسانه

*

پایان فرهاد وشیرین
از
صابر شیرازی

*

آقای مهدی صابرشیرازی درنیمهٔ دوم‌سدهٔ سیزدهم هجری‌میزیسته وازشاعران زمان محمد شاه وناصرالدین‌شاه بوده که در سال هزار و دویست و هشتاد واند هجری زندگی را بدرود گفته است ؛ چگونگی زندگی وسرگذشت اوچنانکه باید روشن نیست وتنها درپاره‌ای کتابها مانند «فارسنامهٔ ناصری» و«آثار عجم» به‌کوتاهی یادی از اوشده و چند شعری برای نمونه ازسروده‌های اوآورده شده است . فرصت‌الدولهٔ شیرازی در کتاب «آثار عجم» اورا ستوده و نوشته است : «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده وخط نستعلیق پسندیده بوده» وحاج میرزا حسن فسایی نیز در«فارسنامهٔ ناصری» ازاو نام برده ونوشته است :

«آقا مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود ودرسال هزار ودویست وهشتاد واند به رحمت ایزدی پیوست واین چند بیت ازاو ثبت گردید :

آنکه دل برده ز من‌آفت جان خواهد شد — آفت جان من این جان جهان خواهد شد

گر بهاری شود از گلشن رویش بینی — لاله سان داغ دل خلق عیان خواهد شد

این زمستان فراقش نه بپاید چندان — ابر آزار وفا قطره فشان خواهد شد...

دست‌کوته مکن از ذیل ولایش «صابر» — جزازآن راه‌کسی کی به جنان خواهدشد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی‌امروزآن دیوان دردسترس نیست ، تنهادستنویس کوچکی به برش ۱۳×۲۰ سانتیمتر ، بشمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ازاو دردست است که در آن «داستان فرهاد و شیرین وحشی » را به پایان رسانیده است ؛ این دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق پسندیده» نگاشته وپس از «پایان داستان فرهاد وشیرین» غزلهایی چند از عبدالرحمان جامی در آن یادداشت نموده است ؛ مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی ووصال است دارای سیصد وچهار بیت‌است واینک برای نخستین بار دراینجا به چاپ میرسد .

*

به نام خالق پیدا و پنهان | که پیدا و نهان داند به یکسان
در گنج سخن را میکنم باز | جهان پر سازم از درهای ممتاز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان | وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه | به پایان‌آرم آن شیرین فسانه
که کس انجام‌آن نشنید از کس | که در ضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته‌ست | که‌نه‌آن‌دیده کس، نی آن‌شنفته‌ست
شبی‌درخواب فرهادآن به‌من گفت | که چشمم زیر کوه بیستون‌خفت
که‌آن افسانه‌کس نشنیده‌از کس | که‌من‌خواهم که‌بنیوشندازاین‌پس
زوحشی دید یاری روی یاری | وصالش داشت از یاری به‌کاری
بسی دُر معانی هر دو سفتند | به مقداری که بد مقدور ، گفتند
به نام خسرو و فرهاد وشیرین | بیان عشق را بستند آیین
ولی زآن قصه چیزی بود باقی | که پر شد ساغر هردو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند | سخن ازلب ، ز کف خامه نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان | به گیتی یادگاری ماند ازآنان
کنون‌آن خامه دردست من افتاد | که‌آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چوشرح‌حال‌خودرا کوهکن گفت | ندانی پاسخش‌چون زان‌دهن گفت
وصال‌اینجا سخن را بس‌نموده‌ست | نقاب ازچهرهٔ جان پس نموده‌ست
زصابر بشنوآن پاسخ که او داد | که بس‌کام ازلبش زان گفتگوداد

*

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو ازفرهاد ، شیرین قصه بشنید | ز زیر لب بسان غنچه خندید

که حالی یافتم ، داری چه اندوه | که از دست تو مینالد دل کوه
ز دستت بیستون آمد به فریاد | که ای شیرین فغان‌ازدست فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید | به آواز صدا همچون تو نالید
مرا آگاهی از درد دلت داد | مخورغم کاخر از من دل کنی‌شاد
به‌جرم‌خون‌اگرخوردی،زیان‌نیست | زوصلم حاصلت جزقوت‌جان‌نیست
ز هجرم داد عشق ار کوشمالت | دهد می اینك از جام وصالت
شب تاریك هجرانت سر آید | مهت با مهر تر از اختر آید
ز تمثالی که در این کوه بستی | دل ناشاد شیرین را شکستی
تو اندر بت تراشی بودی استاد | ندانستی در اینجا باید استاد
بیا انصاف ده بر سنگ خاره | چنین بندند نقش ماهپاره
کجا کی‌روی‌من‌دیدی که‌برسنگ | زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ
به چشم مستم آر آری نگاهی | بنشناسی سفیدی از سیاهی
همی‌بینی ازاین بر کشته مژگان | به سینه خنجر و در دیده پیکان
وگر بر ابرویم پیوسته بینی | ز تیرش پیکرجان خسته بینی
چو رویم ز آتش می بر فروزد | ز برقی خرمن سد جان بسوزد
زلعلم‌گر نیارد با تو گفتار | چه دریابی کزو آری پدیدار
به رویت در نه زانسان تنگ بسته | که بینی خنده‌ای زان همچوپسته
جمالی را که یزدان آفریده ست | بدین خوبی که چشم کس‌ندیده‌ست
تو نتوانی به کلك و تیشه سازی | بدین صنعتگری گردن فرازی
به رویم گر توانی نیك دیدن | ببین تا نیك بتوانی کشیدن
به یك دیدن چه دریابی ز رویم | بجز ماندن به قید تار مویم
برای‌آن که در صنعت شوی فرد | به‌رویم بایدت چندین نظر کرد
جواست را بدین خدمت سپردن | ز لوح دل غبار غیر بردن
نمودن‌آینه‌ی دل از هوس پاك | که نقشم را تواند کردن ادراك
چو زنگ ازآینه‌ی‌خود پاك سازی | در آن نقش مرا ادراك سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمالم | در آمد کش چنان نقش مثالم
چو فرهاداین سخن زآن‌ماه‌بشنید | برآورد از درون آهی و نالید
که من زاول‌نظر کآن روی دیدم | به آخر پایهٔ حیرت رسیدم
به موی تو که درروی تو حیران | شدم از غمزهٔ آن چشم فتان
زبالایت به پا دیدم قیامت | نمودم زان قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق | زرویت بر جمالت سخت مشتاق
زمژگانت که زخمش برجگر بود | به وصف‌ازبخت من بر گشته تر بود
به دل سد زخم کاری بیش دارم | ولی سد چشم یاری پیش دارم
ازآن خالی که چشمت را به‌دنبال | بود، کشته‌ست‌دیگر کون‌مرا حال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم | سخنگو آمدم ، خاموش رفتم
ز زلفت بستهٔ زنجیر ماندم | به زنجیر توچون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم | به سر سیل از دوچشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن | به شوخی‌خون سد بی‌دل به گردن
ازاین دستان سرانگشتان نجویم | فرو بردی ز دستت بین که چونم
تنت سیم است یا مرمر ندانم | ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان وگرنافی ترا هست | ندیده نقشی از وی کی‌توان بست
به زیر ناف اگر داری میانی | ندانم تا ز او آرم نشانی
اگر چیزد گر درآن میان هست | نه من دانم نه خسروتاجهان هست
به گلگونت دوبار این روی دیدم | که تمثالت به آن آیین کشیدم
چو نپسندیدی‌آن تمثال از من | مپوشان ازمن این روی چو گلشن
مگراین‌خدمت از من‌خوش‌برآید | به کامم آبی از آتش بر آید
چوشیرین‌این‌سخنها کرداز‌او گوش | برون رفتش قراراز‌دل ، ز سرهوش
زمانی در شگفت ازآن بیان ماند | جوابی بودش اما در دهان ماند
پس از اندیشهٔ بسیار خندان | ز ناز آورد گلگون را به جولان
به ابرویش اشارت کرد کای یار | بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی — بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه‌ای نه پیش رویم — ببر تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی — که از دورش چنین مست و خرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی — که در کیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم — به مستی یک نفس جوشیم با هم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم — یکی پیمانه زین لبهات بخشم
که تا باشی ز مستی بر نیایی — به فکر ساغر دیگر نیایی
پس آنگه گفت ساقی را که با ما — بیا و همره آور جام صهبا
که ازغم‌نو کلم افسرده گشته‌ست — دلم ازدست خسرو مرده گشته‌ست
پس‌ازاین گفت گلگون‌راعنان‌داد — به دنبالش دوان فرهاد چون باد
به هرجایی که گلگون پا نهادی — رخ از یاریش او برجا نهادی
چنین میرفت تا خوش مرغزاری — که با سد گل نبودش رسته خاری
گل و سبزه ز بس انبوه گشته — نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن — عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش — به سر خیمه ز ابر نوبهارش
به خاک دشت بس بنشسته ژاله — دمیده لاله چون پر می پیاله
زخوشه همچو پروین تارم تاك — خیال همسری داده به افلاك
دل شیرین در آنجا گشت نازل — فرود آمد ز گلگون از پی دل
به‌فرش سبزه چون گل‌زار بنشست — به فکر کار آن افکار بنشست[1]

۱– دراینجا درکنارهٔ صفحه این سه بیت به خط دیگری افزوده شده است :

به ساقی گفت زان میهای دیرین — که هستت در سبو در جام شیرین
همی ریز و مخور غم کر نماند — کزین سان کابر ژاله می فشاند
رسد انگور و گردد باده از نو — خورم در بیستون بر رغم خسرو

نازل شدن شیرین به دلجوئی فرهاد مسکین دردامنهٔ کوه بیستون.

چو نازل شدبه‌فرش سبزه چون گل
به گل افشاند زلف همچو سنبل

بر خود خواند آن آواره دل را
برایش نرم کرد آن خاره دل را

نشاندش روبه روی وپرده برداشت
که دیدش کام خشك وچشم‌ترداشت

به ساقی گفت آن مینای می کو
نشاط محفل جمشید و کی کو

بیار و در قدح ریز و به من ده
گلم افسرده بین آب چمن ده

بت ساقی قدح از باده پر کرد
هلال جام را از می چوخور کرد

بزد زانو به خدمت پیش شیرین
به دستش داد بدری پر ز پروین

گرفت ازدست او شیرین خودکام
به شوخی بوسه‌ای زد بر لب جام

پس آنگه گفت با فرهاد مسکین
که بستان این قدح ازدست‌شیرین

بخور ازدستم‌این جان‌داروی‌هوش
که غمهای کهن سازد فراموش

اگر خسرو به شکّر کرده پیوند
توهم از لعل شیرین نوش کن قند

به کوری شکر قند مکرّر
مکرّر بخشمت از لب نه شکّر

شکردر کام خسروخوش گواراست
کزاین قند مکرّر روزه دار است

گرفت ازدست‌شیرین جام ونوشید
چو خم از آتش آن آب جوشید

روان شد گرمی می در دماغش
فروزان شد ز برق می چراغش

خرد یکباره بیرون شد زدستش
حجاب افکند یك‌سو چشم مستش

پی نظّاره پرده‌ی شرم شق کرد
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد

به‌برگ گل‌نشستش خوی چوشبنم
گلش را تازگی افزود در دم

زلب‌چون‌غنچه‌خندان گشت‌وبشکفت
به دلداری یار مهربان گفت

بیا چون دل برم بنشین زمانی
که بر خوان وصالم میهمانی

نظر بگشا به رخساری که خسرو
بود محروم ازآن ز آن دلبر نو

ز کام قندم از شکر گذشته
ز بدر تامم از اختر گذشته

ز ارمن کان قندم را طلبکار
شد و با شکّرش شدگرم بازار

مکس طبعی یار بلهوس بین
به هر جاشکر او را چون مکس بین

چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
برفت از کار او یکباره سرپوش

زجا برحست و در پهلوش بنشست
سخن بشنید از او خاموش بنشست

سرا پا دیده شد تا بیندش روی
شود همدم به‌آن لعل سخنگوی

ولی از شرم سر بالا نمیکرد
نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد

مراد خویشتن با او نمیگفت
سخن در آن رخ نیکو نمیگفت

چو شیرین اینچنینش دید، در دم
به ساقی گفت می در ده دمادم

دمی از باده ما را آزمون آر
ز وسواس خردمندی برون آر

حکیمان را بر این گفت اتفاق است
که اندر بزم هشیاران نفاق است

ز عقل دوربین دوریم از عیش
ز دانش سخت مهجوریم از عیش

خوشا مستی وصدق می پرستان
که نی سالوس دانند و نه دستان

شنید از وی چو ساقی جام پر کرد
قدح را پخته باز از خام پر کرد

گرفت و خورد و دردیهای آن جام
نصیب کوهکن آمد سرانجام

چو سؤر یار شیرین خورد فرهاد
ز قید خود بکلی گشت آزاد

نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش

به روی یار شیرین شد غزلخوان
کتاب عشق را بگشود عنوان

*

غزلخواندن فرهاد.

که بر رویم نگاهی کن خدا را
به صحبت آشنا کن آشنا را

به بوسی زان لبم بنواز از مهر
مکن پنهان ز رنجوران دوا را

گدای کوی تو گشتم به شاهی
به خوان وصل خودبنشان گدا را

میان عاشقانم کن سر افراز
بنه تا سر نهم بر پات یارا

اگر خسرو نیم فرهاد عشقم
که از یاری به سر بردم وفا را

نیم صابر که صبر آرم به هجران
بده کام دلم یا دل خدا را

*

غزل را چون به پایان برد فرهاد — به شیرین گفت از هجر تو فریاد
نه تلخ است آنچنان کامم زهجران — که چون خسرو شکرخایم به دندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم — که تو عیسی دمی من دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم — که از بهر شراب تو کبابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم — به ساقی گفت کو آن ساغر جم
بیا یك دم ز خود آزاد سازم — خراب از عشق چون فرهاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد — کشید و داد جامی هم به فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم — به صحبت سخت جوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز — نهان شد چهر مهر عالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل آرا — ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان — چراغان شد ز کوکبهای رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند — سخنهایی که باید باز گفتند
که امشب را کجا؟چون برسر آری ؟ — که را با خود به بزم وبستر آری ؟
رود زینجا که و ماند که اینجا ؟ — نظر کن تا چه میباید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران‌را.

بگفت ار راز من پوشیده دارید — شبی با کوهکن بازم گذارید
که درعشقم بجز خواری ندیده‌ست — ره و رسم وفاداری ندیده‌ست
به سنگ وآهن‌ازمن یار گشته‌ست — زسختی محنتش بسیار گشته ست
به یادم میتراشد کوه را روی — به رویش میرود ازخون دل جوی
تنش زار ودلش بیمار عشق است — زیان و سودش از بازار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد — به زخم از وصل من مرهم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست — رطب نا خورده نیش خار چیده‌ست
بیارایید امشب محفلم را — دهید از کوهکن کام دلم را
کلم بی بلبلی خندان نگردد — سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی بر فرازید — می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سفاهان نیست، غم نیست — زنخدانم به‌لطف از سیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی‌نیازم — که لیمو بار دارد سرو نازم
ز حلوا گر ندارید آب دندان — بود حلوای لعلم باب دندان
از این مهمان که امشب هست مارا — نخواهد بست غم در شست مارا
شب قدر است و روز عید امشب — نوازد چنگ خود ناهید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست — شود هر کس که‌دراین کوه سرهست
که کس را آگهی از ما نباشد — میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را — به ما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار — که بخت کوهکن گشته‌ست بیدار
پرستاران ز او چون این شنیدند — ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند — به پیش او ورای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند — صراحی هرچه بد پر باده کردند
به محفل هرچه میبایست بردند — به جان پا در ره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند — درآن بیدار شب تا روز خفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین — چسان آسود با فرهاد مسکین
مگر پر کار گلبانوی هشیار — که‌چون کوکب دوچشمش‌بود بیدار
فراز پشته‌ای از دور تا روز — زحسرت بد دهانش باز چون یوز
به جاسوسی ز خسرو بود مأمور — که بی‌اجری نباشد هیچ مزدور

در بیان مصاحبت شیرین بافرهاد درآن شب.

چوشیرین کوهکن را دید باخویش — به تنها دور از چشم بد اندیش
به نرمی گفت او را خیر مقدم — که جانت از وصالم باد خرّم
غم دیرین مگو در سینه دارم — که در ساغر می دیرینه دارم
بگو، بشنو،چواکنون هست فرصت — که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

کم افتد کز دری یاری درآید　　پس از سالی گل از خاری برآید

به هرسودا اگر میبود سودی　　فقیری در جهان هرگز نبودی

به‌ملك و مال اگر کس کام دیدی　　ز لعلم کام خسرو جام دیدی

ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز　　ز مدّت پیش نتوان برد هرگز

چوفرهاد این‌سخنها کرد ازاو گوش　　به سر همچون خم می‌آمدش جوش

بگفتا عقل کو تا کار بندم　　بگو تا پیش تو زنّار بندم

بگفتا از لبم شکّر نخواهی　　بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی

بگفتا شکرم را نرخ جان است　　بگفتا گر به‌صدجان رایگان است

بگفتا یك دوساغر خورد باید　　بگفتا هرچه فرمایی تو شاید

بگفتا نه صراحی پیش دستم　　بگفتا ده قدح زان چشم مستم

نگاهی کرد از آن چشم مستش　　بکلی برد دین و دل ز دستش

قدح پر کرد و گفتا گیر ودرکش　　گرفت و خورد و گفتا پرده برکش

شنید و برقع و معجر برانداخت　　به رویش دیده بر کرد و سرانداخت

چوشیرین‌آن نیاز از کوهکن دید　　به رویش چون گل سیراب خندید

ز درج لعل مروارید بنمود　　نیاز کوهکن زان خنده افزود

تقاضا کرد بوسیدن لبش را　　به‌سر ننهاد دندان مطلبش را

چوشیرین گشت آگه از تقاضاش　　بسان غنچه خندان گشت لبهاش

میان خنده و مستی به کامش　　نهاد آن لب که از وی بود کامش

لبش چون بالب شیرین قرین شد　　به کام از کوثرش ماءِ معین شد

نبودش باور از بخت این که‌شیرین　　نشسته در برش چون باغ نسرین

به دندان خواست خاییدن لبش را　　نه تنها لب که سیب غبغبش را

ولی ترسید کز لعلش چکد خون　　فتد از پرده راز عشق بیرون

به بوسیدن نیفزود او گزیدن　　که چون خسروشکر باید مزیدن

دل شیرین‌هم ازآن کار خوش بود　　که باا و یار و او بایار خوش بود

زمانی دیر در این کار ماندند　　دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر وشکر — نه از پا باخبر بودند و نی سر
چوجان وتن به‌هم پیوسته گشتند — ز هر اندیشه‌ای وارسته گشتند
چو از شب رفت پاسی دست فرهاد — شد اندر سینهٔ آن سرو آزاد
دولیمو دید شیرین و رسیده — که به زآن باغبان هرگز ندیده
برای دفع صفراهای هجران — برآن شد تا گزد او را به دندان
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت — مکید و بوسه‌ای در پاش بگذاشت
براند از ساحت سینه به نافش — چوشیرین داشت زین جرأت معافش
ز ناف او دل فرهاد خون شد — چومشك از نافهٔ نافش برون شد
مگر پنداشت ناف او فتاده‌ست — به حقه لعل رخت خود نهاده‌ست
همی رفت از پی افتاده نافش — که جا بدهد چو مشك اندر غلافش
ره از شلوار بندش دید بسته — چوبندی شد دلش زین عقده خسته
ولی از معنی خیرالامورش — نه در نزدیك دل ماند و نه دورش
کزاینجا بر گذشتن حد کس نیست — بجز خسرو کسی را این‌هوس نیست
چو نقدش از محك بی‌غش برآمد — چو آب افتاده، چون‌آتش برآمد

امتحان کردن شیرین فرهاد را درعشق.

به گرمی گفتش ار کار دگر هست — بجو تاوقت و فرصت این قدر هست
که این‌شب‌چون به‌روز آید زشیرین — به هجران وصل بگراید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدایی — که این بوده‌ست تقدیر خدایی
چوفرهاد این‌شنید، ازدل به‌سددرد — برآورد آهی و از جان فغان کرد
که ای وصلت دوای درد هجران — چه سازم در فراقت با دل و جان
تو گر رخ‌پوشی ازمن جان نخواهم — اگر دردم کشد درمان نخواهم
به هجران گر براین سر کوه مانم — به زیر کوه سد اندوه مانم
نخواهم زندگانی در فراقت — که شادم ز اجتماع و احتراقت
بگفت از اجتماع و احتراقم — اگر شادی میندیش از فراقم

که در قربت مه ار مهرش بسوزد　　ز مهرش بار دیگر برفروزد

هلالش را چو خواند در مقابل　　کند بدر و برد اندوهش از دل

اگر خسرو نبندد پایم از راه　　به هرمه بردمم زین کوه چون ماه

شبان تیره‌ات را نور بخشم　　که از نزدیك وگه از دور بخشم

وگر چون شکرم در کام گیرد　　ز لعل شکرینم جام گیرد

دگر نگذاردم از کف زمانی　　که آساید ز وصلم خسته جانی

اگر باخسروم افتد چنین کار　　به هجرانم بباید ساخت ناچار

ز وصلم گر به ظاهر دور مانی　　به سد محنت ز من مهجور مانی

به تمثال و به یادم آشنا شو　　ز اندوه جداییها جدا شو

میسر بی‌منت گر هست خوابی　　به‌خواب آیم ترا چون آفتابی

غرض هر کامت ازمن هست مقصود　　بخواه اکنون که آمد گاه بدرود

بگفتا کام خسرو کام من نیست　　به شهد شهوت آلوده دهن نیست

رضای تو مرا مقصود جان است　　نه کام دل نه دل اندر میان است

ترا گر راندن شهوت مراداست　　مرا نی در کمر آب و نه باد است

وگراین نیست قصد وامتحان است　　مرا آن تیر جسته از کمان است

به چین افکندم آنرا همچو نافه　　چو آهوی ختایی بی‌گزافه

وگر زان صورتی برجای مانده‌ست　　به راه عاشقی بی‌پای مانده‌ست

بنتواند ز جا برخاست کامی　　ندارد جز قعود بی قیامی

چو خسرو گر کسی آلفته گردد　　بود کین دُر به سعیش سفته گردد

ز حرف کوهکن شیرین برآشفت　　بخندید و در آن آشفتگی گفت

چو خسرو بایدت آلفته گشتن　　که میباید دُرم را سفته گشتن

تو کوه بیستون از پا درآری　　چرا افزار در سفتن نداری

وگر داری و از کار اوفتاده‌ست　　چوخوانیمش به خدمت ایستاده‌ست

رضای من اگر جویی زجا خیز　　به خدمت کوش و از شنعت مپرهیز

که بی‌مردی زنی را خرمی نیست　　که بی‌روح‌القدس این مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را — بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که از آمیزش خسرو به شکر — نهادم پیشت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست — که جانم با غم عشق تو پیوست
ز عشقت بی‌نیاز از ملك و مالم — در این برج شرف نبود وبالم
نخوانده خطبه‌ام خسرو به محضر — نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر به خسرو — بنفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن از خود مشکلم را — به بر گیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد — نه هرانجم که در رفتار باشد
چوفرهاد این‌سخنها کرد از او گوش — به‌کامش شد شرنگ ازغیرت آن نوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم — کرم فرما به این خدمت مخوانم
از این خدمت مرا معذور میدار — که در سفتن بسی کاریست دشوار
به هجران تا رضای تست سازم — به وصلم گر نوازی سرفرازم
مرا درعشق تو از خود خبر نیست — بغیر از عاشقی کار دگر نیست
براین سر کوهم ارکوبی بمانم — وگر خواهی به پایت جان فشانم
چوشیرین این‌سخنها کرداز او گوش — به کامش باز کرد آن چشمهٔ نوش
دهانش را ز نقل بوسه پر کرد — ز مژگان هم کنارش پر ز در کرد
درآغوشش دمی بگرفت چون جان — به کامش لب نهاد و گفت خندان
که الحق چون تو اندر عشق فردی — ندیده تا جهان دیده‌ست مردی
نشاندم برسر خوان وصالت — نپوشیدم ز چشم جان جمالت
ترا چندان که باید آزمودم — به رویت باب احسانها گشودم
زرت آمد برون پاك از خلاصم — چه غم دیگر ز طعن عام وخاصم
بمان‌چندی براین‌سر کوه‌چون‌برف — گدازان کن به یادم عمر را صرف
که آخر زین گدازش جام لاله — دمد زین خاك چون پر می پیاله
به پایان نخل عشق آرد ازآن بار — کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك / گریبان و عیان شد عرصهٔ خاك
ززیر زاغ شب چون بیضه خورشید / عیان شد چون به‌محفل جام جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر / برآوردند سر چون خفت اختر
پی پوشیدن آن راز شیرین / ز جا برخاست همچون باغ نسرین
چو خور بر کوههٔ گلگون برآمد / چو سیل از کوه در هامون برآمد
وداع کوهکن کرد و عنان داد / به گلگون و روانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند / به هجرش کوهکن را برنشاندند
ازآن‌هامون چوبیرون رفت شیرین / نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به سنگ و تیشه باز افتاد کارش / به تکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد / ز تیشه بیستون را بی‌ستون کرد
پس‌ازچندی که شیرین را به‌خسرو / گذار افتاد و جست آن شادی نو
جدیث کوهکن گفتند باهم / دُر این مدّعا سفتند باهم
میان گفتگو خسرو ز شیرین / شنید از محنت فرهاد مسکین
به عشق کوهکن دیدش گرفتار / پی آزادیش دل ساخت بیدار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد / بسی تیر خطا ازکف رها کرد
درآخر از حدیث مرگ شیرین / به جان کوهکن افکند زوبین
نبودش چون ز عشق او فروغی / به جانش زد خدنگی از دروغی
به تیشهٔ دست خود سر کوفت فرهاد / شد از کوه دوسد اندوه آزاد
درخت عشق را جز غم ثمر نیست / بر وبر گش جز ازخون جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد / که خسروهم نشد زین غصه آزاد
یکی از تیشه تاج غم به‌سرداشت / یکی پهلو دریده از پسر داشت
خمش کن صابرا زین گفت پرپیچ / که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ
زبان زین گفتگو بربند یکچند / که توتی از زبان مانده‌ست دربند
وصال ووحشی این افسانه خواندند / به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی   که اندر خواب دیدی یاشنفتی
جهان گویی همه خواب‌وخیال‌است   خیال‌وخواب اگر نبود چه‌حال است
دلم از معنی این قال خون است   که درآخر ندانم حال چون است
بود خواب‌وخیال این خواری ما   پس از مردن بود بیداری ما

*

پایان مثنویها

پایان دیوان



فهرستهای هفده گانهٔ دیوان وحشی

۱ - فهرست شعرها (غزلها - قصیده‌ها - قطعه‌ها - ترکیب بندها - ترجیع بندها رباعیها - مثنویها - خلد برین - ناظر ومنظور - فرهاد وشیرین)

۲ - فهرست نامهای کسان ، خاندانها ، دسته ها ...

۳ - فهرست نامهای جایها ، شهرها ، کشورها ، دریاها ، دریاچه ها رودها ، کوهها ، باغها ، کاخها ...

۴ - فهرست نامهای جانداران (پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها...)

۵ - فهرست نامهای رستنیها (درختها ، گلها ، میوه ها ، سبزیها ، سبزه‌ها ، پدیده ها و درآورده های گیاهی ...)

۶ - فهرست نامهای خورشید ، ماه ، ستاره‌ها ، شکلها و نگارهای آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی .

۷ - فهرست نامهای «جنگ افزاره هاو وابسته های آنها

۸ - فهرست نامهای خدا ، فرشتگان ، پریان ، دیوان ، بتها ، دینها

۹ - فهرست نامهای فصلها ، ماهها ، روزها ، جشنها ...

۱۰ - فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها ...

۱۱ - فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها و وابسته‌های آنها

۱۲ - فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

۱۳ - فهرست نامهای بازیها وافزارهای آنها

۱۴ - فهرست نامهای بیماریها و داروها

۱۵ - فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

۱۶ - فهرست واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی ، واژه های ترکی و تازی و آیه‌ها وخبرها ...

۱۷ - فهرست نامهای خاص دیباچه و پیشگفتار دیوان وحشی .

فهرست شعرها

۱ - غزلها

آغاز غزل	صفحه
من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	۱۵۴
چه فروشدی به کافت چه شدت چه حال داری	۱۵۵
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی	۱۵۵
چه شود کرم نوازی به عنایت خطابی	۱۵۵
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	۱۵۶
گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی	۱۵۶
چه خوش بودی دلا گر روی او هر گز نمیدیدی	۱۵۷
چه دیدی ای که هر گز بد نبینی	۱۵۷
آتشی در جان ما افروختی	۱۵۷
من و از دور تماشای گلستان کسی	۱۵۸
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	۱۵۸
مرا زد راه عشق راه خردسالی	۱۵۸
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی	۱۵۹
کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی	۱۵۹
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	۱۶۰
ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری	۱۶۰
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی	۱۶۰
بکش زارم چه دایم حرف از آزاد میگویی	۱۶۱
ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای	۱۶۱
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	۱۶۱

*

۲ - قصیده‌ها

آغاز قصیده	صفحه
به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را	۱۶۵
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب	۱۶۸
زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب	۱۷۱
تفت رشک ریاض رضوان است	۱۷۳
آن را که خدا نگاهبان است	۱۷۶
بلبلی را که همین با گل بستان کار است	۱۸۹
شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است	۱۸۲
سپهر قصد من زار ناتوان دارد	۱۸۵
آنکه جان بخش و جان‌ستان باشد	۱۸۷
الاهی تا زمین باد و زمان باد	۱۹۲
دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد	۱۹۶
یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار	۱۹۸
باد فرخنده عید و فصل بهار	۲۰۱
عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار	۲۰۵
ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار	۲۰۸

آغاز قصیده	صفحه
سد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار	۲۱۱
باز وقت است که از آمدن باد بهار	۲۱۴
ای فلک چند زبیداد تو بینم آزار	۲۱۶
لله الحمد کز حضیض خطر	۲۱۷
ای برسر سپهر برین برده ترکتاز	۲۲۲
حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش	۲۲۳
کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاک	۲۲۶
تا به روی توشد برابر گل	۲۲۸
شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل	۲۳۱
تا شنید از باد پیغام وصال یار گل	۲۳۴
ای تماشاییان جاه و جلال	۲۳۶
بر کسانی که بینند بروی تو هلال	۲۳۸
اگر مساعدت بخت نبود واقبال	۲۴۰
نماز شام که سیمین همای زرین بال	۲۴۳
عید خرم ترا زاین یاد ندارد ایام	۲۴۵
ساقیا روز نشاط آمد وشد دور به کام	۲۴۸
زلف پیش پای او برخاک میساید جبین	۲۵۰
بهار آمد و گشت عالم گلستان	۲۵۲
از آن روشد به آبادی بدل ویرانی کرمان	۲۵۵
جهان چرا نبود در پناه امن وامان	۲۵۸
همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان	۲۶۰
برزمین گشتیم تازد جسم محزون آبله	۲۶۲
صبح عید است وتماشاکه گیتی درشاه	۲۶۴
چه در گوش گل گفت باد خزانی	۲۶۷
دلم دارد به چین کاکلش سد گونه حیرانی	۲۷۰
هزار شکر که بر مسند جهانبانی	۲۷۳

*

۳ - قطعه‌ها

آغاز قطعه	صفحه
ای داده سپهر شرع را نور	۲۷۷
جمشید فلک سریر شاه اسماعیل	۲۷۷
بردر خانهٔ قدح نوشی	۲۷۸
زهی پایهٔ چتر اقبال تو	۲۷۸
ای مخادیم که ازراه شرف	۲۷۸
ای پیش همت تو متاع سرای دهر	۲۷۷
مدعا زین سه چار بیتک سهل	۲۷۹
ایا آفتاب معلا جناب	۲۷۹
زبی کاهی امشب ستور فقیر	۲۷۹

*

٤ - ترکیب‌بندها

*

٥ - ترجیع بندها

٥

٦ - رباعیها

٥

۷ ـ مثنویها



فهرست نامهای کسان، خاندانها، دسته‌ها

☆
☆ ☆

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها

☆
☆ ☆

فهرست نامهای جانداران

(پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)


دیوان وحشی

☆
☆ ☆

فهرست نامهای رستنیها

(درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها و فرآورده‌های گیاهی)

فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره ها، شکلها و نگار های آسمانی

و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان‌شناسی



فهرست نامهای «جنگ‌افزار»ها و وابسته‌های آنها



فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها



فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

☆☆
☆

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی
و آهنگها و وابسته های آنها

☆ ☆
☆

فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

☆ ☆
☆

فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

☆

☆ ☆

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

فهرست نامهای بیماریها و داروها

☆ ☆
☆

فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

☆ ☆
☆



واژه نامه

فهرست پاره‌ای از واژه‌ها و ترکیبهای زبان فارسی - واژه های ترکی - آیه‌ها و خبرها وحدیث ها و ترکیبها و واژه‌های عربی

۱ - فارسی

☆☆☆

۲- ترکی

☆☆☆

۳- عربی

حدا ـ حدی
حدوث
حدیقه
حرز
حرق
حشر
حصن حصین
حکاک
حکه
حله
حلی
حیز
حیطه

خ:

خدام

د:

دأب
داج
دارالسلام
دارالضرب
دارالقرار
دارالقضا
دارالامان
دارالبوار
دافعه

ذ:

ذباب
ذروه
ذنب

ر:

راعی
راهب
رایض
ربیع
رحل
رشحه
رضیع
رطب اللسان
رطل
رعشه
رمان
رمح
روایح
ریاحین
ریاض

ز:

زجاج
زخار
زعم
زله

س:

ساطور
سبحه
سبع المثانی
سبق
سبلت
ستار
سحاب
سخط
سدرة
سده
سریر
سعیر
سقاه الله
سقرلات
سکاك
سکان
سلاسل
سلخ
«سلونی»
سماط
سمت الرأس
سمر
سمی
سنین
سویدا
سهواللسان

ش:

شاب
شرفه
شمامه
شمیم

ص:

صباحت
صبح نشور
صبوحی
صراحی
صریر
صغایر
صف نعال
صلب
صوف مرقع
صوف وسقرلاط
صولت
صولجان
صهبا
صهیل
صیت

ض:

ضرغام
ضمان

ط:

طارم
طرار
طرفه
طنطنه
طوبا
«طیب الله»
طیلسان
طین

ع:

عارض
عبث
عجین
عدیل
عرایس
عرض
«عروة الوثقی»
عری
عرین
عذار
عصابه
عظام
عفاالله
عفاك الله
عقدلال
علایق
علی الاجمال
عمیم
عناد
عناکب
عوان
عون
عیوق
عیاذاً بالله

غ:

غاشیه
غره
غضنفر
غمام
غیاث

ف :

فارس
فاروق
«فاوحا»
فایض
فرجه
فرقت
فرقدان
فسان
فصاد
فلوس
فوطه
فیاض‌جود

ق :

قار
قاروره
قحبه
قدم
قدوه
قرابه
قرة‌العین
قرع-انبیق
قرعه
قرن
قسطاس
قصب
قنطر
قوس‌قزح
قیفال

ک :

کاسد
کبار
کتابه
کتمان
کتم غیب
کحل
کحل‌الجواهر
کرس
کروبی
کسوف
کعبة‌الاسلام
کلب
کلفت
کنزلایفنی
کنف
«کن‌فکان»
کنه
کونین
کهل

ل :

«لاتسئل»
«لاریب»
«لافتی‌الاعلی»
لامع
لایزال
لاینام
لبان
لجه
لعب
لمعه
«لن‌ترانی»
لوث
لوکشف
«لولاك»
لیت-لعل
«لیس‌فی‌الدارغیره دیار»
لی‌مع‌الله

م :

ماء
ماء معین
ماحصل
«ماسوا»
ماشطه
ماصدق
مافیها
مأمن
مبخل
مبرز
متقن
متنبه
مثقب
مثنا
مجره
محاق
مخلد
مخنث
مدخول
مدغم
مرآت
مرس
مرقع
مرصع
مروحه
مزبله
مسام
مستظهر
مستعار
مستعجل
مسطر
مسلخ
مسمار
مشبك
مشربه
مشیمه
مصحف
مصقل
مصلا
مضمار
مضمر
مضیق
مطبوخات
مطلق‌العنان
مطبخ
مطیر
معاذالله
معارج
معاند
معتکف
معرا
معرفت‌الله
معز
معصفر
معطی
معقد
معلا
مفتاح
مفتح‌الابواب
مفتی
مفرح
مقرعه
مقرنس
مکاری
مکحل
مکنون
ملاذ
ملجأ
ملحد
مناهی
منتسخ
منجلاب
منحل
منسوخ
منشور
منصوبه
منقاد
موجه

مهجه
مهزل
میامن
میاه

ن:

ناهی
نزل
نسق
«نصر من الله»
نعلین
نعوذ بالله
نمط
نوادر
نوال
نور علی نور
نیران

و:

واجب الاذعان
واهب
وثاق
وحل
وصمت
وغا
وفاق
وقاد

ه:

هائل
هبوط
«هو القهار»
هوان
هیجا

ی:

یم

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤	٧	نفرستیم	بفرستند
٨	٩	نقص عهد	نقض عهد
١٥	٩	سمین تن	سیمین تن
١٩	١٤	طاهر بین	ظاهر بین
١٩	١٥	ناز واستغنا هم عهد	نازواستغناولی‌هم‌عهد
٢١	١٢	بیشمینه	پشمینه
٢٢	٢	وتو خلاف	تو وخلاف
٣٥	٧	کی کند	کی کنند
٤٦	١٦	چو بودی	چه بودی
٤٩	٧	نوحست	نوح است
٥٠	٨	خواهد عشق	خواند عشق
٧٦	٨	آری آرد	آری آری
٩٢	٩	٢٢١ تکراری است	—
٩٣	٥	کم دلم	که دلم
١٠٣	٤	خداوند	خداوندا
١١٩	١٠	گشت	کشت
١٢٦	١٠	درست	در است
١٢٨	آخر	خط	حفظ
١٣٠	٥	آیم	آبم
١٣١	٨	خدای من	خدای بین
١٤٢	٢	می ببین	می بین
١٥٤	١٢	چه	چو
١٥٦	٨	آلودهٔ	آلوده ای
١٦١	٢	گریه‌ای	گریهٔ
١٦٢	٣	تیر	تیز
٢٠١	٩	میکرد	میگرد
٢٠٩	١٩	بادارا	بادرا
٢١٥	٦	ریرش	ریزش
٢١٥	٧	افتاده ام	افتادم
٢٢٦	آخر	سمنك	سمك
٢٣٤	٨	بلبل قمری	بلبل و قمری
٢٣٥	٢	دهد	دمد
٢٤٦	١٢	از خاصیت	ار خاصیت
٢٥٣	١٦	منجل	مدخل ـ مبخل
٢٥٦	٧	اسباب	اسبان
٢٦٨	٦	هلاکش	هلالش

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۷۰	آخر	چوگان قربانی	چون گاو قربانی
۲۷۹	۲	آید	آمد ـ حجاز ؟
۲۸۰	۸	زن حلب	زن جلب
۲۸۱	۹	یاالقوه	بالقوه
۲۸۱	۱۴	معدلتست	معدلتت
۳۲۴	۷	بیش	پیش
۳۴۹	۹	ابله	آبله
۴۰۴	۲	خاك	خار
۴۰۶	۷	قطاس	قسطاس
۴۱۸	۱۳	قوس و قزح	قوس قزح
۴۲۰	۴	هیچ	بوی
۴۲۳	۱۵	قطاس	قسطاس
۴۲۴	یکی بآخر	ـ	اندر وی
۴۲۵	۱۴	لعل	نعل
۴۳۱	۳	بر کار	پر کار
۴۴۶	۱۴	کرد	کرده
۴۴۸	۹	بود	بوده
۴۵۰	یکی بآخر	قوت	یاقوت
۴۶۵	۱۶	قطاس	قسطاس
۴۷۴	۷	بر چرخ	بر چرخ
۵۱۲	۱۸	در	ور
۵۴۳	آخر	صاولش	وصالش
۵۵۴	۸	زشادی	ز شاخی
۵۹۷	۱	آقای مهدی	آقا مهدی

کارنامهٔ

کارهای چاپ‌شدهٔ مصحح این دیوان
درراه خدمت به زبان وادب فارسی

نامنامه

مجموعهٔ نامهای زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و مغازه‌ها و بناها

چاپ نخست- بنگاه علمی- سال ۱۳۳۳- چاپ دوم- بنگاه شرق- سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۶

گنجینهٔ نشاط

دیوان نشاط اسفهانی

چاپ بنگاه مطبوعاتی شرق- سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده‌گانهٔ دیوان سنایی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش

دستورنامهٔ املای فارسی

چاپ ۱۳۳۸

